

نام رمان: شریک آرزویم باش

نام نویسنده: زهرا تیموری

ژانر: عاشقانه، طنز، اجتماعی

<<[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)>>

[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)

www.novelfor.ir

شریک آرزویم باش به قلم: زهرا تیموری

Des: mobina.a

# شریک آرزویم باش



هدف:

عاشق نویسنده‌گی ام، قصدم از نوشتن داستانتانم این بود که مخاطبم با خواندن داستان، مشکلات و غم و غصه‌هاش رو فراموش کنه و عاشقانه‌های پاک رو نشون بدم.

خلاصه

گاهی اوقات زندگی مجبورمون می‌کنه در موقعیتی قرار بگیریم که سال‌ها فرد دیگری را در آن قرار دادیم.

همه چیز از آن بهار شروع شد...

مگر می‌شود بهار باشد و دل عاشق نشود!

دختر زیبا و شیطونی که صاحب شرکت تبلیغاتی بزرگیه، بنابر مشکلاتی مجبور میشه نصف سهام رو به رقیب سابقش که پسری فوق‌العاده جذاب و شوخ طبع بفروشه.

رقابت این دو نفر در گذشته باعث شده کل‌کل‌های زیادی داشته باشن که گریبان‌گیر آینده شون هم میشه...

مقدمه:

"امشب دیگه برای تو می‌نویسم..."

آری تو، باز هم تو، فقط تو! برای تو که آبی‌ترین آبی‌ها هستی!

کلام تلخ است... روزگار و قلمم تلخ‌تر...

هر چه نوشتم، مشق درد بود اما نوبت به تو که رسید، شیرین شد. اصلاً تو یک معمای همیشه تازه و شیرینی! ناشناخته و دوست داشتنی مثل عشق، مثل درخت.

پس خوشا به حال من که باز امشب از تو و برای تو می‌نویسم. اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم؛ زیرا تو آنقدر خوبی که بی‌تعارف، می‌ترسم چیزی را فراموش کنم. پس بی‌تکلف از یک جایی آغاز می‌کنم و دلم را در حضور تو می‌تکانم که بدانی تنها تو در آنجا مستاجری و تنها تو زیر قول نامه‌اش را امضا کرده‌ای.

در حقیقت قول نامه جدیدی است که بعد از چندین سال تنها در یک نسخه نوشتم و آن را مهر کردم و به تو سپردم تا بدانی، زمانی این قول نامه باطل می شود که از نظر قانون مالکش مرده باشد و الا آن دنیا هم باز به تو دل اجاره می دهم."

\*\*\*\*\*

با دقت به لباس های توی کمدم نگاه کردم، امروز اولین روز شراکت من و کوهیار بود؛ قصد داشتم خیلی شیک و برازنده به نظر برسم. یه کمدم داشتم که از کل پاساژهای شهر بیشتر لباس توش بود؛ از همه رنگ و مدل مانتو، شال، روسری، یکی از یکی خوش رنگ تر و خوش دوخت تر. هر لباسی دم دستم اومد پرو کردم؛ دیگه خیلی خیلی داشتم وسواس به خرج می دادم، از اون ور هم نمی خواستم دیر کنم. یه مانتو سفید - کاربنی با کیف و کفش هم رنگش با یه شال سفید انتخاب کردم، موهای بلند و لختم - که تا پایین کمرم بود و هایلایت های خوش رنگی داشت - رو با کش بالای سرم بستم. یه آرایش ملیح کردم، با زدن عطر فرانسوی کارم کامل شد. برای آخرین بار به آینه ی قدی توی اتاقم نگاه کردم، هیچ نقصی تو چهره و تیپم ندیدم.

تعریف از خود نباشه دختر زیبایی ام؛ اندام کشیده و قدی بلند دارم با پوست سفید، چشم های قهوه ای، مژه های بلند و تاب خورده که جذابیت زیادی به چشم هام بخشیده. در کل اجزای صورتم متناسب بود و این زیبایی برای هر دختری موهبت الهی محسوب می شد.

بعد از مراسم معارفه، شرکت به طور رسمی بین من و کوهیار مشترک شد. حالا کوهیار کی بود؟ یه رقیب مودی که در ادامه بیشتر ازش می گم، سویچ و کیفم رو برداشتم و به سمت شرکت راه افتادم.

شرکت ما یک آژانس تبلیغاتی بزرگ و معروفی که سابقه کاری بالا و درخشانی داره. از ماشینم بگم که چیزی رو از قلم ننداخته باشم؛ یه سراتوی سفید رنگ داشتم که عین جت باهاش می روندم، اون رو توی پارکینگ پارک کردم و از پله ها بالا رفتم. به تابلوی شرکت نگاه کردم، حس غریبی بهم دست داد؛ از امروز دیگه من به تنهایی رییس نبودم.

وارد سالن شدم به همه قسمت های شرکت نگاه کردم، محیط کاری ما بر خلاف اکثر شغل ها یه محیط کاملاً شاد با کلی امکانات تفریحی بود. کلا لم می دادی، فکر می کردی، تبلیغ می ساختی؛ البته این ها تا وقتی بود که مغزت کار می کرد و ارور نمی زد. به دیوارهای خوش نقش و رنگ، به اتاق مدیریت، به اتاق فکر که از همه جای شرکت شادتر و پر انرژی تر بود و کلید خیلی از ایده های تبلیغاتی اون جا زده می شد، اتاق امور مالی، اتاق کنفرانس، نماز خونه

و... به همه جا نگاه کردم. کلا شرکتم واقعا شیک و قشنگ بود؛ حتی عکس خودت رو کف سرامیک های صیقلیش می دیدی. با لب های آویزون به میز منشی که دم در ورودی بود نگاه کردم، منشی به خاطر نگاه غمگین و لب های لرزوم بهم زل زده بود.

چهره اش رو آنالیز کردم، قد متوسط با قیافه ای معمولی داشت. مگه لزومی داره همیشه منشی ها خوشگل و بلوند و لوند باشن؟ این خانم فامیلیش سپاهی بود. با احترام از جاش بلند شد؛ یه لیست از کارهای اون روز رو بهم نشون داد، ازش تشکر کردم و با غم سنگینی که روی سینم بود به اتاقم رفتم.

چه اتاق دلپاز و بزرگی داشتم، امان که دیگه مال خودم تنها نبود. وسط سالن یه میز کنفرانس قطور قرار داشت که میزهای من و شریکم رو بهم چسبونده بود، یه کتابخونه سمت چپ بود که توش پر تندیس و لوح و تقدیر نامه وجود داشت و این یعنی موفقیت بالای شرکت.

بگذریم، خلاصه هر دو مدیر عامل تصمیم داشتیم توی یه اتاق مشترک کار کنیم که حواسم باشه دست از پا خطا نکنه.

با آه غلیظی مثل دیوونه ها گفتم:

\_خداحافظ روزهای مدیریت، روزهای تنهایی ریاست کردنم، خداحافظ اتاق مستقل و...

هنوز خداحافظیم تموم نشده بود که صدای خر مگس معرکه یعنی کوهیار رو شنیدم، با منشی داشت حرف می زد. مثل برق گرفته ها رو صندلیم نشستیم، شروع کردم الکی تایپ کردن که... صدای در زدن اومد جواب ندادم. دوباره منتظر در زدنش بودم که مثل چی وارد شد یه مکث طولانی کرد.

(چی آدم ندیدی؟)

دید بی فایده ست تک سرفه ای کرد تا متوجه اومدنش شم. با شنیدن صدای سرفه اش انگار تو عالم دیگه ای باشم سرم رو بالا آوردم؛ نگاهم تو چشم هاش افتاد، لبخند موذی کنج لبش نشست بود.

با شیطنت گفتم: سلام عرض شد، شریک!

عمداً شریک رو کش دار گفتم.

قیافه متعجب به خود گرفتم و با بی اهمیتی گفتم:

-!... تویی؟! کی اومدی متوجه نشدم؟

پوزخندی به حالت تمسخر زد که یعنی خودتی. (خودشه)

سری تکون داد و گفت: معلومه... شما همیشه این جوری کار می کنی؟

با قیافه ای در هم گفتم: ایرادی داره؟

اشاره ای به لب تاپ جلوی دستم کرد.

کوهیار: تو شرکت شما با سیستم خاموش تایپ می کنن؟

روز اول گند زدم، بد جور ضایع شدم؛ چون تونسته بود مچم رو بگیره خوشحال بود.

دوباره با پررویی گفت: حالا اول صبحی زیاد خودت رو خسته نکن، می خوام تایپت رو بزار واسه آخر وقت.

عمداً می خواست عصبیم کنه ولی کور خونده بود خونسردیم رو حفظ کردم.

گفتم: بالاخره شریکم شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

البته! افتخار شراکت با بنده بالاخره نصیبت شد؛ وقت نشد بهت تبریک بگم، آفرین! با خوب شریکی سرمایه گذاری کردی.

(خدای اعتماد بنفس بود) با طعنه گفتم:

- تو خوابت هم نمی دیدی تو شرکت معروفم سرمایه گذاری کنی، هر چی باشه سهام شرکت معروف و کار کردن با یک شریک فوق العاده موفق [به خودم اشاره کردم] کم سعادت نیست.

به تمسخر و لودگی گفت:

- بر منکرش لعنت! تنها خوبی شراکت بنده با شما اینه که دیگه پروژه هام رو رو هوا نمی زنی.

باز داشت تیکه می انداخت، در جوابش با همون لحن به ظاهر خونسرد گفتم:

- البته شما که تو پروژه قاپیدن استادین، بنده غلط بکنم بتونم به گرد پاتون برسم.

بی خیال حرفی که زدم به حالت غیظ گفتم:

- اولین روز کاری ازت انتظار خوش آمد گویی نداشتم ولی از بس سر پا موندم خسته شدم، اجازه هست بشینم بعد به سوال هات جواب بدم؟

با دست اشاره ای به میزش کردم، یعنی بفرما؛ نگاه اعتراضی به میزهامون کرد، به رو نیاوردم. کیف چرم و براقش رو روی میز گذاشت؛ یه شلوار جین با کت اسپرت سرمه ای تنش بود، زیر کتش هم یه تی شرت سفید پوشیده بود. قد بلند و چهار شونه بود از این هیکل عضله ای ها؛ فکر کنم قدش ۱۹۰ بود، موهای پر پشت و مشکی و چشم های سبز رنگ با پوست گندمی؛ در کل چهره مردونه قشنگی داشت.

از حق نگذیریم هم خوش تیپ بود هم خوش قیافه، از اون های که بهشون می گفتن "جذابِ خفن". این قدر که تیپ و ظاهرش رو داشتم دید می زدم متوجه نگاهش به خودم نشدم وقتی چشمم بهش افتاد، لبخند مرموزی زد و با اعتماد بنفس گفت: مرسی!

با لحن پرسشی گفتم: مرسی چی؟

کوهیار: مرسی از نگاه تحسین بر انگیزه تون!

و با صدای بلند و قهقهه خندید. حالم از این همه اعتماد بنفسش به هم خورد، بچه پررو! ولی با این حال تیکه ای بود از اون های که آدم دلش می خواست یکی ازشون رو داشته باشه؛ البته خیلی هم باهوش بود از چشم هام همه چی رو خوند.

کوهیار: من دیگه با اجازه کارم رو شروع کنم.

تو دلم گفتم:

(اجازه ی ما هم دست شماست شریک خوشتیپ.)

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خیلی جدی گفت:

- مثلاً فکر کردی من باورم شد که متوجه اومدم نشدی؟

روی مخم لی لی می کرد، دندون هام رو روی هم فشار دادم و تو دلم گفتم:

( به شیطون لعنت! اصلاً چرا به شیطون؟! به اون چیستای بی شعور لعنت! آگه اون پول سهامش رو نمی خواست مجبور نبودم شریک این مرد موذی و از خود راضی بشم.)

عصبی و کلافه سیستمم رو روشن کردم، دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم. بعد از مرگ پدرم سهام شرکت به من و خواهرم چیستا که از من بزرگتر بود و ایران زندگی نمی کرد رسید؛ شرکت رو من می چرخوندم و سود هر ماهه اش رو به حساب خواهرم می فرستادم.

اگه اصرار و پا فشاری چیستا برای فروختن سهام نبود هیچ وقت حاضر نمی شدم شرکت رو نصف کنم و تن به شراکت بدم؛ اون هم شراکت با کی؟ با یه رقیب که مثل کارد و پنیر با هم بودیم.

فروختن سهام به کوهیار فقط یه دلیل داشت، اون هم موفقیت توی کارش بود؛ چون با هوش و ذکاوتی که ازش سراغ داشتم می تونستم خیلی از قراردادهای بزرگ شرکت های تجاری رو مال خودم کنم. از این لحاظ کارم تضمین شده بود و هیچ پشیمونی توش نبود؛ ولی از نظر روانی می بایست خیلی از چیزها رو تحمل می کردم.

من دیگه به تنهایی رئیس نبودم و امضام به تنهایی کفایت نمی کرد؛ حتی اتاقم هم دیگه برای خودم تنها نبود، اینا چیزهایی بود که از دست داده بودم به جاش یه اتاق مشترک، شریکی سر سخت، سهامی نصفه و نیمه و... بدست آورده بودم. از افکارم داشتم روانی می شدم سعی کردم همه ی افکار منفی رو از خودم دور کنم و دوباره سرگرم کار کردن شدم، چند تا طرح از بچه ها که منتظر تایید نهایی من بودن رو بررسی کردم.

متوجه گذشت زمان نشدم که با صدای منشی به خودم اومدم.

منشی: خانم پارسا، خسته نباشین! وقته ناهار، تشریف نمیارید؟

با خستگی گفتم: مرسی، تو هم خسته نباشی! الان میام.

نگاهم به میز کوهیار افتاد، اصلا نفهمیدم کی رفته بود. شونه ای بالا انداختم و به سمت دستشویی رفتم، اومدم از در برم بیرون با هم سینه به سینه شدیم؛ اخم غلیظی کردم، در جواب لبخند ملیحی تحویل گرفتم. خودش رو کنار کشید تا رد شم؛ چون اولین روز کار کردنش توی شرکت بود همه جا رو نمی شناخت.

- غذا خوردین؟

سرش رو به حالت نه تکون داد.

- پس از این طرف.

پشت سرم راه افتاد. اتاق غذا خوری کارکنان با ما جدا بود، از این لحاظ که غذا به عهده ی خودشون بود؛ یه اتاق بزرگ که همه امکانات لازم درش بود، گاز، مایکروویو، یخچال و...

کارمندهای خانم چشمشون به کوهیار بود و با تحسین نگاهش می کردن.

(اینجا از کی تا حالا اینقدر پررو شدن که من نفهمیدم؟)



زیر چشمی حواسم به عکس العملش بود، سرش رو زیر گرفته بود و به کسی محل نمی داشت؛ البته به غیر از این هم نباید انتظار داشت، هر چی نباشه اون هم رئیس شرکت به حساب می اومد. بعد از صرف غذا نیم ساعت وقت استراحت بود تو این فاصله با سرسنگینی یه کم راجب شرکت و کار و بار توضیح دادم، اون هم سرد و بی تفاوت گوش می کرد یا شایدم تظاهر به گوش دادن می کرد بعد از توضیحات لازم سرکارمون برگشتیم. از منشی خواست تمام سوابق شرکت رو بیاره، معلوم بود تو کارش حرفه ایه. یه برگه دستش بود، هر از گاهی یه چیزی توش می نوشت. من هم سرگرم کارهام شدم که دوباره منشی در زد و داخل اومد.

منشی: خانم مهندس! خسته نباشین، با من کاری ندارین؟

- شما هم خسته نباشین، برای فردا قراری ندارم؟

منشی: سلامت باشید، نخیر هیچ قراری ندارید.

وقتی می خواست از اتاق بره انگار چیزی یادش اومده باشه رو به کوهیار گفت:

منشی: آقای دانا! معذرت می خوام شما با بنده امری ندارید؟

از ادبش خوشم اومد، هر چی نباشه منشی من بود. احساس کردم یه کم جا خورده، لبخندی زد و گفت:

کوهیار: نه کاری ندارم برو سلامت.

وظیفه خودم دونستم توضیح بدم:

- یه کم زمان می بره که بهتون عادت کنن.

از ظاهرش هیچی معلوم نبود حتی نگاهم هم نکرد.

کوهیار: به هر حال زمان همه چیز رو درست می کنه.

بدون خسته نباشید و خداحافظی از شرکت بیرون زدم. یه ساعتی توی ترافیک بودم وقتی رسیدم خونه دیگه نایی نداشتم؛ لباس هام رو عوض کردم، یه تاپ و شلوارک پوشیدم. آبی به سر و صورتم زدم بعد به آشپزخونه رفتم هیچی آماده نداشتم. دو تا تخم مرغ نیمرو کردم، ظرفش رو شستم و زیر کتری رو روشن کردم. هنوز از کاری که کرده بودم مردد بودم، احساسم می گفت:

(خودم رو تو دردسر انداختم.)

تو فکر و خیال بودم که با صدای سوت کتری از جام بلند شدم، یه چای دم کردم؛ چند ساعتی تلویزیون تماشا کردم، کم کم چشم هام سنگین شد. توی تخت خوابم رفتم، اینقدر خسته بودم که نمی دونم کی صبح شد.

صبح مانتو مشکی رنگم رو پوشیدم که کمربند زنجیر ماندی داشت و حسای کمر باریکم رو نشون می داد. با شلوار و شال مشکی، کیف و کفش کرم، با یه آرایش محشر عالی شدم.

نیم ساعت - سه ربعی، تو راه بودم. وقتی رسیدم منشی به احترامم بلند شد؛ سلام کرد، اومد حرف بزنه مجال ندادم سرم رو زیر انداختم و به اتاقم رفتم. وقتی در رو باز کردم دیدم کوهیار رو صندلیش لم داده، پاهاش هم روی میز انداخته؛ با تعجب بهش خیره شدم. پشت صندلیش به من بود، به سمتم چرخید بعد نگاه سر تا پای بهم انداخت و خیلی جدی گفت:

- بهت یاد ندادن در بزنی؟

از عصبانیت لب هام رو گاز گرفتم، حرصم رو با محکم بستن در نشون دادم.

اومدم جواب بدم مانع شد و گفت:

- فعلاً تا به اتاق مشترکمون عادت کنی، بهت خرده نمی گیرم.

یه خرده ولوم صدام رو کنترل کردم و با عصبانیت گفتم:

- این چه طرز نشستنه؟!

کوهیار: فکر نمی کنم نشستنم جز خودم، به کسی هم ربط داشته باشه.

(نیومده چه احساس راحتی می کرد).

- احیاناً شرکت رو با خونه ی حالت اشتباه نگرفتی؟ بهت یاد ندادن وقتی کنار یه خانوم محترم کار می کنی ادب رو رعایت کنی؟

ابرویی بالا انداخت؛ تا چند ثانیه چشم تو چشم نگاهم کرد، من هم سرسختانه نگاهش کردم حتی پلک هم نزدم. وقتی دید بی فایده ست و نتونسته روم رو کم کنه گفت:

- خونه خالم نیست و شرکت خودمه، در مورد محترم بودنت که...

چشم غره ای کردم، خندید و گفت:

- می خوای با هم یه معامله کنیم؟

جواب ندادم.

کوهیار: زبون نداری؟ اشکال نداره! پس هر وقت یاد گرفتی در بزنی من هم مدل نشستتم رو درست می کنم، این از این؛ الان هم، این چه وقت اومدنه؟ نیم ساعت تاخیر داشتی، نیم ساعت هم سرپا موندی و با چشم هات داری قورت می دی.

نفسم رو عصبی بیرون دادم، روم رو اون ور کردم خواستم هر چی از دهنم در میاد بارش کنم که با لحن بامزه ای گفت:

کوهیار: شوخی کردم، بابا یه خرده جنبه داشته باش؛ اصلا تو رئیسی! هر وقت دلت می خواد بیا، هر وقت دلت می خواد نیا.

با خودکار توی دستش روی کاغذ خم شد و گفت: می خوای امروز برات مرخصی رد کنم؟

و بعد غش غش خندید. خندم رو قورت دادم، با اکره روی میزم نشستم؛ بی هیچ حرفی مشغول کار کردن شدیم. نیم ساعتی گذشت گوشی تلفن رو برداشتم.

- خانم سپاهی! بی زحمت بگو برام یه چایی بیارن.

کوهیار: قربون دستت بگو دو تا بیارن.

شاکایانه نگاهش کردم.

کوهیار: خب گلوم خشک شد!

باز چیزی نگفتم.

کوهیار: دلت میاد تو بخوری من نگاهت کنم؟

چشم ازش برداشتم و گفتم: دو تا چای با کیک.

بعد هم گوشی رو سر جاش گذاشتم.

کوهیار: دستت درد نکنه.

تو نگاهش یه جور تشکر بود.

خیلی جدی گفتم: قابل نداشت.

با صدای تقه ی در شریک جان به در اشاره کرد و گفت:

- ببین! یاد بگیر، اول در می زنی، وقتی اجازه دادن میان تو.

پاهاش رو از روی میز برداشت و گفت: بفرمایین تو.

عمو رجب آبدارچی شرکت با یه سینی چای و دو بشقاب کیک اومد تو، یه خسته نباشین گفت و رفت، با بسته شدن در گفتم:

- لزومی نمی بینم برای اومدن به اتاقم در بزنم.

با طعنه گفت:

کوهیار: اتاق؟! اون مال وقتی بود که بنده رو به روت ننشسته بودم، فکر کنم الان فقط اتاق خوابت مال خودت باشه رئیس کوچولو.

خوب تونسته بود عصبیم کنه؛ ولی دلم نمی خواست بفهمه از درون داشتم منفجر می شدم، با لبخند تصنعی گفتم:

- من اگه می دونستم با خرید نصف سهام شرکت از خوشحالی تو پوست خودت نمی گنجی، شک نکن کل سهام رو به نامت می زدم؛ آقای مهندس باهوش! نه... نه... باهوش نبودی، یه چیز دیگه بودی؛ زیرک؟ نه اون که اصلا بهت نمی خوره، دانا؟ اون هم نبود، آهان! یادم اومد، نادان! جناب مهندس نادان!

حتی یه ذره هم عصبانیت توی چهره ش نیومد بر عکس خنده ش هم گرفته بود، با تمسخر گفت:

کوهیار: سهام شرکت نه و سهام شرکتمون، سرکار خانم بیتا پارسا! این هم مثل در زدن تمرین کن یاد بگیری.

قصده داشت کل کل کنه، خبر نداشت با بد کسی در افتاده راستش خودم هم بدم نمی اومد. چایی رو خوردم بعدش تو اتاق فکر کارکنان رفتم، با وارد شدن همه ی همهمه و سر و صداها خوابید.

حوصله ی خودم هم نداشتم فقط می خواستم به کارشون نظارت کنم، ناسلامتی رئیس بودم؛ باید نشون می دادم حواسم به همه چی هست. تا وقت ناهار اونجا بودم بعد به اتاق غذا خوری رفتم، کوهیار هنوز نیومده بود. دیروز قبل غذا خوردن دیدم بدون اینکه یه ذره از گذاش رو تست کنه نمک رو تو بشقابش خالی کرد، کلا زیاد از نمکدون استفاده می کرد؛ چشم هام برقی زد، سر نمکدون رو شل کردم و مشغول خوردن شدم که اومد و گفت:

- ای شریک بی معرفت! می داشتی من هم بیام بعد شروع می کردی.

نگاهم رو بی تفاوت ازش گرفتم، هر چند براش مهم نبود به روش بخندی یا نه. با اشتیاق به غذا نگاه کرد و گفت:

کوهیار: به به! چه رنگ و بویی، چه روغن سیاهی، من برا قرمه سبزی جون میدم؛ چقد هم گشمنه.

نمک تو بشقابش خالی شد، چه ضد حالی خورد؟! پوزخندی زد، با چشم های سبزش بهم خیره شد؛ فکر کنم فهمید کار من بوده، برای رد اتهام گفتم:

- می خواین از خورشت من بخورین، اتفاقه دیگه پیش میاد.

زیر لب غرید: تو اگه مرام داشتی که...

یه چیزی گفت که درست نفهمیدم چی بلغور کرد، از سر میز بلند شد و رفت.

طفلی چقدر گشمنه ش بود با دیدن قرمه سبزی چشم هاش چه برقی زد؛ تا اون باشه حد خودش رو بدونه. از لذت کاری که کردم با ولع خوردم. بی خیال نیم ساعت وقت استراحتم شدم و دوباره به اتاقم برگشتم. اونجا نبود، یه صندلی کنار صندلیم کشیدم پاهام رو روش انداختم که عین یابو وارد شد.

(حالا خوبه می خواستی به من در زدن یاد بدی.)

یه سینی دستش بود، نگاهی به پاهام کرد و گفت:

کوهیار: بد نگذره.

اهمیت ندادم، یه ظرف کتلت با گوجه و خیارشور و چند تا تیکه نون توی سینیش بود. بدون اینکه ازش سوالی کنم گفت:

کوهیار: دست بچه ها درد نکنه تا رفتم تو سالن غذاخوری هر کی یه چیزی تعارف کرد، چه بچه های با مرام و معرفتین درست بر عکس رئیس شون.

خیلی جدی و خشک گفتم: ازت چیزی پرسیدم توضیح میدی؟

کم نیاورد و گفت: توضیح نبود، متلکت بود.

دوست داشتم حرصش بدم گفتم: کتلتم خوبه ولی به پای قرمه سبزی نمی رسه.

موفق شدم با بی رمقی به غذاش نگاه کرد و گفت: می ذاری یه ذره غذا کوفت کنیم؟ حالا هی از اون خورشت مامان پز حرف بزن.

- کوفت کن، نوش جونت.

اشاره ای به لقمه ش کرد و گفت: تو کوفت نمی کنی؟ البته تو کوفت کردی، مال تو هم کوفت شه.

از حاضر جوابیش خوشم اومد، نتونستم جلوی خندم رو بگیرم زدم زیر خنده.

زیر لب گفت:

کوهیار: رو آب مرده شور خونه بخندی.

- چیزی گفتی؟

کوهیار: گفتم نمردیم خندت هم دیدیم.

- نه! قبلش یه چیز دیگه گفتی؟

کوهیار: گفتم عجب کتلتی شده!

- آره، جون عمه ت! من هم همین رو شنیدم.

از ظهر هوس کتلت کرده بودم، مال خودم که خوب شد؛ وقتی غدام رو خوردم نمی دونستم از بی حوصلگی چکار کنم گوشه رو گرفتم بعد از چند بوق طولانی، صدای شاد مرجان تو گوشم پیچید.

مرجان: الو! سلام، بیتا جونم! خوبی عزیزم؟

- سلام مرجان پلنگه، خوبم قربونت برم.

مرجان: عشقم! چه عجب یاد رفیق گرمابه و گلستانت کردی؟ افتاب از کدوم طرف در اومده؟

- مثل همیشه چه می دونم؟ تو هم سوال جغرافی می پرسی از کیل خبر نداری؟

مرجان: ارغوان رو می گی؟ دیروز پیشم بود، حالت رو از من می پرسید. کجایی؟ چند وقته نیستی؟

با دلخوری گفتم: تو که می دونی من چقدر گرفتارم.

با لحن دلجویانه ای گفت: به خدا من از تو گرفتارترم.

یهو لحنش غمگین شد.

- مرجان چیزی شده؟ نیما چیزیش شده؟

مرجان: اوقات هم رو تلخ نکنیم، ولش کن بی خیال.

- بگو دلم شور افتاد!

مرجان: راستش نیما یه تصادف کوچولو کرده اما خدا رو شکر به خیر گذشت، الان هم حالش خوبه.

- من الان باید بفهمم؟ این قدر غریبه شدم؟

مرجان: ناراحت نشو، بخدا نمی خواستم خبر بد بدم. حالش خوبه نگران نباش، خدا رو شکر به خیر گذشت.

- حالا کجاست؟ آسیب دیده؟

مرجان: پاش از چند جا شکسته، مجبور شد پلاتین بزاره.

- تو به این می گی یه تصادف کوچولو؟ خیلی متاسف شدم، به خدا تو شوکم! ولی همیشه آدم باید خدا رو شکر کنه که می تونست چیز بدتری پیش بیاد.

آهی کشید و گفت: آره! خدا رو هزار مرتبه شکر که زندست، نمی دونی چقدر ترسیده بودم. این ها رو گفت و شروع کرد به گریه کردن، یه ذره دلداریش دادم که آرام شد.

گفتم: فکر نکن چون گریه کردی پنهون کاریت یادم می ره، من چه جور می شه تو روی نیما نگاه کنم؟

مرجان: نیما می دونه خبر نداری وگرنه به معرفتت شک نداره.

یه کم دیگه هم حرف زدیم، قرار گذاشتم فردا برم عیادتش؛ گوشه رو قطع کردم و تو فکر رفتم. مرجان و ارغوان دوستای صمیمی من بودن که از دوران دبیرستان باهم بودیم، به خودمون می گفتیم مثلث برمودا؛ مرجان و شوهرش نیما خیلی هم دیگرو دوست داشتن، برای رسیدن به هم خیلی سختی کشیده بودند. عشق شون به هم ستودنی بود، الان هم خدا رو شکر با همدیگه خیلی خوشبخت بودند.

بلند شدم و به تخت خوابم رفتم، یادم افتاد فردا توی یه باغ خارج از شهر فیلمبرداری داشتیم و به کوهیار خبر ندادم؛ هر چند دل خوشی ازش نداشتم اما بالاخره اون هم به اندازه

من توی شرکت سهیم بود، باید خبردارش می کردم. با این تصمیم گوشه‌ی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... نزدیک بود قطع کنم که با صدای دورگه و خواب آلود گفتم:

کوهیار: الو؟ مردم آزار این چه وقت زنگ زدنه؟ تو خونه‌ی شما ساعت پیدا نمی شه؟ اصلاً یادم رفته بود به ساعت نگاه کنم با شرمندگی گفتم:

- ببخشید! مثل اینکه خواب بودین، بد موقع زنگ زدم؟!

هیچ صدایی نشنیدم، فکر کردم قطع شده به صفحه سبز گوشه نگاه کردم، نه! وصل بود. دوباره گفتم: الو؟ صدای من رو دارین؟

کوهیار: شما؟

- مهندس پارسا هستم.

کوهیار: اون کدوم خریه؟!

کارد می زدی خونم در نمی اومد، مرتیکه بی ادب. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم نوار خالی شده بودم.

انگار تازه به خودش اومد و گفت: اِ شریک تویی؟! ببخش، شماره رو نگاه نکردم، معذرت می خوام.

با عذر خواهیش یه کم آرام شدم، توهینش رو به حساب خواب بودنش گذاشتم. - فکر نمی کردم خواب باشین.

کوهیار: یه کم خسته بودم زود خوابیدم.

- قرض از مزاحمت، فردا فیلمبرداری داریم؛ اگه خواستین بیاین آدرس رو بفرستم؟ بازم چیزی نگفت، فکر کنم گوشه به دست خوابش گرفته بود.

- بیدارین؟

صدای خنده‌ش اومد.



کوهیار: نه! واقعا فکر می کنم دارم خواب می بینم.

منظورش رو فهمیدم، تو این چند روز اصلا باهاش برخورد خوبی نداشتم؛ حق داشت باور نکنه نصفه شبی زنگ زدم برای فیلم برداری با خبرش کنم. خودم رو جمع و جور کردم و برای اینکه خیالاتی نشه با جدیت گفتم:

- در هر صورت شما هم به اندازه ی بنده تو شرکت سهیمین، وظیفه خودم دونستم اطلاع بدم.

خیلی مودب گفتم: شما لطف کردین، آدرس رو بفرستین فردا خودم رو می رسونم.

- پس من آدرس رو براتون می فرستم، شبتون بخیر.

با خنده گفتم: شبت قشنگ، شریک کوچولو!

کجای من کوچولو بود نمی دونم. آدرس محل فیلمبرداری رو فرستادم؛ به ساعت نگاه کردم، یک نیمه شب بود. تازه با پروپی گفتم "فکر نمی کردم خواب باشی"، جغد هم این وقت شب خوابه فقط منم که بیدارم و فردا هم هزارتا کار نکرده دارم.

صبح به زور از خواب بیدار شدم تا دم دستشویی چشم هام بسته بود، چند بار به در و دیوار خوردم؛ به زور آب سرد خواب رو از سر پروندم. دندان هام رو مسواک زدم آگه صبحونه می خوردم دیرم می شد. یه مانتوی صورتی ملایم با شلوار آبی و کفش اسپرت پوشیدم؛ یه کم کرم پودر زدم، ریلم رو برداشتم چند بار روی مژه هام کشیدم که حسابی مشکی و پرتر نشونشون داد با یه خط چشم نازک و یه مداد مشکی تو چشم هام خیلی قشنگ شدم.

رژ لب صورتیم رو چند بار روی لب هام کشیدم، چه جیگری شدم! یه دوش با شیشه ی عطر گرفتم. از تو یخچال شیر کاکائو برداشتم که ضعف نکنم، هوا تاریک روشن بود که راهی جاده شدم.

آهنگ سامی بیگی و با ولوم زیاد گوش دادم.

"دلت با من هماهنگه/ نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه/همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب هام/ جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم/جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو می مونم / همین جا که هوا خوبه

نفس تو سینه می گیره / دلم واسه تو می کوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم / تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرم رو گشتم تا تو پیدا شی / هیچی نمی فهمم فقط می خوام باشی"

این آهنگ رو خیلی دوست داشتم تا وقتی رسیدم همش رو ریپیت بود؛ کلاً عادت بود تا شور  
یه چیزی رو از بی نمکی در نمی آوردم ول کن ماجرا نبودم.

از ماشین که پیاده شدم از هوای خنک و مطبوع ریه هام حال کرد، صدای چهچه پرنده ها  
توی باغ پیچیده بود؛ تا چشم کار می کرد درخت و گل و سبزه بود، از دور گروه فیلمبرداری رو  
دیدم. رفتم جلو با همشون با روی باز سلام و احوال پرسی کردم، اون ها هم همه سرحال  
بودن؛ هوای بیرون واقعا روحیه ی همه رو تازه کرده بود. دنبال کوهیار می گشتم، فکر کردم  
هنوز نرسیده که از پشت سر گفتم:

کوهیار: دنبال من می گردی؟

به سمت صدا برگشتم. چه تپیی زده بود؛ یه شلوار جین آبی پاش بود با تی شرت سفید که  
حسابی بازوهای برجسته ش رو نشون می داد، روی تی شرتش هم یه ژیله مشکی پوشیده بود  
که واقعا جذاب شده بود.

حالا که این همه سر حال بودم دوست نداشتم تو ذوقش بزوم با لبخند گفتم:

- سلام، صبح بخیر.

احساس کردم یه ذره تعجب تو صورتش اومد شاید انتظار همچین برخورد خوبی ازم  
نداشت، با گشاده رویی گفتم:

کوهیار: صبح شما هم بخیر، صبحونه خوردی؟

- نه، وقت نشد.

اشاره ای به آلاچیق کرد و گفتم: برامون صبحونه آماده کردن.

به سمت آلاچیق قدم برداشتیم، چه عطری زده بود! از استشمامش لذت بردم.

سر میز چند مدل مربا، پنیر، شیر، کره و آب پرتقال بود؛ مکمل زیبایی میز هم یه گلدون خیلی قشنگ گذاشته بودن که از گل‌های تازه و خوشبو پر بود. با دیدن اون همه صبحونه ی خوشمزه شون احساس ضعف کردم.

نمی دونم چقدر زمان گذشت ولی تقریباً دیگه چیزی رو میز باقی نمونده بود؛ آب پرتقال رو برداشتم که چشمم به نگاه متعجبش افتاد، یه ذره هول شدم. لیوان رو از دستم گرفت و با شیطنت گفت:

کوهیار: شیر و چای و آب پرتقال؟! الان معده ت به هم می ریزه، اسهال می شی!  
از راحت حرف زدنش خندم گرفت، گفتم:

- لابد پیش خودت گفتی این چند وقته چیزی نخورده؟!

به تأیید حرفم سرش رو خم کرد، دیگه تا این حد انتظار رک گویی نداشتم؛ لاقل یه تعارفی، دروغی چیزی می گفت.

- به خاطر سبکی آب و هواست؛ آدم هر چی می خوره احساس سنگینی نمی کنه، مگه شما هم حس نکردی؟

کوهیار: مگه چیزی هم موند که بخورم؟  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- دستات رو که نگرفته بودم می خوردی.  
یه لبخند با نمک زد و گفت:

کوهیار: نوش جونت، من تو خونه صبحونه زده بودم؛ وگرنه حریفم نمی شدی.  
بلند شد در همون حال هم ادامه داد:

کوهیار: من برم برا نظارت، نمیای؟

باشه ای گفتم و بلند شدم. دوباره با هم سر فیلمبرداری رفتیم، پلان های گرفته شده رو نگاه کردیم؛ خیلی عالی شده بودن، محیط اونجا برای فیلم و عکس برداری حرف نداشت. داشتم فکر می کردم؛ اگه یه رقیب جاش رو عوض کنه و جای رقابت بشه همکاری، چقدر قضیه فرق می کنه!

به روزی فکر کردم که کوهیار پروژه م رو ازم گرفته بود... اون روز چه قشقرقی راه انداختم؟ سرش داد می زدم که به چه حقی کار من رو با یه مبلغ پایین تر مال خودت کردی؟ من چقدر آتیشی بودم، اون چقدر خونسرد! با خنده و تمسخر برگشت گفت:

کوهیار: کار ضعیف و مبلغ بالای قرارداد با هم همخوانی نداشتن. کار حرفه ای، آدم حرفه ای می خواد.

سر حرفش چند هفته عصبی بودم، تلافیش رو موقعی پس داد که یه کار خیلی بزرگ رو از چنگش گرفتم. با چند روز زودتر تحویل دادن پروژه، تونستم کل قراردادش رو مال خودم کنم. وقتی فهمید رقیبش من بودم قیافش دیدنی بود و در جوابش فقط گفتم:

- کار حرفه ای، آدم حرفه ای می خواد.

خون از چشم هاش در می اومد؛ حالا اون روز کجا، امروز کجا؟ بعد از چند ساعت، کار فیلمبرداری تموم شد. کوهیار تو کل مدت، دستاش رو توی جیبش کرده بود و با دقت نظارت می کرد؛ از همه تشکر کردیم. هر کی یه جا رفت؛ وقت ناهار شد، با اون صبحونه ای که تورگ زده بودم حتی جای یه لقمه نداشتم.

بدون اطلاع قبلی از زیر درخت ها رد شدم، حیفم اومد گشتی تو باغ نزنم. هر چی از قشنگی اونجا بگم کم گفتم، هر نقطه ش یه رنگ داشت؛ بوی عطر گل ها و چمن های خیس خورده، بهم حس طراوت و نشاط می داد. از هر گوشه ای یه عکس سلفی از خودم گرفتم. (چقدر خودشیفته م؟)

خیلی راه رفته بودم؛ به چشمه ای که اونجا بود رسیدم، دست بردم یه قُلوپ آب خوردم بعد به درخت تنومندی که اونجا بود تکیه م رو دادم. هندنزفری رو درآوردم مشغول گوش دادن به موزیک شدم، متوجه گذر زمان نشدم وقتی به ساعت نگاه کردم شیش عصر بود. اصلا باورم نمی شد که چند ساعت تمام اونجام.

بلند شدم برم اما قبل رفتن دوست داشتم وسط چشمه، روی تکه سنگی که اونجا بود برم؛ پاچه هام رو بالا زدم، آروم آروم خودم رو رسوندم. چند دقیقه ای هم اونجا بودم؛ عزم رفتن کردم، اومدم بپریم بیام این ور چشمه که یهو پام لیز خورد و با سر افتادم تو آب. از سرما به خودم لرزیدم؛ احساس درد بدی تو پام پیچید، با هر جون کندنش شد خودم رو بیرون کشیدم. تازه متوجه گرمای خون شدم، متاسفانه پای راستم شکاف خیلی بدی خرد.

سعی کردم بلند شم؛ چند قدم رفتم که زمین خوردم و احساس ضعف کردم. نتوانستم مانع گریه م شم، اشک هام سرازیر شدن؛ مجبور بودم به یه نفر زنگ بزنم به کمکم بیاد، اون لحظه جز کوهیار هیچ کسی به ذهنم نرسید.

شماره ش رو گرفتم، با لحن خیلی عصبی گفت: معلوم هست کجایی؟!

با صدای لرزون گفتم: می شه بیای ته باغ؛ کنار چشمه م، فکر کنم پام شکسته.

عصبانیتش از بین رفت، فکر کنم دلش برام سوخت؛ لحنش نگران شد گفت: کوهیار: گریه نکن، آرام باش! دارم میام.

یه ربع - بیست دقیقه ای شد که اومد، چشم هاش رو بهم دوخت و گفت:

کوهیار: ور پریده اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟! چرا یه خبر نمی دی می خوامی کجا بری؟

حال جواب دادن به دری وری هاش رو نداشتم. نگاهش به پام افتاد، به حالت افسوس سری تکون داد و گفت:

کوهیار: حیف این پای بلوری نبود، زدی زخم و ناکارش کردی؟!

دستی به پام زد، از دردش آخم بلند شد؛ جوری نگاه می کرد انگار دکتری چیزی باشه. به طعنه گفتم:

- آقای دکتر! می شه به جای چشم چرونی، بگی پام شکسته یا نه؟

خندید و گفت:

کوهیار: بی تربیت! چشم چرون چیه؟ مگه نمی دونی دکتر محرمه، تو تخصص من نیست ولی فکر کنم این پا برات پا بشو نیست. احتمالاً باید قطع شه؛ کاش به جاش زیونت قطع می شد! خیلی اخلاقت خوب بود، چلاق هم شدی. می گن "هرکی می خواد بمیره مهربون می شه" صبحی چقدر مهربون شده بودی، حالا قبلِ مردنت بگو چت شده؟ راستی، وصیتی چیزی نداری؟

این ها رو خیلی با نمک و شیطون می گفت، به زور جلوی خندم رو گرفته بودم؛ عوضش شاکایانه گفتم:

- کور که نیستی، می بینی چم شده.

نگاه شیطونی به لباس های خیسیم که به تنم چسبیده بود کرد و گفت:

کوهیار: از شواهد پیداست آب تنی کردی؟

حیف! سر حال نبودم تا حقیقت رو بزارم کف دستش، مرتیکه ی پررو! اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- چقد حرف می زنی، مردم از درد.

اومدم بلند شدم دوباره نزدیک بود با سر بخورم زمین.

لبخند عریضی زد و گفت:

کوهیار: با این وضعت نمی تونی راه بیای، می خوای بغلت کنم؟

دلم می خواست خفش کنم با حرص گفتم:

- همینم مونده بیام بغل تو.

خندید، عوضی معلوم نبود چرا دلش می خواست حرصم بده. نمی دونستم چکار کنم؛ بی حرکت مونده بودم.

کوهیار: می خوای تا فردا هم این جا بمونی؟!

شونه ای بالا انداختم، دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

کوهیار: شاعر می فرماید "ای که دستت می رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار.

(شاعر غلط کرد با تو! حالا بهتره دیگه لوس بازی درنیارم، انگار خودم نبودم خبرش کردم

برای کمک بیاد.)

چاره ای نداشتم، دست سردم رو تو دست های گرمش گذاشتم با تعجب گفت:

کوهیار: دستت چقدر سرده! الان سرما می خوری.

ژیله ی تنش رو درآورد روی شونه هام انداخت. چون ماشینش یه سانتافه شاسی بود سوار

شدنم سخت شد؛ اخم هام تو هم رفت، فهمید و بلند خندید.

کوهیار: خودت هم شاسی بلندی! حالا چه جوری می خوای سوار شی؟

(ای خدا خفت کنه که فقط بلدی بخندی.)

بالاخره هر جوری شده سوار شدم، اون هم خونسرد و شیک فقط به سوار شدنم می

خندید. وقتی رسیدیم به جز مهشید و شروین همه ی بچه های گروه رفته بودند؛ وقتی من

رو تو اون حال دیدن با نگرانی پیشم اومدن، براشون توضیح دادم چیزی مهمی نیست تا خیالشون راحت شه.

کوهیار: من خانم مهندس رو می برم بیمارستان شاید کارش یه کم طول بکشه.

بعد رو به شروین ادامه داد: شما با ماشین اومدی؟

شروین به مهشید اشاره کرد؛ مثل اینکه با هم اومدن. با وضعیتی که برام پیش اومده بود نمی تونستم پشت رل بشینم، ازش خواستم زحمت بردن ماشینم رو بکشه؛ اون هم قبول کرد. دیگه وقت رو تلف نکردیم و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد؛ خدا روشکر! فقط یه کوچولو پام مو برداشته بود اما زخمش هشت تا بخیه خورد.

کوهیار هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کرد، تا تو ماشین نشستم ضبط رو روشن کردم روی یه آهنگ خیلی قشنگ بود؛ اون هم خیلی راحت و ریلکس شروع کرد با آهنگ خوندن. انصافاً صدای گرم و دلنشینی داشت اما دلم می خواست فقط به صدای خواننده ی اصلی گوش بدم نه شریک.

ولوم رو زیاد کردم که صداش رو خفه کنه، فهمید خوش ندارم صداش رو بشنوم با نگاه گذرایی ولوم رو کم کرد. منتظر بودم یه کم بگذره دوباره صدا رو زیاد کردم، با اخم بدی دوباره صدا رو کم کرد و به جاش خودش بلندتر از قبل خوند. چه اعتماد به سقفی! انگار کنسرت اون اومده بودم؛ وقتی به اوج آهنگ رسید ضد حال خوبی بهش زدم، دوباره صدا رو تا آخر بلند کردم.

عوضی نداشت دستم رو بردارم، یه دونه پشت دستم زد و گفت:

کوهیار: دختره ی لجباز! این کارها چیه؟ هر وقت سوار ماشین خودت شدی هر کاری دوست داشتی بکن.

از حرفش خیلی بهم برخورد، با چشم هایی خونی گفتم:

- بزن کنار، می خوام پیاده شم.

کوهیار: مگه سوار تاکسی شدی؟

اومدم در رو باز کنم، دکمه ی قفل رو زد.

با خنده گفت: کار بردش برا بچه های سرتق و حرف گوش نکنه.

تکیه م رو به شیشه دادم و دیگه هیچ حرفی نزد، تو دلم تهدیدش می کردم.

(به موقعش جوابت رو می میدم.)

چند تا فحش و ناسزا هم گفتم که جگرم خنک شد، یه ذره آروم شدم که گوشیش زنگ خورد؛ انگشتش رو به علامت هیس جلوی دهنش گذاشت بعد با صدایی کش دار گفت:

کوهیار: الو! سلام عشقم... قربونت برم عزیزم... خدا نکنه.

(اه... اه... اه... حالم بهم خورد، مرد گنده چه عشوه ای می اومد.)

با خنده گفت: امشب؟ نه عشقم نمی تونم... تو جاده م، تا برسم یه دوش بگیرم پیام به شام نمی رسم...

دوباره خندید و با صدایی لوس مانند گفت: الهی فدات شم! ناراحت نشو، قول میدم فردا پیام.

یه دفعه سیستم حرف زدنش عوض شد، انگار بهش برخورده باشه: آره... آره... عزیزم این چه سوالیه می پرسی؟ معلومه که تنهام... گفتم که کسی پیشم نیس.

خبر داشتم زن نداره، احتمال می دادم برا دوست دخترش دلبری می کرد؛ چون از دستش ناراحت بودم و منتظر تلافی بودم بهترین موقعیت بود بهش بفهمونم "یه من ماست چقدر کره داره."

یه دفعه چشمم به کنار جاده افتاد، یه نفر آلوچه می فروخت؛ عمداً با صدایی نازک گفتم:

- کوهیار جان، عزیزم! برام آلوچه می خری؟

قیافش دیدن داشت؛ چند تا شاخ رو سرش در اومد، از تعجب نزدیک بود چشم هاش از کاسه دراد. به مخاطب پشت خط گفت:

کوهیار: من زنگ می زنم.

گوشی رو قطع کرد، انتظار داشتم بزنه لهنم کنه؛ تا چند ثانیه بر و بر بهم نگاه کرد، خداییش خوش قیافه بود. برخلاف تصورم اصلاً عصبی که نشد، هیچ... به زور سعی کرد خنده ش رو قورت بده، بعد با لحن خیلی قشنگی گفت:

کوهیار: جان کوهیار! چرا برات نخرم عزیزم!؟

کپ کردم، این دیگه کی بود؟! چشم هام چهار تا شدن، زبونم بند اومد.



لبه‌اش رو تر کرد و گفت: حسود خانم! نمی‌گی شاید دارم با خانومم حرف می‌زنم، این چه کاری بود کردی؟

لبخند جذابی زد، تو دلم عروسی بود گفتم:

- پس فاتحه خودت رو بخون، حسود هم خودتی.

به قیافه‌ی جذابش نگاه کردم؛ اما از اون جایی که کرم داشتم به جور مضحکانه نگاهش کردم که یعنی عددی نیستی بعد پوزخندی زد و گفتم:

- مثلاً می‌خوام به تو حسودی کنم؟ من فقط خواستم به اون ساده لوحی که باهات حرف می‌زد، بفهمونم تنها نیستی و مثل سگ داری دروغ می‌گی!

با غرور به خودم اشاره کردم و گفتم: من!! به این ابهت کنارت نشستم، می‌گی تنهام؟

بلند بلند زد زیر خنده، نگاه دلکشی کرد و گفت: به خیالت پروندیش رفت؟ نترس! خدا بنده هاش رو تنها نمی‌زاره؛ این نباشه یکی دیگه.

از حرفش چندشم شد با کنایه گفتم: پس زنت نبود، بیچاره اون هاپی که دل به امثال تو می‌بندن.

دنده رو عوض کرد و خیلی خونسرد و ریلکس گفت:

کوهیار: مثلاً وانمود می‌کنی، نمی‌دونی من زن ندارم؟ تو که تا اومدم تو شرکت، همش چشمت به انگشتم بود؛ در ضمن، من از اون مردهایی نیستم که با دل یه دختر بازی کنم؛ الان هم محض برطرف شدن کنجکاویت، با مامانم حرف می‌زدم.

شالم رو مرتب کردم و با بی‌اهمیتی گفتم:

- بله، مادرتون بودن! گویا برای شام ازتون دعوت می‌کردن، آخه آدم تو یه خونه باشه و شام دعوتش کنن؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت: چقدر هم با دقت به همه چی گوش دادی! ازم دعوت کرد چون من با خونوادم زندگی نمی‌کنم، مثل خودت جدا زندگی می‌کنم.

سعی کردم نشون ندم از پرویش بهم برخورده:

- شما که آمار من رو دارین، لابد دلیل جدا زندگی کردنم رو می‌دونی پس من رو با خودت مقایسه نکن.

با چنان اعتماد بنفس و زرنگی گفت:

کوهیار: بله که می دونم! خدا پدر و مادرت رو بیامرزه، چیستا خانوم هم براتون نگه داره؛ از قدیم گفتن "می خوام خونه بخری، قبلش برو از همسایه ت تحقیق کن". درضمن، جدا زندگی کردن من...

داشت توضیح می داد که گوشیش زنگ خورد، به حالتی که دروغش رو باور نکردم با متلک گفتم:

- جواب بده! مادر رو پشت خط منتظر نذار.

گوشی رو روی حالت اسپیکر زد، یه خانوم از اون ور خط گفت: کوهیار... پسر... تو که گفتی تنهایی؟ باور کن نمی دونی چقدر خوشحالم بالاخره یکی پیدا شد که...

گوشی رو از حالت پخش درآورد و خیلی محترمانه گفت: مامانم من شما رو دیدم، مفصل توضیح میدم... باشه... چشم... چشم... مراقبم... خدانگهدار.

یه کم ضایع شدم، بیچاره دروغ نگفت؛ دیگه تا رسیدیم هیچ حرفی نزدیم. در خونم ماشین رو نگه داشت، چند تا تراول تا نخورده از تو کیفم درآوردیم؛ وقت تشکر کردن بود یه ذره مودب شدم بعد گفتم:

- آقای مهندس! امروز خیلی به زحمت افتادین؛ تا یادم نرفته این هم هزینه بیمارستان.

نگاه مسخره ای به اسکناس ها کرد و گفت: تا حالا که خوب کوهیار جان! عزیزم! می گفتم، چی شد مهندس شدم؟

- حالا پرو نشو! خودت می دونی چرا اون کار رو کردم؛ این ها رو هم بگیر، دیر وقته می خوام برم.

اشاره ای به کیفم کرد.

کوهیار: بنداز تو قلکت، آدم از شریکش پول می گیره؟ تا یه هفته که بخیه هات رو باز نکردی، نمی خواد بیای؛ برات مرخصی بدون حقوق رد می کنم تا تو باشی یادت بمونه خودت رو به موش مردگی نذنی.

بعد با اعتراض ساختگی گفت: بزار دو روز از اومدنم بگذره بعد ازم کار بکش.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- همچین میگی کار، هر کی ندونه فکر می کنه بیل می زنی؛ همش چند تا دونه امضای کوچولوا...

این رو مخصوصاً گفتم که فکر نکنه دست تنهایی قراره خیلی کار بکنه، کم نیاورد و گفت: کوهیار: اگه تو کارت فقط امضا زدنه، خودم به جات صد تا دونه امضا می زنم؛ اصلا همون بهتر خونه نشین شدی.

- پررو خان! این یه هفته که نیستم سعی کن از تنهایی ریسی کردنت لذت ببری که تا چشم بهم بزنی برگشتم.

خندید، اومدم در رو وا کنم قبلش با نگاه قدرشناسی گفتم: به هر حال دستت درد نکنه اسباب زحمت شدم.

گردنش رو کج کرد و نمکی گفت: حالا که اصرار می کنی، خواهش می کنم.

پسره ی شیطون! کم کم از اخلاقش خوشم می اومد؛ با لبخندی که از شیطنت های کوهیار روی ل\*ب هام نشسته بود خداحافظی کردیم. از ذوق یک هفته مرخصی اولین کاری که کردم گوشیم رو سایلنت کردم تا کسی مزاحم خوابم نشه و بعد از مدت ها بتونم یه دل سیر بخوابم.

آفتاب تا وسط اتاق پاش رو کشیده بود که بیدار شدم؛ لنگون لنگون رفتم دستشویی، نگاهی به قیافه م توی آینه کردم. با گفتن "آه آه چه پفی" آبی به سر و صورتم زدم، هنوز لباس های دیروزی تنم بودن. یه تاپ و شلوارک پوشیدم و گوشه رو چک کردم، بیست تماس بی پاسخ از مرجان. تازه یادم افتاد دیشب قرار بوده برم به عیادت نیما، با شرمندگی و خجالت شماره مرجان رو گرفتم.

- الو! سلام، مرجان جونم.

مرجان: مرجان جون و زهرمار! تو زنده ای؟ چه عجب! بالاخره گوشه رو چک کردی؛ از دیشب تا حالا مردم از نگرانی، چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ نمی دونی آدم دلش هزار راه میره؟ تو که بد قول نبودی...

همین جوری یه بند حرف می زد، اومدم تو حرفش و گفتم:

- عزیزم گوشیم سایلنت بود، ببخش قربونت برم! دیشب بد قولی کردم نتونستم پیام دیدم هنوز قهره، مجبور شدم جریان رو براش بگم؛ خوشبختانه لحنش یه کم مهربون شد.

مرجان: الهی بمیرم، فدای سرت عزیزم! پس بیخود دیشب دلم شور نزد، همین که تلفنم رو جواب ندادی گفتم خدای نکرده اتفاقی برات پیش اومده...

بعد یه دفعه جدی گفتم:

مرجان: بین من تحمل ندارم تلفنی حرف بزنم، دارم میام اونجا.

ازش خواستم با وضعیت نیما، بی خیال اومدنش بشه که نتونستم؛ البته مادر نیما اونجا بود. با قطع کردن تلفن تونستم چند لقمه صبحونه بخورم و دستی به سر و گوشم بکشم که با صدای آیفون به خودم اومدم. مرجان عزیز و خوشگل با گلدون بزرگ و یه سبد گنده پشت در حاضر شد، سلام و احوالپرسی گرمی کردیم.

بساط توی دستش رو توی آشپزخونه گذاشت، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

- چه خوشگل شدی بلا گرفته!

محکم تو بغلش فشارم داد، اون قدر که دردم اومد.

- مرجان! استخوونام شیکست، چرا این قدر زورت زیاد شده؟!

مرجان: از بس نیما رو بالا و پایین کردم.

یه صندلی برام کشید، ظرف های غذا رو از توی سبد در آورد؛ چند تا کمپوت هم توش بود، یکی رو برام باز کرد یه قاشق آورد که تو دهنم بزاره.

با تعجب گفتم:

- مرجان! لوسم نکن، خودم می خورم؛ فکر کردی من هم نیمام؟

خندید و گفت: آره، به خدا! تو این مدت این قدر به زور بهش خروندم؛ یه لحظه فکر کردم تو هم نیمایی.

یه عالمه غذا با خودش آورده بود، نگاهی به ظرف ها کردم و گفتم:

- خجالتم دادی، این چه زحمتی مثلاً مهمون منی؟

مرجان: حرف زیادی نزن، دست پخت مادر شوهرمه دلم نیومد تو هم نخوری.

- دست مادر شوهرت درد نکنه! حالا چرا انقدر زیاد آوردی؟

مرجان: صبر کن، خودت می فهمی.

سر از حرفش درنیاوردم؛ به گل های خوشگلی که آورده بود نگاه کردم و گفتم:

- چه گلدون قشنگی آوردی!

مرجان: خوش است اومد؟ قابل نداره؛ حالا این ها رو ول کن، پات چطوره؟ درد مرد نداری؟

- خوبم بابا، گندش نکن.

(حالا خوبه سر همین بخیه ها عین نر خر گریه می کردم.)

اخمی ریزی کرد و گفت: اگه مهم نبود که دکتر بهت استراحت نمی داد.

یه کم از حال نیما پرسیدم، کمی درد دل کردیم که دوباره آیفون زنگ خورد.

تو دلم گفتم:

(یعنی کی می تونه باشه؟ من که منتظر کسی نبودم.)

مرجان رفت در رو باز کنه، آخرین دونه ی آلبالو رو خوردم که یکی از پشت سر چشم هام رو گرفت؛ از دست های تپلش فهمیدم ارغوانه، اون قدر ذوق کردم که نگو! خواستم بلند شم بغلش کنم که مانع شد.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و با عشق و علاقه و البته یه ذره هیزی بوسم می کرد.

- لپ هام رو آب کردی، این ها صاحب داره؛ نمی دونی مال مردم خوردن نداره؟

ارغوان: الهی قریون خودت و لپات برم! حالا کو تا صاحبش پیدا شه.

بعد با شیطنت گفت: اصلا تو چقدر خوش خیالی؛ اگه قرار بود بیاد تا حالا اومده بود.

سه تایی زدیم زیر خنده؛ ارغوان قد کوتاهی داشت با هیکل تپل مپل، صورت گرد و قشنگ، پوست سفید رنگ، خیلی زیبا و بانمک بود. بهش می گفتیم کیل! از دبیرستان تو نخ پسرا بود و سوژه دست گرمیش هم ازدواج بود.

با دیدنشون اشک شوق توی چشم هام جمع شد، مرجان که حالم رو فهمید گفت:

- قریونت برم چرا چشم هات اشکی شد؟

- بچه ها! از دیدنتون خیلی خوشحالم، چه سوپرایز قشنگی کردین! اگه می دونستم به بهونه عیادتم هم رو می بینیم زودتر چلاق می شدم.

ارغوان: عزیزم! ما که مشکلی نداشتیم، کم کاری از خودت بود.

بازم خندیدیم، جعبه شیرینی که خودش آورده بود رو باز کرد و یکی تو دهنش گذاشت؛ چشم هاش رو بست، معلوم بود که با تمام وجود داره لذت می بره. وقتی به قیافه های متعجب ما نگاه کرد باغیظ گفت:

ارغوان: چیه؟ آدم ندیدین؟!

مرجان: کارد بخوره به اون شیکم گنده ت! این ها رو بزار برا بعد نهار، همین جوری می خوری که روز به روز چاق تر می شی.

با اخم و تخم گفت:

ارغوان: باز به چاقی من گیر دادی؟ حالا نهار چی هست؟

مرجان: مگه تو نهار نخوردی و اومدی؟

ارغوان: وقتی زنگ زدی گفتم این عفریته چلاق شده، سر نهار بودم؛ اشتها کور شد، الان هم گشمنمه.

- عفریته ی چلاق عمه جونته!

ارغوان: تو از کجا می دونی؟! اتفاقاً عمه بزرگم یه ماه پیش چلاق شد، الان هم رو ویلچر.

غش غش خندید.

(خدا خفته کنه ارغوان که همه چی رو به شوخی و مسخره می گیری.)

با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم. مرجان که تموم مدت چشمش به پرخوری ارغوان بود گفت:

مرجان: حیف! نریمان راضی به ازدواج نمی شه.

بعد به حالتی که انگار بچه گول می زنه گفت:

مرجان: ارغوان قول میدم اگه رژیم بگیری نریمان رو راضی کنم که تو رو بهش بندازم.

نریمان داداش مرجان بود، یه پسر خوش اخلاق و خوش چهره که تنها دلیل راضی به ازدواج نشدنش رو فقط من می دونستم؛ یه لحظه از اینکه کسی رو کنار نریمان حس کنم احساس حسادت کردم، ناخودآگاه اخم هام توهم رفت. وقتی چهره ش رو توی ذهنم مجسم کردم،

لبخندی روی صورتتم نشست که باعث شد همه ی اون احساس از بین بره. ارغوان تا اسم نریمان رو شنید گل از گلش شکفت.

ارغوان: اون وقت تو می شی خواهر شوهر من؟

بغلش کرد و گفت: الهی قربون خودت و داداش خوش تیپت بشم! از قدیم گفتن "آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم". نامرد! تو نمی دونی از دبیرستان تا حالا من دنبال نیمه ی گمشده م هستم، چرا زودتر نگفتی؟ از بس هر شب با یه قیافه تجسمش کردم دیگه قیافه ش یادم نمیاد.

نگاهی به بالا کرد و گفت:

ارغوان: خدایا شکرت! بالاخره صدام رو شنیدی.

بعد با اعتراض به مرجان توپید:

- اصلاً همش تقصیر پا قدم سنگین نیماس!

مرجان: به اون بیچاره چه ربطی داره؟

ارغوان: قرار نبود تو بری عشق و حال کنی، ما تنها بمونیم.

مرجان: مگه من و نیما جلوتون رو گرفتیم؟!

ارغوان: همین که گفتم، حرف نباشه؛ اصلاً خدا دید، زد پس گردنش چلاق شد.

مرجان برای تلافی حرف ارغوان گفت:

- مرض دارم تویه چشم سفید رو به داداش گلم بندازم.

ارغوان: برو بابا، من با نریمان هم کنار بیام با تو یکی کنار بیا نیستم؛ این همه خواستگار، داداش تو نباشه یکی دیگه.

مرجان: تو اگه خواستگار داشتی که با همون اولی تا حالا شیش تا شیکم زاییده بودی.

ارغوان دستی به شکمش کشید و گفت:

ارغوان: الهی قربون توله های تپل مپلیم بشم! آخی عزیزم چقدر دلشون برا بابایی شون تنگ شده!

مرجان زد توی سرش و گفت: تو هیچ حیا نداری؟ خجالت بکش.

ارغوان موهاش رو با عشوه تکون داد و گفت:

- حرف از توله شد یادم افتاد؛ راستی توله موله، تو راهی موراھی چیزی نداری؟

مرجان یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- تا عروسی شما رو نبینم از بچه خبری نیست، می خوام عروسیتون قر بدم نه بشینم یه گوشه نگاه کنم.

ارغوان نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت:

- اگه به خیال عروسی ما موندی، وقت رو از دست نده همین امشب برو ما رو خاله کن؛ خیالت تخت ما عروسی بچه های تو رو می بینیم و این شوهر کور شده ی ما هنوز پیداش نشده.

مرده بودیم ازخنده، یه شیرینی خورد و با خنده گفت:

ارغوان: خدا به پاهای شکسته تون برکت بده!

بعد نگاه معنا داری به مرجان کرد و گفت: ببینیم هفته ی دیگه کجاییم؟

مرجان: کور شی، اون روز رو نبینی! نوبتی هم باشه نوبت تویه.

بی خیال مرجان شد و رو به من گفت:

- بیتا! تو توی این خونه ی به این درندشتی، تنهایی نمی ترسی؟ حیف! تویه ببو اهل این چیزها نیستی، من اگه موقعیت تو رو داشتم که...

دیگه دنبال بقیه حرفش رو نگرفت.

- کیل، حیف! مهمونمی، رفیقمی، وگرنه بهت می گفتم ببو کیه؛ دیگه بعد از چند سال تنهایی زندگی کردن به شرایطتم عادت کردم.

ارغوان: من که می دونم بازم می خواستی چند تا از کلمات گوهر بارت رو نثار عمه بیچاره و علیم بکنی، حالا بیا بریم تو هال کارت دارم؛ مرجان تو هم یه چایی درست کن با شیرینی بیار.

با هم تو هال رفتیم، ارغوان یه چشمک زد و گفت:

- خوب تعریف کن با کی رفته بودی باغ، پشت درخت ها؟

با کوسن زدم تو سرش.



- زهرمار بچه پررو! کی گفته؟ اصلا کدوم باغ؟

اشاره به مرجان کرد.

(آخ! بترکی مرجان که آلو تو دهننت خیس نمی خوره.)

- برای فیلمبرداری رفتیم دیگه.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: اون رو که می دونم با کی رفته بودی؟

کپل می خواست از من اعتراف بگیره، بدم نمی اومد سر به سرش بذارم؛ نگاهی به آشپزخونه کردم، مرجان داشت چایی درست می کرد بعد برگشتم به قیافه ی کنجکاو ارغوان نگاه کردم و گفتم:

- قول می دی بین خودمون باشه؟

مثل بچه ای شیطون که ازش قول می گیری، سریع سرش رو تگون داد؛ یه ذره خودم رو روی مبل جا به جا کردم، با صدای آرومی طوری که مرجان نشنوه گفتم:

- بالاخره شاهزاده ی سوار بر اسبم رو پیدا کردم.

چشم هاش از شادی برق زد، با آب و تاب گفتم: دیروز تو باغ داشتیم قدم می زدیم، گل می گفتیم و گل می شنیدیم؛ ارغوان نمی دونی چه هیجکی داشت، از قیافه ش نگم برات؛ چه قیافه ای! باید می دیدی، نشنیدی می گن "شنیدن کی بود مانند دیدن."

سرش رو با تایید حرف هم تگون می داد.

با اعتراض گفتم: هیس بزار بگم.

با شیطونی گفت: چیزی نگفتم.

باغیظ گفتم: اصلا نمیگم.

سریع معذرت خواهی کرد، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- وقتی باهاش حرف می زدم یه حالی شدم، از توی نگاهش گرمای دوست داشتن رو حس کردم؛ نمی دونی چقدر رمانتیک و با احساس بود! وقتی تو تب عشق به چشم هاش زل زده بودم، پام لیز خورد و با سر افتادم تو بغلش. وقتی خون از پام بیرون زد دیگه امان نداد، من رو تو یه حرکت با یه دستش رو شونه ش انداخت و سوار اسبش کرد و تا بیمارستان گاز داد و رفت.

به اینجاش که رسیدم، زدم زیر خنده؛ ارغوان که تا اون لحظه فکر می کرد موضوع سرکاری نیست از تو رویاها در اومد با اون وزن سنگینش خودش رو با حرص انداخت روم. دستاش رو دور گردنم فشار داد و گفت:

- تازه به جاهای خوبش رسیدم؛ خفه ت می کنم، من رو سرکار می زاری؟! داد زدم:

- مرجان! بیا من رو از دست این کیل نجات بده.

مرجان با سینی و یه ظرف کوچیک شیرینی اومد و با خنده گفت: کیل! بیا بین برات چی آوردم.

ارغوان با دیدن شیرینی من رو ول کرد و گفت: آخ جون شیرینی! فقط همین یه ذره بشقاب کوچولو؟ مگه شما نمی خورین؟!

مرجان برای سوزوندن دلش گفت: اتفاقاً ما می خوریم، تو نگاه می کنی؛ مگه قرار نیست رژیم بگیری؟!

ارغوان با اخم و تخم ساختگی گفت: یه بار خواستی یه کاری بکنی، این نیما بیچاره از دستت چی می کشه.

تو آشپزخانه رفت و با کارتن شیرینی برگشت و شروع به خوردن کرد.

مرجان: می خوای خونت رو گردن ما بندازی؟ الان می ترکی!

ارغوان: چرا الکی جو می دی؟ چهار تا دونه بیشتره؟ نصفش هم که تو بشقاب چپوندی.

دید مجاب نشده یه شیرینی رو با حرص تو دهنم چپوند، کل صورتم خامه مالی شد.

از دستش گرفتم، چقدر خوشمزه بود! طفلی حق داشت. شیرینی رو خوردم، صورتم رو پاک کردم و گفتم:

- مرجان گیرنده، ول کن بچه رو! بذار راحت باشه بعد رو به ارغوان گفتم:

- عزیزم هر چی دوست داری بخور.

از حرفم خوشحال شد، انگشت شصتش رو روبه مرجان نشون داد.

مرجان با بی اعتنائی گفت: به جهنم! بخور تا عین بادکنک بترکی.

مثل بچه ها به هم پریده بودن، ارغوان برای حرصی کردن مرجان گفت:

- مرجان! نیما رو با مامانش تنها گذاشتی؟ بیچاره الان درنبودت داره گوش نیما رو پر می کنه.

مرجان: این حقه ها دیگه قدیمی شده، مادر شوهر من ماهه.

ارغوان: اصلاً مادر شوهر ماه وجود داره؟! الان چند ساعته این جایی حتی یه زنگ هم بهت نزده، این نشونه ی خوبی نیست.

قیافه ی مرجان یه ذره تو هم رفت؛ ارغوان دید نقشه ش داره اثر می کنه ادامه داد:

- الان مادر فولاد زره ش داره تو گوش نیما می گه چه لزومی داره زن، شوهر علیل و مریضش رو ول کنه بره پی یللی تللیش؟ اگه چند تا بچه پس می انداختی، الان بجای گشتن با رفیق های مجردش داشت بچه هاش رو تر و خشک می کرد؛ مگه دوره ما هم از این حرف ها بود؟

دوباره با تاکید گفت: اصلاً چه معنی داره زن با دوست های مجردش حشر ونشر کنه از راه بدر شه...  
نگاهی به من کرد یه چشمک زد و گفت:

ارغوان: حالا اگه از من می شنوی اگه امشب رفتی خونه دیدی نیما زیاد تحویلت نمی گیره و سر دردش رو بهونه می کنه، بدون داره به حرف های مامانش فکر می کنه.

مرجان که واقعا یه جاهایی خیلی خیلی ساده بود گفت: کدوم فکر؟!

ارغوان مارموز گفت: !... حواست کجاست؟ همین بچه پس انداختن دیگه.

مرجان با حالت بغض گفت: غلط کرده! من اصلاً آمادگیش رو ندارم.

ارغوان با بدجنسی و شیطنت دندون هاش رو بیرون انداخت و گفت:

- آمادگی نمی خواد که، همش یه شب و مایه ش چند تا دونه بوس و ناز و نوازش...

مرجان که واقعا سر کار گذاشته شده بود، با سادگی تمام گفت: مگه با اون پاش میشه؟!

من و ارغوان نگاه معنا داری به هم کردیم که من گفتم: مگه می خواد باهاش کاری بکنه؟

همین حرفم باعث شد صدای خنده مون مثل بمب تو سالن بپیچه، اونقدر خندیدیم که اشک از چشم هامون سرازیر شد. یه ذره که از شدت خنده م کم شد دوباره گفتم: مگه تو این دو هفته با پاش شیطونی نکردین؟!

ارغوان از خنده روی زمین پخش شد، خودم که دیگه هیچ نفسی برام نمونه بود. مرجان که فهمید سر کار بوده و هر چی ارغوان گفته سر به سرش گذاشته بود، نامردی نکرد و چایی ها رو روی سر و صورت مون ریخت. خودش هم خنده ش گرفته بود.

مرجان : خاک بر سر منحرف جفتون کنم.

از زور خنده به سرفه افتادیم. اون روز بچه ها تا عصر پیشم بودن و همش می گفتیم و می خندیدیم، از دیدن دوباره شون کلی حال و هوام عوض شد؛ چقدر خوبه آدم چند تا دوست درست و حسابی داشته باشه.

تو این چند روز کارم شده بود از صبح تا شب دانلود کردن فیلم و اون ها رو تماشا کردند.

\*\*\*\*\*

بعد از یه هفته برای باز کردن بخیه هام از خونه بیرون اومدم. کارم نیم ساعت بیشتر طول نکشید، پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت به سمت شرکت راه افتادم.

منشی با دیدنم کلی ذوق کرد بعد از احوال پرسى توى اتاقم رفتم، دیدم کوهیار اونجا نیست؛ زیاد کنجکاویم طول نکشید که خانم سپاهی وارد اتاق شد یه کم مضطرب بود و این پا و اون پا می کرد، نمی تونست حرف بزنه به کمکش اومدم و...

- مهندس دانا نیستن؟

به تته پته افتاده بود، داشت عصبیم می کرد.

- چیزی شده؟!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

منشی: آقای مهندس امروز نمیان شرکت، با اکیپ خودشون فیلمبرداری رفتن.

از حرفی که شنیدم فکم منقبض شد.

با سراسیمگی گفت:

منشی: من فکر می کردم شما در جریان باشین!

از اطلاعات نصفه و نیمه ش داشتم کلافه می شدم؛ انگار فهمید، مثل آدم شروع به توضیح دادن کرد:

منشی: آقای مهندس دانا، چند نفر رو استخدام کردن و همه کارهای فیلمبرداری رو با گروه جدیدش انجام می ده.

با عصبانیت گفتم: پس تو اینجا چکار می کنی؟ من، رییس تو هستم یا نه؟ این ها رو باید بعد از یک هفته بشنوم؟

با حسرت گفتم:

- حیف اون حقوقی که هر ماه به حسابت میره! فعلاً برو بیرون بعداً به حسابت می رسم.

بیچاره با گریه از اتاق بیرون رفت، حوصله ی سر و کله زدن با وجدانم و کاری که کرده بودم رو نداشتم. اون لحظه آگه کوهیار پیشم بود با آتیشی که داشتم جزغاله ش می کردم؛ مرتیکه ی احمق! فکر کرده بودم حالا که شریکش شدم آدم شده. فقط یک هفته نبودم برای شرکت من آدم استخدام کرده، مگه من چغندر بودم؟ باید من رو در جریان می داشت.

پشت بند تموم فکرهام کار کوهیار بود؛ هیچ توجیهی برام قابل قبول نبود، حالم به اندازه ای خراب بود که نمی تونستم درست فکر کنم. خودم رو مقصر می دونستم که بی خبر از همه جا سرم رو مثل کبک زیر برف کرده بودم. کارد می زدی، خونم در نمی اومد؛ فقط داشتم تو دلم تهدیدش می کردم باید نشونش می دادم اینجا رییس کیه.

سرم رو بین دست هام گرفته بودم که صدای در زدن اومد با صدای عصبی داد زدم: کسی تو نیاد!

بی اعتنا به حرفم در باز شد؛ سرم رو بالا اوردم که هر چی از دهنم در میاد بارش کنم که با دیدن نریمان حرفم ماسید. به قدری به هم ریخته و عصبانی بودم که حوصله خودم هم نداشتم، با لحن جدی گفتم: تو چرا دم در موندی؟

نریمان با لبخند محوی گفت: راستش می ترسم!

همین شوخی کوچیک باعث شد هر دومون بی اختیار بخندیم، دوباره گفت:

نریمان: چه دادی می زدی! این بیچاره رو چرا به گریه انداختی؟

کلا آدم عصبانی ای نبودم؛ مرده شور خودم و حالم رو ببره، بعضی وقت ها این حالت رو دوست نداشتم.

جسارت جلو آوردن پیدا کرد، با دسته گلی که دستش بود با مهربونی گفت: نریمان: تقدیم به شما! دیشب پیش مرجان بودم، گفت که پاتون آسیب دیده؛ دیر اومدم از بی خبری بود.

ازش تشکر کردم؛ یهو چشمم به صندلی خالی کوهیار افتاد، نفسی از روی آسودگی کشیدم. کسی از فروختن سهام و شریک جدیدم خبر نداشت. نریمان رد نگاهم رو دنبال کرد و با یه خرده تعجب گفت:

- این میز و صندلی دفعه ی قبلی که اومدم...

وسط حرفش پریدم، اون لحظه حرفی که گفتنش برام خیلی سخت بود رو خیلی راحت زدم:

- بله! دفعه قبل اینجا نبود؛ چون اون موقع سهام شرکتتم رو نفروخته بودم، مال شریک جدیدمه.

انگار داشت حرفی که زده بودم رو تو ذهنش حلاجی می کرد و منتظر توضیح بیشتر بود، مجبور نبودم توضیح بدم ولی بدون هیچ مکثی گفتم:

- چیستا پول سهامش رو می خواست.

خیره نگاهم کرد، اشاره به صندلی کردم و گفتم:

- بشین!

گوشی رو برداشتم و پرسیدم: چی می خوری بگم بیارن؟

خیلی سرد گفت: میلی ندارم.

بدون اعتنا به جوابی که شنیدم گفتم: دوتا نسکافه با کیک بیار تو اتاقم.

انگار که احساس خطر کرده باشه، با صدایی که لرزش خفیفی توش بود گفت:

نریمان: شریک جدیدت کیه؟

- چه اهمیتی داره؟

ترس از چهره اش کاملا مشهود بود، گفت:

نریمان: بیتا اگه مشکل مالی داشتی، چرا رو من حساب نکردی؟

دلیل ترسش رو می دونستم، دلم می خواست سر به سرش بزارم برای همین گفتم:

- پیش خودت فکر کردی شریک جدیدم کیه؟ نترس! یه مرد شکم گنده ی مسن، کچل، حال به هم زنه.

حال بدی داشت، بارها بهم گفته بود "ترس از دست دادنت، آزارم می‌ده". حالا نمی‌دونم، شریک جدید چه دخلی به از دست دادن من داشت؟ اصلا مگه من عاشق نریمان بودم یا قرار بود عاشق کوهیار بشم؟ حتی تصورش هم خنده دار بود؛ من و کوهیار!

با بی‌رحمی گفتم:

- من که همیشه می‌گم تا عاشق نشم ازدواج نمی‌کنم، تو چرا ترسیدی؟ بالاخره تا آخر عمر مجرد نمی‌مونم، دیر یا زود...

امان نداد حرف بزنم، با دلخوری گفت:

نریمان: بی‌تا! چرا هیچ وقت نخواستی بهم فرصت بدی؟ مگه ایراد من چیه؟

- نخواستم بهت فرصت بدم چون به حرف دلم گوش دادم، ببین نریمان! تو از هر نظر بی‌نقصی، مهربونی، سر به راهی، خوش تیپ و قیافه‌ای شاید هر دختری آرزوی تو رو داشته باشه ولی من نمی‌تونم اون حسی که تو بهم داری رو داشته باشم، من رو بیشتر از این...

نریمان: باز هم حرف‌های تکراری، مگه من دلم پیش کسی جز تو گیره؟ من فقط می‌خوام تو رو داشته باشم.

بعد با سماجت ادامه داد: پنج‌ساله که عاشقت هستم؛ اگه تا آخر عمر هم منتظر دوست داشتنت بمونم، این انتظار رو به جون و دل می‌کشم ولی خواهش می‌کنم یه فرصت بهم بده.

من با خودخواهی تمام فقط می‌خواستم نریمان عاشقم باشه؛ تو این پنج سال که از عشقتش به خودم خبر داشتی حتی یک بار هم نخواستی بهمش فرصت بدم.

- نریمان! من رو بیشتر از این خجالت زده نکن، برو پی زندگیت.

با ناراحتی از جاش بلند شد و گفت:

- فکر کنم موقع خوبی نیومدم...

رفت دم در، برگشت و مصمم گفت:

نریمان: ولی من از تلاشم دست برنمی‌دارم.

باز هم اون حس غرور کاذب بهم دست داد؛ کسی که مدام از علاقه‌اش بهت بگه و توهر بار پیش بزنی.

اون روز تا صبح به تلافی کار کوهیار فکر کردم، نقشه های خوبی براش کشیده بودم. فردا صبح به امید همون نقشه ها بود که با ذوق و شوق از خواب پا شدم؛ یه آرایش خیلی قشنگ کردم، موهام رو دم اسبی بستم و یه تیپ اسپرت به قول ارغوان پسرکش زدم. تو آینه به خودم نگاه کردم، مهر تایید باعث شد لبخندی تو صورتم بیاد؛ از همیشه زودتر رفتم، ماشینم رو یه جایی که تو دید نباشه پارک کردم. چون خیلی زود رفته بودم هنوز منشی و خیلی های دیگه نیومده بودن، سوزن رو از تو کیفم در آوردم که نقشه م رو عملی کنم.

سوزن رو تو صندلی کوهیار جا سازی کردم. یه کم استرس داشتم؛ روی صندلیم نشستم، از تو سیستم به فایل استخدامی نگاه کردم. اسم پنج نفر رو دیدم که چهارتاشون مدرک بالا و سابقه درخشانی داشتند؛ تا اینجا که مشکلی نبود ولی یه نفر که مدرکش دیپلم بود و هیچ سابقه ی کاری نداشت برام جای تعجب داشت! اسمش رو نگاه کردم که یادم بمونه "آیدا افشان ۱۸ ساله ازتهران". بد جور فکرم رو به خودش مشغول کرده بود، چرا باید کوهیار یه دختر کم سن و سال با مدرک تحصیلی پایین رو استخدام کنه؟

به ساعت نگاه کردم هشت و نیم بود، الان که پیداش بشه. دل تو دلم نیست قیافه ش رو ببینم، تو فکر بودم که در باز شد. شریک همیشه خوش تیپ در آستانه در ظاهر شد، یه کم از دیدنم جا خورد) تا من رو دید با انرژی که تو این مدت ازش دیده بودم و با لحن قشنگی گفت:

کوهیار: به... به! بین کی اومده! سلام شریک، چطوری؟

باید بعد از یک هفته برگشتن خودم رو عادی نشون می دادم که به نقشه م شک نکنه، با لبخند پت و پهنی گفتم:

- سلام، ممنون، چطوری با زحمت های ما؟

کوهیار: خواهش می کنم، چه زحمتی؟

بعد به شوخی گفتم: خوب شد اومدی؛ اصلا حوصله ی کارمندهای لوست رو نداشتم، همش می گفتن ما رییس خودمون رو می خوایم، لوس های نر!!

حیف! باید فیلم بازی می کردم وگرنه خفه ش می کردم.

- تو این یه هفته شرکت چطور بود؟

کوهیار: زیر سایه ی رییس جدید، در امن وامان بود. چکار کردی با این ننه مرده ها؟ تا گفتم که یه هفته نمیای انگار عروسی شون بود، حالا کی بخیه هات رو کشیدی؟



نمی دونم تاثیر نقشه م بود یا کاری که قرار بود انجام بدم که از حرف هاش ناراحت نمی شدم.

- دیروز.

کوهیار: حیف شد! آگه بیمه بدنه داشتی، الان پولش رو می گرفتی و می زدی به یه زخمی...

و غش غش خندید، آخر سر برای رفع و رجوع حرفی که زده گفت:

کوهیار: قبل از هر چیز باید به مریض روحیه داد.

- حالا خوب که شدم، دارم برات!

کوهیار: !... همش می گفتم نکنه ضربه ای چیزی به سرت خورده مهربون شدی که الان دیگه مطمئن شدم همون شریکی.

اومد سمت میزم و یه عروسک خیلی زشت که تازه چشمم بهش افتاده بود رو برداشت و گفت:

- این عروسک رو این یه هفته که نبودی به جات گذاشتم، هر وقت دلم برات تنگ می شد بهش نگاه می کردم.

- این عروسک زشت منم؟ زشت عمته!! مگه تو دلت برا من هم تنگ میشه؟

خندید و گفت: شریکمی دیگه.

فقط منتظر نشستنش بودم که تلافی پررو بازیش رو در بیارم. رفت سمت میزش و خودش رو روی صندلی چرخدارش انداخت؛ یه دفعه رنگش عین لبو قرمز شد، چشم هاش مظلوم شد. تا اومد به خودش بیاد، چنان دادی زد که کل بچه ها ریختن تو اتاقمون...

با ناراحتی ظاهری بالای سرش رفتم و با دل نگرانی در حالیکه به زور جلوی خنده م رو گرفته بودم گفتم:

- خدا مرگم بده چیزیتون شد؟

با ابروهای گره خورده چنان با اخم نگاهم کرد که احساس می کردم الان از پشت سرم بیرون می زنه.

روم رو ازش گرفتم و به کارکن ها گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟ لطفا، برین بیرون!

با اعتراض گفتن: نگران حال آقای مهندسیم!

- نگران نباشین، چیزی نیست! قولنج گردن شون بود، شماها بفرمایین بیرون.

همه رو از اتاق بیرون کردم، جرات چشم تو چشم شدن باهش رو نداشتم؛ راهی که رفته بودم دیگه برگشتی توش نبود، نباید اجازه می دادم بهم شک کنه. با مهربونی ساختگی سمتش چرخیدم و با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم: کاری از دست من ساخته ست؟

با خشم از روی صندلی بلند شد، دیگه نمی شد جلوی خنده م رو بگیرم؛ سوزن هنوز تو پشت ش بود، زدم زیر خنده...

سوزن رو تو دستش گرفت و مثل بازجو ها پرسید: تو از کی تو اتاقی؟

هر کسی جای اون بود به من شک می کرد، با خونسردی و ملایمت گفتم:

- چند دقیقه ای میشه.

دوباره پوآرو شد و گفت: بجز تو کی تو این اتاقه؟

با اخم گفتم: چیه؟ یه باره بگو کار تویه، خودت رو خلاص کن. بعد از یه هفته برگشتم که تو صندلیت سوزن بزارم؟ مگه غرضی با هم داریم؟

این ها رو چقدر دلسوزانه و با ناراحتی می گفتم.

اخمش رو وا کرد و گفت: وای به حال کسی که این کار رو با من کرده! جواب کارش رو بد پس میده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من هم جای تو بودم، همین کار رو می کردم.

با پلیدی از کنارش رد شدم. وقتی یاد قیافه ش می افتادم که عین آفتاب پرست ها رنگ عوض می کرد، دلم غش می رفت. هنوز صدای دادش توی گوشم بود، خرس گنده با این جنه چه دادی می زد. زیر چشمی نگاهش کردم، بیچاره یه وری روی صندلیش افتاده بود. لبخند پیروز مندانه ای روی لب هام نشست که با قیافه ی درهم کوهیار، تو چهره م ماسید با غیظ گفت:

کوهیار: به چی می خندی؟

با پررویی تمام گفتم: به تو!

حالا که باهام بد حرف می زد لزومی نمی دیدم خندم رو قورت بدم، بلند بلند خندیدم و گفتم: آخی بمیرم برات! دردت اومد؟ نمی تونی درست بشینی؟

از عصبانیت داشت منفجر می شد، نفسش رو حرصی بیرون داد و گفت: بخند، به موقعش گریه ت رو درمیارم.

قشنگ باورش شده بود کار منه؛ هر چی کتمان می کردم تو سرش نمی رفت.

طلبکارانه گفتم: من رو تهدید می کنی؟ اصلاً کار هر کی بود، دمش گرم؛ خدا خیرش بده! امروز چقدر خندیدم.

عصبی دستی به موهای خوش حالتش کشید، برق نفرت و انتقام تو چشم هاش موج می زد. دلم خنک شد؛ از دیروز چقدر حرص الکی خوردم، پوستم داشت چروک می شد. دیگه بیشتر از این درست نبود بهونه دستش بدم؛ به اندازه ی کافی عصبی بود.

هیچ کاری نداشتم که سرگرم بشم، با خودم گفتم "برم ادامه فیلم آمریکایی رو ببینم". هدفون رو تو گوشم زدم، صداش هم تا آخر بلند کردم. به قسمت های جالب و حساسی رسیدم؛ این فیلم به حدی برام جذاب بود که هر قسمتش تموم می شد پشت بندش یه قسمت دیگه نگاه می کردم. یه سکانس صحنه دار بود، فیلم زبان اصلی این چیزها رو هم داره دیگه! چون تو اوج فیلم بودم، متوجه موقعیتم نبودم؛ یه لحظه احساس کردم سایه ای پشت سرمه! فکر کردم خیالاتی شدم، اهمیت ندادم. گردنم درد گرفت، برگشتم تکونی به خودم بدم که کوهیار رو پشت سرم دیدم!!

از خجالت تا بناگوش سرخ شدم، احساس گر گرفتگی می کردم. سریع صفحه لپ تاپ رو بستم، دوست داشتم زمین دهن باز می کرد و من رو تو خودش می بلعید. عرق شرم رو صورتم نشست، تا اون لحظه بی حرکت بودم.

هدفون رو از تو گوشم دراورد، سری به افسوس تکون داد و گفت:

کوهیار: بهتر این ها رو با صدای کم گوش کنی.

هدفون رو روی میز پرت کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

تو دلم به خودم فحش می دادم، کاش! یه ذره زودتر متوجه ش می شدم. فقط حرص می خوردم؛ اصلاً نفهمیدم از کی پشت سرم بود. با چه رویی توی صورتش می خواستم نگاه کنم؟ از دست خودم شاکی بودم و خودم رو سرزنش می کردم، دلم می خواست سرم رو به دیوار

بکوبم. وقتی یاد اون صحنه می افتم مخم سوت می کشه؛ پیش خودش در مورد چی فکر می کرد. وای خدا مرگم بده! آخه شرکت جای فیلم دیدن؟!

تایم ناهار بود؛ خیلی ضعف داشتم ولی خجالت می کشیدم با کوهیار روبه رو بشم، بی خیال غذا خوردن شدم. صدای در زدن اومد، از فکر اینکه کوهیار باشه تو صندلیم جمع شدم و به زور یه "بفرمایید" گفتم.

هیچ وقت از دیدن عمو رجب اینقدر خوشحال نشده بودم، نفس راحتی کشیدم. با یه سینی غذا اومد تو، بهم لبخند زد و گفت: خانوم مهندس! بهترین؟

(یعنی این قدر تابلو هستم؟)

با گنگی گفتم: خوبم، چطور مگه؟!

عمو رجب: سر درد تون رو گفتم؛ آقای مهندس عرض کردن چون سرتون درد می کنه، غذا رو بیارم تو اتاق.

سر از کارهای کوهیار در نمی ارم؛ معلوم نبود چه مدلیه. به هر حال دستش درد نکنه، واقعاً گرسنه بودم؛ عذاب وجدان داشتم، من با اون چه رفتاری کردم اون با من چه رفتاری! خوشبختانه اون روز تا پایان تایم کاری کوهیار تو اتاق برنگشت؛ هر چند همش استرس دیدنش رو داشتم.

فردا صبح خانم سپاهی با خجالت بهم سلام کرد، با مهربونی که سعی می کردم رفتار زشتم رو جبران کنم، لبخندی نثارش کردم. چه بی غل و غش ذوق کرد، یه لحظه دلم به حال کارمندهام سوخت؛ چی می کشن از دستم؟!

بخاطر دیروز پشت در دلهره داشتم؛ در رو باز کردم، نفس راحتی کشیدم. هرچند می دونستم این راحتی زود گذره. رفتم که روی صندلی بشینم، با سر خوردم زمین؛ تا به خودم اومدم، کوهیار بالای سرم بود. تو چشم هاش برق انتقام دیروز بود، با حيله گری گفت: آخی... بمیرم برات! دردت اومد؟

کارم رو جبران کرد! از بدن درد نمی تونستم بلند شم، دستش رو سمتم آورد و گفت: بزار کمکت کنم.

با حرص زیر دستش زدم، بلند بلند خندید. به زور بلند شدم؛ تا خواستم که بشینم، دوباره پام لیز خورد. تو بغلش افتادم! از بوی عطرش یه حالی شدم. سرش رو زیر گوشم آورد، هرم نفسش توی صورتم خورد؛ با صدای آرومی گفت: گفتم کار هر کی باشه، بی جواب نمی زارم.

با نفرت خودم رو از بغلش کشیدم. با خنده ای که از سرمستی می کرد، رفت درست رو به روم جای همیشگی نشست؛ پاهاش رو روی میز انداخت و دستاش هم پشت سرش گره زد. انگار هیچ کاری نداشت، با خنده بهم زل زده بود.

خیلی کلافه بودم، انتظار تلافی داشتم ولی نه به این سرعت. همه ی بدنم درد می کرد؛ فکر کنم روغن چرخی چیزی ریخته بود. دلم نمی خواست ضعفم رو بفهمه، نفس می کشیدم ولی با این حال احساس خفگی می کردم. وقتی چشمم به قیافه ی خندونش می افتاد، دندون هام رو روی هم فشار می دادم. به خودم دلداری می دادم؛ "بالاخره بازی اشکنک داره سرشکستنک داره، نوبت من هم می رسه، بخند! فردا من هم می خندم". از زور درد نمی تونستم جا به جا بشم، تو دلم فقط نفرینش می کردم؛ اون هم چه نفرین هایی! آگه به دهن گربه سیاهه که من باشم، می بود تا خونه سالم نمی رسید. مرتیکه بی عقل! پیش خودش فکر نکرده بود با این کار خطرناک شاید بلایی سرم می اومد؟ هنوز دو روز نمی شد بخیه هام رو باز کردم. برای اینکه بیشتر حرص نخورم پرونده ها رو باز کردم، مشغول کار شدم حتی یه بار هم نگاهش نکردم.

مثل دیروز باز هم برای ناهار نرفتم؛ دیگه حتی عمو رجب هم غدام رو نیاورد، هر چند جای یه لقمه نداشتم. عصر کوهیار زودتر از من رفت، دم در که بود برگشت با نگاه مودیش خندید و گفت:

کوهیار: خواستی بری مواظب سرامیک ها باش، دوباره کله پا نشی.

و بلند بلند خندید.

\*\*\*\*\*

چند روز از اون ماجرا می گذشت، از صبح زیر دلم درد می کرد. طبق معمول جلوتر از کوهیار رسیدم؛ تا وارد اتاق شد، بعد از چند روز نگاهم بهش افتاد. چه تیپ مامانی زده بود! یه جین آبی با پیراهن تنگ چسبون مشکی پوشیده بود، صورتش رو سه تیغه کرده بود و یه حالت جدیدی به موهاش داده بود که باز هم مثل همیشه بهش می اومد. لبخندی زد و گفت:

شریک چطوری؟

باز نیومده داشت حرصیم می کرد، جواب ندادم؛ هر چند انتظار جواب و خوشرویی نداشت. یکی- دو ساعت گذشت، بدجوری دلم درد می کرد؛ دستم رو روی شکمم گذاشتم، از درد دور خودم پیچیدم. دوست داشتم داد بزنم تا خودم رو تخلیه کنم، اولین بار بود این حالت برام

پیش می‌اومد و کسی تو اتاقم بود. چقدر سخت بود معذب و کز نشستن؟! دیگه نتونستم طاقت بیارم، سرم رو روی میز گذاشتم که با صدای کوهیار به خودم اومدم.

کوهیار: شریک! خوبی؟

باز گفت "شریک"، با حرص گفتم: میشه اینقدر شریک شریک نکنی؟

کوهیار: منظورت اینه که اسمت رو صدا کنم؟ باشه، بیتا! خوبی؟

سرم رو بلند کردم؛ انگار متوجه حالم شد، به صراحت نگرانی رو تو چشم هاش دیدم. از روی میز بلند شد و اومد طرفم.

کوهیار: چرا رنگ به رو نداری؟!

داشت گریه ام می‌گرفت، با مهربونی گفت: چیزیت شده؟

الکی گفتم:

- سرم درد می‌کنه.

یه ذره خنده رو لب هاش اومد، احساس کردم به زور جلوی خنده ش رو گرفته.

گفتم: خنده داره؟!

با شیطنت گفتم: تو هر وقت سرت درد می‌گیره، دستت رو رو شکمت می‌زاری؟

بی خیال دروغی که گفتم بودم، سوییچ رو سمتش گرفتم و گفتم: میشه کیف رو برام بیاری؟

بدون هیچ حرفی سوییچ رو گرفت و رفت؛ وقتی برگشت نگاهش دوباره شیطون شد، کیفم رو جلوم گرفت:

کوهیار: من برم یه لیوان آب بیارم.

بچه پررو تو کیفم رو نگاه کرده بود و پد بهداشتیم رو دیده بود؛ فهمید چرا حالم خرابه. یه قرص مسکن درآوردم، لیوان آب رو بهم داد؛ چه آب سردی آورده بود. با خوردن یه قُلپ، دردی تو دلم پیچید؛ آخی گفتم که کوهیار نیشش باز شد، با خنده گفت: الان سرت خوب میشه.

با اخم گفتم: من گفتم کیفم رو بیار، نگفتم محتویات توش رو هم نگاه کن.

یکی از اون خنده قشنگ هاش رو تحویل داد، خودم هم تو دلم داشتم بهش می خندیدم. نیم ساعتی گذشت، کم کم مسکن جواب داد؛ حالم خوب شد. تکونی به خودم دادم، نگاهمون بهم گره خورد؛ وقتی معصوم نگاهم می کرد، ازش خوشم می اومد. انگار می خواست چیزی بگه، سرم رو تکون دادم:

- چیزی می خوای بگی؟

کوهیار: می خواستم بپرسم سرت بهتر شد؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم، لبخندی زد. یه نفر در زد ولی منتظر بفرما نشد؛ یه دختر جوون با اندام متوسط، صورت بانمک و تو دل برویی وارد شد. در حالیکه سرش تو یه برگه بود گفت: کوهیار!

جان! از تعجب چشم هام گرد شدن! نگاهم به کوهیار افتاد که با اخم به اون دختر نگاه می کرد؛ تک سرفه ای کرد، اون دختر که قیافه ش برام نا آشنا بود سر بلند کرد. بلافاصله لبخندش محو شد، سرش رو به سمتم چرخوند و دستپاچه سلام و معذرت خواهی کرد. به سمت کوهیار رفت، برگه رو بهش داد و گفت: آقای مهندس! این همون طرحیه که ازم خواسته بودین.

برگه رو ازش گرفت، نگاه سرسری و گذرا کرد؛ برگه رو بهش داد و با لحن آمرانه ای گفت: کوهیار: اون چیزی که می خواستم نشده، بیشتر روش کار کن. از این به بعد هم تا اجازه ندادم وارد نمی شی.

دختر جوون که دیگه مطمئن شدم "آیدا افشانه" یه ذره ناراحتی تو چهره ش اومد، چشمی گفت و با معذرت خواهی رفت.

با کنایه گفتم: وقتی بچه مدرسه ای استخدام کنی بیشتر از این نباید انتظار داشته باشی! از حرفم جا خورد ولی از اون جایی که باهوش بود، سریع حالت چهره ش رو عوض کرد. کوهیار: پس در جریان استخدام هستی؟!

با پوزخند گفتم: مگه میشه یه رییس از شرکت خودش بی خبر باشه؟

(زدم تو برجکش.)

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: فکر نمی کردم لا به لای فیلم نگاه کردن هاتون از کارهای دیگه هم خبر داشته باشین.

استاد ضد حال زدن بود.

با لج گفتم: مگه شما فیلم نگاه نمی کنید؟

با خنده گفت: بله! من هم نگاه می کنم، البته فقط فیلم های مجوز دار.

بحث رو عوض کردم:

- چرا من رو در جریان نداشتی؟

خیلی خونسرد گفت: لزومی ندیدم بگم، حق خودم می دونم شرکتتم رو با افراد کارآمد و لایق بچرخونم.

با پوزخند گفتم: منظورت از افراد کارآمد! همین بچه مدرسه ای است که اومد و رفت؟

کنجکاو بودم، حالا که بحث رو پیش کشیدم می خواستم دلیل استخدام این دختر رو هم بفهمم. به جای جواب دادن به یه لبخند اکتفا کرد، خیلی راحت و ریلکس صندلیش رو تکون می داد.

از خونسردیش حرصم می گرفت، با صدای نیمه بلندی گفتم:

- به جای اون لبخند ژکوندت! جواب سوالم رو بده؟

کوهیار: آدم که رییسش رو سوال جواب نمی کنه!

خنده ی عصبی کردم و گفتم: چه ریسی؟ توهم ورت داشته، بد نیست بدونی اینجا شرکت منه، رییس هم منم! تو حق نداشتی سر خود کسی رو استخدام کنی.

کوهیار: فکر کنم بیشتر تو رو توهم گرفته؛ ریسی و شرکتت، مال وقتی بود که بنده رو به روت ننشسته بودم.

با بی منطقی تمام گفتم: اون فقط رو کاغذ، نه من با این قضیه کنار اومدم نه کارمندهام.

باتمسخر گفت: شما چقدر عقده ریاست دارید؟ به جاش چند تا کار مفید رو کن.

خون جلوی چشم هام رو گرفته بود، سر شرکت و اعتبارش تعصب داشتم.

- کار مفید شهرت شرکته، واضح نیست.

کوهیار: چهارتا تبلیغ چیپس و پفک و بستنی هم شد شهرت؟!



قشنگ بلد بود با اعصاب آدم بازی کنه، دلم نمی خواست برنده این جنگ بشه؛ به سختی خونسردیم رو به دست آوردم و گفتم:

- تو که این ها رو می دونستی، پس چرا تا فهمیدی سهام رو برای فروش گذاشتم با سر اومدی؟

دستش رو روی چونه اش گذاشت و با لودگی گفت:

کوهیار: من با سر اومدم تو چرا فروختی؟

جوابی براش نداشتم سکوتم رو که دید گفت:

- می دونی چرا حاضر شدم شریکت بشم؟!

سوالی نگاهش کردم که گفت: چون قلکم رو شکسته بودم، نمی دونستم با پولش چکارکنم.

تمام تلاشش برای عصبانی کردن من بود، کم نیاوردم و گفتم:

- خوش بحالت چقدر پول های قלק زیاد، عیدی هات رو جمع کردی؟ الان هم دیر نیست، مال بد بیخ ریش صاحبش. سهام رو بفروش، خریدارم.

کوهیار: عیدی هام رو جمع نکردم، مشق هام رو خوب نوشتم! اگه قرار بود بخری از اول نمی فروختی.

- اون یه مشکل مالی بود که براش عجله کردم.

کوهیار: اون دیگه مشکله خودت، بهتر با این مسئله کنار بیای؛ دوس ندارم با یه جوجه رییس دم خور شم.

از روی صندلیش بلند شد و رفت. صفحه لب تاپ رو بهم کوبیدم، نمی دونم چرا ما دوتا بلد نبودیم مثل آدم حرف بزنیم؟ با صدای بستن گروهی در یک متر از جام پریدم، چند تا برگه رو محکم روی میزم کوبید و گفت:

کوهیار: این ها رو امضا کن، رییس کوچولو!

تا من بخوام عکس العمل نشون بدم دوباره رفت. نفسم رو با حرص بیرون دادم، تاثیر دوران مزخرف عادت ماهانه م بود؛ خیلی اعصابم ضعیف شده بود. رفته، زرفته برگشت، یه لیوان شربت بهم تعارف کرد.

کوهیار: بخور فشارت رو تنظیم می کنه.

خدایا! این بشر دیگه چه مدلی بود، انگار نه انگار.

زیر لب گفتم: به شیطان لعنت!

سرم رو بالا آوردم، نمی دونم چرا اون لحظه ملتمسانه گفتم: میشه...

ازحالتم بدم اومد، ادامه ی حرفم رو خوردم.

کوهیار: میشه چی؟ چرا حرفت رو می خوری؟

با درماندگی گفتم: میشه یه هفته کاری به کارم نداشته باشی؟

دوباره رنگ نگاهش شیطان شد، در حالیکه لبخند محوی گوشه ی ل\*بش بود گفت:

باشه! ولی تا یه هفته که سر دردت خوب شد.

مگه میشه از دست این آدم حرص نخورد! با تمام حرصی که داشتم گفتم: خدا خفت کنه

کوهیار! به اندازه یک سال از دستت حرص خوردم.

غش غش خندید و با ذوق گفت: بالاخره اسمم رو آوردی! چی بود این شریک شریک گفتن.

ذوق و شوقش رو که دیدم با حالت گریه گفتم: خدایا! من چه گناهی به درگاهت مرتکب

شدم که این رو شریکم کردی؟

کوهیار: دیوونه! این که ثواب کارهاته.

بیتا: برو بیرون!

کوهیار: باشه میرم، ناهار می بینمت.

سر ناهار اینقدر شوخی کرد و خندوندم که همه چی از یادم رفت. فرداش حالم بهتر بود، یه

آهنگ گذاشتم صداش هم تا آخر زیاد کردم. کوهیار رو تو پارکینگ دیدم، با صدای آهنگ

بیس دار سیستمم سرش رو تکون می داد. از کنارش که رد شدم دستی ماشین رو کشیدم؛ یه

دور پلیسی زدم، زیادی تو فیلم بودم.

با آرامش و طمانینه کیفم رو برداشتم با ریموت ماشین رو قفل کردم. کوهیار به ماشینش

تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد، خواستم بی اعتنا از کنارش رد بشم که گفت: به...

بیتا شوماخر!

خنده م گرفت، باز داشت لجم رو درمی آورد. سری به علامت سلام تکون دادم، بر خلاف

من با صدای رسا و دلفریب گفتم:

کوهیار: علیک سلام! چطوری شوماخر؟

- میشه آدم تو رو ببینه و خوب باشه؟

کوهیار: حیف! قول دادم این یه هفته که سرت درد می کنه اذیت نکنم.

کیفم رو محکم زدم تو بازوش، دستی به بازوش کشید و گفت:

- چند تا از اون دیروزی ها رو تو کیفیت گذاشتی که اینقدر سنگین شده؟

- اون ها وزنی ندارن، پاره آجر توش گذاشتم برا آدم های فضول.

هر دو خندیدیم. من هم یه چیزیم شده؛ نه به دعاوی دیروزم، نه به خنده های امروز.  
کمال همنشینی دیگه!

دستش رو به علامت بفرما نشون داد؛ تا دم در با هم رفتیم. وقتی به در ورودی رسیدیم،  
نگاهم به دکمه های تا نصفه باز لباسش افتاد. با شیطنت دست بردم دو طرف پیرهنش رو  
به هم چسبوندم و گفتم:

- خوبیت نداره، ما تو شرکت دختر مجرد زیاد داریم.

جلوتر ازش راه افتادم، پشت سرم صدای خنده ی بلند و مردونه ش رو شنیدم. با سرحالی  
روی میزم نشستم؛ وقتی اومد تو چند تا از دکمه هاش رو بسته بود، دیدم سر پا مونده.

گفتم: چرا نمی شینی؟

کوهیار: الان می فهمی.

داد زد:

- عمو رجب! عمو رجب! بیا.

عمو رجب سراسیمه اومد تو و گفت: نصف عمر شدم، فکر کردم خدایی نکرده چیزیتون  
شده.

کوهیار با آرامش گفت: نترس! چیزی نشده. عمو رجب! رو صندلی می شینی؟

تازه دو هزاریم افتاد؛ زدم زیر خنده، نگاه معناداری بهم کرد. بیچاره عمو رجب قیافه ش شکل علامت تعجب شده بود، بدون اعتراض روی صندلی نشست و گفت:  
عمو رجب: آقای مهندس! چیزی شده؟

کوهیار: شما چرا همش فکر می کنی یه چیزی شده؟ آگه از این صندلی راضی هستی، بگم یکی بیارن تو آبدارخانه.

عمو رجب گل از گلش شکفت و گفت: بنده نوازی می کنید، دستتون درد نکنه من از صندلی خودم راضی ام.

کوهیار: تو رو دروایی نباشی، تعارف نکن. آگه چشمت رو گرفته که بدم ببری.

عمو رجب لبخند مهربونی زد و گفت: سر شما و خانم مهندس سلامت.

کوهیار صورتش رو بوسید و گفت: خب خیالم راحت شد. حالا که به صندلی خودت راضی هستی، بی زحمت برو دو تا چایی وردار بیار.

با گفتن "آی به روی چشم" از اتاق رفت.

از خنده داشتم ریشه می رفتم، سرش رو به علامت تاسف تکون داد و گفت:

کوهیار: آدم رو به چه دروغ هایی وادار می کنی.

- با خیال راحت بشین، اون حقه دیگه قدیمی شده.

خودش رو روی صندلی انداخت و گفت: پس خیالم راحت باشه دیگه سراغ اون گزینه نمی ری؟

- خیالت راحت.

کوهیار: نمی دونی اون روز چی به سرم اومد، مثل آب کش سوراخ سوراخ شدم. خدا از باعث و بانیش نگذره!

- تو هم نداشتی یه روز ازش بگذره؛ یه لنگ پام کردی. ولی کار تو نامردی بود، مال من فقط یه سوزن کوچولو بود!

کوهیار: برای تو یه سوزن کوچولو بود، موندم چطور اون قدر دقیق تنظیمش کرده بودی؟  
- مرد گنده! چه دادی می زدی.  
فقط شونه هاش رو می دیدم که از شدت خنده تکون می خورد.  
- خوب دیگه زیادی بهت رو دادم، به کارت برس.  
عمو رجب اومد چایی ها رو روی میزمون گذاشت و رفت.  
کوهیار: باشه رییس! من کارم رو می کنم فقط من چند امضا ازت خواستم، چی شد؟  
- چون مثل آدم ازم خواهش نکردی حتی بهشون نگاه هم نکردم.  
کوهیار: پس الان خواهش می کنم، یه نگاه بکن و با اون دست های مبارکت یه امضا پا شون بزن.  
- حالا که خواهش می کنی، اول یه نگاه می ندازم اگه مورد قبولم بود، امضا می کنم.  
با اخم ساختگی نگاهم کرد، پوشه های جلوی دستم رو باز کردم؛ چند تا طرح بودن که بعد از خوندن موشکافانه جز به جزش اون ها رو امضا کردم.  
سرم به کار و بارم گرم بود که کوهیار گفت:  
- نمایای بریم ناهار؟  
آدم که سرگرمه واقعا متوجه گذشت زمان نمیشه. بعد از شستن دست هام برای ناهار حاضر شدم؛ با دیدن غذا که خورشت بادمجون بود، اخم هام تو هم رفت.  
کوهیار: چرا قیافه ت این شکلی شد؟!  
با چندش به بادمجون اشاره کردم، خنده ش گرفته بود.  
کوهیار: خب بادمجونش رو نخور.  
- نمیشه، مزه بادمجون به خورد غذا رفته.  
با اشتها بادمجون رو تو بشقابش گذاشت، با یه لقمه راهی دهندش کرد و شروع کرد به ملچ ملوچ که دهن من رو آب بندازه؛ واقعا هم دهنم آب افتاد. قاشقش رو سمتم آورد و گفت:

- به بار امتحان کن، قول می دم چیزیت نشه.

از قیافه ی زشت بادمجون و تصویری که ازش داشتم عقی زدم، فکر کردم شاید حالش بهم بخوره اما انگار نه انگار. به نظرم هیچی نمی تونست اشتهاش رو کور کنه.

فکری به ذهنم رسید؛ از جام بلند شدم و گفتم: چقدر خوبه آدم رییس باشه.

به خانم سپاهی سفارش یه پرس کوبیده دادم؛ تو این فاصله کوتاه تو اقامت رفتم، نگاهی به آینه کردم و رژ لب کمرنگم رو پر رنگ کردم. از بیکاری بالای سر میز کوهیار رفتم؛ چه خوش خط هم هست! مردمک چشم هام گشاد شدند؛ آدرس یه کارخونه خارج شهر رو نوشته بود که ساعت و روز فردا رو اتفاقا ذکر کرده بود.

تو کار ما بعضی وقت ها قرارهای کاری با خود مدیر عامل ها بود؛ احتمال دادم، سر خود یه کارهایی می کرد. از رو نوشته ش با گوشی عکس گرفتم که غدام رسید. چقدر هم که ماشالا خوش اشتهاست؛ داشت غذای دست نخورده من رو می خورد. رو به روش نشستم، به لب هام نگاه گذرای کرد؛ بچه پررو تیز بود.

با خوشحالی نگاهی به پرس کوبیده م کردم، با چنگال یه تیکه ازش ور داشتم.

کوهیار: دهنتم آب افتاد نتونستی تحمل کنی.

یه تیکه از گوشت رو گرفتم طرفش و گفتم: به این میگن غذا، چیه اون بادمجون.

دهنش رو باز کرد که خودم لقمه رو نوش جان کردم، خندیدم.

- ضایع شدی؟

کوهیار: هه هه! خندیدم.

- بیکار نشین، یه لیوان نوشابه برام بریز.

کوهیار: امر دیگه؟

با یه حرکت قشنگ لیوان رو برام پر کرد.

نمی دونم چرا سرش رو کج کرده بود و یه جور خاصی نگاهم می کرد.

کوهیار: بفرما بیتا خانم!

اشاره کردم روی میز بذاره، شاکی نگاهم کرد؛ لیوان رو یه ذره محکم روی میز گذاشت که باعث شد چند قطره ازش بریزه.

- کارت رو درست انجام بده.

کوهیار با خنده گفت: بچه پررو!

بعد از غذا آمار قرارهای فردا رو چک کردم؛ حدسم درست بود، تو هیچ جایی قرار فردا ذکر نشده بود. تو اتاق فکر بچه ها رفتم، کلی با ایده هاشون خندیدم؛ واقعا کار با حالی داشتیم. تصمیم گرفتم فردا برای تعقیب کوهیار، کارآگاهی بازی در بیارم.

اون شب بعد از مدت ها چیستا زنگ زد؛ زنگ زدنش یه جورایی برای رفع کدورت بود. سر جریان فروش سهام، خیلی از دستش شکار بودم ولی وقتی از بیزینس جدیدش خبر داد براش کلی خوشحال شدم؛ بالاخره یه خواهر که بیشتر نداشتم. راجب شریک جدیدم و کلی از اینور و اونور باهم حرف زدیم؛ وقتی گوشی رو قطع کردم، احساس کردم چقدر دلم براش تنگ شده و دوستش دارم. با خوشحالی زائد الوصفی زودی خوابیدم چون فردا باید می رفتم سر همون آدرسی که کوهیار نوشته بود.

فردا یه مانتو سرمه ای با جین روشن و کیف، کفش و شال یاسی پوشیدم. استایلم حسابی خفن شده بود؛ یه طرف موهام رو یه فر بزرگ دادم و با یه نیمچه آرایش خیلی قشنگ شدم. آخرین کار، زدن ادکلن بود که دست خودم نبود به جای چند پیف یه دوش عطر گرفتم؛ عجب بوی عطری پیچید!

ساعت نه شد؛ از کوهیار خبری نشد، خیلی کم پیش می اومد تاخیر داشته باشه. ساعت قرار دوازده ظهر بود پس لزومی نمی دیدم که نیاد. برای سرکشی از بچه ها تو اتاق شروین که کارگردان هنری و خیلی قدیمی تر بود رفتم. امشب فوتبال ال کلاسیکو بود، کلی برای هم کوری خونیدیم. آمار استخدامی های کوهیار رو ازش گرفتم، علاوه بر اون با خبر شدم که بعضی از بچه ها زیر آبی میرن و بعضی های دیگه هم ازسنگینی کارشون گله دارن. ازش خواستم اسمشون رو در بیاره، ببینم چه قسمت هایی کارشون سبک تره تا مسئولیت بینشون رو بالانس کنم. چشمم به ساعت بود؛ ده شد، بلند شدم و از منشی سوال کردم که گفت:

منشی: آقای مهندس تازه رسیده.

دوست داشتم نشون بدم من هم تازه رسیدم. تقه ای به در زدم، با گفتن "بفرمایید" وارد شدم. تقریبا پشتش به در بود، صندلیش رو برگردوند.

- سلام.

کوهیار: سلام بیبا خانوم؟ تبریک می گم.

با تعجب گفتم: چی رو؟!

کوهیار: اینکه بالاخره در زدن رو یاد گرفتی.

- واقعا در زدم؟! متوجه در زدنم نشدم وگرنه این افتخار رو بهت نمی دادم.

آروم آروم از نوک پا، سر تا پام رو نگاه کرد بعد نگاهش تو چشم هام ثابت موند.

کوهیار: خوشتیپ شدی؟

با اعتماد به نفس گفتم: یه کم دیر متوجه خوشتیپی همیشگیم نشدی؟!

با شخصیتی که ازش می شناختم، انتظار داشتم حرفم رو به حساب شوخی بزاره ولی خیلی جدی گفت:

کوهیار: هم متوجه خوش تیپیت شدم، هم خوشگلیت.

از تعریفش خوشحال شدم، ازش تشکر کردم و گفتم: همین جوری هم دیر کردم؛ سر پا هم موندم. چکار میشه کرد؟ ترافیک همیشگی تهران.

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: ولی بوی عطرتون توی ترافیک گیر نکرده!

چه زود لو رفتم، احساسم مثل یه بادکنک بود که بادش خالی شده باشه.

کوهیار: حالا نمی خواد خجالت بکشی؛ اگه می خوای تلافی دیر اومدن من رو بکنی باید بگم دیشب مهمون داشتم خواب موندم.

بدون هیچ حرفی رفتم سر جام نشستم که شروین اومد؛ به کوهیار سلام کرد، اسامی رو بهم داد. با یه نگاهی سرسری متوجه شدم که چه قسمت هایی باید تفکیک بشن.

شروین: امشب بچه ها برای دیدن فوتبال مهمون منن، شما نمیای؟

- من با بارسای جماعت فوتبال نگاه نمی کنم.

همین حرفم باعث شد کوهیار خنده ش بگیره و تو بحث مون شرکت کنه.

کوهیار: اصلا لزومی نداره یه شرکت که مدیراش رئالی هستن کارکن های بارسای داشته باشن.

از ذوق رئالی بودن کوهیار گفتم: ایول! تو هم رئالی؟ دمت گرم، اصلا می خوای از این به بعد

حقوق هر کی بارساییه کم کنیم به حقوق رئالی ها اضافه کنیم؟



شروین معترض گفت: اینم از اون اخلاق های رئالی دیگه.

کوهیار: آره! موافقم. تو هم اعتراض نکن؛ برو دعا کن امشب ببازین، وگرنه از فردا باید دنبال کار بگردی.

شروین: بابا دست از سر این رئال وردارین، چی داره این تیمتون؟

کوهیار: دیگه چی می خوای داشته باشه؟! هر وقت ۱۳ تا قهرمانی تو لیگ اروپا به دست آوردید، اون وقت بیا کل کل کن.

شروین: حالا امشب که باختید، ببینم بازم کوری می خونید.

- بردن که رو شاخشه؛ تازه شماها باید افتخار کنید حتی در برابر ما بازنده بشید.

با همین کوری ها و خنده ها یه کم شروین پیش مون بود و در نهایت با تهدیدهای ما گفت: آقا من پاشم برم تا کارم رو از دست ندادم.

بعد از رفتن شروین، من و کوهیار حرفامون حول و حوش فوتبال شد. به ساعتش نگاه کرد، بلند شد و دم در رفت. تو ذهنم داشتم نقشه می کشیدم چه جوری تعقیبش کنم؛ قبل از اینکه دستش سمت دستگیره در بره برگشت و گفت:

کوهیار: چون طرفدار یه تیمیم و من هم دختر فوتبالی خیلی دوست دارم، اون دختر فوتبالی هم امروز خیلی شیک کرده؛ بدم نیامد، اولین قرارداد مشترکمون رو با هم باشیم.

یه لحظه به گوش هام اطمینان نکردم، بدون هیچ عکس العملی سر جام نشسته بودم.

کوهیار: نمی خوای بیای؟

تازه فهمیدم چیزی که شنیدم درست بود، راستش تو دلم خیلی خوشحال شدم. دیروز که آدرس رو دیدم فکر می کردم می خواد سر خود یه کارهایی بکنه، من رو باش چقدر نقشه کشیدم. با ماشین کوهیار رفتیم، دم یه رستوران خیلی شیک ترمز کرد؛ با تعجب گفتم:

- اینجا قرار ملاقاته؟!

کوهیار: اگه دوست نداری، کنسل کنم بریم یه جای دیگه؟

طلبکارانه نگاهش کردم، خندید و گفت:

کوهیار: می دونم انتظار یه جای دیگه رو داشتی اما چکار کنم، مرامم اجازه نداد شریکم رو بیچونم.

همین که نقشه ش رو عملی نکرده بود خوشحالم می کرد. بی خیال کاری که قرار بود بکنه شدم؛ به طرف یه میز که از قبل رزرو شده بود رفتیم، یه صندلی برام کشید و خودش هم رو به روم نشست. نگاهی به دور و برم کردم.

- شما همیشه قرارهای کاریتون رو این جور جاها می زارین؟

کوهیار: همه ی قرارهای کاری که نه...

سری تکون داد و گفت: یه سری قرارهای کاری مهم با آدم های خاص، خب خانوم کنجکاوا! دیگه چی می خوای بدونی؟

- چرا آدرس اون کارخونه خارج از شهر رو نوشته بودی؟

کوهیار: چون می خواستم شریکم رو امتحان کنم.

- حالا چی فهمیدی؟

کوهیار: اینکه حواسش به همه چی هست و همیشه دورش زد.

پر مدعا گفتم: نزاییده کسی که بخواد من رو دور بزنه.

کوهیار: مطمئنی؟

این رو راست می گفت چون اگه ازم دعوت نمی کرد، معلوم نبود با موش و گربه بازی سر از کجا در بیارم.

- این زرنگی رو بزار به حساب شناخت کمی که ازت دارم.

کوهیار: میشه بپرسم این شناخت کمت در چه حد و حدودیه؟

- در حد اینکه می دونم استاد حرص دراوردنی، موذی، خونسردی، پررویی...

از خنده تو جاش ولو شده بود، دستش رو به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت: قربون دهنتم! همین یه ذره شناخت واسه هفت پشتم بسه.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: این آدم خاص شما یه کم بد قول نیست؟

کوهیار: دیگه الان هاست که پیداش بشه.

در همین حال دستش رو بلند کرد؛ چون پشتم به در بود نمی دیدم این آدم مهم کیه و چه شکلیه؟ زیاد کنجکاویم طول نکشید؛ با بلند شدن کوهیار و هم زمان من، سرم رو به سمتش چرخوندم.

یه خانوم با موهای بلوند، صورتی با کلی جراحی و ژل، چشم های آبی رنگ که احتمالاً لنز بود، قدی بلند البته نه به بلندی قد خودم، پوستی که به زور کرم پودر به رنگ برنزه دراومده بود، یه مانتو جلو باز که زیرش یه تاپ کوتاه پوشیده بود و کل اندامش توش پیدا بود، یه سگ پا کوتاه خیلی قشنگ هم بغلش گرفته بود.

با دیدن کوهیار لبخند پر رنگی روی صورتش نقش بست، با عشوهِ دستش رو دراز کرد و گفت:

- سلام، دیر که نکردم؟

کوهیار: سلام، اختیار دارید. ما هم خیلی وقت نیست که اومدیم.

به من اشاره کرد و گفت: معرفی می کنم، شریک بنده خانم مهندس بیتا پارسا.

لبخندش محو شد، با نگاه سرد و بی روحی دستش رو دراز کرد. پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بنده هم بهار خرسند هستم.

به یک لبخند خشک اکتفا کردم، از برخوردش خیلی بدم اومد؛ تقریباً یه ذره عصبی شدم، راستش نه از برخوردش خوشم اومد و نه اصلاً انتظار داشتم قرار ملاقات با یه خانوم باشه؛ برای همین یه ذره جا خوردم. با تعارف کوهیار روی صندلی هامون نشستیم؛ یک آن چشمم به بهار افتاد، با نگاه یخ زده ش روش رو ازم گرفت. من با اون همه غرور احساس حقارت کردم.

رو به کوهیار گفت: کوهیار جان! فکر می کردم تنها باشی.

حدس می زدم چرا تو ذوقش خورده؛ پس مزاحم قرار دونفره ش شدم. دلم می خواست یه جوری جواب نگاه سرد و حقیرانه ش رو بدم که دفعه دیگه جرات نکنه کسی رو بد نگاه کنه. می خواستم یه ضد حال خوب بزنم که تا آخر عمر یادش نره؛ مثلاً من بیتا بودم! بدون

اینکه به کارم فکر کنم و مهلت بدم کوهیار جواب بده، تو چشم های کوهیار عاشقانه نگاه کردم و با ناز و کرشمه گفتم:

- کوهیار جان!! از من خواهش کردن تنهاشون نزارم، من هم دلم نیومد دعوتش رو رد کنم. هر چی نباشه یه کوهیار که بیشتر نداریم.

کوهیار از حرفم به حدی شوکه شد که یه عالمه علامت سوال رو تو چشم هاش می دیدم؛ یه جوری نگاهم کرد انگار تو چشم هام دنبال یه چیزی می گشت. فقط تو دلم دعا می کردم جواب کارم رو جوری نده که ضایع بشم، کم کم رنگ نگاهش شیطون شد؛ لبخندی رو لب هاش نشست، دست هام رو که روی میز گره خورده بودم تو دست هاش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

کوهیار: مرسی عشقم که تنهام نداشتی.

انگار برق چند آمپر به هم وصل شد؛ پیش چه استادی فیلم بازی می کردم. کرم از من بود و این تن من بود که می خرید، سعی می کردم دست هام رو از تو دست هاش جدا کنم ولی مانع می شد. بهار رو کارد می زدی، خونش در نمی اومد اما تمام سعیش رو کرد که خونسرد باشه. لب هاش رو جمع کرد و گفت:

بهار: چقد هم به هم می ایید.

دلم می خواست بیشتر حرصش بدم گفتم:

- فقط شما نیستین که این رو می گین، هر کی ما رو با هم می بینه همین رو میگه.

از چهره کوهیار واقعا معلوم بود به زور سعی می کنه مانع خنده ش بشه، در جواب حرف من گفت:

کوهیار: عشقم! بزن به تخته چشمون نزن.

زیر لب طوری که فقط خودش بفهمه گفتم:

- اگه دست های صاحب مرده م رو ول کنی، می زنم به تخته.

صدای سگ بهار بلند شد، انصافا سگش از خودش قشنگ تر بود گفتم: چه سگ قشنگی! اسمش چیه؟

دستی به سرش کشید، به زحمت لبخند تصنعی زد و گفت: ممول؟

- اسمش هم مثل خودش قشنگه.

سکوت سنگینی جو رو گرفته بود. بهار دووم نیاورد و به بهونه شستن دست هاش میز رو ترک کرد؛ تا اون لحظه دست هام تو دست کوهیار که داشت با عشق نگاهم می کرد و می خندید بود، با حرص دست هام رو کشیدم و گفتم:

- فرصت طلب! یه ساعته دارم اشاره می کنم دست هام رو ول کن، انگار با تو نیستم.

کوهیار: ... عشقم! چرا یهو بد اخلاق شدی؟

- عشقم و زهر مار! خیال ورت نداره، می خواستم به این بهار خانوم که انگار به کلفت و نوکرش نگاه می کرد ضد حال بزنم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: من شبیه ممولم؟

از مقایسه ش خندم گرفتم، تا خنده م رو دید پررو شد و گفت:

کوهیار: از نظر من هیچ ایرادی نداره یه دختر از یه پسر خوشش بیاد و بهش ابراز علاقه کنه.

- بی شعور! چه ابراز علاقه ای؟ من مثل خواهرتم...

با مقایسه ش با بهار، ادامه دادم:

- آخه حیف تو نیست این پلنگ بهت آویزون بشه؟

غش غش خندید و گفت: مرسی که تاییدم می کنی ولی من خواهر نمی خوام، عشق می خوام. در ضمن من از هر چی حیوون درنده ست بدم میاد ولی به جاش عاشق جوجه هام.

آگه یه در صد به عاقبت کارم فکر می کردم، عمراً انجامش می دادم. با پشیمونی گفتم:

- قبول دارم کارم وهم بر انگیز بود ولی به جون خودم، اون چیزی که تو ذهن مریضه تویه نیست.

دستش رو روی سینهش گره زد و گفت: روی پیشونی من چیزی نوشته؟ تابلویه حسودیت شد.

پوز خندی زدم و گفتم: به چی حسودیم شد؟ بین بچه پررو! من از تو که هیچ، تا حالا از هیچ پسری خوشم نیومده....

بهار رو دیدم که داشت می اومد، بحث رو قطع کردم. نزدیک تر که شد سعی می کرد روش رو ازمون بگیره ولی من چشم های قرمز شده ش رو دیدم. کوهیار به گارسون اشاره کرد بیاد؛ با اومدن گارسون و دادن منو کوهیار گفت: عشقم چی میل داری؟

بهار دیگه دووم نیاورد با شتاب گفت: ببخشید، من برام یه کار مهم پیش اومده باید برم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم، خوب سر جاش نشوندمش. کوهیار از حرفش به گرمی استقبال کرد؛ انگار واقعا دنبال بهانه برای دک کردنش می گشت و این بهترین بهانه بود.

کوهیار: خواهش می کنم، اصلا مشکلی نیست.

بدون حرف اضافه ای بلند شد، با غم بزرگی به کوهیار نگاه کرد و با خداحافظی سردی رفت. نمی دونم چرا ولی از اینکه فهمیدم چیزی بینشون نیست، خوشحال شدم. داشتم منو رو زیر و رو می کردم که کوهیار گفت:

- عشقم اجازه بده من غذا رو سفارش بدم.

چند مدل غذا و مخلفات سفارش داد، با رفتن گارسون گفتم: دیگه بهار خانومتون رفت، نمی خواد فیلم بازی کنی.

کوهیار: ا...عشقم! فیلم بازی کردن چیه؟

- دوباره شروع نکن.

کوهیار: مگه من شروع کردم؟

- من شروع کردم، دلیلش هم گفتم.

کوهیار: پشت گوش های من هم مخملیه!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: حالا که قرارداد بهم خورد لزومی نمی بینم اینجا باشم.

کوهیار: بمون غذا سفارش دادم.

- خودت بخور.

کوهیار: مثل بچه ها قهر نکن، می دونم دختر شیطونی هستی و پشت شیطننت هیچی نیست؛ داشتم سر به سرت می زاشتم.

به غذا اشاره کرد که همزمان از راه رسید.

کوهیار: بشین غدامون رو خوردیم می ریم.

با توجیه حرف هاش با اکراه سر جام نشستیم.

کوهیار: مثل بچه ها قهر هم می کنه.

خنده ش رو دیدم گفتم: میشه قضیه این بهار خانوم رو بدونم؟

کوهیار: برای تبلیغ اومده بود که به لطف شما...

با اخم من ادامه ی حرفش رو چرخوند.

کوهیار: و البته خودم گذاشت و رفت.

من هم دقیقا دنبال بهانه رفتنش بودم ولی روم نمی شد پپرسم. با کنجکاوی نگاهش کردم، خندید و گفت:

کوهیار: چشم هات یه چیز دیگه می پرسه.

خندیدم؛ واقعا فامیلیش برازنده ش بود. یه کم از غدامون که خوردیم گفت:

- تو یه مهمونی که مال یکی از دوست های مشترکمون بود باهم آشنا شدیم، اولش به بهانه بیزینس و تبلیغ ساختن و این جور چیزها بهم نزدیک می شد ولی کم کم فهمیدم یه خیالاتی تو سرشه که من اهلش نبودم. راستش برای همین هم از حرفت استقبال کردم چون هر کاری می کردم که از خودم دورش کنم دست بردار نبود؛ از طرفی هم به خاطر دوست مشترکمون تو رو دروایستی بودم.

به شوخی گفتم: پس فرشته نجات شدم؟ ولی قبل از اومدنش یه چیز دیگه می گفتی؟!

کوهیار: چی؟

- قرارهای مهم و مهمون های خاص؟!

خیلی جدی گفت: از کجا می دونی منظورم از مهمون های خاص کی بوده؟

دو هزاریم افتاد. حال خوبی داشتم؛ بدون هیچ حرفی غدامون رو خوردیم و به شرکت رفتیم. عصر یه خرده خرید داشتم، رو به کوهیار که سرش تو صفحه مانیتور بود گفتم: من امروز یه ذره زودتر برم؟

کوهیار: خودت ریسی اجازه می گیری؟

- می دونم ریسم، جهت اطلاع گفتم.

کوهیار: پس من هم جهت اطلاع بگم که فردا باید برای هماهنگی کارهای فیلمبرداری آخر هفته برم شمال و یه هفته ای نیستم.

- تنهایی میری؟

کوهیار: آره چون این کارها خیلی دوندگی داره و خسته کننده ست، نمی خوام خسته ت کنم؛ تو بمون شرکت، آخر هفته با اکیپ منتظرتم.

هم به خاطر کار و هم درکش تشکر کردم؛ نمی دونم چرا بابت یه هفته نبودنش یهو دلم گرفت.

جلوی یه فروشگاه خیلی بزرگ ترمز کردم؛ بدون اینکه حواسم باشه به چی دست می برم، هر چی تو قفسه می دیدم تو سبد چرخدارم می نداختم. آخر موقع حساب سرم از مبلغی که متصدی گفت سوت کشید؛ یه انعام به کارگری که اونجا بود دادم، همه ی خریدهام رو تو ماشین گذاشت.

وقتی رسیدم خونه با یه عالمه پلاستیک تو دست هام، چند بار پله ها را بالا و پایین کردم. شاید چند ساعت از وقتم مشغول شستن و بسته بندی مواد غذایی شد، دیگه ناپی نداشتم. بی خیال شام خوردن با یه قابلمه پاپ کورن جلوی تلویزیون نشستم، ده دقیقه تا شروع فوتبال مونده بود؛ به آگهی های شرکت های رقیب نگاه کردم .

چقد فرق بین کارهامون وجود داشت! نه که از کار خودمون تعریف کنم، نه! اما واقعاً هر کاری رو با هر بودجه و مبلغی قبول نمی کردیم؛ همین هم باعث شده بود، کارنامه ی قویی به خاطر تبلیغاتی که می ساختیم به دست بیاریم و مثل آگهی های دیگه جیب پر کن و تکراری و بی محتوا نبود.

فوتبال شروع شد، من هم که فوتبالی و دو آتیشه؛ ولوم زیاد کردم، سوت بازی به صدا دراومد. هنوز بازی شروع نشده بود، چند تا موقعیت خطرناک داشتن ولی حیف که گل نمی شد. استرس بازی به حدی بود که یادم رفت تو دستم پاپ کورن!



نیمه اول بدون گل تموم شد، آی بدم میاد از فوتبال بدون گل! لطف فوتبال به گل زدشه. هرچی نیمه اول حرص خوردم، نیمه دوم جبران شد. وقتی گل زدیم، چنان دادی زدم که اگه خونه م آپارتمانی بود، فردا کل همسایه ها عذرم رو می خواستن. با خوشحالی حاصل از برد بازی، گرفتم خوابیدم.

فرداش برام عجیب بود؛ بدون این که برام مهم باشه چی می خوام تنم کنم، یه دست لباس پوشیدم. وارد شرکت شدم، چشمم به جای خالی کوهیار افتاد یه حالی شدم؛ تو این مدت به شوخی ها و کل کل کردن هامون عادت کرده بودم.

عصر زودتر از همیشه شرکت رو تعطیل کردم؛ قرار بود برم عیادت نیما، سر راه هم یه دسته گل بزرگ با یه جعبه شیرینی گرفتم. با دیدن مرجان و نیما کلی خوشحال شدم، کنارشون خیلی بهم خوش گذشت. همش می گفتیم و می خندیدیم، وقتی گفتم آخر هفته قراره برم شمال، نیما گفت:

نیما: پس قرار بزاریم تعطیلات آخر هفته همه دور هم جمع شیم.

برنامه ی خوبی بود؛ هم به کارم می رسیدم هم تفریح می کردم. جزئیات دوره می رو واسه خودشون گذاشتم، دیر وقت بود که از خونه شون زدم بیرون. تو این چند روز چند بار با کوهیار در مورد کار حرف زده بودم؛ کل هفته برای برنامه ریزی و بدو بدوی پروژه ی شمال گذشت، یه اکیپ بزرگ از تیم پروژه زودتر از من راهی شدند.

\*\*\*\*\*

بالاخره آخر هفته رسید. چمدونم رو از قبل بسته بودم؛ یه مانتوی زرد کهربایی پوشیدم، خیلی بهم می اومد. به قول گوگوش که تو ترانه ش میگه "بهترین رنگی که دیدم رنگ زرد کهربایی"؛ شال با کفش مشکی، دلم می خواست با همیشه متفاوت باشم. موهای لختم رو فر کردم؛ یه آرایش خیلی قشنگ روی چشم هام با رژ لبی صورتی و یه خرده رژگونه. تو آینه خودم رو دیدم، با دیدن موهای فر فریم چه ذوق کردم.

با اسم خدا راهی جاده شدم؛ مرجان، نیما و ارغوان جلوتر از من راهی شدن. یه حال خوب داشتم، برعکس همیشه که دوست داشتم بیشتر از مسیر جاده لذت ببرم این بار دوست داشتم جاده زودتر کوتاه بشه. بخاطر تعطیلات آخر هفته، ترافیک خیلی سنگین و اعصاب خرد کنی بود؛ بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به محل فیلمبرداری رسیدم، طبق معمول گروه مستقر در حال فیلمبرداری بود.

چه سر و صدا و شلوغی پیچیده بود؛ چشم هام فقط دنبال کوهیار می گشت، هرچی چشم چشم کردم نتونستم ببینمش. وقتی نا امید شدم از شروین سراغش رو گرفتم، مثل اینکه یه کاری براش پیش اومده بود گفت:

شروین: نیم ساعته بر می گرده.

پیش خودم گفتم:

( یعنی چه کاری براش پیش اومده؟! مگه کارش همین فیلمبرداری نیست؟! )

تو ذوقم خورد؛ زیر یه سایه بون به دور از همه تو تنهایی نشستم و به تیمی که مشغول کار بود، نگاه کردم. لوکیشن کار خیلی قشنگ و شیک بود؛ چند نفر خانوم و آقای بازیگر با گریم تو صحنه بودند که شروین دیالوگ ها رو بهشون می گفت، چند تا پهباد هم بودند که اون ها هم در حال ضبط تصاویر هوایی بودند.

گوشم پی آهنگی که صداسش کل محوطه رو ور داشته بود رفت.

"جانم باش، نوش دارو بعد مرگ فایده نداره، جانم باش / رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش

جانم باش داد از دل!

بس قرارت شدم، ای فریاد از دل! / صبر من رفته دگر بر باد، از دل!

داد از دل... داد از دل...!

دیوانه و دیوانه و مستم / غیر از تو؛ کسی را نپرستم

دل دست تو و مست تو و دیوانه تو

وابسته به جانم / از عشقت حیرانم!

تو ساغر عشقی

بال و پر عشقی

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

از عشقت حیرانم

یک گوشه ی پیدا نشده؛ توی بهشتی!

رسوای زمانه ام... افتاده به جانم...  
عشق توئه عاشق گش شیرین زبانم  
دلتنگ توام یار... درچنگ توام یار  
مجنونِ قسم خورده ی دلتنگ توام یار  
آرامش جانی.. عاشق تر از آنم که بگویم  
که بدانی... ای یار جانم باش "

شاید نیم ساعت بیشتر نشد که ماشین کوهیار رو دیدم؛ خیلی از هم فاصله داشتیم و بهم معلوم نبودیم. از ماشین که پیاده شد به سمت یکی از بچه ها رفت، یه چیزهایی به هم گفتن و هم زمان انگار من رو بهش نشون داد؛ سرش رو سمتم چرخوند و آروم آروم به طرفم اومد. با نزدیک شدن و دیدنش، ضربان قلبم شدت گرفت؛ حس عجیبی که تا حالا احساس نکرده بودم.

تو فاصله ای که داشت به سمتم می اومد به تپش نگاه کردم؛ یه شلوار و کت جین آبی با کتونی ساق بلند سفید که با لباس زیر کتش ست کرده بود، عینک دودی خیلی خوش فرمی هم به چشم هاش زده بود. مثل همیشه جذاب و تو دل برو؛ انصافاً هیچ جوره نمی شد جذابیتش رو انکار کرد.

از دور با شیطنت گفت: جونم! چه جوجه ی زرد و خوشگلی اومده.

واقعا با رنگ مانتوم بی شباهت با جوجه ها نشده بودم. به احترامش از جا بلند شدم.

با لحن با مزه ای گفت: تو رو خدا بشین! نمی خواد پا شی، به خدا من راضی نیستم!

لبخند مهربونی روونه ی ل\*ب هاش کرد که بی اختیار من هم ازش تبعیت کردم. عینکش رو درآورد، نگاه سر تا پایی بهم انداخت.

کوهیار: چطوری، جوجه فروری؟!

- اول سلام.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: به روی ماهتون!

- دوم، اگه من جوجه م، تو چی اون وقت؟

کوهیار: من هم یه گربه ی گرسنه م که یه هفته ست دلش برا جوجه ش تنگ شده.  
ایهام جمله ش رو نفهمیدم، هر دومون خندیدیم. واقعا اون هم با چشم های سبزش بی  
شباقت به گربه ها نبود، سر جامون نشستیم.

کوهیار: کی اومدی؟ ماشینت رو ندیدم؟

- نیم ساعتی می شه.

کوهیار: پس خسته ی راهی.

- بیشتر از خستگی کلافه ی ترافیکم.

کوهیار: نمی دونم این شمال چی داره؟ تا دو روز تعطیلی می شه، ملت می ریزن اینجا!  
بیتا: همون چیزی رو داره که خودمون هم به خاطرش چند کیلومتر پا شدیم اومدیم.

تغییر عقیده داد و گفت: آره والله! عشقه، این آب و هوا.

توی این نیم ساعتی که داشتم به کار فیلمبرداری نظارت می کردم واقعا زحمت و کیفیت  
کارش دستم اومده بود، خیلی یهویی و غافلگیرانه گفتم:

- کوهیار! ازت خیلی ممنونم.

کوهیار: چرا اون وقت؟

- چون من تا حالا تمام این کارها و هماهنگی ها رو یه نفره انجام دادم، می دونم کلی دوندگی  
داره و چقدر خسته کننده ست.

تازه دلیل تشکر رو فهمید، دستش رو به علامت تعظیم روی سینه ش گذاشت و گفت:

کوهیار: ما چاکریم.

در جوابش با لحن لوطی واری گفتم: ما مخلصیم.

چشم هاش خمار شد با لحن آرومی گفت: شما تاج سری!

حرفش رو با لحن خیلی قشنگی گفت که باعث شد یادم بره دارم زل زل تو چشمات نگاه  
می کنم؛ وقتی به خودم اومد که دیگه دیر شده بود، یه چشمک زد.

کوهیار: نمی دونستم اینقد دلت برام تنگ شده!

دروغ نبود، دلم برایش تنگ شده بود اما گفتنش درست نبود؛ بهترین کار دنیا اون لحظه انکار بود.

- چرا چرت و پرت می گی؟ یه ذره فکرم مشغول بود، نفهمیدم دارم نگاهت می کنم.

کوهیار: من گوشم این حرف ها رو نمی شنوه، راستش رو بگو؛ واقعا دلت برام تنگ نشده بود؟

سکوتم رو که دید خودش پیش قدم شد.

کوهیار: ولی من خیلی دلم برای شریکم تنگ شده بود.

دستم رو لای موهای فر فریم کردم، ته دلم غنچ رفت؛ یهو یاد قضیه پارگی پام و یه هفته نرفتنم افتادم، با دلخوری گفتم:

- به همون عروسک زشتت نگاه می کردی، دل تنگیت بر طرف می شد!

خنده ی از ته دلی کرد و گفت: هنوز یادته؟!

- چرا یادم نباشه؟ آلازایمر که نگرفتم!

کوهیار: اون رو ول کن جریانش رو بعداً برات تعریف می کنم، نگفتی دلت تنگ شده یا نه؟

گوشیش زنگ خورد؛ بی اهمیت به زنگ موبایلش، منتظر جواب من بود.

- گوشی رو جواب بده.

نچی کرد و گفت: اول تو بگو!

- لج نکن! جواب بده دیگه.

دستش رو روی صفحه ی لمسی گوشی گذاشت؛ حرف هایی که من می شنیدم...

کوهیار: سلام... خوبم... نمی دونم... یه خرده بگردی پیدا می کنی... (با خنده) هر چی باشه

می خورم... نظر من رو می خوای... یه جوجه کباب مشتی... باشه... به محض تموم شدن

فیلمبرداری میام... قربونت... فداتم... می بینمت... خداحافظ.

نمی دونم چرا؟ ولی احساس کردم مخاطبش یه زن!

کوهیار: خب! جواب دادم، حالا نوبت تو!

بر خلاف حس دل تنگی که برایش داشتم گفتم:

- چرا باید دلم تنگ بشه! یه هفته نبودی عشق کردم.  
بلند شدم و گفتم: من گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم برم بیارم.  
هر چی تو ماشین و گشتم موبایلم رو ندیدم.  
کوهیار: این همون موبایلی نیست که قرار بود تو ماشین جا مونده باشه؟  
-!... رو میز بود؟ چطور ندیدم؟!  
کوهیار: چون می خواستی طفره بری؛ بی خیال، لوکیشن چطوره؟  
واقعا عالی شده بود، قبل از جوابم صدای زنگ گوشی بلند شد. مرجان بود! اون لحظه یه  
کرمی تو وجودم وول خورد که باعث شد به جبران زنگ کوهیار بگم:  
- الو!  
مرجان: الو! سلام.  
- سلام عشقم!  
مرجان: عزیزم! کی میای؟  
- قربونت برم عزیز دلم! من هم دلم خیلی تنگ شده.  
مرجان: من چی می گم، تو چی جواب می دی! می گم کی میای؟!  
الکی خندیدم و ادامه دادم:  
- میام عشقم، چند ساعت دیگه پیشتم.  
مرجان: پس آدرس رو برات می فرستم.  
- مگه می شه کنار تو باشم و بهم خوش نگذره؟!  
مرجان: چرا چرت و پرت می گی؟  
با عشوه و ناز دوباره گفتم:  
- دل تو دلم نیست فیلمبرداری تموم بشه پیام پیشت.  
مرجان: نکنه داری یه غلط هاپی می کنی؟  
- شک ندارم یکی از بهترین شمال های عمرم می شه.

مرجان که حرصش دراومده بود گفت: آدرس رو برات مسیج می کنم.

و بعد قطع کرد.

- قربونت برم! من هم می بوسمت.

یه بوس گنده براش فرستادم. با اینکه قطع کرده بودم ولی مثل عاشق ها به صفحه ی سیاه گوشی زل زده بودم؛ انگار واقعا با عشق نداشتم حرف می زدم. به کوهیار نگاه کردم گفتم:

- چی پرسیدی؟

شروین: آقای دانا؟ چند لحظه تشریف می آرید؟

بدون هیچ حرفی رفت. دیگه تا آخر فیلمبرداری به خاطر سنگینی کار وقت نشد با هم حرف بزنیم. کار که تموم شد آخرین نفری که محل فیلمبرداری رو ترک کرد من بودم، سوار ماشین شدم؛ یه کم رانندگی کردم و از محوطه دور شدم. احساس کردم ماشینم میزون نیست؛ با صدای آلارم متوجه پنچر شدن لاستیکم شدم. پیاده شدم و نگاهی با افسوس و حرص به لاستیک کردم.

- گندت بزنن، الان چه وقت خراب شدن!

تکیه م رو به ماشین دادم و تو فکر رفتم که حالا از کی کمک بگیرم. یه شاسی با سرعت زیادی از کنارم رد شد؛ یه کم که رفت، دنده عقب گرفت و آرام به سمتم اومد. درست جلوی پام ترمز کرد، شیشه رو پایین داد.

کوهیار: چیزی شده؟

با دیدنش خیلی خوشحال شدم.

- لاستیکم پنچر شده؛ بلد نیستم زاپاس بندازم، یه کمک می دی؟

کوهیار: شرمنده من عجله دارم، بگو عشقت بیاد کمک.

اصلا انتظار این حرف رو نداشتم، حاج و واج نگاهش کردم.

گاز ماشین رو گرفت و تو گرد و خاکی که به راه انداخت محو شد. چون دروغم رو باور کرده بود، لبخندی پسرگوشی روی ل\*ب هام اومد؛ با همون لبخند خوشگل یه ماشین جلوم ترمز کرد، شیشه سمت من رو پایین داد. یه هیز چشم چرون گفت:

- لیدی! کاری از دستم بر میاد؟!

- گمشو بابا!

- چه بی ادب؟

- میری یا جور دیگه ای حالت کنم؟

دید آبی ازم گرم همیشه گذاشت و رفت. خوشبختانه آدم خوب کم نیست؛ یکی از مردهای گل روزگار با برخورد خیلی خوبی کارم رو راه انداخت، کلی ازش تشکر کردم. راهی آدرسی که مرجان فرستاده بود شدم؛ هوا تاریک بود که رسیدم، نریمان به استقبالم اومد.

نریمان: سلام، بیتای نازنینم!

- سلام، از کی تا حالا؟!

نریمان: از پنج سال پیش تا الان.

حس خوبی بهم دست داد ولی به رو نیاوردم، پشت چشمی نازک کردم و به لحن شوخی گفتم:

- بیکار نمون، چمدونم رو بیار بالا.

نریمان: تو جون بخواه.

با شوخی وارد خونه شدیم؛ با قیافه های آشنای مرجان، ارغوان، نیما، و شیدا خواهر نیما که چند سالی از ما کوچیکتر بود و زیاد ازش خوشمون نمی اومد؛ مواجه شدم. با همه جز نیما روبوسی کردم، روی مبل نشستم و به خونه ی خیلی قشنگ که خیلی با سلیقه چیدمان شده بود نگاه کردم.

خونه ی دوبلکس بزرگی بود که چند تا اتاق داشت؛ تو هالش چند دست مبل و راحتی بود، اثاث خونه با رنگ سایه روشن دیوارها و پرده ها ست شده. قاب عکس ها و وسایل تزئینی خیلی شیک و گرون قیمتی تو خونه بود، معلوم بود صاحب خونه آدم خوش سلیقه ایه.

ارغوان زیر گوشم گفت: خونه رو ول کن، صاحب خونه رو بچسب! نمی دونی چه تیکه ای!

- !... پس تیکه ایه!! کجاست؟ نمی بینمش؟!

ارغوان: الان هاست که پیداش بشه، رفت یه دوش بگیره.

- مشتاق دیدنش شدم.

ارغوان: زیاد مشتاق نشو، رو نمی ده.



- مطمئنی به من هم رو نمی ده؟

مرجان: چه موی فر بهت میاد!

ارغوان: من هم می خواستم بگم؛ با رنگ مانتوت شبیه جوجه تُخس ها شدی که تازه از تخم در اومدن.

همه زدیم زیر خنده؛ نیما رو کاناپه پاش رو دراز کرده بود، یه عصا هم کنارش.

- تو چطوری؟ بهتری؟

نیما: خدا رو شکر! بهترم، فقط یه کم تو ماشین اذیت شدم.

شیدا: خواهرت بمیره!

مرجان زیر لب گفت: الهی آمین!

شیدا چپ چپ نگاهی به مرجان کرد و گفت: چیزی گفتی مرجان جون؟ بلند بگو ما هم بشنویم.

ارغوان: فرمودن، خدا نکنه! من که یه متر دورترم شنیدم، شما چطور نشنیدی؟!

خنده م گرفته بود؛ همه تو جمع خودی بودند جز شیدا که از اول آشنایی مرجان و نیما ازش خوشمون نمی اومد، نمی دونم چرا همسفر مون شده بود؟ دوباره گفت:

شیدا: داداشم رو چشم زدن!

نریمان: کی بیکاره بیاد این رو چشم بزنه.

خوشم اومد خوب ضایعش کرد، همه خندیدیم. بلند شدم و گفتم:

- با اجازه تون من برم لباس هام رو عوض کنم.

مرجان: چمدونت رو ببر بالا؛ قرار خانوم ها بالا باشن، آقایون پایین.

با چمدونم از پله ها بالا رفتم؛ طبقه ی بالا با اینکه کوچیک بود اما انصافا دنج و شیک بود.

دو تا اتاق رو به روی هم بودن با یه در که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه، دقیق نمی

دونستم کدوم اتاق برای منه. وقتی وسایل ارغوان رو دیدم، چمدونم رو اونجا گذاشتم؛

بیچاره مرجان! باید با شیدا سر می کرد.

یه کم رو تخت دراز کشیدم؛ هم خسته بودم هم گرسنه. لباس هام رو تو کمد آویزون کردم، یه شومیز بلند قرمز و مشکی با یه شال پوشیدم.

دروغ چرا با تعریف های ارغوان مشتاق بودم صاحب خونه که دوست نیما بود رو ببینم. از پله ها سرازیر شدم، تو آشپزخونه رفتم تا بهشون کمک کنم. مرجان با یه سینی گوجه که به سیخ کشیده بود گفت:

مرجان: بی زحمت، این ها رو به نریمان بده.

غذا جوجه کباب بود؛ یهو یاد کوهیار افتادم که صبح پشت تلفن سفارش جوجه می داد، لبخندی به لبم اومد. تو حیاط رفتم؛ در ورودی هال که به حیاط ختم می شد یه راهروی بزرگ و پهن بود که با نرده های آهنی فرفورژه سفید، حالت یه دیوار کاذب شده بود. دور تا دور نرده ها هم گل های پیچک بالا اومده بود.

سینی رو دست نریمان دادم. زیبایی حیاط چشمم رو گرفت؛ محو تماشای حیاط که چه عرض کنم جنگل شدم. یه گوشه، آلاچیق بزرگی که صندلی های آهنی که اون ها هم مدل فر فورژه بود، وجود داشت؛ یه گوشه ی دیگه هم تاب بزرگی بود. تا چشم کار می کرد درخت و گل های خوشبو وجود داشت، بوی عطر یاس تو فضا پیچیده بود که با نسیم بهاری حال آدم رو خوب می کرد.

با اینکه شب بود ولی به وضوح منظره ی قشنگ و چشم نوازش مشهود بود.

نریمان: مثل اینکه از اینجا خیلی خوشت اومده؟

- آره، خیلی قشنگه!

نریمان: به قشنگی خودت نمیشه.

- زیون نریز!

نریمان: واقعیته.

- مثل اینکه آب و هوای شمال زیونت رو باز کرده.

نریمان: نمی دونم چرا هر جوری باهام حرف می زنی، نمی تونم از دستت ناراحت بشم؟!

- واقعا نمی دونی؟ چون آدم نیستی.

نریمان: آره والله! اگه آدم بودم که...

- که... عاشق من نمی شدی؟

یه جوری نگاهم کرد؛ انگار داشت به تابلوی نقاشی نگاه می کرد و همون جور کباب ها رو باد می زد.

- هوی! حواست کجاست؟ کباب ها رو جزغاله کردی.

نریمان: مگه تو برای آدم حواس می ذاری؟

- پس من برم میز رو بچینم که اگه اینجا بمونم خبری از غذا نیست.  
قبل از رفتنم گفتم:

نریمان: بیتا! از اینکه این چند روز قرار با تو زیر یه سقف باشم خیلی خوشحالم.  
بدون این که جوابش و بدم راه افتادم، از پشت سر صدام کرد.

نریمان: بیتا!

- بله!

نریمان: خیلی دوست دارم.

با اخم ساختگی چشم غره ای کردم که خندید، سرم رو زیر انداختم و با پیچ موهام بازی کردم. کیه که از عشق پاک یه نفر به خودش خوشحال نشه؟ من هم حال خوبی داشتم. از راهرو که رد شدم، به یه چیز سخت خوردم؛ احساس کردم دیوار بود. سرم رو بالا آوردم، هاج و واج دهنم وا موند؛ انگار برق چند آمپر به هم وصل شد. با صدایی که از ته جاه در می اومد گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

کوهیار: مثل اینکه اینجا خونه منه، من باید این رو از تو بپرسم؟

پس دوست نیما و همون صاحب خونه ی تیکه ای که ارغوان می گفت کوهیار بود.

- واقعا نمی دونستم اینجا خونه شماست.

کوهیار: من هم نمی دونستم قراره میزبان شریکم و عشق شریکم باشم.

کنایه حرفش رو فهمیدم. بدون شک حرف های نریمان رو شنیده بود و فکر می کرد، تلفن صبح که در واقع مرجان بود و من وانمود می کردم عشقم باشه، کسی جز نریمان نیست. اون لحظه هیچ حرفی به ذهنم نرسید؛ انگار ذهنم رو بسته بودن. وقتی سکوت من رو دید گفت:

کوهیار: امیدوارم بهترین شمال زندگیتون باشه.

با حالت طعنه به حرف های پشت تلفنم اشاره می کرد، خودش رو از جلوی در کنار کشید. حال عجیبی داشتم، نمی دونم چرا؟! از اینکه سر کار گذاشته بودمش خوشحال بودم. تو آشپزخونه رفتم، کم کم از کاری که کردم احساس پشیمونی می کردم؛ اصلاً دوست نداشتم کوهیار فکر کنه من و نریمان عاشق همیم.

ارغوان: صاحبخونه رو دیدی؟

- نه، ندیدم!

ارغوان: اومد تو حیاط، چطور ندیدی؟

بی اهمیت به حرفی که شنیدم، بشقاب ها رو ازش گرفتم. رفتم تو هال و مشغول چیدن میز شدم.

نیما: بیتا!

با صدای نیما برگشتم، به کوهیار که بغلش وایساده بود اشاره کرد.

نیما: صاحبخونه و دوست عزیزم، کوهیار خان!

رو به من...

نیما: ایشون هم بیتا خانوم! دوست صمیمی مرجان که البته یه جورایی همکار همدیگه هم به حساب میاین.

کوهیار دستشو دراز کرد و گفت: خیلی از آشنایی تون خوشبختم، خیلی خوش اومدین.

- خیلی ممنون، بنده هم از آشنایی تون خوشبختم.

خوشبختانه با اینکه دوست نیما بود ولی چیزی از آشنایی و البته شراکتمون نگفته بود. هر کدوم سر جامون نشستیم که چشمم به ارغوان که چشم و ابرو می اومد، افتاد. بدون اینکه متوجه بشم، بین نریمان و کوهیار نشسته بودم.

نریمان: بشقاب رو بده برات بکشم.

بشقاب پر شده رو ازش گرفتم، یه تیکه از گوشت رو تو دهنم گذاشتم؛ احساس کردم بی نمک، دستم رو برای برداشتن نمکدون دراز کردم. همزمان با من دست کوهیار به سمت نمکدون اومد، لمس دستش رو خیلی کوتاه حس کردم. دستم رو برداشتم، به غذاش نمک زد؛ منتظر بودم نمکدون رو سر جاش بزاره ولی عمداً نمکدون رو گوشه ی سمت راست خودش گذاشت. یه ذره عصبیم کرد.

نریمان: چطوره؟ کباب خوب شده؟

به تنها چیزی که فکر نمی کردم، غذا بود! الکی تشکر کردم.

یه لقمه تو دهنم گذاشتم که مرجان گفت:

مرجان: راستی بی‌تا! صبح اون چرت و پرت ها چی بود پشت گوش می گفتی؟!

از هول لو رفتنم غذا جست تو گلوم، به سرفه افتادم؛ نزدیک بود خفه شم که نریمان یه لیوان آب دستم داد. نیما رو به مرجان پرسید:

نیما: عزیزم، جریان چیه؟!

مرجان با آب و تاب گفت:

- صبحی زنگ زدم که آدرس ویلا رو بدم، می گم کی میای؟ می گه من هم دلم تنگ شده، کلا هر چی من می گفتم، یه چیز دیگه جواب می داد. دوباره پرسیدم کی میای؟ می گه مگه می شه کنار تو باشم و بهم خوش نگذره.

بماند که چقدر خندیدن و مسخره کردن.

ارغوان: شیطون! راستش رو بگو کی پیشت بود؟

مرجان: تازه داشت یادم می رفت، این هم گفت "شک ندارم یکی از بهترین شمال های عمرم میشه."

پوزخند کوهیار رو شنیدم؛ واقعا دیگه حنم پیشش رنگی نداشت، هر کلکی می زدم سریع لو می رفتم. کاردم می زدی خونم در نمی اومد؛ همشون به جز کوهیار که قاشق و چنگال رو تو

بشقابش گذاشته بود، داشتن می خندیدن. کپل که یه ذره می خندید قرمز می شد، نزدیک بود بترکه. با حرص گفتم:

- همه تون رو آب بخندین.

از اینکه من حرص می خوردم بیشتر خنده شون می گرفت.

ارغوان: عزیزم! قول می دیم تمام تلاشمون رو بکنیم "یکی از بهترین شمال های عمرت بشه."

- زهر مار! خودتون رو مسخره کنید، حیف خسته م حوصله تلافی کردن ندارم!

نریمان: چرا خسته ای؟ حالا که شریک داری این قدر خودت رو خسته نکن، کارها رو بسپر به اون.

فقط همین رو کم داشتم که به لطف نریمان زد تو خال.

از حرفی که شنیده بودن قیافه هاشون دیدن داشت، از تعجب چشم هاشون چهار تا شد. دلم می خواست اون لحظه نریمان رو خفه کنم.

مرجان: چی؟!

ارغوان: شریک کی؟! شریک چی؟! نریمان چی می گه؟

نریمان: مگه بیتا بهتون نگفته بود؟!

مرجان: درست حرف بزن، بفهمیم چی می گی؟

نریمان: من فکر می کردم خبر دارین بیتا سهام چیستا رو فروخته!

ارغوان چشاش رو ریز کرد و رو به نریمان گفت: اون وقت چرا به تو گفته؟!

نریمان: به من هم نگفته بود؛ اون سری که رفتم شرکت برای عیادت، میز و صندلی شریکش رو تو اتاق دیدم.

ارغوان: چشمم روشن! یعنی اون سری که چلاق شدی و ما اومدیم بهت سر

زدیم، شریک داشتی و بهمون نگفتی؟ دستت درد نکنه دیگه، ما غریبه شدیم؟

نیما: حالا این شریکت کی هست؟

ارغوان: پپرس این بخت برگشته کیه؟

بر و بر نگاهشون می کردم، هیچ توضیحی نداشتم که بدم.

مرجان: زیون نداری، خب جواب بده!؟

ارغوان: جنس جلب این رو من می شناسم، احتمالا خواسته مهمونی نده که ما رو با شریکش آشنا نکرده.

مثل بازپرس ها یکی یکی سوال می پرسیدن، تو محاصره شون گیر کرده بودم.

مرجان: تو یه اتاق هم کار می کنید؟ احتمالا باید خیلی خوب باشه که هم سهام رو بهش فروختی و هم تو اناقت راهش دادی.

نریمان: نه بابا! بیتا می گفت "یه کچل پیرحال بهم زدنه."

یه لحظه به کوهیار نگاه کردم که خنده ش رو به زور کنترل می کرد.

ارغوان: چی؟! کچل پیر؟ خاک تو سرت کنن! مردم شریک دارن، تو هم شریک گرفتی؟

مرجان خطاب به نریمان: تو شریکش رو ندیدی؟

نریمان: اون روز که من رفتم، اونجا نبود.

- می زارید دو لقمه غذا کوفت کنم؟ اصلا شرکت خودمه، خودم اینجور صلاح دیدم.

ارغوان: قربون خودت و شریکت بشم! خودت رو ناراحت نکن.

با این حرف صدای خنده ی کوهیار هم بلند شد.

ارغوان: بزار برسیم تهران، یه پارتی به مناسبت ماهگرد شراکت این پیری و بیتا بگیرم همتون

رو باهاش آشنا می کنم؛ بیتا! پولداره؟

- کپل! لازم نکرده؛ شما غذات رو بخور، خودم چلاق نیستم. اگه می خواستم تا حالا با هم

آشناتون می کردم.

ارغوان: اتفاقا، خیلی هم لازمه؛ خدا رو چه دیدی؟ شاید این پیزولی همون عشقی باشه که

چند ساله منتظرشی.

یه لحظه سرخ و سفید شدم، همه زدن زیر خنده.

شیدا: کدوم عشق؟

نیما: بیتا یکی از شرط های ازدواجش عاشق شدنه؛ یعنی تا عاشق نشه ازدواج نمی کنه. تا حالا هر چی خواستگار داشته به این بهونه رد کرده.

- شماها امروز چتون شده؟ همه ی پته ی من رو روی آب ریختین!

شیدا: جالبه! یعنی تو هنوز عاشق نشدی؟

- نه عزیزم، عاشق نشدم.

چند لقمه غذا خوردم که ارغوان با کنجکاو ی گفت:

ارغوان: امروز شریکت باهات بود؟

در جواب حرفش، به حالت متلک به کوهیار گفتم:

- آره، اتفاقا وسط جاده لاستیکم پنچر شد؛ ازش کمک خواستم، گازش رو گرفت و رفت.

خنده ی ریز کوهیار رو شنیدم که سکوتش رو شکست و گفت:

کوهیار: مگه نمی گید سنی ازشون گذشته؟ خب لابد توانایی نداشته، وگرنه کمکتون می کرد.

خندم گرفت. اون شب چون همگی خسته بودیم زود خوابیدیم.

صبح با شیپنت های ارغوان از خواب بیدار شدم؛ بی شعور! حرکات مثبت ۱۸ انجام می داد.

- تو داری چه غلطی می کنی؟!

خندید و گفت: دیشب خسته بودی، ملاحظه تو کردم؛ از امشب خودت رو واسه شوهر جونت آماده کن.

با پام از روی تخت پرش کردم و گفتم: تو می خوای شوهرم بشی؟ اگه صد سال بی شوهر بمونم، دیوونم زن تو شم!

از روی زمین با خنده بلند شد و گفت: من هم توا وحشی رو نمی گیرم، آدم شوهرش رو از رو تخت پرت می کنه؟

به حرف هاش گوش ندادم، رفتم دستشویی سر و صورتم رو شستم. از پله ها که پایین اومدم، کوهیار رو دم در ورودی دیدم؛ یه دست لباس ورزشی پوشیده بود. با لبخند سرش رو به علامت سلام یه ذره خم کرد، من هم در جواب سری تکون دادم؛ چون تو جمع وانمود کرده بودیم هم رو نمی شناسیم، نمی خواستم کسی راجبم فکری بکنه.



جلوتر از اون به آشپزخونه رفتم و بعد از چند دقیقه کوهیار هم پشت سرم اومد، با شوخی و خنده صبحونه مون رو خوردیم. کوهیار واقعا صاحب خونه ی خوبی بود؛ همه تو خونه اش احساس راحتی می کردیم، با همه صمیمی شده بود و باهاشون می گفت و می خندید.

بعد از تموم شدن صبحونه مرجان گفت: من یه برنامه ریزی کردم.

هیچ کس نپرسید "چه برنامه ریزی."

مرجان: بادمجون که واکس نزدم؟ با شماها بودم!

نیما: اختیار داری عزیزم! بفرمایید چه برنامه ریزی؟

مرجان: قرار نیست این چند روز فقط من تو آشپزخونه بپزم و بقیه بخورن!

من که اخلاقش رو می شناختم و می دونستم قصدش چیه، با اعتراض گفتم:

- چند روز اومدم استراحت کنم، حالا نمی شه من خشکه حساب کنم؟

مرجان: اعتراض نباشه؛ دستپخت تو از همون بهتره.

ارغوان خندید و گفت: من هم کلا چند تا غذا بیشتر بلد نیستم درست کنم که اکثراً یا شور می شن یا بی نمک.

شیدا با عشوه گفت: شام امشب با من، چند مدل غذا می پزم، همتون کیف کنید.

انگشت شصتم به ارغوان نشون دادم؛ البته از دید کوهیار غافل نمود.

نیما: دست خواهر گلم درد نکنه! مطمئنم مثل همیشه عالی میشه.

مرجان: خوب تکلیف شام مشخص شد، بین ما سه نفر کی فردا شام می پزه؟

کوهیار: اجازه! من یه چیزی بگم؟

مرجان: بله، بفرمایید!

کوهیار: از قرار معلوم ناهار رو باید حاضری بخوریم؟!

- آفرین به نگاه تیز بین شما!

بعد هم رو مرجان گفتم: یاد بگیر، یه برنامه ریزی ساده غذایی بلد نیستی بکنی.

ارغوان: مرجان! سر ناهار رو شیره مالیدی؟

مرجان: من رو باش که خواستم یه ذره به شماها استراحت بدم.

نریمان: این خواهر منه، بیشتر از شماها می شناسمش تا ناهار رو گردن ما مردها نندازه ول کن ماجرا نیست.

مرجان: آفرین به داداش باهوشم!

اعتراض کوهیار و نیما بلند شد، مرجان اعتنا نکرد؛ یه کاغذ و خودکار آورد و اسم های هممون رو نوشت!

مرجان: طبق قرعه کشی معلوم میشه؛ به ترتیب اسم آقایون دراومد ناهار، خانمها شام.

هر کی یه برگه دستش گرفت البته ما فقط قصدمون مسخره بازی بود.

نیما برگه رو باز کرد، اسم خوش بود با حالت بغض ساختگی گفت:

نیما: مرجان، خدا بگم چیکارت نکنه! من با پای شکسته م چه جوری می خوام غذا بپزم؟

مرجان: عزیزم خودم کمکت می کنم.

ارغوان، اسم نریمان رو درآورد.

نریمان به شوخی گفت: ارغوان داشتیم؟

نوبت من شد؛ برگه رو باز کردم، اسم کوهیار رو که دیدم لبخندی رو ل\*ب هام نشست.

ارغوان تو بازوم زد و گفت:

- یه اسم می خوام بخونی!

برگه رو رو به جمع گرفتم و اسم کوهیار رو نشون دادم.

کوهیار: من؟ یه چیزی یادم رفت بگم.

همه با کنجکاوی نگاهش کردیم.

کوهیار: من یادم رفت بگم؛ مامانم اجازه نمیده به وسایل خطرناک دست بزنم.

همه مون خندیدیم. نریمان، اسم مرجان رو درآورد؛ شیدا، اسم ارغوان و برگه ی آخر هم

خیلی جالب بود، برگه ی اسم من تو دست کوهیار بود! واقعا تصادف جالبی شد.

مرجان: یه برنامه ریزی دیگه هم دارم.

همه با اعتراض بهش توپیدیم.

مرجان: چتونه؟ خونسردی خودتون رو حفظ کنید؛ باید منوی غذایی بدیم که این جوری غذاها مون تکراری نمی شن.

شیدا پوزخندی زد و گفت: مگه بفرمایید شام؟

نریمان که بیشتر قصدش دفاع از مرجان بود و می خواست یه جورایی به شیدا جواب بده گفت: آفرین به خواهر باهوشم، نیما! یاد بگیر.

نیما دستش رو دور گردن مرجان انداخت، نگاهی عاشقانه به مرجان کرد و گفت: خانوم باهوش و خوشگل خودمه دیگه.

ارغوان: بی زحمت یه کم ملاحظه ی جمع رو بکنید؛ این ورتون کلی آدم مجرد نشسته. با حرفش همه مون خندیدیم.

مرجان: خب شوخی بسه، اسم غذاها تون رو بنویسین.

کوهیار: یه سوسیس تخم مرغ واسه من بنویسید.

نیما: آقا قبول نیست، از رو دست من تقلب کردی.

نریمان: چیزی که زیاده، غذا با تخم مرغ! تو بنویس املت، من هم تخم مرغ با تن ماهی.

- یعنی سه روز تخم مرغ بخوریم؟ مگه مرغیم؟

ارغوان: قراره مرغ بشیم.

و از خودش صدای مرغ درآورد.

اینقدر برای تعیین اسم غذا مسخره بازی درآوردیم که بی خیال اسم غذا شدیم و قرار شد هر کی هر چی بلده بپزه.

من تندی از روی صندلی بلند شدم و گفتم: از این به بعد آخرین نفری که از روی میز پاشه، ظرف ها رو اون می شوره.

در عرض چند ثانیه همه ی آدم های اون جمع پخش و پلا شدند؛ فقط نیما با وضعیت پاش تو آشپزخونه نشسته بود. مثل بمب صدای خنده مون پیچید؛ مرجان که از خنده اشک از چشم هاش در اومده بود با لحن با مزه ای گفت: بیچاره نیما!

شیدا که ظاهراً بهش برخورد گفت: من جور دادم رو می کشم.

همه ی ظرف ها رو شیدا شست. من، ارغوانو مرجان تو آشپزخونه نشستیم و فقط به ظرف شستن شیدا نگاه می کردیم. من خیلی کنجکاو بودم از دوستی نیما و کوهیار بدونم ولی حضور شیدا معذبم کرده بود؛ انگار مرجان متوجه شده باشه، یه لیوان آب دست شیدا داد و گفت:

- قریون دستت! وقت قرص های نیماس.

"نخود سیاه جواب داد" پرسیدم: این رو چرا با خودتون آوردین؟

مرجان با حالت رنجوری جواب داد: دست رو دلم نزار؛ همین که فهمید قراره بیایم شمال بی تعارف با ساکش راهی شد.

ارغوان: ول کنید بابا، مرجان! نیما این تیکه رو از کجا پیدا کرده؟

دستاش رو رو به آسمون بالا برد و گفت: خدایا، شکر! چی خلق کردی؟!

- چشم چرون! چشمت صاحب خونه رو گرفته؟

ارغوان: قریونت زن خوشگلم بشم! حسودیت شد؟ من به جز تو چشمم هیچکی رو نمی بینه.

- گمشو! چاخان نگو.

یه کم سر به سر هم گذاشتیم که مرجان گفت: خیلی سالا با هم رفیق هستن؛ خیلی پسر خوب و آقاییه.

چیز دیگه ای نگفت؛ با اینکه خیلی کنجکاو بودم از کوهیار بیشتر بدونم ولی برای این که فکری نکن چیزی نپرسیدم. ارغوان تا فهمید رفاقت نیما و کوهیار به خیلی سال پیش برمی گرده؛ نفسش رو عصبی بیرون داد، سری به حالت افسوس تکون داد و با دستش به خودش و من اشاره کرد.

مرجان که گنگ و منگ نگاهش می کرد پرسید:

- بیتا! این چه مرگشه؟ چرا هی ایما و اشاره میاد؟

ارغوان: تقصیر منه که بیشتر از اینا ازت انتظار دارم.

مرجان: واقعاً نمی فهمم چی می گی.

- حکایت آب درکوزه رو شنیدی؟

مرجان تازه دو هزاریش افتاد؛ دلجویانه دستی به سر ارغوان کشید.

مرجان: قربونت برم! پس من نریمان رو واسه چی آوردم؟

پس مرجان قصدش جدی بود و خیال داشت ارغوان رو به نریمان نزدیک کنه.

ارغوان حرفش رو به حساب شوخی گذاشت.

ارغوان: من خودم شوهر مردمم! بعدش هم مگه مغز خر خوردم، بیتام رو ول کنم؟

از روی میز بلند شد، اومد دستش رو دور گردنم انداخت.

ارغوان: خانوم به این خوشگلی. عشقم! از امشب قول می دم کاری کنم که بهترین شمال عمرت بشه.

از تو بغلم جداش کردم و رو به مرجان که می خندید گفتم:

- مرجان! جون من، آخه حیف من نیست زن این بشم؟!

ارغوان: قربونت برم! مگه من چی کم دارم؟

بیتا: تو چی داری؟! من یه مرد چهارشونه ی قد بلند از این جذاب خفنا می خوام، از این خوش تیپ ها که تو بغلش جا بشم؛ نه تو.

با چندش یه نگاه بهش انداختم .

- این همه مدت نموندم یکی مثل تو نصیبم بشه.

بوسه ی وحشیانه ای کرد و گفت:

ارغوان: عزیزم! به هیکل گرد و تپلم نگاه نکن، دلم از صد تای این مردهای خفن و خوشتیپ گرمتره؛ بذار امشب برسه بهت نشون می دم.

بیچاره مرجان به سرفه افتاده بود، لیوان آبی که روی میز جلوی دستش بود رو محکم روی میز کوبیدم و به حالت شاکیانه ای گفتم:

- یعنی لیوان به این بزرگی رو نمی بینی؟! واقعا عقلت قد نمیده این وقتا باید آب بخوری!

یاد بهونه ی نیما سر غذا نپختن افتادم.

- راستی یادم اومد؛ تو و نیما وقت های شیطونی کردن هاتون، با پای شکسته  
ش مشکلی ندارید؟ سر یه غذا پختن این همه بهونه چی بود نیما درآورد؟!  
ارغوان: آره والله! خجالت نمی کشید؟ مگه یه نیمرو درست کردن چه فشاری به پاش  
میاره؟  
مرجان: بچه ها زشته، این حرف ها چیه می زنین؟  
هی اهم و اهوم می کرد و چشم و ابرو می اومد.  
- چیه؟ چرا هی چشم و ابرو میای؟  
سرم رو به سمتی که مرجان اشاره می کرد، برگردوندم؛ وقتی کوهیار رو پشت سرم دیدم، چند  
بار رنگم اومد و رفت.  
کوهیار: ببخشید، خانوما! فکر کنید که هیچی نشنیدم. اومده بودم بپرسم، داریم می ریم یه  
گشتی بزنین؛ شماها هم میان؟ که فکر کنم با این تفاسیر دیگه منتفی شد.  
مرجان و ارغوان از زور خجالت سرشون رو زیر انداخته بودن، تو دلم خودم رو لعنت کردم؛  
کلا تا سوتی نمی دادم، روزم شب نمی شد. با شرمی که تو صدام اومد گفتم:  
- خیلی ممنون! اگه اجازه بدین ما عصری می ایم.  
کوهیار: باشه! هر جور میلتونه.  
با یه لبخند مرموز از آشپزخونه رفت، نفس راحتی کشیدم.  
مرجان با غیظ رو به من گفت: همش تقصیر توآ؟ یه ساعته دارم چشم و ابرو میام، چرا نمی  
گیری؟  
- تقصیر منه یا این کپل که نقش شوهر نداشتم و بازی می کنه؟  
ارغوان: مرجان! این خوشتیپ از کی پشت در بود؟  
مرجان: چه فرقی می کنه، می خوام بدونی کدوم حرفاتون رو شنید؟ مگه کل حرفاتون چرت  
و پرت نبود؟  
ارغوان: حالا تو بگو از کی متوجه ش شدی؟  
مرجان: از وقتی که داشتی برای امشب تون برنامه می ریختی.

یه نگاه به همدیگه کردیم و زدیم زیر خنده.

مرجان: خوب شد شیدا اینجا نبود و گر...

هنوز حرفش تموم نشد که شیدا عین جنی که بهش سوزن زدی پیداش شد.

شیدا: چرا خوب شد من نبودم؟

مرجان: هیچی عزیزم! تو چرا باهاشون نرفتی؟

شیدا: نیما اجازه نداد.

دم نیما گرم! من هم که با شیدا حال نمی کردم به بهونه ی دوش گرفتن بلند شدم، با اینکه اولش بهونه بود ولی فرصت خوبی برای دوش گرفتنم شد. یه ربع حمومم طول کشید؛ آب موهام رو خشک کردم، دوباره لخت و ابریشمی شدن. حوصله ی تو حموم لباس پوشیدن رو نداشتم، داد زدم:

- ارغوان!!

ارغوان: چه خبرته؟ چرا داد می زنی؟

بیتا: کی خونه ست؟ مردا برگشتن؟

ارغوان: نه، خبر مرگت!

حوله رو دور خودم پیچیدم و تندى توى اتاق خواب رفتم؛ ارغوان تا من رو دید لب و دهنی تر کرد.

ارغوان: جون!

بیتا: روتو بکن اون ور، می خوام لباس تنم کنم.

اهمیت نداد؛ لباس هام رو دستم گرفتم که برم بیرون، چشم هاش رو گرفت.

ارغوان: بشین سر جات، نگاه نمی کنم.

حوله رو که باز کردم، دستش رو برداشت؛ چشم هاش از هیزی گشاد شد.

ارغوان: جون! چه full HD! عجب جیگری شدی! نصیب هر کی شدی، کوفتش بشی! تو

گلوش گیر کنی!

حوله رو به سمتش پرت کردم، سریع لباسم رو پوشیدم تا بیشتر نگاه نکنه. سشوار رو برداشتم، موهام رو خشک کنم که ازدستم گرفت و موهام رو برام خشک کرد؛ یه آرایش مختصر کردیم.

صدای مردها رو شنیدیم که برگشته بودن. اولین ناهار با نیما بود؛ یه ماکارونی خیلی خوشمزه با کمک مرجان پخته بود. چه میز خوشگلی چیده بود! از هر مدل مخلفاتی روی میز چیده بود. بعد از غذای خوشمزه اش یکی یکی تشکر کردن هامون شروع شد. نریمان: داماد! دستت درد نکنه.

شیدا: داداش خیلی خوشمزه شد؛ راضی نبودم با وضعیت پات چند ساعت سر پا بمونی.

نیما: نوش جونتون عزیزم! با دست هام پختم، چه ربطی به پام داره؟

همین که اسم پا اومد، پوزخند کوهیار رو شنیدم؛ نتونستم مانع خنده م بشم.

نیما به حالت شوخی گفت: پای من خنده داره؟

بیچاره خبر نداشت، پای شکسته اش چه سوژه ی داغی شده!

- به پای شما نمی خندیدم؛ دستت درد نکنه! غذات عالی شد. ماشالا با این پاتون غذاتون این شد، اگه سالم بودین چی می شد؟

نیما: نوش جونت! اتفاقا از وقتی که پام شکسته خیلی جنب و جوشم بیشتر شده.

ارغوان زیر لب گفت: خیلی...مرجان تحویل بگیر!

به زور خنده م رو قورت دادم؛ با لحن جدی مخلوط با شیطنت گفتم:

- اتفاقاً من هم صبح همین رو به مرجان گفتم؛ طفلی خیلی نگران پاتون بود! همش می گفت یه موقع سختش نشه.

کوهیار که واقعا معلوم بود دنبال بهونه می گرده اونجا رو ترک کنه، بلند شد.

کوهیار: نیما، دستت درد نکنه! عالی بود.

تویه جهش آنی خیز برداشتم و پشت سر کوهیار راه افتادم و گفتم: آخری ظرف ها رو می شوره.



حرکت من بهونه ی خوبی برای خنده ی کوهیار شد. عصر قرار شد همگی بریم لب ساحل، تو این فاصله یه چرت کوچولو واقعا سرحالم آورد. لباس هام رو پوشیدم و رژ لبم رو تجدید کردم، ارغوان به حالی که خودش رو مالک و شوهرم خطاب می کرد به شوخی گفت:

- پاک کن اون لب های صاحب مردت رو!

- ارغوان! باز که داری زر می زنی.

ارغوان: نمی گی من غیرتی می شم؟ پاک می کنی یا برات پاک کنم.

- ارغوانم!

ارغوان: جان دلم!

بیتا: ببند.

ارغوان: با شوهرت درست حرف بزن، تو این اوضاع بی شوهری می زارم می رم.

بازوش رو جلو آورد با خنده دستش رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم.

شیدا چون قرار بود شام برامون چند مدل غذا بپزه نیومد. تو حیاط کنار ماشینم وایساده بودم که یه پیام برام اومد "بیا تو ماشین من" مسیج نریمان بود. سرم رو از تو گوشی بالا آوردم و به قیافه ی خندونش نگاه کردم، تو دلم پوزخندی زد و گفتم:

(به همین خیال باش.)

نیما: ارغوان! تو با نریمان بیا؛ بیتا! شما هم با کوهیار.

یه دفعه چهره ی خندون و مهربون نریمان برگشت، شاید اون لحظه نیما رو بهش می دادن خفه اش می کرد؛ دندون هاش رو از عصبانیت روی هم فشار داد.

- حالا شما دوتا می خواین زن و شوهری تنها باشین، من و ارغوان رو چرا از هم سوا می کنید؟ من هم که خودم ماشین دارم، چرا با کسی پیام؟

مرجان: می ترسم باز پنجر بشی، کسی کمکت نکنه!

- هه... هه... هه... خدا نکشتت بامزه!

مرجان: خب دیگه سوار شید، دیرمون شد.

راستش بدم نمی اومد کنار کوهیار باشم و اتفاقات پیش اومده رو ازش بپرسم، به طرفش راه افتادم؛ ارغوان هم بدون تعارف سوار ماشین نریمان شد. باز شیطون تو جلدم رفت؛ می دونستم نریمان چقدر انتظار می کشه باهام تنها باشه و از اون ورهم خبر داشتم، چقدر روم تعصب داره. دلم خواست یه ذره سر به سرش بزارم، رو به کوهیاری که خیلی شیک و پیک و جذاب تکیه اش رو به ماشین داده بود با لحن کش دار گفتم:

- اجازه هست من پشت رُل بشینم؟

بی هیچ حرفی سویچ رو تو هوا تکون داد و رفت روی صندلی بغل راننده نشست. از چشم های نریمان فقط آتیش می بارید؛ شاید یک درصد انتظار این حرکت رو ازم نداشت. اون هم از منی که همیشه حد و حدودم رو با جنس مخالفم حفظ می کردم ولی این بار بر خلاف همیشه گیم، خودم داشتم به یه نفر نزدیک می شدم که واقعا دروغ نگم، رفتار اون یه نفر جذب کننده بود.

صدای جیغ مانند لاستیک های ماشین که نشان از رفتن نریمان می داد تا حدودی هممون رو شوکه کرد، نیما پشت سرش راه افتاد؛ من هم پشت فرمون نشستم. خونسردی کوهیار واقعا آرامش بخش بود؛ انگار نه انگار چیزی شده، یه کم مکث کردم تا حرکت نریمان رو هضم کنم.

کوهیار: حرکت کن دیگه!

پام رو روی پدال گذاشتم و راه افتادم. به ماشین نریمان نزدیک شدم، اخم غلیظی مهمون چهره اش شده بود؛ حتی رفتارش یه جورایی ارغوان رو معذب کرده بود. از حرکت نریمان که در واقع خودم باعث شدم، بدم اومد؛ مخصوصاً سبقت گرفتم تا نبینمش. هم از اون و هم از نیما جلو زدم. تو جاده ترافیک به حدی سنگین بود که احساس می کردی توی تهران پشت چراغ قرمز گیر کردی.

کوهیار: بیتا! تو شب ها پیش این کپل می خوابی؟

- آره، چطور مگه؟

کوهیار: حواست باشه، بد خطرناکه.

به شیطنت های صبح مون اشاره می کرد.

- کبریت بی خطر! دیدی که کنار نریمان چقدر معذب نشسته بود.

کوهیار: بی خود از دوستت طرفداری نکن، خودت از اون بدتری.

خندیدیم، دوباره گفت:

- ولی خوشم اومد!

سری به حالت سوالی تکون دادم.

کوهیار: از آپشن های مرد مورد علاقه ت، از اون مرد چار شونه ی جذاب و خفن.

تو دلم خندم گرفته بود.

با خنده گفت: اگه دور و برت رو خوب نگاه کنی، اون مرد خوش تیپ و جذاب رو پیدا می کنی.

منظورش رو فهمیدم ولی گفتم: آره، قبول دارم! بزار برسیم دم ساحل اونجا ازشون زیاد، حتما نشونت می دم.

در حالی که از تعجب تا حدودی چشم هاش گرد شده بود ولی سعی کرد تعجبش رو پنهون کنه با خنده گفت:

کوهیار: ا...؟! پس دم ساحل نشونم می دی؟!!

زدیم زیر خنده. خیلی کنجکاو بودم از زیون کوهیار دوستی بین خودش و نیما رو بدونم و کجکاو تر برای این که دیشب تو ویلاش وقتی من رو دید برخلاف شوکی که از دیدنش بهم وارد شد، اون اصلا از دیدن من تعجب نکرد. گفتم:

- کوهیار!

کوهیار: جانم!

- تو می دونستی من قراره پیام اینجا؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: خودت چی فکر می کنی؟

پس حدسم درست بود.

- چرا سر فیلمبرداری چیزی نگفتی؟

کوهیار: چون دوست داشتم وقتی یهویی من رو می بینی عکس العملت رو ببینم.

خندید و گفت: اون لحظه واقعا قیافه ت دیدن داشت.

- پس چرا نیما چیزی نمی دونست؟!

کوهیار: تو من رو با نیما یه جور می دونی؟

در این که آدم زرنگی بود، توش شکی نیست فقط یه چیزی بدجور تو دلم گیر کرده بود؛  
ژست طلبکارانه ای گرفتم و با دلخوری گفتم:

- چرا تو جاده تنهام گذاشتی و رفتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: بی خود طلبکار نباش؛ کسی که قراره طلبکار باشه، منم نه تو.

- اون وقت چرا؟ آقای طلبکار!

کوهیار: من کجام کچل و حال بهم زنه؟

از ته دلم خندیدم و گفتم: اون روزی که این حرف رو زدم، انتظار نداشتم تو موقعیتی که  
کنارت نشستم دروغم لو بره.

کوهیار: دختر شیطون! دیگه از این به بعد شریکت رو سر کار نزار.

نمی دونستم داره از چی حرف می زنه!

- من کی تو رو سر کار گذاشتم؟

کوهیار: وقتی که با مرجان خانوم حرف می زدی و وانمود می ...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بزنه خندم گرفت.

- پس سر کار رفتی؟

کوهیار: یه سؤال می پرسم راستش رو می گی؟

سرم به حالت مثبت تکون دادم.

کوهیار: قصدت از اون تلفن چی بود؟

شیطون سرم رو تکون دادم و گفتم: مثلاً خواستم بگم من هم یه نفر رو دارم که عاشق و  
منتظرمه.

یه جورى مهربون و قشنگ نگاهم کرد که زیر اون همه مهربونیه نگاهش تاب نیاوردم.

کوهیار: این هم که گفتم تا حالا اصلاً عاشق نشدی، راست بود یا نه سرکاری بود؟

- نه دیگه اون جدی بود.

با مکث کوتاهی گفت: ولی سعی کن عاشق بشی.

از حرفش یه جوری شدم؛ یه لحظه صدای قلبم چند برابر شد. این دومین باری بود که این حالت برام پیش می اومد، چشم به مسیر دوختم و دیگه تا ساحل حرفی نزدیم. با اینکه تقریباً از همه چی حرف زدیم؛ ولی برام جالب بود، اصلاً به حرف های دیشبی که از نریمان شنیده بود اشاره نکرد.

وقتی رسیدیم، جلوتر از من پیاده شد. در ماشین رو باز کردم؛ باد وحشتناکی وزید، احساس کردم یه چیزی تو چشمم رفت. دیدم تارشد، با انگشتم سعی کردم اون شی رو دربیارم.

کوهیار: بزار کمکت کنم؟

تو همین حین اون شی رو در آوردم.

- مرسی، درش آوردم.

یه دفعه تو چشم هام خیره شد؛ یه جوری که از شدت گرمای نگاهش احساس کردم تمام تنم گر گرفت.

زیر لب به عربی خوند: فتبارک الله احسن الخالقین... لا حول ولا قوه الا بالله علی العظیم و مثل رمال و فالگیرها توی صورتم فوت کرد.

اون لحظه حس پرنده ای که توی آسون ها سبک بال پر می زد رو داشتم، لبخندی به پت و پهنیه ارغوان روی صورتم نشست. خیلی ها بهم گفته بودن که چشمای قشنگی داری؛ ولی به شدتی که کوهیار واکنش نشون داد نبود.

یه شیطنتی تو چشم هاش موج زد و یه لبخندی که معلوم بود قراره به خنده تبدیل بشه.

- چیه؟!

کوهیار: گفتم برسیم دم ساحل نشونت می دم، خودم از توچشم هات همون مرد جذاب و خفن رو دیدم.

من رو باش، فکر کردم برای من چشم زخم می خونه. با این که ضد حال بدی خوردم ولی از شوخی و شیطنتش خیلی خندیدم؛ وقتی خندم بند اومد، فقط تونستم انگشتم رو به نشونه ی تهدید تکون بدم که ماشین نیما و نریمان از راه رسید.

زیر گوشش گفتم: تلافی این کارت رو درمیارم.

خندید و گفت: باشه، منتظرم.

بقیه از ماشین هاشون پیاده شدن و یه جورایی مشکوک بهمون نگاه کردن؛ البته نریمان هنوز اخماش تو هم بود ولی اعتنا نکردم.

ارغوان: خوب ماشین طرف رو صاحب شدی.

مرجان: سبقت هم گرفتی که کسی چیزی نبینه؟

- مثلاً می خواستین چی ببینید؟

مرجان: دخترها! اگه زرنگ باشین، بعد از شمال دوتا عروسی افتادیم.

ارغوان: برو بابا، با اون داداش قراضه ات! نزدیک بود به کشتنم بده؛ یه جوری می گه اگه زرنگ باشید دوتا عروسی افتادیم انگار ما تو کف شوهریم.

مرجان ابروهایش رو درهم کشید و گفت: نمی دونم یهو چش شد! نریمان از این اخلاق ها نداشت.

دیگه مطمئن شدم، قصد مرجان برای ارغوان جدیه. می موند من و کوهیار که از قبل با هم آشنا بودیم و در واقع نزدیک شدن مون از روی شراکت بود و مرجان تو این قضیه دخالتی نداشت. هر کدوم یه چیزی تو دستمون گرفته بودیم؛ با زیر انداز، سبد مسافرتی، فلاکس چای و کلی خوراکی به سختی جایی برای نشستن پیدا کردیم.

دم ساحل غلغله و شلوغی موج می زد، صدای نوار ماشین ها، جیغ و خنده بیشتر از صدای دریا شنیده می شد؛ همه جور قشری با هر سن و سالی اومده بودن. بیشتر آدم های اون جا یا در حال آب تنی کردن بودن یا توی شن ها آفتاب می گرفتن و بازی می کردن.

تا نزدیکی های شب رو اونجا بودیم، همه چیز خیلی خوب و خوش بود البته اگه از اخم و تخم های نریمان فاکتور بگیریم. با دیدن غروب خورشید یه حال عجیبی بهم وارد شد؛ یه حال شیرین در عین حال دلهره آور! دلهره ای که از تموم شدن آدم و اومدن مرگ خبر می داد.

فکر چند مدل غذا اشتها رو تحریک کرد؛ سریع لباس هام رو عوض کردم. شام رو تو حیاط زیر آلاچیق قرار بود سرو کنیم. از پله ها پایین اومدم و یه راست به حیاط رفتم؛ هر چی به بقیه نزدیک تر می شدم، مرموز تر نگاهم می کردن. وقتی سر میز رسیدم از دیدن غذاها جا

خوردم؛ چند مدل غذای شمالی ( میرزا قاسمی، کشک بادمجون، نازخاتون) که تو همشون هم بادمجون بود، به حدی تو ذوقم خورد که یادم رفت بشینم.

شیدا: بیتا! چرا نمی شینی؟

طفلی کلی براشون زحمت کشیده بود؛ زشت می شد اگه چیزی می گفتم، با لبخند کج و کوله ای رو به روی کوهیار نشستیم. عمداً ظرف کشک بادمجون رو جلوم آورد و گفت: ظرفتون رو بدین تا براتون بکشم.

خبر داشت چقدر از بادمجون متنفرم و تو ماشین گفته بودم خیلی گشمنه. دلم می خواست، خرخره ش رو بجوم که دیگه این جور مسخره م نکنه؛ چشم غره ای بهش رفتم ولی از رو نرفت و یه ظرف دیگه برداشت.

کوهیار: ناز خاتونش حرف نداره، با لب و لوچه ی آدم حرف می زنه.

یه لحظه قند تو دل شیدا آب شد و تشکری بابت تعریفی که کوهیار از غذاش داشت، کرد.

- خیلی ممنون! شما لطف می کنید اون سالاد و به من بدین؟

شیدا: مگه غذا نمی خوری؟

ارغوان: عزیزم! بیتا به بادمجون و یار داره.

صدای خنده بلند شد، محکم به پهلوش زد.

ارغوان: چرا می زنی؟ خب عزیزم کاهو بخور.

- مگه بزم.

باز دوباره خندیدن، مجبوری خودم رو با ظرف سالادم سرگرم کردم ولی سیر که هیچ نمی شدم بلکه ضعفم بیشتر می شد. نگاهی به کوهیار کردم که با اشتها می خورد، هم زمان به نریمان که فقط با غذا بازی می کرد و ارغوان که داشت می ترکید.

دستم رو دور شونه ی ارغوان انداختم؛ فهمید قصدم چیه، شونه ای بالا انداخت و گفت: دارم غذا می خورم.

- ارغوان جونم! پاشو گشمنه.

اعتنا نکرد، دیدم احترام بهش نیومده به حالت آمرانه گفتم:

- میگم پاشو پیر دو تا تخم مرغ نیمرو کن، بگو چشم.

قاشق و چنگال و با حرص تو بشقابش کوبید و با اعتراض گفت:

ارغوان: مگه اینجا شرکت خراب شدته؟ من هم خانم منشیتم؟

- بیشتر شبیه عمو رجبی تا خانوم سپاهی.

مثل بمبی که منفجر می شه، صدای خنده شون پیچید.

کوهیار: برم از بیرون یه چیزی براتون بیارم؟

از خدام بود با هم بریم بیرون تا بیشتر نریمان رو که با اون اخم هاش داشت چپ چپ به کوهیار نگاه می کرد، رو بجزونم.

- دستتون درد نکنه، الان ارغوان یه چیزی برام دست و پا می کنه.

ارغوان توپید و گفت: حالا می میری اگه یه بار بادمجون بخوری؟ تو مگه نمی دونی، من اگه از سر غذا بلند شم اشتها کور می شه؟

- از کی تا حالا این جور شدی؟ مگه چیزی هم جلو دار اشتهای تو می شه؟ پاشو برو دیگه، گشمنه!

انگار با دیوار حرف می زدم، زیر گوشش گفتم: سر یک کیلو شیرینی خامه ای.

نچی کرد و گفت: کمه.

- دو کیلو خیرش رو ببینی.

ابروی بالا انداخت.

- دوتا نیمرو ارزش دو کیلو شیرینی رو داره دیگه؟

فکری کرد و بلند شد رفت. چشم دیدن غذا خوردن کوهیار رو نداشتم؛ یکی از موهام رو کندم و توی غذای جلو دستم انداختم. منتظر بودم نگاهم کنه؛ وقتی سرش رو بلند کرد، موی دراز و چرب و چیلی شده رو نشونش دادم. وقتی عق زدنش رو دیدم، دلم خنک شد؛ خودم هم از موی خودم حالم بهم خورد چه برسه به اون.

به هیچ کدوم از غذاها دیگه دست نزد و رفت سراغ سالاد. از این که فهمیدم چی اشتهاش رو کور می کنه، احساس خوشایندی داشتم؛ می تونستم تو شرکت کلی ازش استفاده کنم.

ارغوان با یه بشقاب نیمرو اومد، دو- سه لقمه خوردم. دلم برای کوهیار و کاری که باهاش



کردم سوخت، از اشتهاش خبر داشتم و معلوم بود هنوز سیر نشده؛ یه لقمه براش گرفتم و از زیر میز آروم پام رو روی پنجه اش گذاشتم.

سرش رو بلند کرد؛ به لقمه غذا اشاره کردم و از زیر میز لقمه رو بهش دادم. نیمرو رو توی دهنش گذاشت؛ چشم هاش رو بست و طوری سرش رو تکون می داد و با لذت می خورد انگار داشت کبابِ برگ یا گوشت بوقلمون می خورد.

خنده ام گرفت، یه لقمه خوردم که یه تماس کوچیک به پام خورد. اشاره کرد که هنوز گشنه شه، یه لقمه ی بزرگتر گرفتم و به همون شیوه به دستش دادم. شیطان! این دفعه ول کن دستم نبود.

غذا که تموم شد کوهیار خطاب به من ولی طوری که شیدا فکر کنه با اونه گفت: دستتون درد نکنه! یکی از بهترین غذاهای عمرم بود.

و یه چشمک به من زد، حالا بماند که شیدا چشم هاش چه برقی می زد.

بعد از غذا کلکم یادم رفت که کوهیار گفت: امشب قراره کی ظرف ها رو بشوره؟

سریع دستم رو کشیدم و گفتم: طبق معمول آخری ظرف ها رو اون می شوره.

در واقع حرف کوهیار یادآوری خوبی شد که حواسم باشه، شستن ظرف ها گردن من نیوفته. این دفعه شستن ظرفها به نریمان افتاد، با پی احساسی سر جاش نشستته بود و اصلا به خنده های ما توجه نمی کرد. بعد از شام چهار برگ بازی کردیم؛ شیدا و کوهیار، من و نیما.

شیدا زیاد وارد نبود و باعث می شد پشت سر هم ببازن، کوهیار اول محترمانه بهش تذکر داد؛ ولی وقتی خنده های من و نیما از باخت های پی در پی و عصبانیت کوهیار زیادتر می شد، صدای تذکر دادنش به شیدا بالاتر می رفت حتی از نیما هم خجالت نمی کشید. شیدا، که کم گند به بازیشون نزده بود، به بهونه ی خواب بلند شد و رفت؛ مرجان و ارغوان هم رفتن.

نریمان پکر و عبوس اومد یه گوشه نشست. کوهیار ورق های توی دستش رو خیلی قشنگ بُر می داد، چشمم به دست هاش مونده بود.

- می شه به من هم یاد بدین؟

کوهیار: بله، چرا که نمی شه؟

با چند بار نشون دادن و تمرین کردن یاد گرفتم، نریمان که دیگه تحمل از دور نگاه کردن به ما دو تا رو نداشت اومد و گفت: من هم بازی.

نیما: بشین به جای شیدا تو بازی کن.

نریمان: از اول تک حاکم کنید.

چون یار مقابل کوهیار می شد، نمی خواست با اون هم بازی بشه. کوهیار هم تیز بود و سریع فهمید، ابروی بالا انداخت و یکی یکی ورق ها رو جلوی هر کدوممون انداخت. از قرار معلوم به ضرر نریمان تموم شد؛ من بلند شدم و رو به روی کوهیار نشستم، حرص نریمان بیشتر شد.

به لطف ایما و اشاره های من و کوهیار و ورق های بالایی که تو دستمون می افتاد از رقیب بهتر بازی می کردیم. خیلی زود اشاره ام رو می گرفت فقط یه جا هر چی به اشاره ی ورق دل به قلبم کوبیدم که دل بازی کنه، نگرفت؛ البته از دید نریمان جا نمودن ولی به روم نیاورد. با برد ما بازی تموم شد، تو این فاصله رفتم یه چای دم کنم؛ لیوان ها رو تو سینی چیدم که با صدای نریمان سر جام میخ کوب شدم.

نریمان: بیتا! تو چرا امروز رفتارت این جور شده؟!

از عصر تا حالا پکر بود و ناراحت و دلپیش هم کاملا واضح بود.

بیتا: نیما و مرجان گفتن من تو ماشین...

مانع حرفم شد و گفت: اون به کنار، سر شام رو چی می گی؟ یا موقع ورق بازی؟

با سینی چای بی اعتنا از کنارش اومدم رد شم که سد راهم شد، چند قدم به عقب رفتم.

نریمان: دارم باهات حرف می زنم.

صداش از عصبانیت دورگه شده بود، تو این همه سال فقط یه بار نریمان رو تو این حال دیده بودم؛ اون هم دفعه ای بود که یه نفر برام مزاحمت ایجاد کرده بود و از نریمان خواستم از سر راهم دورش کنه. با قدم های آهسته به سمتم اومد، تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

نریمان: چرا با این مرتیکه این قدر زود صمیمی شدی؟

- مجبور نیستم جواب بدم.

سعی می کرد با آرامش حرف بزنه ولی نمی تونست.

نریمان: این آدم رو می شناسی؟

- دوست نیماس.

نریمان: دوست نیما!

با پوزخند ادامه داد: چه آشنای نزدیکی! احساس نمی کنی این صمیمیت برای یه روز آشنایی، خیلی بیش از حد زیاده؟

من وانمود کرده بودم کوهیار رو نمی شناسم و در واقع فقط دیشب باهاش آشنا شدم، نمی دونم نریمان چه چیزی دیده بود که فکر می کرد صمیمیت ما بیش از حد هست؟

بیتا: چه صمیمیتی؟ من فقط تو ماشینش سوار شدم و بخاطر بردن تو بازی، یه چند باری نگاهش کردم که اشار...

نریمان با کلافگی گفت: فقط تو ماشینش سوار نشدی! کلی باهاش گفتم و خندیدی، سر شام هم براش لقمه گرفتی.

جا خوردم، فکر کردم کسی متوجه م نشده؛ خون خونم رو می خورد. نریمان چون عاشقم بود حق نداشت من و کوهیار رو قضاوت کنه.

- نریمان، حرف دهنتم رو بفهم! بی خود تهمت نزن که این وصله ها به من نمی چسبه. براش لقمه گرفتم چو...

تو حرفم می اومد و اصلا نمی داشت از خودم دفاع کنم.

پوزخند تلخی زد و گفت: منی که پنج ساله عاشقتم، هنوز این جور نگاهم نکردی و باهام گرم نگرفتی!

- مجبور نیستم به اراجیفش گوش بدم، تو هم حق نداری به من تهمت بزنی!

با گفتن "خدا کنه تهمت باشه" سینی چای رو ازم گرفت و رفت. امیدوار بودم روزی بیاد که بفهمه من و کوهیار شریک هم هستیم و از حرف هایی که زده پشیمون بشه. روحیه ام رو بهم ریخته بود، دلیل تغییر اخلاق نریمان رو می فهمیدم؛ من واقعا تا حالا با هیچ مردی به اندازه ی کوهیار گرم نگرفته بودم.

چون می دونستم که آدم عاشق حسوده، حرف های نریمان رو به حساب دوست داشتنش می داشتم؛ ولی با این حال هیچ دلیلی نداشت فکر کنه کوهیار آدم بدیه یا به من نظر داره. دیگه تو حیاط برنگشتم.

هر چی تو جام از این دنده به اون دنده می شدم، خوابم نمی برد؛ از بی خوابی کلافه شدم. به ساعت گوشی ام نگاهی کردم؛ ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب رو نشون می داد. نور صفحه ی موبایلم رو توی صورت ارغوان انداختم، مثل خرس خوابیده بود؛ خوش به حالش تو هر شرایطی نه از خوابش می گذشت نه از شکمش.

چند بار پلک هام رو روی هم فشار دادم تا خوابم ببره؛ اما بی فایده بود. شالم رو از روی پا تختی برداشتم، تصمیم گرفتم برم تو حیاط. همه جا تاریکی محض بود، از نرده ی پله ها کمک گرفتم که نیفتم.

آروم و با احتیاط دستگیره ی در هال رو چرخوندم که یه وقت کسی با صداش بیدار نشه. سایه ی درخت ها به شکل های ترسناکی روی زمین افتاده بود؛ یه لحظه ترسیدم، خواستم برگردم اما به خودم آرامش خاطر دادم. با اینکه بهار بود اما برگ های زرد پاییزی هنوز پای درخت ها بودند؛ روشن که پا می داشتی، صدای خش خش ماندی ایجاد می کردند.

روی تاب نشستم و پاهام رو روی زمین کشیدم تا تکون بخوره، خیلی تاریک و خوفناک بود؛ جوری که چشم، چشم رو نمی دید. همه جا توی اون شب و سکوت خفته بود، احساس می کردم این تاریکی داره من رو می بلعونه! تا جایی که تاب تکون می خورد من هم باهاش تکون می خوردم.

شاید ده دقیقه ای گذشت و باز توی فکرهام غوطه ور شدم؛ یه جورایی به نریمان حق می دادم، رفتار صمیمی و گرم من با کوهیار در حد آشنایی یک روزه نبود و قطعاً تغییر رفتار نریمان بخاطر این بود که تا حالا من رو توی همچین موقعیتی با یه مرد غریبه ندیده بود. از حق نگذریم، رفتارم خیلی شک بر انگیز بود.

توی فکر و خیال هام غرق بودم که یه صدایی توجه م رو جلب کرد؛ صدایی مثل ناله، بعد صدای شکستن برگ ها. اولش اهمیت ندادم و احتمال دادم گربه ای، چیزی باشه؛ یهو صدا نزدیک و نزدیک تر شد، انگار کسی روی برگ ها پا می داشت. ترس ورم داشت، صدا زدم:

- کسی اونجاست؟

هیچ صدایی نشنیدم؛ کوهیار و شیطنت هاش باعث شد فکر کنم اون؛ قوت قلب گرفتم، شجاعانه گفتم:

- کوهیار! تویی؟ کارت خیلی بی مزه ست، اگه فکر کردی ترسیدم کور خوندی.

با این حرفم صدای برگ ها قطع شد؛ انگار هر کی بود یه جا ثابت موند. یه دفعه صدای گربه اومد؛ نیش خندی به افکارم که بی خود به کوهیار شک کرده بود، زدم. اومدم برم که صدای خنده ی یه بچه تو حیاط زیر اون همه درخت پیچید، یه حالت اکو ماندی ایجاد کرد.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، دوباره با صدایی که از شدت ترس نا مفهوم شده بود گفتم: ک... ک... کسی... او... نج... اس؟

یهو تاب که روش بی حرکت نشست بودم، شروع به تگون خوردن کرد؛ این دیگه نه خیالات بود نه کوهیار. قلبم عین گنجشگ می زد، دوباره تاب از حرکت ایستاد؛ نزدیک بود از ترس سخته کنم. صدایی گنگ و دور با ناله گفت: بیتا؟

تمام تنم یخ بست. تو اون تاریکی دو تا چشم دیدم و سایه ای که محو شد؛ تا دوباره اومدم بلند شدم تاب به حرکت در اومد و هم زمان صدای قیژ مانند زنجیر فرسوده، ترسم رو ده برابر کرد. دهنم رو وا کردم تا جیغ بزنم که کسی از پشت سر دهنم رو گرفت؛ اجازه ی نفس زدن نمی داد، جرات سر بر گردوندن نداشتم.

زورم به دستی که جلوی دهنم رو گرفته بود، نمی رسید؛ تمام توانم رو جمع کردم و با دندون هام گازش گرفتم، اون قدر محکم که حس کردم گوشت دست اون شخص رو کندم. یه دفعه دستش شل شد و از جلوی دهنم دستش رو برداشت؛ تو یه ثانیه به خودم تردید ندادم، با سرعت تمام فرار کردم. اینقدر دویدم که نفسم به شماره افتاد.

تا خود ساختمون رو نمی دونم چطور دویدم؛ در حال رو محکم باز کردم و خودم رو توی خونه انداختم، تکیه م رو به پشت در دادم تا نفسم برگرده. پشت در نفس راحتی کشیدم؛ نمی دونم چرا اون لحظه فکر این که شاید این اتفاق و صداها کار کوهیار بوده باشه یه آرامش نسبی به قلب پر ضربانم هدیه داد.

با خودم گفتم:

(تلافی کارش رو برای فردا پس می دم.)

با این خیال لبخند زشتی روونه ی چهره ی ترسیده و رنگ پریده م شد، یکی- دو تا پله رو بالا نرفته بودم که با صدای در اتاق خواب و سایه ای روی سرامیک های سفید کف حال سر برگردوندم؛ با دیدن صاحب اون سایه سر جام گپ کردم.

رنگم عین گچ دیوار سفید شد؛ از خشک شدن دهنم احساس بدی بهم دست داد. قیافه ی خواب آلود و موهای ژولیده و بهم ریخته ی کوهیار نشون می داد که اون کسی که با خیال شوخی هاش آرامش گرفتم، تو خواب عمیق بوده؛ پس اون آدم و ناله ها و اون صداها...

داشتم پس می افتادم که کوهیار گفت: بیتا؟ چرا این جایی؟

روی پله ها نشستم و نا امیدانه براش همه چی رو تعریف کردم، مثل همیشه شروع کرد به شوخی کردن.

کوهیار: بابا خیالاتی شدی! جن کجا بوده؟

پر از التماس نگاهش کردم تا شاید حرف هام رو باور کنه دوباره گفت:

کوهیار: دستش رو گاز گرفتی؟ تو دیگه کی هستی؟ من رو با جن خونه مون در ننداز، فردا پس فردا که تو بری میاد سر وقت من.

همین جوری پشت سر هم شوخی می کرد، با اطمینان می خواستم یه جورایی قانعش کنم که توهم نبوده و هر چی دیدم راست بوده.

کوهیار: ما یه جن داشتیم عاشق دخترهای خوشگل می شد، چند باری هم دخترهای فامیل رو با خودش برد.

گیج نگاهش کردم، این بار تو چهره اش یه غم بزرگ نشست.

کوهیار: بیتا! خدا رو شکر! که تو رو با خودش نبرد.

این کوهیار همون کوهیاری که همه چیز رو به شوخی می گرفت نبود! یه غم تا عمق چشم هاش نشست. نگاهی به چهره ی پر از یاسم کرد؛ نمی دونم یهو چش شد، اومد من رو توی بغلش کشید. بدون این که پشش بزنم، سرم رو روی سینه اش گذاشتم؛ با صدای ضریان قلبش صدای قلب من هم چند برابر شد. دستی به موهام کشید و گفت: نترس من کنارتم.

دیگه مطمئن شدم که یه چیزی توی این باغ بوده و کوهیار نمی تونه حقیقت رو کتمان کنه. نمی دونم از ترسم بود یا چیزی دیگه ای ولی هر چی که بود، نمی خواستم از بغلش جداشم. کم کم داشتم آرام می شدم که صدای نریمان دوباره ترس رو مهمون قلبم کرد؛ چشم هاش به خون نشسته بود، با داد و فریاد گفت: تو، تو بغل این مرد چیکار می کنی؟

کوهیار: بیتا فقط ترسیده بود من می خواستم آرامش کنم.

نریمان زهر خندی زد و گفت: که گفتمی تهمت می زنم؟

یه لحظه به رد دندون هام روی دستش نگاه کردم، همزمان هم من هم کوهیار و هم نریمان به دستش نگاه کردیم.

نریمان: وقتی تو حیاط گفتی کوهیار! دیگه مطمئن شدم تهمت نزدم و یه چیزی بین شما دو تا هست؛ الان هم که تو بغلشی، دیگه چی رو می خوای ببینم؟

به سمتم اومد، خیلی داغون و عصبانی بود؛ من رو از بغل کوهیار جدا کرد و دست هاش رو دور گلوم زد. صدای جیغم کل خونه رو برداشت؛ یهو با صدای خودم از خواب بیدار شدم. تمام پیشونیم عرق سرد نشسته بود؛ به دور و برم نگاه کردم، ارغوان کنارم معصومانه خوابیده بود. خونه توی سایه ی نور مهتاب نشسته بود. با یاد آوری کابوسم، خدا رو شکر کردم که همه چیز خواب بود.

پتو رو کنار زدم و از پله ها پایین رفتم؛ بر خلاف توی خوابم که همه جا تاریک بود، نور مهتاب کل خونه رو روشن کرده بود. تو آشپزخونه رفتم، کوهیار رو دیدم که سرش تو یخچال بود. با صدای آرومی طوری که یه وقت نترسه گفتم:

- بی زحمت یه لیوان آب بهم می دی؟

سرش رو از توی یخچال در آورد؛ نگاهی از سر تا نوک پاهام کرد، با تعجب ابروی بالا انداخت! شاید دلیل نگاه تعجب آلودش، بیداریم تو این وقت شب یا رنگ رخسارم بود؛ با این که به آینه نگاه نکرده بودم ولی می دونستم رنگم تعریفی نداره.

یه لیوان آب دستم داد. خیلی تشنه بودم؛ لیوان رو یه نفس سر کشیدم، باز هم تشنگیم بر طرف نشد.

- می شه یه لیوان دیگه هم بریزین؟

سری به نشانه ی موافقت خم کرد.

با خوردن لیوان دوم مثل کویری که سیراب شده باشه، تشنگیم از بین رفت. بی اعتنا به نگاه های متعجبش روی صندلی نشستم؛ یه کم نگاهش شبیه به احمق ها شده بود، دوباره برگشت کله ش رو توی یخچال داد.

- تو چرا بیداری؟

کوهیار: چون خوابم نمیاد، تو هم خوابت نبرد؟

- نه من خواب بودم. کابوس خیلی بدی دیدم، بیدار شدم.

یه جور عجیبی شده بود، پرسیدم: چرا تا نصفه تو یخچالی؟!

گفت: گرسنمه!

بهش گفتم: نمی خوای بشینی؟!

انگار منتظر تعارف بود، بی حرف نشست و سرش رو زیر انداخت؛ باز هم حرکتش برام گیج کننده بود، نصفه شبی یه جوری شده بود.

- نمی خوای پرسی چه خوابی دیدی؟

با سر خم کردن جواب مثبت داد. خوابم رو براش تعریف کردم البته با یه سری سانسور؛ وقتی حرفم تموم شد، سر بلند کرد. یه لبخند با نمکی روی صورت متعجبش نشست، با لحن با مزه ای گفت:

- نریمان، می خواست خفت کنه؟!

- آره؟

کوهیار: من چکار کردم؟

- عین بز نگاهم کردی.

خنده ی نیمه بلندی سر داد و گفت: بزار فردا بیدار بشه. تلافی می کنم برات، می خواست من رو بی شریک کنه؟

- خودم تلافی کردم، همچین دستش رو گاز گرفتم که نگو و نه نپرس.

کوهیار: خوب کردی، حقش بود. بچه پررو! یار من نشد.

- خوب یادم انداختی؛ تو چرا هر اشاره ای کردم گرفتی فقط یه بار هر چی به قلبم کوبیدم دل بیای، نگرفتی؟ نزدیک بود قلبم از کار بیفته!

کوهیار: قلب دشمن از کار بیفته! اون هم گرفتم اما چون چهار تا چشم داشتن می پاییدم، کاری نمی شد کرد.

با یاد آوری رفتار و حرف های چند ساعت پیش نریمان، با لب و لوجه ای آویزون شده گفتم:

- ولی اون چهار تا چشم مچ من رو چند باری گرفت و به روم نیاورد.



کوهیار: بجاش من خوب حالش رو گرفتم.

با ذوق و شوق گفتم: کی؟!

از ذوق کردن من خندش گرفت و گفت: وقتی تک حاکم کردم، در اصل تو و نریمان یار هم شدین؛ چون پررویی کرد، من هم برگه ها رو عوض کردم.

بیتا: شیطون! نفهمیدم کی برگه ها رو عوض کردی.

به خودش اشاره کرد و گفت: ورق باز حرفه ای کنارت نشست، تو چرا رفتی چایی بیاری دیگه برنگشتی؟!

الکی گفتم: خوابم اومد؛ الان هم دیر وقته، برم تا کسی ندیده.

تا در آشپز خونه رفتم که گفت:

کوهیار: بیتا! اون موی دراز توی غذا، مال تو بود؟

به پشت سرم جایی که کوهیار نشسته بود، برگشتم. اومدم حاشا کنم، اشاره ای به موهای بلندم که تا پایین کمرم ریخته بود، کرد. نگاهم سر خورد به لباس هایی که تو تنم بودن؛ یه تاپ چسبناک و یه شورتک جین که کل اندام سفیدم توش پیدا بود و بدجوری چشم نوازی می کرد.

عرق شرم رو صورتم نشست؛ نیم ساعت کنارش نشسته بودم و تازه دلیل اون همه تعجب و نگاه عاقل اندر سفیه اش رو فهمیده بودم. با خجالت به کوهیار چشم دوختم، فقط تونستم بگم:

- من واقعا متوجه سر و وضعم نشدم؛ وقتی اون کابوس رو دیدم، اومدم پایین. خیلی ترسیده بودم، نفهمیدم چی تنمه!

با لحن مهربونی که با چاشنی شیطنت آغشته بود گفت: قربون اون جن تو خوابت برم که تو رو بیدار کرد تا نصف شبی چشم ما رو به وجنات روشن کنه!

صلاح نبود با اون سر و وضع لباسم، نصف شبی بمونم و باهاش کلکل کنم. نمی دونم چه جوری تا توی اتاق و دویدم. صبح طبق معمول دیرتر از همه بیدار شدم. با روی باز به همه سلام کردم.

- صبح همه تون به خیر!

نریمان با حالتی که ندامت توی چشم هاش پیدا بود، نگاه کرد؛ طوری که بقیه نفهمن، اشاره کردم به جز تو! حتی با اون حال غمگینش خنده اش گرفت. اومدم بشینم که نیما گفت:

نیما: بیتا! بی زحمت کوهیار رو صدا می کنی؟

- چرا من برم؟

نیما: ده بار تا حالا صداهش زدم، بیدار نشد؛ اشکال نداره خودم می رم. با کمک عصاش اومد بلند شه، دلم براش سوخت.

- نمی خواد پاشی، خودم می رم.

نیما یه لیوان آب دستم داد و با خنده گفت: بگیر، اگه احتیاج شد ازش استفاده کن.

به عکس العمل نریمان نگاه نکردم و برام مهم نبود می خواد چی فکر کنه. اول چند تقه به در زدم، جوابی نشنیدم؛ در اتاق رو باز کردم تا خرخره لحاف رو روی سرش کشیده بود.

- کوهیار!... کوهیار!... پاشو، لنگه ظهره؛ می شنوی؟

انگار به خواب آخرت رفته بود؛ لبه ی تختش نشستم و چند بار دیگه صداهش کردم، جواب نداد. لحاف رو از روی صورتش کشیدم.

- پاشو دیگه! چقد می خوابی؟

انگار توی خواب حرف می زد، گوش هام رو تیز کردم.

کوهیار: بیا... بیا... کجا می ری؟... می گم نترس، کاریت ندارم

و هی می خندید؛ بی شعور! معلوم نبود چه خوابی می بینه!

دوست داشتم داد بزدم، یه متر از خواب پیره ولی خویشتن داری کردم؛ ارغوان که نبود، کوهیار بود! یواش دم موهام رو زیر سوراخ دماغش کشیدم؛ دستی به صورتش کشید، قلقلکش گرفت. خنده م رو کنترل کردم، یکی- دو بار دیگ هم همین کار رو تکرار کردم. دیدم بی فایده است، داد زدم:

- کوهیار!!

تا اومدم از لبه تخت بلند شم، مچ دستم رو گرفت.

کوهیار: کجا مردم آزار؟! چرا داد می زنی؟

- مچم رو ول کن، دردم اومد.

مچم رو ول کرد، تند و تیز از روی تختش بلند شدم و چند قدم عقب رفتم. حرصی لحافش رو از رو خودش کشید و لبه ی تختش نشست؛ یه شلوار گرمکن ورزشی تنش بود با بالا تنه ی بدون لباس، چشم هاش رو ریز کرد تا تصویرم رو واضح تر ببینه.

دستی به موهای ژولیده اش کشید؛ تازه چشمم به اندام ورزیده اش افتاد، گره خورده و خوش استایل. معلوم بود اهل ورزش کردنه، واقعا بدن قشنگی داشت.

اشاره ای به بغلش کرد وگفت: بیا تو!

باز یه آتوی جدید دستش دادم، برای این که کم نیارم گفتم:

- مرسی! دم در خوبه.

بعد با حالت طلبکارانه ای گفتم: تو چرا لباس تنت نیست؟!

خندید و گفت: مگه من دیشب تو رو اون مدلی دیدم، اعتراضی کردم.

- من جن زده شدم، تو هم جن زده شدی؟

کوهیار: نه، من برعکس حوری زده شدم؛ بعدش هم دیشب که خوابیدم خبر نداشتم فرداش مهمون سر زده دارم که با چادر بخوابم.

دیدم بی ربط نمی گه، این من بودم که سر زده توی اتاق خوابش اومده بودم. با پررویی تمام گفتم:

- مثل این که مزاحم دیدن ادامه ی خواب هیجان انگیزت شدم؟

کوهیار: تو از کجا می دونی خواب من هیجان انگیز بوده؟!

- متاسفانه تصویرش رو نداشتم فقط صداش رو داشتم؛ ولی از صداش معلوم بود از اون خواب ها بود.

و سرم رو رو به عقب دادم.

خندید و شیطون گفت: ا...؟ از اون خواب ها بود!

از حرفم پشیمون شدم.

دوباره گفت: چاخان نگو! من عادت ندارم تو خواب حرف بزنی.

- پس لابد من بودم، می خندیدم و طرف رو التماس می کردم؛ ولی فکر کنم بهت پا نمی داد؟  
انگار یه چیزهایی یادش اومد، تندی زیر بالش رو نگاه کرد و گفت: کجاست؟ چی کارش کردی؟ نکنه خفش کردی؟

- فکر نکنم زیر بالش جا بگیره، زیر تخت هم یه نگاه بنداز شاید اونجا باشه!  
کوهیار: نه فکر نکنم، دُمبش زیر تخت جا نمی گیره!  
خنده م گرفت: مگه جنه؟!

اون هم خندید و گفت: نه جن ها که به خواب شما میان؛ من از دیشب با تصویری که ازت دیدم تا صبح پلک روی هم نداشتم، همین پیش پای خودت چشم هام گرم شد که یه پری دریایی خیلی قشنگ اومد کنارم نشست و با دُمبش صورتم رو ناز می کرد. تا اومدم بگیرمش فرار کرد...

بعد خیلی جدی ادامه داد: برگرد ببینم تو دم نداری؟!

تازه فهمیدم بیدار بوده و من رو سرکار گذاشته، توپیدم بهش و گفتم:

- من رو مسخره می کنی؟ بیداری و خودت رو به خواب می زنی؟

لیوان آب رو توی سر و صورتش خالی کردم، نیم خیز شد بگیرتم که از اتاقش در رفتم. پشت در ریز ریز خندیدم، خنده م که تموم شد پیش بقیه رفتم.

ارغوان نگاهی به لیوان خالی تو دستم کرد و گفت: آب رو روش خالی کردی؟

همه به ل\*ب هام چشم دوخته بودن، بیشتر از همه نریمان منتظر جواب من بود گفتم:

- نه بابا، تشنه م بود خودم آب رو خوردم. مگه دیوونه ام سر به سر پسر مردم بزارم.

نریمان بلند شد رفت. لیوان چاییم رو پر کردم و نشستم، یه قاشق عسل تو دهنم گذاشتم. کوهیار اومد، با همه خوش و بش کرد و بشاش بود. ارغوان تندی بلند شد، پاش به لبه ی میز گیر کرد.

- چته هولی؟

مثل بچه ی پنج ساله ذوق زده گفت: آخرین نفر ظرف ها رو اون می شوره.

- الهی! خدا نکشتت.

مرجان: بشور! تا حالت جا بیاد. فقط خوردی و خوابیدی، دیگه نوبت توا. هر کی یه سمتی رفت. من موندم و کوهیار؛ بنابر عادت نیم خیز شدم که من هم برم، کوهیار با لحن با مزه ای گفت:

- بشین دخترم! بشین عزیزم! صبحونت رو بخور خودم همه ی ظرف ها رو می شورم.  
- مطمئن باشم؟

خندید و گفت: همه ی این آتیش ها رو تو درست کردی.

- اگه یه ماشین ظرفشویی بود، من هم این بامبول ها رو راه نمی انداختم.  
کوهیار: ایشالا دفعه ی بعد.

نریمان مثل اجل معلق اومد و خلوتمون رو بهم زد. رفت لیوان چایی رو پر کنه، احساس کردم چای بهونه ست و فقط اومده ناظر من باشه تا یه موقع دست از پا خطا نکنم؛ هر چند کوهیار چاییش رو برداشت و رفت.

نریمان با یه لیوان چای اومد و رو به روم نشست؛ اخم کرده، سرم رو زیر انداخته بودم. با یه خرده مکث گفت: بیتا! بابت دیشب ازت معذرت می خوام.  
سکوت کردم و هیچ عکس العملی نشون ندادم.

دوباره با مکث طولانی تری گفت: دیشب یه خرده زیاده روی کردم.

این رو که گفت، آتیشی شدم؛ با صدایی که تمام سعیم رو کردم کنترلش کنم گفتم: یه خرده؟ تو به اون همه تهمت و قضاوت می گی یه خرده؟

با اظهار پشیمونی و ندامت چند باری معذرت خواهی کرد، من هم ناز می کردم.

نریمان: دیشب تا صبح خوابم نگرفت و همش فکر کردم.

- مثل اینکه دیشب همه خواب زده شدن!

نریمان: چی؟

- هیچی بابا؟

تو دلم گفتم:

(اگه دیشب من رو با اون تاپ و شورتنک پیش کوهیار می دید، چی می گفت.)

نریمان: بیتا! از دستم دلخوری؟

- حرف های دیشبت با یه معذرت خواهی درست نمی شن.

نریمان: تاوانش رو هر جور بگی پس می دم؟

- اول ازت می خوام رفتارت رو درست کنی؛ علاوه بر حرف های دیشبت، رفتارت با این پسره (کوهیار) خیلی بچه گونه و زشت بود.

نریمان: کدوم رفتار؟

با دهن کجی اداشو در آوردم و گفتم: تک حاکم کنید، یعنی چی باهاش بازی نکردی؟ خوبه بدونی ما الان تو خونه ی اون مهمونیم و رو سرش خراب شدیم، نه اون.

با کلافگی گفت: دست خودم نیست، نمی تونم کسی رو کنارت ببینم؛ تو هم بهم یه کم حق بده.

- شروع نکن، نمی خوام دوباره از اول برات بگم؛ می دونی که من هیچ قول و قراری باهات نداشتم.

نریمان: تو چرا یه فرصت بهم نمی دی؟ از کجا می دونی من همون آدمی نیستم که قراره عاشقش بشی؟

اصلا دوس نداشتم بحث کنم گفتم: من اصلا دوست ندارم تو این چند روز تعطیلی و بهار به این قشنگی اعصاب خودم رو خراب کنم، دیگه هم نمی خواد کنترل نا محسوس من باشی؛ فعلا هم برای تاوان کار دیشبت، ظرف ها رو علی الحساب می شوری تا بعد.

بلند شدم که برم قبل از رفتن دستی براش تکون دادم و گفتم: بای بای نریمان! ظرف ها رو تمیز بشور، یه ناهار خوشمزه هم پز؛ آفرین پسر خوب!

طفلی کلی ذوق کرد که بخشیدمش؛ نریمان واقعا پسر خوبی بود، من هم آدمی نبودم که بحث رو کش بدم. رفتم تو هال همه رو کاناپه نشسته بودن و من رو نگاه می کردن.

- چرا این جور می کنی؟

مرجان: ظرف ها رو شستی؟

بیتا: نه! مگه قرار نبود آخری ظرف ها رو بشوره؟ ظرف ها دست نریمان رو می بوسه.

مرجان: باز هم نریمان! بیچاره ظرف های دیشب هم اون شست.

- تازه نهار هم قراره بپزه.

مرجان تو هال با صدای بلند گفت: نریمان! از غذاهای دیشب کلی مونده، چیزی نمی خواد درست کنی.

با اعتراض گفتم: یعنی چی که از غذاهای دیشب کلی مونده، پس من چی بخورم؟!

مرجان با خون سردی و آرامش گفت: یعنی یاد بگیری از داداش ساده ی من استفاده ابزاری نکنی، الان هم باز تخم مرغ می خوری تا حالت جا بیاد. همه خندیدن که نیما گفت:

- بزار بچه چهار تا دونه ظرف بشوره، هیچیش نمی شه. این داداش تو این قدر من رو اذیت کرده که اینا پیشش به حساب نیمان.

مرجان با اعتراض و جانب داری از نریمان گفت: تو هنوز قضیه ی خواستگاری رو فراموش نکردی؟!

نیما به اعتراض مرجان اهمیت نداد، رو به کوهیار کرد و گفت: این برادر خانومم، بالای بیست بار من رو آورد و برد!

کوهیار خودش رو تو مبل یه خرده جابه جا کرد و گفت: ..!؟ نگفته بودی؟! تو این فاصله نریمان اومد که از حق خودش دفاع کنه.

نریمان: بالای بیست بار کشوندمت که ببینم چند مرده حلاجی.

نگاهی با مهربونی به مرجان کرد و دوباره گفت: هر چی باشه یه خواهر که بیشتر نداریم، دست هر کسی نمی شد بسپرمش.

شیدا با کینه گفت: چوب خدا صدا نداره! موقعی می فهمی که یه برادر زن مثل خودت گیرت بیفته و صد بار بیاره و ببرت.

ارغوان: از کجا معلوم طرف برادر داشته باشه؟

شیدا: دیگه بدتر، یه دختر گیرت بیفته که ذله ت کنه. این قدرات سوسه بیاد که حال نیما رو بفهمی.

اون لحظه واقعا قیافه و کل کل هاشون با حال بود، خنده ی بلندی از سر خوشی زدم. نیما نگاهی قدر شناسانه بهم کرد و رو به کوهیار گفت: این بیتا خیلی به گردن من حق داره، فقط می خوام عروسیش واسش جبران کنم.

ارغوان: لازم نکرده واسه عروسیش جبران کنی، بیتا خودش شوهر داره.

همه خندیدیم

با تواضع گفتم: این که تونستم مخ نریمان رو تیلیت کنم و دو دل عاشق رو به هم برسونم لطف خدا بود.

نیما دوباره گیر داد به نریمان و گفت: فقط منتظر اون روزم که عاشق بشی و بگی می خوام برم خواستگاری.

مرجان: داداش من این قدر خوبه که دست رو هر دختری بزاره، با سر قبول می کنه.

بازم خندم گرفت؛ نمی دونست اون دختری که دل نریمان پیشش گیر کرده منم و پنج ساله داره انتظار می کشه دلم رو به دست بیاره.

مرجان با دلخوری گفت: تو چرا همش می خندی، مگه دروغ می گم؟ غیر اینه؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه! عزیزم مطمئنم نریمان رو هر دختری دست بزاره، با سر قبول می کنه؛ یعنی اصلا کار به خواستگاری و گل و شیرینی نمی رسه.

نریمان جوری مظلومانه نگاهم کرد که نزدیک بود از خنده پس بیفتم.

شیدا: والله خیلی از دخترها هم بودن که واسه داداشم می مردن و اون ها هم حاضر بودند، بدون خواستگاری زن نیما بشن؛ ولی حیف چشمش تو رو گرفت.

مرجان که داغ کرده بود و داشت جوش می آورد گفت: نیما تو پشیمونی؟

نیما: عزیزم! اگه پشیمون بودم که دفعه ی اول نه دوم می رفتم و پشت سرم هم نگاه نمی کردم.

با این حرف آتیش مرجان کم شد و دوباره جانب داری از نریمان شروع شد.

مرجان: اون دختری که زن نریمان بشه، خوشبخت ترین دختر دنیا میشه.

ارغوان به حالت مسخره ماندی گفت: نکنه زن داداشت سیندرلا باشه.



شیدا: داداش من...

دیدم کار داره به جاهای باریک می کشه، مانع حرف شیدا شدم.

- اینقدر که شماها داداش! داداش! می کنید، نمی گین من هم دلم داداش می خواد؟

نیما: پس من چی ام؟

- خواستم جو رو عوض کنم وگرنه من که همیشه گفتم هم تو هم نریمان داداش های منین.

نریمان سری به افسوس تکون داد، این دفعه خنده ام رو قورت دادم.

ارغوان: خوش به حالت! این وسط دو تا داداش کاسب شدی.

نریمان رو به کوهیار: من بابت دیشب ازتون عذر می خوام.

کوهیار که آدم زرنگی بود لبخندی زد و گفت: بی خیال بازی دیگه.

بقیه هم کنجکاو نشدن قضیه ی معذرت خواهی چی بود.

- برو دیگه ظرف هات رو بشور؛ به حرف مرجان هم گوش نده، یه چیز خوشمزه درست کن.

مرجان: نریمان! خر نشی!

- بی ادب! آدم با داداشش این جور حرف می زنه؟

نریمان: مرجان! بی انصافیه، دیشب هم بیتا نیمرو خورد.

ارغوان: یادم انداختی؛ دو کیلو شیرینی من رو کی میدی؟

- هر وقت تو بخوای.

ارغوان: همین الان.

نریمان: مگه ناهار امروز با من نیس؟

برای تایید حرفش سر تکون دادیم.

نریمان: حُب من هم که غذا پختن بلد نیستم، همگی مهمون من بریم بیرون.

ارغوان: آخ جون!

کوهیار چون صاحبخونه بود و همگی مهمون اون بودیم، اول قبول نکرد که به حساب نریمان باشه اما با اصرار زیاد قبول کرد.

مرجان: یه برنامه ری...

چنان اعتراض کردیم که دیگه صداش در نیومد.

ارغوان: من دیشب همش فکر کردم تو این همه برنامه رو چطوری می ریزی که اسم خودت رو تو لیست قرعه کشی ننوشته بودی؟

مرجان: ناهار و شام اول رو کی پخت؟

نیما: بچه ها! بحث نکنید، بریم حاضر بشیم.

نریمان رفت ظرف ها رو بشوره و بقیه هم رفتن حاضر شن، من موندم و کوهیار که گفت: چکار کردی که این بنده خدا رو به معذرت خواهی انداختی؟

سری تکون دادم و گفتم: یه شریک که بیشتر نداریم، کسی حق نداره باهاش بد تا کنه.

با مشت به سینه ش کوبید و گفت: درد و بلای شریکم بخوره تو فرق سر نریمان که این قدر هوام رو داره.

ریز ریز خندیدیم، همزمان هم خمیازه ای کشیدیم.

کوهیار: نه تو دیشب خوب خوابیدی، نه من.

بیتا: تو چرا خوابت نگرفت؟

کوهیار با خنده گفت: حکمت خدا بود؛ من بیدار بمونم تا یه دختر خوشگل موشگل رو اون وقت شب، اون جوری شکار کنم.

دوباره با شیطنت گفت: هر کاری می کنم از جلوی چشم هام کنار نمی ری.

کوسن رو حرصی تو صورتش پرت کردم و رفتم.

طبق معمول ما خانوم ها دیرتر از آقایون آماده شدیم. همگی حسابی شیک و پیک کرده بودیم. کوهیار با دیدن من ابروی به نشانه ی تاییدم بالا انداخت؛ بهش لبخند زدم، از کنارش رد شدم و به ماشینم رسیدم.

ارغوان: بشین تا باز مرجان یه برنامه ریزی جدید نکرده و من رو تو ماشین نریمان ننداخته.

- عزیزم! نریمان رو دوس نداری؟ می خوام بگم کوهیار بیاد؟  
ارغوان: نه عزیزم! کوهیار که فقط چشمش تو رو می بینه، چکار من داره؟  
- اون کی به من نگاه کرد که بخواد چشمش من رو بگیره؟  
ارغوان: والله هر موقع من نگاهش کردم، داشت تو رو نگاه می کرد.  
حرف ارغوان رو جدی نگرفتم، سویچ رو پیچوندم و گازش رو گرفتم. جلوی یه رستوران  
توقف کردیم؛ جای خیلی قشنگ و شلوغی بود، تو یه لژ خانوادگی نشستیم.  
نیما: بچه ها! گوشه شما هم آنتن نداره؟  
مرجان: کی می خواد بهت زنگ بزنه؟ مگه من کنارت نیستم؟  
نیما: آره واقعا! اگه صد سال بمونم، جز تو کسی بهم زنگ نمی زنه.  
شیدا به طعنه گفت: یکی که شب و روز بهت زنگ می زد الان کنارت نشسته وگرنه موبایل  
از صدا نمی افتاد.  
مرجان: عزیزم! مهم اینه که به عشقم رسیدم، نه این که مثل بعضی ها شب و روز گوشه از  
دستم نیفته و هیچ خبری نشه.  
شیدا: این که خبری نشده، خودم خواستم؛ وگرنه تو که هر روز تو خونه ی ما پلاسی، نمی  
بینی چقد خواستگار میاد و می ره؟  
خدمون گرفته بود. مرجان که حسابی حالش بد شده بود گفت: دخترها! شما خواستین  
ازدواج کنین، کسی رو انتخاب کنید که تک فرزند باشه. باز خدا رو شکر که جاری ندارم!  
نیما با لحن محترمانه ای گفت: مرجان عزیزم! یه کم رعایت کن، شیدا! شما هم بسه.  
ارغوان: مرجان! تو نگران نباش، بیتا صد تا خواهر شوهر داشته باشه از پس همشون بر  
میاد.  
- این رو موافقم؛ یه جوری ادب شون می کنم که حظ کنید، کاری می کنم جرات نداشته  
باشن پاشون رو جلوم دراز کنن.  
نیما: پس همون کسی رو انتخاب کن که مرجان گفت.

ارغوان: تو دل بچه رو خالی نکنین؛ بزار هر کی اومد قبول کنه، شاید اصلا خواهر شوهرش پا نداشته باشه.

کوهیار: پا نداشته باشه، زبون که داره؟

- از پس زبونشم بر میام.

همه زدیم زیر خنده.

نیما: بچه ها! من یه پیشنهاد بدم؟ ولی رای با جمع هستش.

همه با سر موافقت خودمون رو اعلام کردیم.

نیما: بخاطر پس فردا که تعطیلی ها تموم می شه؛ جاده شدیداً ترافیکی می شه، اکثرمون هم سر کاریم. اگه یه روز زود تر برگردیم، می تونیم یه روز رو بیشتر استراحت کنیم و راحت تر برگردیم سر کارمون.

نریمان: چقد می پیچونی! خب برو سر اصل مطلب دیگه.

نیما: می گم اگه موافقین فردا حرکت کنیم؛ باز هم من تابع نظر جمعم، چی می گین؟

کوهیار: بهتون بد گذشته؟

نیما: اختیار داری! ما که به جز زحمت هیچی واست نداشتیم.

با این حرف نیما همه از دم شروع کردیم به تعریف و تمجید و البته تشکر. با اعلام رای جمع، قرار شد فردا صبح همگی راهی خونه هامون بشیم. تا شب بیرون بودیم، واقعا بهمون خوش گذشت؛ شب از شدت خستگی هر کدوم به اتاق مون برگشتیم. بر خلاف بقیه که بی هوش و بی حال شده بودن، من خوابم نمی برد. با روشن شدن صفحه موبایلم روی گوشیم پریدم.

پیام کوهیار بود که پرسیده بود: بیداری؟

من هم در جواب گفتم: بعله! بیدار و هوشیارم.

کوهیار: شریک هوشیار! خوابم نمی بره، میای تو حیاط؟

انگار از خدا خواسته باشم، سریع شالم رو پوشیدم و محتاطانه رفتم تو حیاط؛ پشت در حال بود. تو اون تاریکی با دیدنش جا خوردم؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم، خنده اش گرفته بود.

- چرا اینجا وایسادی؟

با حالت شیطننت گفت: تو چرا مثل دیشبی لباس نپوشیدی؟

- یادم باشه برسم شرکت اولین کاری که کنم اتاقمون رو از هم سوا کنم.

کوهیار: چرا مثل زن و شوهرهایی که تا از هم قهر می کنن سریع تخت خواب شون رو سوا می کنن، رفتار می کنی؟

- معلومه تجربه ی بالایی داری! این ها رو از تجربه زن و شوهری یاد گرفتی یا تخت خواب؟

غش غش خندید و گفت: اصلا به قیافه ی من می خوره از این کارها بکنم؟

- والله به قیافه ت می خوره از اون هفت خط ها باشی.

بازم خندید و گفت: تو هم واردی ها!

- بخوای دری وری بگی، میرم ها؟

دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: می خوای بریم رو تاب بشینیم؟

با هم به سمت قسمتی که تاب اونجا بود راه افتادیم.

کوهیار: بیتا! جدی تو در مورد من این طور فکر می کنی؟

- کی گفته من در مورد تو فکر می کنم؟

با خنده گفت: جدی پرسیدم؟

با جدیت گفتم: همین که تا حالا سر و کله ش توی شرکت پیدا نشده، جای تعجب داره.

پوکر نگاهم کرد و گفت: حالا از کجا می دونی تو شرکت نباشه؟

از قدم برداشتن وایسادم و نگاهش کردم، حالتش عوض شد؛ یه جوری اغوا کننده نگاهم کرد که حس کردم دارم مسخ می شم.

برای فرار از این حال گفتم: نصف شبی من رو کشوندی این جا که راجب حسست به کارمندت حرف بزنی؟

قهقهه خندید و گفت: تا رییس شرکت مونده، چرا با کارمندم آخه؟

- این دفعه واقعا می رم!

کوهیار: باشه! خواستم بیای باهات درد و دل کنم، بگم خیلی دلم گرفته.

- مگه تو هم دلت می گیره؟

کوهیار: من آدم نیستم؟

روی تاب نشستیم.

- آخی شریکم دلش گرفته! حالا چرا؟

کوهیار: این چند روز بهتون وابسته شدم؛ البته الان که دارم فکر می کنم، می بینم که گور بابای اون ها! بیشتر به تو وابسته شدم.

- مگه من رو تو شرکت نمی بینی؟

با حالت شیطنت گفت: تو شرکت که اون جور می بینی.

- پاشم برم !!

کوهیار: باشه بابا، چه بی جنبه شدی! می گم یه چیزی پرسم، راستش رو می گی؟

- تا چی باشه، حالا تو پرس!

کوهیار: تو واقعا تا حالا هیچ کی تو زندگیت نبوده؟

- یه سی - چهل تایی بودن که به این نتیجه رسیدم با هم تفاهم نداریم، باهاشون کات کردم. تو چی؟

کوهیار: من هم یه سی- چهل تایی بودن؛ به این نتیجه رسیدم چون با همشون به تفاهم رسیدم، باید کات کنم.

- معلومه سرت شلوغه!

کوهیار: از کجام معلومه؟

تو دلم گفتم:

( آخه پسر به این جذابی و شیطونی تنها می مونه.)

- نمی دونم، حسم میگه.

کوهیار: من هم حسم میگه دختر به این قشنگی و شیطونی عجیبه که تا حالا تنها مونده!

در جوابش چیزی نداشتم بگم، به یه لبخند اکتفا کردم. اومدم یه حرف بزنم، روم رو سمتش دادم و گفتم: کوهیار!

کوهیار: جان کوهیار!

با چشم های خمار بهم خیره شد، زبونم بند اومد. با نگاه و انعکاس صدایش، موجی از تشویش و نگرانی به سراغم اومد؛ یه جوری جادویی و سحر انگیز نگاهم می کرد که با همیشه فرق داشت. نگاهی که تا اعماق قلبم رو لرزوند.

دستپاچه گفتم: هیچی.

کوهیار: بیتا! می دونی این پاک موندن و نجابت ارزشش، به کل دنیا برابری می کنه.

تو اون شب بهاری زیر نور مهتاب با کوهیاری که بی نهایت جذاب بود و نمی شد منکر جذابیت و اخلاق خوبش شد، من داشتم با حرف ها و نگاه های متفاوت و گرمش مسخ می شدم و نمی دونستم اسم این حالت چیه؟!

این آدمی که با شراکت توی زندگیم اومده بود؛ یه جوری من رو می شناخت که حتی نریمانی که ادعای پنج سال عاشق بودن من رو داشت، نتونسته بود به اندازه ی اون من رو بشناسه.

\*\*\*\*\*

یک ماه ازمسافرت شمال مثل برق و باد گذشت. اوایل تیر ماه بودیم و در کش و قوس تبلیغات تابستون؛ حسابی سرمون شلوغ بود، کوهیار برای تحویل آگهی های آماده شده به صدا و سیما رفته بود و من هم تو واحد طراحی بودم.

برای اولین بار به سرکشی استخدامی های کوهیار می رفتم، هر چند دورا دور روی کارهاشون نظارت داشتم. بالای سر آیدا افشان رفتم؛ همون دختر کم سن و سالی که هیچ گونه سابقه ی کاری نداشت و شاید تنها دلیلی که کوهیار اون رو تو بخش طراحی گذاشته بود، دیپلم گرافیکش بود. مشغول طراحی بود و خیلی هم استرس داشت؛ برای اون طرح خیلی ضعیف عمل می کرد. مداد رو ازش گرفتم، براش یه نمونه کشیدم و ازش خواستم طرح تکمیل شده رو تا آخر تایم کاری تحویلیم بده.

به اتاقم برگشتم. برگه ی مرخصی خانم سپاهی روی میز بود؛ ازش خواستم بیاد تو اتاقم، بعد از چند دقیقه اومد. منتظر موافقت من بود، برگه ش رو امضا کردم و گفتم:

- خب خانم سپاهی! من با در خواست مرخصیتون مخالفتی ندارم؛ ولی در خصوص جایگزین کردنتون مشکل دارم. شما کسی رو برای جایگزین شدنتون در نظر دارین؟ سپاهی با خوشحالی گفت: اگه اجازه بدین من یکی از دوست هام رو معرفی کنم.

- دوستتون سابقه ی کاری دارن؟

سپاهی سری به حالت نفی تکون داد: نه، متاسفانه!

با آرامش ساختگی گفتم: رو چه حسابی می خوای معرفی شون کنی؟ شما خودت بهتر می دونی، کار کردن تو شرکت چه قوانین و ضوابطی داره.

سپاهی که سعی کرد حرفش رو توجیه کنه گفت: جسارت نکردم فقط قصدم جایگزین کردن یه نفر بود.

بی اهمیت گفتم: بگذریم، حالا چند روز مرخصی می خوای؟

سپاهی: یک ماه شاید هم بیشتر.

با اینکه برگه رو امضا کردم ولی با تعجب گفتم: یک ماه! می شه پیرسم چرا؟!

سپاهی با لحن غمگین: مادرم می خواد قلبش رو عمل کنه.

بعد از ابراز همدردی بلند شد و رفت.

تو فکر جایگزین کردنش بودم که آیدا افشان وارد اتاقم شد؛ طرح کشیده رو بهم داد. با وسواس خاصی بهش نگاه کردم، ازش خواستم بشینه.

- خانوم افشان! بنظرتون بخش طراحی برای شما یه خرده سنگین نیست؟

متوجه منظورم شد ولی جوابی نداد، دوباره به برگش نگاه کردم.

- من می خوام تو بخش طراحی نباشین.

با پررویی گفتم: ولی آقای دانا من رو استخدام کردن و ایشون تشخیص دادن تو اون بخش کار کنم.

از گستاخی و پرروییش حالم بهم خورد، رییس مآبانه گفتم: ولی من تشخیص می دم از فردا شما به جای خانم سپاهی کار کنین، الان هم به منشی می گم یه کم رات بندازه؛ در صورت نشون دادن لیاقت کاری تون تصمیم می گیرم اینجا بمونین یا نه.



آیدا افشان با یکدندگی گفت: ولی من اصلا دوست ندارم منشی بشم و باید به اطلاع آقای دانا برسونم.

با خون سردی گفتم: من از شما نظر نخواستم، در ضمن آقای دانا چیکاره ی شماست؟  
آیدا: ریسمه.

با کنجکاوی گفتم: فقط همین؟  
مردد گفت: بعله.

با لحن محکمی گفتم: این شرکت رو من و آقای دانا به اتفاق هم اداره می کنیم. محض اطلاع تون این شرکت دو تا رییس داره و اصلا خوبیت نداره یه کارمند جز با تصمیم رییسش مخالفت کنه.

گوشی رو برداشتم و از خانم سپاهی خواستم چم و خم کار رو یادش بده. فردا صبح به جای منشی نشسته بود؛ نمی دونم از غرورش بود یا نداشتن تجربه کاری، بدون احترام گذاشتن با اخم رو صندلیش لم داده بود. گفتم:

- خانم افشان! خانم سپاهی بهتون نگفتن از فردا که منشی می شی باید وقتی رییسست وارد شد به احترامش بلند شی؟

انگار زورش کرده باشن بلند شد.

- آفرین! الان هم پیر یه نسکافه بیار تو اتاقم.

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت: مگه آقای دانا تشریف نیارن!

من قشنگ بلد بودم امثال این کارمند تای پررو و زبون دراز رو سر جاشون بنشونم.

- نشنیدم!

آیدا افشان یه کم آروم تر گفت: منتظر اومدن آقای دانا هستم.

با گفتن "کیک هم کنار نسکافه م باشه" بی اهمیت از کنارش رد و وارد اتاقم شدم. از این اخلاق ها نداشتم ولی اصلا دوست نداشتم یه کارمند جز بدون در نظر گرفتن احترام و ضوابط رفتار کنه، به همین خاطر قصدم فقط تنبیه کردنش بود.

کوهیار مثل همیشه شاد و قهراق اومد، هنوز ننشسته بود که آیدا سینی به دست اومد. اون لحظه منتظر عکس العمل کوهیار بودم. نگاهی پرسش گر به من کرد؛ آیدا که بدجوری اخمش توهم رفته بود به کوهیار سلام کرد.

کوهیار: علیک سلام! عمو رجب طوری شون شده؟!

منظورش واضح بود: نه، چطور مگه؟

با کنایه گفت: پس چرا خانوم افشان کار ایشون رو انجام می دن؟!

نسکافه رو روی میزم گذاشت، اومد حرف بزنه که گفتم:

- خانم افشان! شما می تونین تشریف ببرین.

با رفتن آیدا با لحن بی تفاوتی گفتم: ایشون از امروز جایگزین خانم سپاهی شدن.

کوهیار با لحن نه چندان مقبولی گفت: جایگزین منشی شدن یا آبدارچی؟

- این کار بخاطر تنبیه شون بود.

ابروی بالا انداخت و سری تکون داد بعد گفت:

کوهیار: خانم سپاهی کجا رفتن؟

- یک ماه مرخصی گرفتن.

با جدیت گفت: هر چه سریع تر یه نفر رو جایگزین سپاهی کن تا خانم افشان برگرده سر جاش.

- ولی من فعلا به جز خانم افشان گزینه ی دیگه ای ندارم.

بی اهمیت به نظر من گفت: خانم افشان تو بخشی که براش در نظر گرفتم برمی گرده!

مصمم تر از قبل گفتم: اما نظر من این نیس!

با کلافه گی پرسید: می شه بیرسم چرا؟

- من از کارمندهای پررو و زیبون دراز خوشم نمیاد، ایشون هم در حد تیم طراحی نیستن حتی لایق منشی شدن تو شرکت به این مهمی نیس.

کوهیار: اگه نمی تونی یه نفر رو جایگزین کنی، خودم تا برگشتن منشی یه نفر رو استخدام کنم؟

انگار قصدمون کم نیاوردن بود، گفتم: اگه نیاز می دیدم خودم این کار رو می کردم.

نفسش رو بیرون داد و گفت: این حرفت الان چه معنی میده؟

- به نظر من این دختر کم سن و سال به درد کار تو بخش سنگین طراحی نمی خوره، هر چند فکر می کنم به درد منشی شدن هم نمی خوره.

بدون توجه به حرف هام گوشه رو گرفتم و خواست آیدا بیاد توی اتاق؛ تو فکر بودم که می خواد چکار کنه که آیدا اومد.

کوهیار: خانم افشان! شما با منشی شدن مشکلی نداری؟

آیدا: آقای دانا! تو شان من نیست بشینم از صبح تا شب فقط تلفن جواب بدم، لطفا اگه می شه من برگردم سر بخشی که کار می کردم.

شبیه استیکر تعجب شده بودم؛ این دختر کی بود که با اعتماد بنفس داشت از شان و جایگاهش پر مدعا و مغرور حرف می زد.

زدم تو برجکش و گفتم: خانم افشان! تو شان شرکت نیست که شما با دیپلم تون کنار یه سری کارمند با مدرک فوق لیسانس کار کنید.

آیدا: این رو شما می گی، آقای دانا تشخیص دیگه ای داشتن.

هم من هم افشان منتظر تصمیم کوهیار بودیم، هر چند خیلی بچه گانه بود اما بیشتر من منتظر تایید یا شاید طرفداری کوهیار بودم.

کوهیار: خانم افشان! من ازتون خواهش می کنم تا پیدا شدن منشی جدید شما این مسئولیت رو به عهده بگیرید.

آیدا: من این کار رو فقط به خاطر شما قبول می کنم.

چه منتهی سر شرکت و کوهیار می داشت؛ انگار اگه اون نباشه کار و بارمون لنگ می مونه. برام جالب بود بدون در نظر گرفتن حق ریاستی من، کوهیار و آیدا داشتن تصمیم می گرفتن.

کوهیار خیلی مودبانه گفت: خیلی ممنون! الان هم می تونین برگردین سر کارتون.

آیدا خوشحال و راضی اول جوری نگاهم کرد که انگار توی مسابقه دو نفره مون اون برنده شده باشه بعد از اتاق بیرون رفت.

عصبانی تر از همیشه بودم، اصلا انتظار نداشتم کوهیار به خاطر یه کارمند جز این همه انعطاف نشون بده.

با طعنه گفتم: به به! چه رییس و کارمند با هم خوب کنار میان، می شه بفرمایین من این جا چکاره ام!؟

کوهیار: شما تاج سر بنده ای!

اون لحظه شوخی و شیطنت کوهیار اصلا به چشم نمی اومد.

پوزخندی زدم و گفتم: این کارت رو بی جواب نمی زارم. حالا که هر کی هر کی شد، من هم شرکت رو هر جوری دلم بخواد می چرخونم.

شاید برخورد کوهیار با آیدا با در نظر نگرفتن حق مدیریتی من، باعث شد تصمیم های عجولانه و بی منطقی بگیرم.

با تهدید آخرم خندش گرفت و سعی در آرام کردنم داشت؛ با حالت دلجویانه ای گفت: کوهیار: از خانم با کمالاتی مثل شما بعیده بخواد یه کارمند رو به زور جایگزین کس دیگه ای کنه و علاوه بر اون خواسته های نا به جایی ازش داشته باشه. با دلخوری گفتم: کدوم خواسته ی نا به جا؟

خندید و گفت: نسکافه آوردن خواسته نابجایی نیست؟

با ناراحتی که داشتم گفتم: بدون در نظر گرفتن حق مدیر به کارمند میدون دادن، خواسته ی نا به جاییه.

با مهربونی و آرامش گفت: وقتی اون مدیر بدون هماهنگی قبلی هر کاری دلش می خواد می کنه، چه جوری انتظار داره من هم باهاش هماهنگ باشم؟

توجیه رفتارش تو گتم نمی رفت به همین خاطر گفتم: مشکل از مدیریت شماست که زیادی دموکراتید.

از اون جایی که آدم باهوشی بود گفت: من، چه خانم افشان چه هر کارمند دیگه ای، به همه شون حق انتخاب می دم و همه رو با یه چشم می بینم.

استدلال و دلایلش توی باورم نمی چرخید باز هم گفتم: ولی خانم افشان زیادی پشتش به حمایت شما گرمه.

خندید و گفت: من همه ی خانم ها رو حمایت می کنم؛ حالا خانم افشان چون کم سن و سال تره و تجربه نداره یه خرده بیشتر.

پوزخند معنا داری زدم: ولی من این جور فکر نمی کنم.

به حرفم اهمیت نداد و فقط گفت: فردا صبح بچه های تیم فیلم برداری قرار برن شیراز؛ چون این جا کار خیلی زیاد هیچ کدوم نمی تونیم بریم، می خوام قبل از رفتن یه جلسه توجیهی بزارم که دوباره کاری پیش نیاد. لطفا فردا زود بیا!

فردا بر خلاف میل کوهیار قصد داشتم دیرتر از همیشه برم. ساعت نه تازه از خواب بیدار شدم؛ بدون هیچ گونه عجله ای با آرامش و طمانینه نگاهی به قیافه ی خواب آلود و موهای در هم پیچیدم کردم، طوری با خون سردی بر خورد می کردم که انگار اصلا قرار نیست مثل همیشه برم شرکت و وقتم حسابی جا باز کرده.

زیرکتری رو روشن کردم؛ تو این فاصله به بقیه ی کارهام رسیدم. صبحونه م رو مثل روزهای جمعه که بی دغدغه رفتن به شرکت بودم با آرامش خوردم. بی اهمیت به زنگ ممتد موبایل و تلفن خونه، روی نون نُستم کره می مالیدم.

یه مانتو آبی خوش دوخت و شلوار از توی کمد در آوردم؛ ریملم رو برداشتم و تا جایی که حوصله ام اجازه داد به مژه هام کشیدم، سراغ بقیه ی آرایشم رفتم. موهام رو جمع کردم و فقط یه ذره از جلوشون رو آزادانه از زیر شال رها کردم.

با موبایل، کیف و سویچ از خونه زدم بیرون. لبخندی زینت بخش روونه ل\*ب هام کردم. تو ماشین نشستم، خدا رو شکر اصلا ترافیک نبود! باز هم بی خیال زنگ موبایلم، صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم؛ از هیجان ولوم بالا گازش رو گرفته بودم. یه ربع تا شرکت مونده بود که ماشینم بنزین تموم کرد، این دیگه نوبر بود.

وسط خیابون گیر کرده بودم. از تصور این که یه پیت دستم بگیرم و به ماشین های در حال عبور برای دادن بنزین دست بالا کنم، خنده م گرفتم. برای یه تاکسی دست بلند کردم، نمی دونم اون لحظه حواسم کجا بود که در ماشین رو محکم بستم و سوار تاکسی شدم؛ تاکسی درب و داغونی که راننده بی اعصاب و نسبتا درشت با سن میانه ای داشت.

بهش مستقیم رو نشون دادم، بعد از یه ربع دم شرکت توقف کرد. اومدم پیاده شم یادم افتاد که ای دل غافل در ماشین رو بدون اینکه حواسم باشه بسته بودم و سویچ، موبایل و کیف پولم رو توش جا گذاشتم. تا این ها رو توی ذهنم هضم کردم چند ثانیه ای طول کشید، راننده با اخم مبلغ کرایه رو گفت.

وقتی حرف و عکس العملی ازم نشنید، کله ش رو به سمت عقب داد. سکوت نسبتاً طولانی و لبخندهای ژکوندم رو که دید دوباره گفت:

راننده: عرض کردم کرایه تون... می شه! نمی خوام حساب کنی؟

به قول منشی مغرورم "آیدا افشان" اصلاً در شان من نیست که از نداشتن کرایه حرف بزنم.

لبخند مزخرفم رو از چهره م حذف کردم و با دستپاچی گفتم: اون ماشین که جلوش ترمز کردی من سوار شدم، ماشین من بود که متاسفانه تمام کیف...

راننده تا کسی که انگار ادامه ی حرفم رو خونده بود گفت: می خوام بگی کرایه نداری؟ خانوم من امثال تو رو خوب می شناسم.

از حرفی که می خواست بزنه حالم به هم خورد و خیلی ناراحت شدم، با لحن تند و عصبی گفتم: آقا مواظب حرف زدنت باش! چند لحظه تشریف داشته باش تا کرایه ت رو بیارم.

راننده با لحن زننده ای گفت: از کجا معلوم برگردی؟ من از شب تا صبح پشت این ماشین با هزارتا مثل تو و امثال تو سر و کله می زنم، می خوام کرایه من رو دور بزنی؟ من این حقه ها رو فوت آبم.

تحمل وقاحت و حرف های بی ادبانه ش رو نداشتم، محکم و قاطع گفتم: دو برابر کرایه ت رو می دم؛ اگه پنج دقیقه رفتنم طول کشید بیا بالا سه برابر کرایه ت رو بگیر و برو.

انگار از شنیدن مبلغ دو برابر شده و معامله م خوشحال شده باشه گفت: جهنم و ضرر! برو؛ ولی پنج دقیقه بیشتر شد میام بالا!!

( تهدیدت تو حلقم )

در ماشین قراضه ش رو باز کردم و طوری که بشنوه با طعنه به خودش و ماشینش گفتم: خلاق هر چه لایق!

و از پله ها بالا رفتم. کارمندهای شرکت انگار می خواستن برن اردو؛ کلی دم و دستگاه فیلم برداری تو سالن ریخته بود و چپ و راست به هم سلام می کردن. منشی جدید جوری که انگار اون رییس باشه من منشی بلند شد و گفت:

آیدا: کجایی شما؟ چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟

مثل ساعت شنی پنج دقیقه زمانم در حال رفتن بود، وقت کافی برای سر و کله زدن با افشان رو نداشتم؛ وارد اتاقم شدم. اخم های درهم کوهیار و چشم های سبزش اولین چیزی بود که دیدم.

با لحن عصبی ماندی گفت: چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟

( اینم که مثل منشی حرف می زد! )

بی اهمیت به اخم های در هم رفته اش که حسابی جذابش کرده بود، سعی می کردم یه جوری ازش بخوام کرایه تاکسی رو بهم قرض بده. اون لحظه انگار جرمی رو مرتکب شده باشم، هر کاری می کردم حرفم توی دهنم نمی چرخید. با سئوال بعدی کوهیار به خودم اومدم.

کوهیار: چرا جواب نمی دی؟

زمانم داشت می گذشت و معلوم نبود راننده بد زبون و بد اخلاق بخواد بیاد بالا و چی بگه. از خجالت حرفی که قرار بود بگم و شرایط سختی که توش گیر کرده بودم، با انگشتر توی دستم ور می رفتم و تقریباً هر دفعه صد و هشتاد درجه می چرخوندمش .

این دفعه با بوق ماشین مانع شرم و حیا و خجالتم شدم و با صدای خفه ای گفتم:

- ماشینم وسط خیابون خاموش کرد.

کوهیار: به خاطر همین دیر کردی؟ اشکال نداره، پیش میاد دیگه.

مثل بچه ای که خطایی ازش سر زده باشه سرم رو پایین انداختم و گفتم: من با تاکسی اومدم کرایه ش رو نداشتم بدم، می شه تا فردا یه خرده پول بهم قرض بدی؟

خنده ی بلند و مردونه ای کرد و گفت: خب این رو زودتر می گفتی.

از جاش بلند شد اومد سمتم؛ یه تی شرت سرمه ای سیر با شلوار جین هم رنگش پوشیده بود که واقعا برازنده ش بود، نزدیکم که شد بوی عطرش حال خوشی بهم داد. چند تا تراول با چند تا اسکناس ده تومنی از توی کیف پولش در آورد، از رو هوا پول ها رو گرفتم و با تشکر آرومی از در بیرون رفتم.

پشت در باز هم صدای خنده اش رو شنیدم، تو دلم گفتم: "جذاب لعنتی!"  
به طرف راننده ای که داشت به ارتفاع ساختمون نگاه می کرد، رفتم. مبلغ دو برابر بیشتر از  
کرایه اش رو با بی احترامی بهش دادم، چشم هاش از شادی برقی زد و با پروپی شروع به  
شمردن اسکناس ها کرد و گفت: ببخشید! اون حرف ها روزم (اشاره ای به پول ها کرد) در  
ضمن قابل شما رو نداشت.

حالم از حرف های بی ارزشش بهم خورد گفتم: من بعد به خاطر چندرغاز مال دنیا همه رو  
با هم یکی نکن!  
بعد هم با نگاه بی ارزشی به سر تا پاش ادامه دادم: اون قدر هم پول ها رو نشمر کم که نیستن  
زیاد هم هست! آگه هم می خوای بیشتر بشن بزارشون جلوی آینه.  
متلکم رو به روی خودش نیاورد و با گفتن: با اجازتون سوار ماشین شد و رفت.  
بی اهمیت به افشان که با تلفن حرف می زد وارد اتاق شدم، بقیه پول ها رو روی میز  
گذاشتم.

با لحن شوخی گفت: بقیه شو بده قاقالی لی بخر.  
سر به زیر انداخته گفتم: فردا قرضم رو پس می دم.  
با مهربونی نگاهم کرد، خندید گفت: بیتا! خیلی باحالی! همچین می گی قرض، انگار چند  
تومنه! من و تو از این حرف ها داریم؟  
مثل خنگ ها بالای سرش مونده بودم و نگاهش می کردم.  
با لحن دوستانه ای گفت: چون خیلی زود اومدی می تونی بشینی کنارم و به کار کردنم نگاه  
کنی.

دقیقا حرفش متلک به دیر اومدنم داشت با یه ذره ی شیطونی نگاهش کردم و گفتم: خب  
خواب موندم دیگه.  
طوری نگاهم کرد، احساس کردم قلبم یه لحظه از کار افتاد با اون نگاه داغش گفت: برو به  
کارت برس، با اون چشم های قشنگت هم اون جوری نگاهم نکن و دروغ نگو! کسی که  
خواب مونده باشه این جوری خوشگل موشگل نمی کنه و نمیاد سرکار؛ بعد هم نگاهی گذرا و  
شیطون به ل\*ب هام کرد و گفت الان هم برو تا...



بقیه حرفش رو نزد. احساس کردم حرفش و نگاهش یه جورایی خطرناکه! بی هیچ حرفی سر جام نشستم. تا نزدیک شب اون قدر توی اتاق رفت و آمد بود که وقت سر خاروندن و حرف زدن نداشتیم.

بعد از یک روز کاری سخت مانیتور رو خاموش کردم، بدنم رو با یه نرمش ملایم تا حدودی از خشکی در آوردم؛ تو سالن شرکت کوهیار با یه لبخند مرموز خسته نباشید گفت و رفت. در تفسیر تبسم شیرین و دلفریبش مونده بودم، شونه ای بالا انداختم و با گفتن "این امروز یه چیزیش شده" با فاصله ی کمی بعد از اون از شرکت خارج شدم.

طبق روال هر روزم برای بردن ماشین به پارکینگ رفتم؛ این قدر خسته بودم که تصمیم داشتم با سرعت تا مسیر خونه م رو گاز بدم. با دیدن جای خالی ماشین آه از نهادم بلند شد؛ به خاطر حواس پرتیم به خودم بد و بیراه گفتم. از شانس بدم همه ی کارکنان رفته بودن که لااقل من رو تا مسیری که ماشینم اونجا بود می رسوندن. حرصم از اونجایی بیشتر شد که همه ی پول های رو که از کوهیار گرفته بودم رو پس دادم.

امروز برام درس عبرتی شد که یه مقدار پول و کارت بانکی برای این جور وقت ها توی شرکت بزارم. تیپ ظاهریم با روزهای قبلیم فرق داشت؛ در نبود کیفم، دست از پا دراز تر، حس آدمی که برهنه باشه رو داشتم. هیچی به ذهنم نمی رسید؛ مجبور بودم پیاده مسیر رو گز کنم، همون جور که فحش و ناسزا بار خودم می کردم از پارکینگ بیرون اومدم که آقای جذاب و همیشه خوش تیپ رو کنار ماشینش دیدم. هنوز همون لبخند دلربا روی لب هاش بود که تازه دلپش رو می فهمیدم.

با خنده گفت: یه دو جین فحش ناموسی هم بزنی تنگ بقیه فحش هات کلکسیونت تکمیل می شه.

به جای خجالت کشیدن از حرف های رکیک و زننده م کلی از حرفش خندیدم؛ طوری که اشک تو چشم هام جمع شده بود. موقع خندیدنم با مهربونی بهم چشم دوخته بود، این نگاهش آدم رو دیوونه می کرد. به پیشنهادش برای رسوندنم تا ماشین، نه نگفتم و از خدا خواسته سوار شدم.

دیگه با اون جیب خالی ناز کردن و ادا درآوردن بی معنی بود. توی خیابون ترافیک سنگین تو ذوق می زد؛ بعضی ها اون قدر عجله داشتن که با بوق زدن، اعصاب خسته ت رو خسته تر

می کردن. غرق تماشای ترافیک، ماشین های لوکس، بوی دود سیگار و صدای بالای ضبط شده بودم.

عجیب میون همه ی این ها تنها چیزی که فکر من رو به خودش جذب کرده بود، رفتار توام با آرامش کوهیار بود؛ تابع مقررات، بین خطوط رانندگی می کرد نه از بوق استفاده می کرد و نه به فحش های بقیه اهمیت می داد. بیش تر که دقت می کردم رفتارش توی کار کردن هم همین طور بود، با همون آرامش و ملایمت رفتار می کرد.

بالاخره بعد از سه ربع ترافیک، به خیابونی که ماشینم رو چند ساعت قبل توش پارک کرده بودم، رسیدیم. کل اون مسیر ماشین های رنگارنگ، قطار وار پارک کرده بودن. از بین شون داشتیم سراغ ماشین خودم می گشتیم، احساس کلافگی می کردم؛ انگار ماشینم آب شده و توی زمین رفته بود. یه بار دیگه برای اطمینان کل مسیر رو گشتم اما باز هم ندیدم که ندیدم!

اون قدر حواسم جمع بود که مطمئن بودم توی همون خیابون اتومبیل رو پارک کردم. کوهیار که حال پریشونم رو می دید، به آرامش دعوتم کرد و برای اطلاع گرفتن به سوپری که اونجا بود رفت. تمام حجم فکرهام درگیر سرقت خودروم بود، کم کم حالم داشت بد می شد؛ هر لحظه به اضطراب و دلهره م اضافه تر می شد. تو این میون ضعف و گرسنگی حالم رو بدتر می کرد؛ ساعت ده رو نشون می داد.

بعد از پنج دقیقه کوهیار با صورتی غمگین و ناراحت برگشت؛ البته اون زمان کم، برای من بیشتر از یک ساعت طول کشید! چهره ی کوهیار گویای همه ی ماجرا بود.

شک نداشتم که اتومبیل رو دزدیده بودن! ته مونده ی امیدم رو به ل\*ب های کوهیار دوخته بودم تا شاید بر خلاف تصوراتم حرف بزنه. با دلداری و امیدواری های که داد، حقیقت برام گویا شد؛ با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم، ازم خواست سوار ماشین بشم و برای شکایت به کلانتری محل بریم.

توی مسیر رفتن به کلانتری بیش تر از ماشین به فکر دوندگی هایی که قرار بود از فردا به تنهایی می رفتم بودم؛ از بانک رفتن برای سوختن کارت های بانکی تا سوختن سیم کارت و... باورم شده بود که دیگه ماشینم پیدا نمی شه و اگه پیدا بشه احتمالا باید بدنه ی لخت شدش رو پیدا می کردم.

توی افکار در هم و برهمم بودم که کوهیار با گفتن "رسیدیم" از عالم خیال درم آورد، با تعجب گفتم: این جا که کلانتری نیس؟

کوهیار: هم قید ماشین رو بزن هم بی خیال شکایت کردن شو؛ مطمئن باش توی این شهر بزرگ حالا حالا ها ماشینت پیدا نمی شه اگه هم پیدا بشه مگه اسکلتش رو تحویل بدن، حالا باز هم خود دانی.

حرف هاش منطقی بود، موافق حرف هاش بودم و باهاش هم عقیده بودم. تا اومدم همه چی رو جمع بندی کنم و نظرم رو اعلام کنم، صدای خنده ش پیچید! با حالت گیج نگاهش کردم، کم کم ماجرای واقعی رو تعریف کرد و گفت:

- سر به هوا! ماشین رو زیر تابلوی توقف ممنوع پارک کردی! سوپری محل گفت راهنمایی رانندگی زحمت بردن ماشینت رو کشیده، الان هم تا فردا باید صبر کنی.

خیالم راحت شد. استرس و کلافگی جاش رو به خوشحالی داد گفتم: مقصر بنزین ماشینم بود که زیر تابلوی توقف ممنوع خاموش کرد وگرنه تابلوی به اون گنده ای رو می دیدم.

این ها رو داشتم مثل سگ دروغ می گفتم چون اصلا چشمم تابلو رو ندیده بود. یادم افتاد تموم مدت کوهیار من رو سرکار گذاشته بود و طوری واقعی وانمود می کرد که یه ذره شک هم به دلم راه نداده بودم، با اخم بهش توپیدم.

- خورش میاد آدم رو سرکار بزاری؟

حرصم بیشتر شد؛ داشت عکس العمل رو مسخره می کرد و ادام رو در می آورد، از لجم یه دونه محکم تو بازوش زدم. اصلا دردش نگرفت و به حالت شوخی گفت:

- جوجه! الان این همه ی زورت بود.

محکم تر از دفعه ی قبلی یه مشت دیگه روونه ی بازوی سفتش کردم، دستم درد گرفت ولی اون اصلا عین خیالش نبود.

خندید و گفت: کیسه بکس گیر آوردی!

خودم هم خنده م گرفت.

با آب و تاب گفت: نیم ساعت تو ماشینم نشسته بودی و با خودت حرف می زدی، کم کم اگه ادامه داشت احتمالا دیوونه می شدی!

از حرص خوردنم حرف می زد و به شوخی می گفت: جیگرم رو کباب کردی! می خواستم ماشین خودم رو بهت بدم.

خیلی با مزه تعریف می کرد، من هم تموم مدت حرف زدنش داشتم می خندیدم. تو خنده هام متوجه ی نگاه پر معنی و خیره اش به خودم شدم؛ اون لحظه دست و پام رو گم کردم تو دلم اضطراب و دلهره ایجاد شد! نمی دونم این نگاه چی داشت که هر موقع این جوری می شد، زیرش تاب نمی آوردم.

حس می کردم دمای بدنم هر لحظه بالاتر و بالاتر می ره؛ انگار حالم رو فهمیده باشه نگاهش رو دزدید. بی هیچ حرف دیگه ای پیاده شد و در ماشین سمت من رو برام باز کرد و خیلی مودبانه و متین ازم خواست پیاده شم.

چشمم به تابلوی بزرگ رستوران افتاد؛ ضعفم بیشتر شد، گرسنه تر از اون بودم که دعوت یهویی و بی مقدمه اش رو رد کنم. به اتفاق هم وارد رستوران که جای تمیز و شیک بود شدیم. طراحی داخلی رستوران با نور چراغ های هالوژن چشم نواز و آرام بخش بود؛ یه میز قطور و بزرگ بدو در ورودی سالن بود که به اصلاح بهش "سلف سرویس" می گفتن، روی میز انواع و اقسام دسر، سوپ، ترشی، ماست، ژله و... بود.

مثل نخورده ها به چهره های شاد بقیه که در حال غذا خوردن بودن چشم دوخته بودم و به حالشون غبطه می خوردم. بوی غذاها مستم کرده بود؛ چیزی نمونده بود از ضعف به خودم بیچم، از شلوغی و ازدحام جای سوزن انداختن نبود.

طلبکارانه به کوهیار نگاه کردم و گفتم: الان من باید با این ضعف منتظر خالی شدن میز بمونم!؟

بی هوا دستم رو گرفت و من رو به قسمت پشت سالن رستوران که آشپزخونه بود، برد. از گرفتن یهویی دستم حس کردم، جریان برقی با ولتاژ بالا از بدنم عبور کرد!

دستم رو تندی از دستش کشیدم، زیر لب غریدم: چرا دستم رو گرفتی؟

بی خیال کاری که کرده بود، یکی از اون خنده قشنگ هاش تحویلیم داد.

دوباره پرسیدم: چرا من رو آوردی این جا؟

جواب نداد و به جاش دکمه ی اف اف رو فشار داد. صدای یکی از کارگرا پیچید از سلام و احوال پرسی گرمشون پیدا بود از قبل آشنایی دارن، دکمه رو فشار داد.

مات و مبهوت شده بودم و نمی دونستم چرا ما الان اون جاییم! با وارد شدن به آشپزخونه همه چیز از یادم رفت و به جای همه ی سوال های توی ذهنم بوی خوش غذا، صدای دیگ قابلمه ها و بخاری که ازشون بلند می شد، قیافه ی زن و مرداهایی که لباس مخصوص به تن

داشتن و بعضی هاشون کلاه آشپزی رو سرشون بود که باعث شده بود خیلی با مزه به نظر بیان؛ تموم فضای ذهنم رو پر کرد.

آشپزخونه یه سالن خیلی بزرگ بود که از کف تا سقف با کاشی های سفید کاور شده بود، یه پیشخون بزرگ تا انتهای سالن بود و هر کسی تو بخش خودش در حال کار کردن بود. چند تا خانوم جوون با سبد های بزرگ که پر بود از گوجه، کاهو، کلم، خیار و... در حال سالاد درست کردن بودن.

کوهیار جلوتر از من رفته بود و به همه شون سلام و احوال پرسی می کرد. میون چهره های خسته شون با من هم با لبخند سلام می کردن. بالای پیشخون با یه میله ی آهنی قابلمه و ملاقه های بزرگ و کوچیک استیل مانند نصب شده بود، یه قسمت منقل بزرگی که توی دیوار کنده بودن و به اصطلاح بهش "منقل دیواری" می گفتن، قرار داشت؛ یه هواکش هم بالای منقل بود و یه کارگری که مسئول اون بخش بود و تند تند سیخ های کباب رو عوض می کرد تا نسوزن.

یه مرد نسبتا مسن با شکم گنده که داشت از دیگ برنج بشقاب های مستطیلی و سفید رو پر می کرد بعد به خانومی که دستکش دستش بود و با دست روی هر پلو زعفران می ریخت می داد. ازم دعوت کردن روی صندلی کنار پیش خوان بشینم، من تا حالا رستوران های زیادی رفته بودم اما تجربه ی از نزدیک غذا پختن شون رو نداشتم.

خیلی ذوق زده بودم؛ اون قدری که یادم رفته بود کوهیار اون جا نیست، مثل بچه ای که باباش رو گم کرده باشه دلهره گرفتم. از یکی از کارکنان اون جا سراغش رو گرفتم که با یه مرد جوون که موهای پر پشت و جو گندمی با یه صورت نسبتا قشنگ که ته ریش داشت برگشت؛ یه مرد قد بلند و ورزیده با سر وضع خیلی شیک.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: سلام خیلی خوش اومدین خانوم، من حسامم صاحب رستوران.

درسته خیلی شیک و خوش تیپ بود اما با این اوصاف به پای کوهیار نمی رسید، انصافا کوهیار یه چیز دیگه بود. اصلا نمی دونم چرا من داشتم اون رو با کوهیار مقایسه می کردم! من هم بهش دست دادم و خودم رو معرفی کردم. با دیدن صورت مهربون کوهیار خوشحال شدم؛ یهو مثل بچه ای که وقتی جای نا آشنایی وارد می شه احساس غریبگی می کنه شدم، برای همین به کوهیار پناه بردم و گفتم:

- میشه کنارم بمونی و تنهام نزاری؟

بهم لبخند زد و کنارم نشست. حسام از کارگرفهاش خواست برامون پیش غذا بیارن.

بعد از اون حسام گفت: موافقین بریم کوبیده سیخ بگیریم؟ بعدش هر کی کارش بهتر بود و زودتر تموم کرد یه جایزه هم بگیره.

پیشنهادش به حدی برام جالب و هیجان انگیز بود که بدون معطلی دست هام رو شستم و پشت میز آماده شدم.

هر سه نفر مون دستکش های نایلونی دست مون کردیم؛ چند تا سیخ و سه تا ظرف مایه گوشت کبابی جلومون بود، با سوت داور کارمون رو شروع کردیم. بقیه هم دست از کار کشیده بودن و به ما نگاه می کردن و به شوخی هایی که بین کوهیار رو حسام رد و بدل می شد می خندیدن.

از قرار معلوم حسام فقط رستوران دار خوبی بود، چون هر دفعه که گوشت و می خواست به سیخ بکشد از سیخ می افتاد و بهونه اش رو به مایه گوشت ربط می داد که خوب نشده. کوهیار هم کارش تعریفی نداشت و از کارگراها می خواست، بهش تقلب برسونن.

نه حسام نه کوهیار آبی ازشون گرم نشد و بی خیال سیخ گرفتن، سیخ ها رو به حالت شمشیر با فاصله به بدن هم دیگه می زدن و بقیه رو حسابی سرگرم کرده بودن. بعد از شمشیر بازیشون نوبت تشویق کردن من شد؛ حسابی برام سوت می زدن، از قیافه ی کارگراها پیدا بود بهشون داره خوش می گذره.

با این که تا حالا اصلا پیش نیومده بود گوشت رو به سیخ بکشم اما بعد از تلاش های زیاد یه سیخ کباب کج و کوله تحویل داور دادم که انصافا قیافه ش خیلی خنده دار شده بود. داور که حسابی تو نقشش فرو رفته بود، با مکث طولانی و نگاه کردن به سیخ سرش رو به چپ و راست تکون می داد. استرس گرفته بودم؛ انگار بازی واقعی بود، با نظر داور نمره ی قبولی رو گرفتم.

هیجان زده دست هام رو بالا بردم و صدای ذوق زده ای از خودم در آوردم که باعث خنده ی همه شد. اون لحظه کوهیار زیر لب یه قربون صدقه ی ریزی اومد که نگفته حرفش رو قورت داد؛ با این که دقیق نفهمیدم چی گفت ولی حس خوشایندی درونم به وجود اومد، نگاهش که کردم روش رو ازم گرفت.

داور سیخ کبابم رو توی منقل گذاشت، خیلی برام لذت بخش بود؛ قرار بود همون رو برای شامم بخورم.

سه نفرمون پشت میزمون نشستیم. برامون از هر مدل غذا آوردن، خورشت قرمه سبزی، قیمه، کوبیده، جوجه و... با کلی مخلفات خوشمزه، بیشتر از همه اون یه سیخ کوبیده که حاصل دسترنج خودم بود بهم چسبید. غذامون رو تو شوخی و خنده خوردیم. من بدون حرف زدن فقط به شوخی هاشون می خندیدم و هر از گاهی سنگینی نگاه کوهیار رو به خودم حس می کردم.

نمی تونستم بی تفاوت رفتار کنم اما دلیلی برای اون نگاه ها توی ذهنم نداشتم. بعد از صرف شام نوبت شستن ظرف ها بود و یکی از کارگراهای اون بخش قد خیلی خیلی کوتاهی داشت. کوهیار بهم اشاره کرد که به نحوه ی کار کردنش نگاه کنم.

مرد کوتاه قد چکمه هاش رو پاش کرد و با آواز مخصوصش با دستکش و اسکاچ می خواست یه دیگی که سه برابر خودش بود رو بشوره. با کمک یکی دیگه از کارگرا که قدش شاید از دو متر یه خرده کمتر بود، به داخل قابلمه رفت و کاملا ناپدید شد و فقط با صدای آهنگ خوندنش که مثل آمپلی توی قابلمه پیچیده بود، معلوم می شد کسی داخل قابلمه ست. از دیدن این صحنه ی بامزه نزدیک بود از شدت خنده از حال بی حال بشم، داشتم از خنده می مردم.

کوهیار زیر گوشم گفت: سر چهار تا دونه ظرف نشستن تو شمال چه قشقرقی به پا کردی. نگاه کن نصف تو، یاد بگیر.

دستم رو روی دلم گرفته بودم و می خندیدم. بعد از اون نوبت دسر بود؛ اصلا جای یه ذره خوردن نداشتم اما با اصرار حسام که حسابی مهمون نوازی می کرد، یکی دو قاشق تیرامسو خوردم.

بعد از خوردن دسر، حسام که حسابی بازی و جایزه رو جدی گرفته بود گفت:

- برای تولدتون تو همین رستوران یه کیک مخملی مهمون من.

من که از تولد گرفتن دلخوشی نداشتم تمام تلاشم رو کردم که لحن تشکر کردنم غمگین نباشه، سرم رو پایین انداختم که اشک هام رو نبینن.

- خیلی ممنونم؛ اما من اصلا تولد گرفتن رو دوست ندارم.

انگار هر دوشون متوجه حال خرابم شدن و دیگه چیزی نگفتن.

ساعت دوازده شد که از همه ی عوامل اون جا بخصوص حسام تشکر کردیم و اومدیم بیرون. تو مسیر خونه کوهیار از خودش و حسام می گفت، موقع گوش دادن به حرف هاش یادم افتاد که کلیدهای خونه م تو ماشین جا موندن.

کوهیار انگار حرفی زده و منتظر تایید من بود، گفت: موافقی؟

بی اهمیت به حرفش کلافه و عصبانی گفتم: کلیدهای خونه رو تو ماشینم جا گذاشتم.

درصد کمی احتمال دادم که یه کلید یدکی تو شرکت داشته باشم. احساس کردم الان کوهیار چون از سر شب درگیر منه و حسابی هم خسته بود، یه چیزی از سر ناراحتی بهم بگه؛ ولی بر خلاف تصورم بدون کوچکترین اخم و رنجودگی تو حالت چهره ش، پیچید و به سمت شرکت راه افتاد.

کوهیار: اگه کلیدها تو شرکت نباشن، امشب می خوام کجا بری؟

تمام فامیل های من خارج بودن و من به جز چند تا دوست کسی رو نداشتم؛ اون لحظه حس غربت نشین ها رو درک می کردم، سریع فکری به سرم زد و امیدوارانه گفتم: تو شرکت می مونم.

با نگاه شیطون و شوخش گفت: مگه من مرده باشم بزارم شریکم تو شرکت بمونه؛ خونه ی من به اون بزرگی، جا واسه هر دومون هست. نمی ذارم بهت بد بگذره بعد هم من اون قدر مهمون نوازم که نگو.

اون قدر اخلاقی دستم اومده بود که معنی حرفش رو فقط یه شوخی تلقی کنم ولی با این حساب با یه تنبیه ریز حالیش کردم که دفعه ی دیگه از این شوخی هاش با من نکنه.

کوهیار: چشم.

تو فاصله ای که رفت تو شرکت همش نذر و نیاز می کردم که کلیدهام اون جا باشن، فکر رفتن به جایی اون هم تو اون وقت شب دلهره به جونم انداخته بود.

عجیب این لحظه ها به کندی می گذشتن؛ شاید یه شب یلدا برام گذشت که کوهیار اومد، این دفعه مراعات حالم رو کرد و سر به سرم نداشت. کلیدها رو تو هوا نشونم داد، اون کلیدها برام حکم جایزه اسکار داشت؛ چنان ذوق زده بودم و دست از پا نمی شناختم که رو به کوهیار با غلظت فراوان گفتم:



- عاشقتم!

بعد از حرفی که زدم، چند ثانیه ای نگاهمون در هم گره خورد و بعد هر دو بی اختیار زدیم زیر خنده. سوار ماشین شد و تا مسیر خونه دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم.

ساعت یک و نیم شب بود که دم در خونه م نگه داشت، قصد داشتم بابت همه چیز ازش تشکر کنم اما انگشتش رو به نشونه ی هیس جلوی ل\*ب هام گذاشت. رفتارش برام خیلی عجیب بود، نمی تونم اعتراف نکنم که درونم چه آشوبی به پا شده بود.

کوهیار: تا می ری خونه، این جا می مونم تا خیالم راحت شه.

تا موقعی که وارد خونه شدم، دم درموند؛ وقتی چراغ های خونه رو روشن کردم از توی پنجره ی اتاق خواب براش دست تکون دادم، با چشم های خسته و خواب آلود برام دست تکون داد و رفت.

اون شب تا صبح خوابم نبرد. من بعد از مرگ پدرم خیلی تنها شده بودم و حس این که کسی بعد از اون بهم امنیت بده یا برام دلواپس باشه رو خیلی وقت بود که دیگه نداشتم. اون شب با اون حرکت کوهیار و حرفی که زد حس شیرینی درونم به وجود اومد. چند بار همه ی شب خاطره انگیز رو توی ذهنم مرور کردم؛ هر بار به کوهیار و نگاه های گرمش فکر می کردم، نفسم توی سینه م حبس می شد.

اون شب حواس پرتی و گیج بازی های من باعث شد یه شب به یاد موندنی توی ذهنم نقش ببنده. دروغ چرا! صادقانه می گم، فکر کوهیار، نگاهاش، اخلاقش، شوخی هاش، حتی صدایش از جلوی چشم هام و ذهنم کنار نمی رفت. اصلا حتی اگه می خواستم بهش فکر نکنم، نمی تونستم مانع افکارم بشم؛ چون هیچ تلاشی برای مهار کردن فکرم نمی کردم. با این خیال خوش خواب رو به خودم حروم کردم؛ فقط می خواستم به کوهیار فکر کنم، به این حس که مطمئن نبودم اسمش عشقه یا نه!

دم دم های صبح شد که چشم هام سنگین شدن، تو خواب صدای مزاحم زنگ خونه م می اومد؛ صدا اصلا قطع نمی شد، با طولانی تر شدن صدا یهو چشم هام باز شد. فهمیدم خواب نیستم و توی بیداری زنگ آیفون مثل خروس بی محل صدا می ده.

با چشم هایی بسته و خواب آلود بدون نگاه کردن به تصویر توی آیفون دکمه رو زدم. به دیوار دم در تکیه داده بودم تا هر کی بود فاصله ی در حیاط تا مسیر داخل ساختمون که هفت هشتا پله بود رو بالا بیاد. هنوز چشم هام بسته بودن و داشتم پشت در چرت می زدم؛ اول صدای پا بعد هم یه صدای آشنا توی گوشم پیچید، چشم های خواب آلودم رو ریز

کردم تا تصویر صاحب صدا رو واضح تر ببینم. یهو با دیدنش تمام تنم یخ بست، انگار فشارم افتاده باشه.

با صدایی که از شدت خواب دورگه شده بود گفتم: تو این جا چیکار می کنی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی چند ساعته پشت در خونه م و دارم زنگ می زنم، فکر کردم بلایی سرت اومده.

هنوز هاج و واج از شوکی که با دیدنش بهم وارد شده بود مونده بودم. انگار متوجه نگاه های پرسش گرانه م شد چون با خنده توضیح داد:

- نمی خوای بری ماشینت رو بیاری؟

کم کم داشتم از خواب بیدار می شدم و می فهمیدم چرا تو این وقت صبح به خونه م اومده. لبخند کج و کوله زدم، دوباره گفتم:

- من تو ماشین منتظرم تا آماده شی.

خمیازه ای کشیدم، چنگی توی موهام زدم و گفتم: نمیای تو؟

با عجله گفتم: مرسی.

کاملا از گنگی در نیومده بودم گفتم: آماده شدنم طول می کشه، بعد هم صبحونه نخوردم؛ بیا تو تا آماده شم.

از قدیم گفتن تعارف اومد نیومد داره، زمان زیادی از تعارف کردنم نگذشته بود که تو دلم خودم رو لعنت کردم.

انگار پیش خودش داشت یه چیزی رو سبک سنگین می کرد، با مکث نسبتا طولانی گفت: حالا که اصرار می کنی، باشه.

زل زده بودم بهش که دوباره گفتم: نمی خوای از جلوی در کنار بری؟

تازه به ژست خنده دارم نگاه کردم که در خونه رو مثل شوهرم تو بغل گرفته بودم؛ خنده ی مسخره ای کردم و از جلوی در کنار رفتم، به داخل خونه اومدم.

با نگاه اجمالی تو خونه بعد دو سوت گفتم: چه خونه ی قشنگ و با سلیقه ای داری!

بی حرف پشت سرش راه افتاده بودم؛ برگشت به سمتی که من بودم و یه جوروی بر اندازم کرد، رنگ نگاهش شیطون شد. احساسم بهم می گفت باز یه سوتی تازه دادم.

مانع خنده اش شد و گفت: من هیچ عجله ای ندارم؛ تا تو می ری آماده شی، من هم می رم صبحونه ات رو آماده می کنم.

این مرد جذاب و خوش تیپ از دیشب من رو دیوونه ی خودش کرده بود، الان هم اومده بود تا دیوونه ترم کنه. ریلکس و راحت انگار خونه ی خودش باشه رفت توی آشپزخونه. ترجیح دادم عادی رفتار کنم. آبی به سر و صورتتم زدم، دیگه کاملا از خواب آلودگی در اومده بودم. از سر و صدای کوهیار که با تق و توق به ظرفها می زد خنده ام گرفت.

به اتاق خوابم رفتم تا آماده شم وقتی از آینه قدی بلند و طرح سیلورم به خودم نگاه کردم، رنگ از چهره م رفت؛ تازه دلیل لبخند کوهیار رو فهمیدم. پس حدسم در مورد حس سوتی جدیدم درست بود؛ به لباس های تنم نگاه کردم که یه تاپ و شلوار صورتی پوشیده بودم. نفهمیدم چه جوری تند و تیز مثل فشننگ مانتو و شلوارم رو با یه شال سرم کردم.

ترس این که اگه کوهیار در حین لباس عوض کردن توی اتاقم می اومد یه حال بد و داغونی بهم داد. یه دفعه به خاطر موقعیتی که مجبور بودم به تنهایی بدون سایه ی پدر و مادرم زندگی کنم و بلد نبودن تو این موقعیت به ترسم غلبه کنم، بغض گلوم رو فشار داد. تازه داشتم به عاقبت تعارفی که کرده بودم فکر می کردم. از دست خودم حرصم گرفت؛ از سر و لباسی که تنم بود و من رو اون جوری دیده بود هم حرصی ترمی شدم.

با این که اون توی شمال من رو با سر و وضعی بدتر از الان دیده بود اما نمی تونستم اون شب رو با امروز مقایسه کنم؛ اون شب من میون کلی آدم بودم اما حالا زیر یه سقف به جز من و اون هیچکس نبود، گر چه کوهیار شریکم بود اما تا حالا تو چنین موقعیتی با هم گیر نکرده بودیم.

حتی تو عالم شراکت تو یه اتاق میون تعداد زیادی کارمند دلیلی برای فکرهای بدی که الان مثل خوره به جونم افتاده بود نمی دیدم. من به جز کار و چند ماه آشنایی هیچ شناخت دیگه ای ازش نداشتم. با خودم و افکارم گلاویز شده بودم، اصلا من چرا باید به کوهیار اطمینان می کردم؟ مگر غیر از این بود که اون هم یه مرد و غریزه جنسی داره.

داشتم از فکرهای بدم بالا می آوردم؛ انگار اتاق خوابم جای بدتری برای پناه گرفتن بود، با حس بد و حال مزخرفی تو آشپزخونه رفتم. با ورود من در حالی که داشت قوری رو روی بخار کتری می داشت به من که منقلب شده بودم و ترس تو چهره م کاملا مشهود بود نگاه کرد؛ حتی ترسم به حدی رسیده بود که دست هام بی اختیار داشتن می لرزیدن. حرکات عجیبم از نگاه تیز کوهیار پنهان نموند، چشم هاش رو سُر داد روی دست های لرزونم. نمی

دونم چرا ولی حسم می گفت حرفی که می زد با چیزی که تو ذهنش بود، یکی نبود. گفت: چه رنگ مانتوت بهت میاد.

فلش بک زدم به لباس های قبلی که به تنم بودن، حس نا خوشایندی به حال مضطربم اضافه شد. کوهیار انگار می خواست من رو از این وضعیت نجات بده، روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

- چرا سر پا موندی؟ داره دیر می شه، صبحونه ت رو بخور تا بریم.

بدون اینکه از جام تکون بخورم با صدای خفه ای گفتم: می شه از این جا بری؟

جا خورد، اصلا انتظار حرف رک و بدون مقدمه م رو نداشت؛ اون هم در حالی که برای اومدن تو خونه م خودم دعوتش کرده بودم.

رنگ نگاهش عوض شد، تو چشم هام با نگاهی نیمه عصبی خیره شد. نمی دونم چقدر زمان گذشت که با صدای بلندش به خودم اومدم.

کوهیار: تو در مورد من چی فکر کردی؟

طنین صدای عصبانیش، خوبی های دیشبش، مهربونی های همیشگیش، تنهایی من و اون، خط قرمز هایی که داشتم، همه جلوی چشمم اومد؛ بغض کردم و گفتم: من در موردت هیچ فکری نکردم فقط می خوام از اینجا بری.

سنگینی نگاهش بیشتر از بغضی که توی گلویم بود داشت خفه م می کرد.

از جاش بلند شد آرام و آهسته اومد نزدیکم؛ سرم رو پایین انداختم، شرمم می شد با خوبی هایی که در حقم کرده تو چشم هاش نگاه کنم. با دست چونه م رو بالا آورد، با نفسش به صورت سیلی می زد. نگاه کلافه ش رو بهم دوخت با صدایی آرام و شمرده گفت:

- فکر می کردم به اندازه ای که من تو رو می شناسم تو هم من رو بشناسی؛ اما حیف! یه درصد هم سعی نکردی بشناسیم. بی تا! از حرفت ناراحت نشدم، از فکری که راجبم کردی داغون شدم.

نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت: این رفتارت توهین به شخصیتم بود و هیچ وقت از یادم نمی ره و باعث می شه از این به بعد طور دیگه ای باهات رفتار کنم.

سخت ترین کار دنیا اون لحظه نگاه کردن به چشم هایی بود که همیشه توشون شیطنت دیده بودم؛ شیطونی که پر کشیده و جاش رو ناراحتی و کینه گرفته بود و شاید غرورش رو

هم با حرفم شکسته بودم. اشک تو چشم هام جمع شد، تاب نیاوردم سرم رو پایین انداختم. چونه م رو ول کرد، تصویر سرامیک های براق کف آشپزخونه توی اشک هام تار شده بود. با بهم بستن صدای محکم در یه متر از جا پریدم؛ کوهیار رفت! من موندم و بوی عطرش، زل زده به میز صبحونه ای که با مهربونی برام آماده کرده بود.

با صدای زنگ به امید این که کوهیار پشت در باشه مثل جت از جام پریدم؛ با دیدن قیافه ی نریمان پشت آیفون، امیدم مثل کشتی به گل نشسته شد. اول خواستم در رو باز نکنم تا برگرده؛ اما با این احتمال که ممکنه بخواد بره شرکت بعد هم کوهیار رو ببینه، سریع کیفم رو برداشتم و به صورت دو از پله ها پایین رفتم.

پشت فرمون نشسته بود یه ذره حرکت کرد تا من رو از تو آینه دید، زد رو ترمز و دنده عقب گرفت و به سمتم اومد؛ شیشه ی سمت من رو پایین داد.

نریمان: سلام، کجایی تو؟ نزدیک بود از ترس سخته کنم!

معطل نکردم و سوار ماشین شدم. از رفتارم که تا حدودی عجله ای شده بود تعجب کرد؛ تو آینه به قیافه م نگاه کردم، چشم هام هنوز قرمز بود.

نریمان: حالت خوبه؟!

هم دلیل اومدنش رو می دونستم و هم جواب سوالی که خیلی محترمانه می خواست دلیل چشم های قرمزم رو بفهمه.

- آره، خوبم یه کم سرم درد می کنه.

اظهار نگرانی کرد و گفت: راستی تو نمی خوای پرسی چرا اول صبحی اومدم در خونه ات؟! تو دلم داشتم به این فکر می کردم که کوهیار هم می گفت "نگرانم شده"؛ نگرانی اون کجا و نگرانی نریمان کجا؟

بی اهمیت گفتم: چون تلفنم رو جواب ندادم؛ بعد هم زنگ زدی شرکت، اونجا هم بهت گفتن هنوز نیومده، تو هم اومدی این جا. آگه باز هم در رو باز نمی کردم دوباره بر می گشتی شرکت.

فهمید از دنده ی چپ بیدار شدم.

گفت: توپت پره ها!

سرم رو به سمتش چرخوندم، به چهره ش که خدایی چیزی از جذابیت کم نداشت نگاه کردم؛ چشم و ابرو مشکی، ل\*ب و بینی مناسب، ته ریشی که قشنگ ترش می کرد، قد و اندام خوب اما اصلا به چشمم نمی اومد.

- نریمان یه کار برام می کنی؟

بدون این که خواسته م رو بشنوه، خالی از کوچکترین مکثی قبول کرد.

ازش خواستم من رو برسونه شرکت بعد هم بره ماشینم رو از پارکینگ در بیاره، با سر قبول کرد. وقتی رسیدیم دم در شرکت با مهربونی سوییچ رو بهم داد و گفت: شب میام در خونه ماشین رو ازت می گیرم.

این جور وقت ها به خاطر چند سال صبوری که منتظر بود تو دلم راهش بدم از خودم خجالت می کشیدم. ماشین رو برام گذاشت و رفت.

تو شرکت که کلی رفت و آمد بود اما من هیچ کدوم رو نمی دیدم و فقط می خواستم برم و از دل کوهیار در بیارم. پشت در اتاقمون دلشوره داشتم، قشنگ مثل دانش آموز تنبلی شده بودم که می خواست درسی رو که از بر نبود و به معلمش پس بده. با ورودم به اتاق دیدم سرش رو تو دست هاش گرفته، با دیدنش تو اون حال حرف زدن برام سخت شد. من من کردم اما دیدم فقط دارم تلاش الکی می کنم، هول شدم و بی مقدمه گفتم: کوهیار من بابت امرو...

تند و عصبی تو حرفم اومد و گفت: خانم پارسا! خوش ندارم از این به بعد جز کار حرف دیگه ای بینمون باشه که اون هم من تعیین می کنم چه جوری باشه، از این بعد هر حرفی با من داشتی قبلش به منشی می گی تا به من بگه و متقابلا من هم همین طور حرفم رو به عرضتون می رسونم.

با اسم فامیلی خطاب کردنم یه خط مرزی بین صمیمیتمون ایجاد می کرد؛ علاوه بر اون داشت اعلام انزجار می کرد، تا جایی که حتی دوست نداشت صدام رو بشنوه. نمی دونم چرا احساس کردم اگه حرف هام رو بشنوه حق رو بهم می ده، تلاش آخرم رو کردم و گفتم:

- من رفتارم رو نمی خوام توجیه کنم؛ اما به خاطر موقعیتم و شرایط تنهاییم یه لحظه...

سرش رو که تا اون لحظه توی دست هاش گرفته بود رو بالا آورد، سرد و یخ زده نگاهم کرد. اون لحظه زبونم نچرخید انگار لال شده بودم.

کوهیار: فکر کردی چون تو خونه ت راهم دادی من هم میام و...

نفسم از ادامه ی حرفش گرفت.

پوزخند تلخی زد و گفت: تو واقعا تا این اندازه من رو پست تصور کردی؟!!

- پست تصور نکردم؛ ولی مرد که هستی.

کوهیار: بعله، اون قدر مرد هستم که بدونم وقتی یه نفر میون این همه آدم به تو اعتماد کرده بهش نامردی و کثیف بازی نشون ندم.

از حرفاش که بوی مردونگی می داد جون گرفتم و گفتم:

- تو که این ها رو می دونی، باید بهم حق بدی.

مکث کوتاهی کرد و گفت: چرا من هیچ کدوم از شوخی و رفتارهای تو رو بد تلقی نمی کنم؟

- خُب چون می شناسیم.

خنده ای تلخی کرد و گفت: آفرین! دقیقا چون می شناسمت؛ من هم امروز همین انتظار رو ازت داشتم.

تازه داشتم می فهمیدم کی رو از خودم ناراحت کردم؛ هیچی نداشتم بگم، پشت همه ی حرف هام سکوت مثل دژی محکم من رو تو خودش پناه داده بود.

کوهیار: من از این به بعد تو افاق دیگه ای کار می کنم.

از جاش بلند شد؛ جلوی در یه جور خاصی نگاهم کرد، نزدیک بود گریه م بگیره. خودم رو از جلوی در کشیدم.

حالم به حدی بد بود که نمی تونم بیان کنم. بعد از چند ماه دوباره تو اواقم تنها شدم، درست مثل قبل از شراکت با کوهیار. چند ساعت گذشت، تو افاق تاریک خودم رو حبس کرده بودم؛ مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه، به صندلی کوهیار زل زده بودم حتی برای ناهار از افاق بیرون نرفتم. شب شد که افشان اومد تو افاق، با جیغ خفیفش به خودم اومدم.

آیدا در حالی که دستش رو روی سینه ش زده بود گفت: شما هنوز نرفتی؟!!

هیچی برام معنی نداشت، فقط با سر اشاره کردم بره بیرون و در رو ببنده. نیم ساعت تو اون حال بودم؛ صدای کوهیار رو شنیدم، از تو لاک تنهایی در اومدم. داشت با منشی حرف می زد:

کوهیار: چرا تا این وقت شب هنوز نرفتی؟

آیدا: منتظر بابام بودم بیاد سراغم؛ مثل این که کاری برایش پیش اومد نمی تونه بیاد.

کوهیار: دیر وقته نمی خواد تنهایی بری، خودم می رسونمت.

بدون کوچکترین نگاهی به من، به آیدا گفت: به خانم پارسا بگین، فردا باید ساعت نه تو شرکت نهال باشه.

آیدا با تعجب به من و کوهیار نگاه کرد. باز هم سکوت رو به حرف زدن ترجیح دادم، از شرکت بیرون اومدم؛ تو مسیر برگشت، ماشین کوهیار در حالی که آیدا هم کنارش بود با سرعت ازم سبقت گرفت. اون شب که شب یلدای من بود، برام به سختی گذشت.

تا ظهر با اکیپ فیلمبرداری درگیر تیزرهای تبلیغاتی شرکت نهال بودیم. بعد از اون خسته و کوفته برگشتیم شرکت، تایم ناهار بود. تو اتاق غذا خوری رفتم. کوهیار اونجا بود طبق ادب اومدم سلام کنم که با نگاه سردش، سلامم توی دهنم خشک شد. اومدم بشینم که پرس غذاش رو برداشت و از اتاق رفت. خیلی بهم برخورد؛ اصلا گشنگی از یادم رفت، بدون دست زدن به غذا برگشتم تو اتاقم و تصمیم گرفتم تا وقتی که قهر تشریف داره برای غذا خوردن اونجا نرم.

تو این وسط فقط آیدا بود هر دفعه با چند تا پیغوم کاری از طرف کوهیار می اومد و می رفت. شب که برگشتم خونه دیدم ارغوان و مرجان دم در خونه روی پله نشستن، فکرهای بد تو سرم هجوم آورد؛ تا از ماشین پیاده شدم، مثل این که مادرشون رو دیده باشن بغلم کردن.

با دلواپسی گفتم: شماها این وقت شب این جا چیکار می کنین؟ چیزی شده؟!

ارغوان: نترس! قهر کردیم.

مرجان: تو خونه ت واسمون جا هست؟

خیالم راحت شد، از حرکات لوس شون خندهم گرفت.

- قریون قهروهای خودم برم! در خونه ی من همیشه به روتون باز، بیاین تو... بیاین تو.

در رو برایشون باز کردم، هنوز نمی دونستم چی پیش اومده ولی حال هر دوشون تعریفی نداشت. لباس هام رو عوض کردم و اومدم کنارشون نشستم، خواستم خودشون سر حرف رو باز کنن؛ هر دو سکوت کرده بودن، وقتی که دیدم بی فایده ست گفتم:



- هیچ کدومتون نمی خواین حرف بزنین؟

مرجان آهی کشید و گفت: من و نیما سر شیدا زدیم به تیپ و تاپ هم. دعوا مون خیلی بالا گرفت، بعد هم اومدم اینجا.

شخصیت نیما یه آدم منطقی و آروم بود، خیلی کم پیش می اومد دعوا کنه؛ اصلا بگم تا حالا عصبانی شدنش رو ندیدم، دروغ نگفته بودم. با تصور قیافه ی نیما تو اون حالت خنده م گرفت.

- خب ارغوان تو تعریف کن؟

ارغوان: من هم با عنبر النسا حرفم شده.

نسا خواهرش بود، وقت هایی که ازش بدش می اومد عنبرالنسا خطابش می کرد.

- چه جالب! هممون قهر کردیم.

ارغوان: تو با کی؟

- من هم با شریکم قهر کردم؛ البته اون با من قهر کرده.

ارغوان: غلط کرده! اون زیرتی حال بهم زن هم قهر می کنه؟ عکسش رو بده جنازش رو تحویل بگیر.

-!... این جووری در موردش حرف نزن؛ ناراحت می شم، مقصر من بودم.

مرجان: چه تعصبی! حالا سر چی حرفتون شده؟

ارغوان: حالا واسه حرف زدن وقت زیاده، شام چی داری؟

مرجان به ارغوان پرید و گفت: خدا خفه ت کنه که هیچی مانع اشتهاش نمی شه.

ارغوان: دست خودم نیس، وقتی ناراحتم اشتها دو برابر میشه.

من هم ظهر غذا نخورده بودم، معدهم داشت سوراخ می شد. گوشه رو گرفتم و گفتم:

- بچه ها چی می خورین؟

مرجان: من که اصلا اشتها ندارم.

ارغوان: من هم که می شناسی هر چی باشه می خورم؛ ولی پیتزا باشه بهتر، از ظهر دلم هوس کرده.

پیتزایی بعد از ده دقیقه اومد، شاممون رو می خوردیم که ارغوان گفت: بیتا! خوش به حالت تنهایی زندگی می کنی، نمی دونی از دست این همه آدم که قریبون شون برم یه لشکر چه زجری می کشم.

ارغوان چهارتا خواهر و برادر داشت که همشون یه سلیقه داشتن و هر کی به یه ساز می رقصید.

- ناشکری نکن، داشتن یه خونواده ی شلوغ اون هم با برادر و خواهرهای ماهی که تو داری، نمی دونی چه نعمتیه. می دونی من چقدر به شماها حسادت می کنم! قدر خونوادت رو بدون، بین هر خواهر و برادری دعوا کردن چیز طبیعیه.

ارغوان: برو بابا، تو به این ها میگی نعمت؟

مرجان: چون خودش تنهایی زندگی می کنه به این ها می گه نعمت.

- تو چرا ازش طرفداری می کنی؟

مرجان: چون من هم به حال تو غبطه می خورم! خودت رییس خودتی نه شوهری نه آقا بالا سری.

- شماها زده به سرتون. حال من غبطه داره؟ مرده شور من رو، حال من رو ببره! تک و تنها، تو یه خونه ی دراندشت، بدون یه هم زیون که باهاش حرف بزنی، زندگی نکردین که به حال من غبطه می خورین! وقتی یه مامان نداری که وقتی خسته و کوفته میای تو خونه بغلت کنه، خونه بوی غذا بده، با بابات بگی و بخندی، با خواهرت بری بیرون، شب ها راحت سر رو بالش بزاری و از هیچی نترسی. وقتی یه نفر میاد خونه ت، از رو ترس نمی...

بغض کردم، دیگه نتونستم حرف بزنم.

مرجان: الهی قریونت برم!

ارغوان: خدا من رو خفه کنه که تو رو ناراحت کردم، غلط کردم.

بی اختیار اشک هام جاری شدن، اومدن تو بغلم گرفتن و دلداریم می دادن و به خودشون بد و بیراه می گفتن، یه ذره آروم شدم. ارغوان هی شوخی می کرد که بخندونم.

مرجان: عزیزم ما قصد ناراحت کردنت رو نداشتیم؛ حالا ما که پدر و مادر بالای سرمونه چه گلی به سرشون زدیم.

ارغوان: این نمی دونه تنهایی زندگی کردن چه مزیت های داره.

مرجان با غیظ گفت: باز می خوامی چرت و پرت بگی.

ارغوان خندید و گفت: نه می خوام یه ذره از زاویه دیگه ای به تنها زندگی کردن نگاه کنه. مثلاً همه ته دیگا رو خودش تنهایی می خوره، وای ته دیگ سیب زمینی (آب دهنش و قورت داد)، کنترل تلویزیون دست خودش، تو صف حموم دستشویی نمی مونه، دیر بیاد خونه غذاش رو نمی خورن، از همه مهم تر نصف شبی بابات بیدار نمی شه کولر رو خاموش کنه.  
باز اسم بابا اومد زدم زیر گریه.

ارغوان: عزیزم... این قدر سینگی بهت فشار آورده؟

دوست نداشتم با گریه هام حالشون رو خراب کنم، خودم رو کنترل کردم بعد اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- آخه بی غیرت مگه تو شوهر من نیستی، من کجام سینگه؟!!

ارغوان: الکی نگو که می دونم عاشق شریکت شدی، دیگه من رو نمی خوام. حالا نگفتی سر چی حرفتون شده؟

- مسئله ی کاری پیش اومد.

مرجان: برا مسئله ی کاری ناراحتی؟ گور باباش خودش بیاد از دلت در بیاره.

- خیلی مرد خوبیه، این جوری نگو.

ارغوان: به جان خودم بیتا مشکوک می زنه! نکنه عاشقش شدی؟

- چی میگی بابا! با اون قهری که کرده دیگه نگاه نمی کنه چه برسه عاشقم بشه. همیشه بهم می گفت "بیتا" الان بهم می گه "خانم پارسا"؛ تازه با خودم هم حرف نمی زنه، به منشی می گه اون به من می گه.

مرجان: سنی ازش گذشته و لش کن. من تجربه م از شما بیشتره؛ به مردها نباید زیاد رو داد، بهش اهمیت نده پررو میشه.

برای این که زیادی مشکوک شده بودن گفتم: چه اهمیتی! جای بابام رو داره، من بخاطر اون ناراحتم.

ارغوان: پاشو برو به چیز وردار بیار بخوریم، آگه هم زیاد ناراحتی خودم فردا پیام شرکت؛ هم شریکت رو ببینم هم دست تون رو بندازم گردن همدیگه صورت هم رو ماچ کنین، از دل هم در بیارین.

مرجان: تو زرنگی برو از دل نسا در بیار.

رغوان به مسخره گفت: چیه حسودیت شد؟ آگه می خوای پیام وساطتت تو و نیما رو هم بکنم.

سه تایی زدیم زیر خنده، ارغوان پرید گونه م رو بوسید و رفت به آهنگ شاد گذاشت و خودش هم باهاش رقصید. بعد از مراسم رقصیدن ارغوان، به پیشنهادش جاهامون رو کف حال پهن کردیم. ارغوان بین من و مرجان دراز کشیده بود و از جن تعریف می کرد.

ارغوان استاد سرگرم کردن بود؛ تو تاریکی مطلق جوری تعریف می کرد که صدای من و مرجان بالا نمی اومد، تو حس بودیم که صدای افتادن یه چیزی اومد. سه تایی چنان جیغ زدیم که نزدیک بود از ترس سخته کنیم. همدیگر رو بغل کرده بودیم؛ بعد از پنج دقیقه به خودم جرات دادم برم منبع صدا رو پیدا کنم. چراغا رو روشن کردم، مرجان و ارغوان تا خرخره رفته بودن زیر لحاف هاشون.

مرجان: نیما کجایی؟ نیما غلط کردم.

ارغوان داد می زد و می گفت: من مامانم رو می خوام.

- تا شما باشین دفعه ی دیگه قهر نکنین و دلتون هوای تنهایی زندگی کردن نکنه.

با روشن شدن چراغ، متوجه شدم چند تا متکا از توی کمد دیواری افتاده بودن.

وقتی فهمیدیم واسه چه چیز مسخره ای جیغ کشیدیم، یه ساعت به خودمون خندیدیم. دوباره خاموشی زدیم؛ ارغوان چنان به من چسبیده بود که نزدیک بود خفه م کنه.

- ارغوان آگه می ترسی می تونی بری مرجان رو بغل کنی.

ارغوان: از رو ترس بغلت نکردم که، بعدش هم مرجان جنس دست دومه.

مرجان: زهرمار! من دست دومم، تو دست چندمی؟

ارغوان: من آکبندم.

زدیم زیر خنده، تا نزدیک صبح فقط تعریف می کردیم و می خندیدیم. فرداش به زور پا شدیم. مرجان و ارغوان رفاقتی به خاطر من که می خواستم برم شرکت بیدار شده بودن تا باهم صبحونه بخوریم.

ارغوان از دستشویی اومد بیرون و گفت: بچه ها من از دیشب تا حالا حالت تهوع دارم، راستش رو بگین این بچه رو کدوم تون تو دامنم انداخته؟

مرجان: علائم حاملگی یه روزه معلوم نمی کنه، برو فکر کن کار کی بوده بعد بیا گردن من و بیتا بنداز.

ارغوان: من گوشم نمی شنوه، نکنه دیشب که خواب بودم من رو با نیما اشتباه گرفتی؟  
- من تا صبح بیدار بودم مرجان کاری باهات نداشت.

ارغوان خوشحال شد و گفت: خدایا شکر که از مرجان نیس! همیشه دعا می کردم بابای خوبی واسه بچه م پیدا بشه.

من رو تو بغل گرفت و گفت: پسرم بابات پیدا شد.

مرجان: از کجا می دونی از من نیست؟

ارغوان: خدا به دور! مگه می شه از هر دوتون باشه؟ الان من ناموس کدوم تونم؟!

- تو ای ناموس از ناموس حرف نزن، تو باید بدونی از کدومونه؟

ارغوان: از مرجان که آبی گرم نمی شه ولی بیشتر من به تو مشکوکم. خدا کنه از تو باشه چون تو پولداری از پس هزینه های بچه بر میای ولی آگه از مرجان باشه شاید فقط پوشک و شیر خشکش رو تامین می کنه.

همین طور که می گفت ما هم می خندیدیم و صبحونه مون رو می خوردیم.

ارغوان: بیتا! پسر مون رو بفرست پیش خاله چیستا، لااقل اون جا تو غربت نیست.

- شرمنده من از اول گفته بودم بچه نمی خوام.

ارغوان: عزیزم تو من رو بخواه، گور بابای بچه. این رو می ندازم، کم کم که خر شدی یه جین بچه می ندازم دور ورت که وقت سر خاروندن نداشته باشی.

دست رو دلمون گذاشته بودیم و بهش می خندیدیم. با این که اصلا ازشون دل نمی کندم ولی باید به شرکت می رفتم. رفتم لباس هام رو تنم کنم که مرجان و ارغوان هم اومدن.

ارغوان گفت: بیتا! بیا به تیپ مشتی بزن دهن شریکت رو سرویس کن.

- چه کاریه؟ من که همیشه سر و وضعم خوبه.

مرجان: این دفعه فرق می کنه.

خدا به داد برسه؛ با این قیافه هاشون معلوم بود یه نقشه های تو مخ شونه. هر چی لباس تو کمدم داشتم در آورده بودن، هم چنان که اون دونفر برام لباس انتخاب می کردن من هم داشتم آرایش می کردم.

جوگیر شده بودم، از همیشه بیشتر آرایش کردم. اومدم رژ لب بزنم، مرجان از دستم گرفتش و رژ لب قرمز رو بهم داد.

مرجان: با لباس هات ست کن.

برگشتم به لباس هایی که برام آماده کردن نگاه کردم، با تعجب گفتم: نه!!

ارغوان: حرف نباشه، باید این ها رو بپوشی.

تیرپ سر تا پا قرمز آتیشی باید می پوشیدم. هر کاری کردم که پشیمون شون کنم، نتونستم. این رنگ رو خودم خیلی دوس داشتم ولی برای محیط شرکت اصلا مناسب نبود. به زور لباس ها رو تنم کردن؛ واقعا یه چیزی شده بودم که نگو، مخصوصا با رژ لبم. تا دم در بدرقه م کردن.

چند بار تو آینه ی ماشین خودم رو دیدم، روم نمیشه بگم خیلی ... شده بودم. همزمان که خواستم ماشینم رو توی پارکینگ پارک کنم، ماشین کوهیار پیچید جلوم. جلوتر ازش با سرعت حرکت کردم، گذاشتم از ماشین پیاده بشه.

وقتی پیاده شد، من هم پیاده شدم. پشتش به من بود؛ با ریموت ماشین رو قفل کرد، بی اعتنا از کنارم رد شد. عمدا یه کم تند تر رفتم، صدای کفش های قرمز پاشنه دارم می پیچید؛ از کنارش رد شدم، خواه یا ناخواه باید نگاهم می کرد. قدم هام رو کم کردم و عشوه هام رو زیاد تر؛ قشنگ می تونم بگم، تعجب رو از تو چشم هاش دیدم.

یه لحظه سر جاش بدون حرکت موند، ترجیح دادم نمونم و برم. وارد شرکت شدم، همه از دم یه جووری نگاهم می کردن؛ خداییش لباس هام مناسب سر کار اومدن نبود.

عمدا کنار میز منشی موندم؛ تا کوهیار اومد الکی گفتم:

- خانم افشان! امروز قرار کاری نداریم؟

افشان: آقای دوستی وقت ملاقات می خواستن، من هم بهشون وقت دادم.

کوهیار با اخم غلیظی بهم نگاه می کرد، من هم وانمود می کردم برام اهمیت نداره؛ با لب و لوجه ی آویزون گفتم: چه حیف شد!

افشان: می خوای کنسل کنم؟

اون لحظه اسم آقای کیان تو ذهنم اومد، کیان رو هم من می شناختم هم کوهیار؛ یه مرد هیز و فوق العاده عیاش بود، یه کارخونه دار پولدار که چند بار برای ساخت تبلیغات به شرکت اومده بود.

- من امروز با آقای کیان قرار دارم، به آقای دانا بگین ملاقات با دوستی با ایشون.

کوهیار: به خانم پارسا بگین هر قرار کاری داخل شرکت تنظیم می شه، نه بیرون.

با طعنه به افشان گفتم: پیک وحی! بهش بگو ایشون ترجیح دادن قرار توی رستوران بیرون از شرکت باشه.

خنده اش گرفته بود ولی سریع تغییر جبهه داد و گفت:

- مانعی نیست. خانم افشان! قرار با آقای دوستی رو بزار برا یه روز دیگه، امروز می ریم با کیان ملاقات داشته باشیم.

فکر این جاش رو نکرده بودم، رنگم اومد و رفت؛ انگار دستم رو خوند و فهمید الکی گفتم. اخم هاش از بین رفت، با خنده ی شیطونی به اتاقش رفت و پشت سرش گفت: بگین یه قهوه برام بیارن.

تا ظهر نمی دونستم چکار کنم که آیدا اومد و گفت: آقای دانا می گن تشریف نمیارین، کیان منتظره.

چه جدی گرفته بود، گفتم: بگین قرار کنسل شد! شما هم غذای من رو بیار تو اتاقم.

با نگاه مغرورش رفت. وقتی برگشت دست خالی اومد و با افتخار گفت: آقای دانا اجازه ندادن غذاتون رو بیارم.

تو دلم گفتم: (دارم برات کوهیار).

بعد هم افشان و فرستادم رفت. گذاشتم ناهارش رو بخوره تا تلافی کنم، تو سالن با اون لباس های قشنگم جلوی چشم هاش رژه می رفتم. غذاش که تموم شد و اومد بیرون، سوییچم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- افشان! من می رم بیرون ناهار بخورم. بعد هم مهمون عزیز کرده دارم، دیگه بر نمی گردم.

کوهیار: خانم افشان! به خانم پارسا بگین تشریف بیاره توی اتاقم.

آخیش جیگرم خنک شد؛ پس ترجیح داد حرف بزنه، ناز کردم و گفتم:

- افشان! به آقای دانا بگین هر کاری داره بزاره برای بعد، من الان گشمنه.

نموندم که حرف بزنه و با خوشحالی از پله ها سرازیر شدم. سر خوش و خوشحال از عکس العمل کوهیار رفتم که ماشینم رو در بیارم. پشت فرمون نشستم، سوییچ رو پیچوندم که بی هوا سوار شد؛ هاج و واج نگاهش کردم، سوییچ رو قاپید و از ماشین پیاده شد. تو بهت به سر می بردم؛ انتظار هر چیزی رو داشتم به جز این حرکت، پشت سرش راه افتادم و با اعتراض گفتم: - سوییچم رو بده.

خونسرد و راحت از کاری که کرده بود، گذاشت و رفت. از رفتارش خوشم اومد؛ دلم نمی خواست بد حرف بزنم، نمی دونم چرا ته دلم خوشحال بودم.

تا وارد اتاقم شدم آیدا غدام رو آورد، فهمیدم نمی خواد با اون لباس هام برم بیرون. ذوق کردم و گفتم: از آقای دانا سوییچم رو پس بگیر.

بعدم فکری کردم و گفتم: نمی خواد ولش کن.

عصر به بهونه ی کرایه تاکسی که ازش گرفته بودم، بدون در زدن وارد اتاقم شدم؛ طبق معمول پاهاش رو روی میز انداخته بود. نیم نگاهی کرد، منتظر حرف زدن من بود.

سوییچ رو توی دستش می چرخوند. نمی خواستم به آیدا بگم بیاد، پول ها رو درآوردم روی میزش گذاشتم و روی برگه ی جلوی دستش نوشتم.

- مرسی، بابت قرضی که بهم دادی.

مکث طولانی کرد بعد خودکار رو ازم گرفت و نوشت: دفعه ی دیگه این لباس ها رو نمی پوشی، عروسی که نیومدی؟

خیلی تو دلم حس خوب و شیرینی ایجاد شد.



نوشتم: به تو چه! تو رو سننه! با کیان قرار داشتم که کنسل شد.

نگاهی به برگه کرد، یه نگاه هم به من؛ پاهاش رو از رو میز برداشت، سویچ رو جلوی صورتم آورد.

اومدم بگیرم که دستش رو کشید، دوباره رو برگه نوشت: کیان شیش ماهه خارجه.

با نگاه کردن به برگه یه لحظه نگاهمون به هم خیره شد؛ لبخند پیروز مندانه ای رو لبهاش نشست، از این که لو رفته بودم خوشحال بود.

حرصی سویچ رو ازش گرفتم و رفتم. خنده ی بلندی کرد و گفت: ...؟ پول هات هم که گوشه نداره.

نمی دونم چه حکمتی تو کار خدا بود تا هر وقت یه دروغ می گفتم سریع بر ملاش می کرد. در حالی که دستم پیش کوهیار رو شده بود اما خوشحالی زائد الوصفی داشتم، از تعصبش تو پوست خودم نمی گنجیدم. سر راه کلی خوراکی و میوه خریدم و به خونه رفتم، صدای دوپس دوپس موزیک تا چهارتا خیابون اون طرف تر هم می اومد.

در رو باز کردم. هنوز متوجه اومدنم نشده بودن، لم داده بودن روی کاناپه و سرشون توی گوشه بود. بی سر و صدا وسایل توی دستم رو پشت در گذاشتم. شاید نیم ساعتی توی اتاق خوابم بودم که صدای موزیک قطع شد، داشتن به هم می گفتن:

ارغوان: پا شیم بریم یه چی درست کنیم؛ الان بیتا بیاد شام حاضر نباشه، خونه رو روی سرمون خراب می کنه.

مرجان: بی کس گیر آورده؟ ... ارغوان! به نظرت امروز با شریکش چیکار کرد؟ آشتی کردن؟

ارغوان: بی کس و کار به کی می گن؟! از دیشب تا حالا یه زنگدهم بهمون نزدن ببینن مردیم یا نه! بعد هم با اون لباس هایی که تنش کرد، آشتی که هیچ، عقدش هم کرده.

مرجان: یه زنگ بزنگ بینم چکار کرد؟

ارغوان: خودش میاد تعریف می کنه، تو یه زنگ بزنگ بگو داره میاد دو تا از کارمندهای خوش تیپش هم با خودش ورداره بیاره.

مرجان: چرا دوتا؟

ارغوان با خنده گفت: اگه تو هم می خوای بگم سه تا بیاره؟

مرجان: نه قربون دستت، تو بیشتر احتیاج داری! فقط بگو برا تو عمو رجب رو بیاره، خیلی بهم میاین.

بعد دوتایی زدن زیر خنده. از رو تخت آروم و بی سر و صدا بلند شدم؛ رفته بودن تو آشپزخونه، صداشون از اونجا می اومد. در رو بهم کوبیدم که فکر کن تازه از راه رسیدم، سلام و احوال پرسى کردیم.

نگاهی معناداری به گاز و به خودشون کردم، هول شده بودن با عجله در کابینتا رو باز و بسته می کردن و از توشون مواد غذایی در می آوردن.

به طعنه گفتم: خسته نباشین، می شه بگین از صبح تا حالا چه غلطی کردین که هنوز شامتون حاضر نیست؟!

ارغوان: عشقم! سرگرم بچه ت بودم.

مرجان: تو تا یه چرت بزنی غذا رو آماده کردیم، چی میل داری؟

با این حرف سریع، سر وقت یخچال رفت. به ارغوان نگاه کردم، که دست و پاش رو گم کرده بود.

- تو چطوری کپل؟

ارغوان: ماشالا از صبح تا حالا این بچه این قدر شیطونی کرد که امونم رو برید، شرمنده نداشت شام بیزم. کاش به حرفت گوش می دادم بچه دار نمی شدیم!

انتظار داشتم بوی غذا شون تا سه کوچه پایین تر بیاد به همین خاطر با غیظ و اخم گفتم:

- نگفتین، پرسیدم تا حالا کدوم گوری بودین که غذاتون آماده نیس؟

ارغوان با شیرین زبونی سعی کرد دلم و بدست بیاره.

- داشتیم واسه بچه سیسمونی انتخاب می کردیم.

با داد گفتم: من خسته و کوفته از سر کار اومدم، تازه خانوم ها یادشون افتاده شام بیزن.

ارغوان: عزیزم داد نزن واسه بچمون بده!

مرجان: دست و دلمون به کار نمی رفت؛ حالمون خراب بود، داشتیم واسه بد بختیامون گریه می کردیم.

- با آهنگ ساسی مانکن گریه می کردین؟!

ارغوان: آره! اونجا که می گفت آقامون جنتلمنه جنتلمنه، مرجان یاد نیما می افتاد خون گریه می کرد.

بعد با تعجب گفت: تو کی اومدی؟!

- از وقتی که واسه من عروسی گرفته بودین.

این ها رو به حدی با اخم و عصبانیت می گفتم که جرات نداشتن بخندن.

مرجان: ارغوان! آقاتون خسته از سر کار اومده؛ به جای حرف زدن پاشو براش یه تشت آب و گلاب حاضر کن، پاهاش رو توش کنه خستگی از تنش در بیاد.

ارغوان: تو مگه واسه نیما هم از این کارها می کنی؟!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم؛ تا خنده م رو دیدم، اونا هم زدن زیر خنده.

ارغوان سریع بول گرفت و گفت: عشقم واسه بچه پوشک گرفتی؟

- برا ویار مامان بچه خرید کردم.

اشاره کردم پشت درن بره بیارشون. بعد از اومدنش، نگاهی به خوراکی ها کرد سرش رو به حالت تاسف تگون داد و گفت:

- خدا من رو مرگ بده که دستم خالیه مجبورم بزارم بری سر کار؛ اگه دستم پر بود که غیرتم نمی داشت زرم تا این وقت شب بیرون از خونه کار کنه.

مرجان: عزیزم! غصه نخور واسه بچه ضرر داره.

ارغوان: مرجان! من الان شوهرشم، بچه کدوم خریه؟!

به حرف هاشون اهمیت ندادم و به حالت دستوری گفتم: تا یه ساعت دیگه شام حاضر نباشه، اون روی سگم بالا میادا.

رفتم لباس هام رو عوض کردم و برگشتم.

ارغوان سریع برام یه صندلی کشید خودش هم کنارم نشست.

- تو چرا نشستی؟!

ارغوان: عشقم دکتر بهم استراحت مطلق داده!

فهمید اوضاع پسه، رفت از تو یخچال وسایل سالاد رو آورد؛ یه دونه می خورد یه دونه پوست می کند.

ارغوان: کار و بار چه جوری بود؟ از اون رییس عوضیت وام نگرفتی؟ الان که داریم سه نفر می شیم، خرج مون زیاد شده.  
با سر سنگینی نگاهش کردم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: می خوای بچه رو بندازم؟ دکتر می گفت "زایمان طبیعی واست خطر داره، باید سزارین کنی." تو هم که دست و بالت خالیه.

مرجان: مرده شور بیرتت! یه بار زنی یه بار مردی، پیش کدوم دکتر رفتی؟

ارغوان: چیه؟ تو هم رابطه ی ما دوتا رو دیدی که با بچه گرم تر شده، می خوای بچه دار شی. شیطان دلت هوای بچه کرده!

مرجان: فعلا که بابای بچه ات نه خودت رو می خواد نه بچه ت رو.

میون کلکل هاشون اومدم و گفتم: دلش بچه نمی خواد، دلش هوای بابای بچه رو کرده.

ارغوان آهی کشید و گفت: بابای بچه که الان با جاست فرندهاش سرگرم رل زدنه، به یاد مرجان نیس.

مرجان حرصش در اومده بود، گفت: خدا ازت نگذره! اگه تو نبودی من الان سر خونه و زندگیم بودم.

دو هزاریم افتاد که ارغوان یه گندی زده که مرجان این جور گفت، ازشون ماجرا رو پرسیدم.

ارغوان: من دیروز صبح که از خونه قهر کردم چون می دونستم تو خونه نیستی اول رفتم پیش مرجان، دیدم اونجا خوش نمی گذره؛ مرجان و نیما هم هی دل می دادن قلوه می گرفتن، انداختم شون به جون هم دیگه! بعد هم نیما جول و پلاس مرجان رو جمع کرد از خونه انداختش بیرون.

خودش و من خنده مون گرفته بود، مرجان با ناراحتی بهش فحش می داد.

مرجان: خفه شو عوضی، نیما کی من رو از خونه بیرون کرد؟ من خودم اومدم.

تازه داشتم به این فکر می کردم که چرا دیشب با دیدن شون با هم تعجب نکرده بودم، با قیافه ای متفکر گفتم:

- مرجان تو واقعا ارغوان رو نمی شناسی که با حرف هاش سر کارت گذاشته؟  
تو فکر رفت، ارغوان ریز ریز خندید و گفت:

- برو به جونم دعا کن، زندگی تون رو از یکنواختی درآوردم؛ بعد از آشتی کنون که رابطه تون با هم گرم تر شد، می فهمین چه کمکی بهتون کردم.

نه من اهمیت دادم چی میگه نه مرجان. دل نگران بودم که خونواده ی ارغوان ازش خبر دارن یا نه، پرسیدم:

- ارغوان خونوادت خبر دارن این جایی؟

با بی خیالی و مسخره بازی گفت: از بس که زیادیم دو- سه شب یه بار سرشماری می کنن، هنوز سرشماری نکردن بفهمن خونه نیستم.

فهمید اصلا شوخی نمی کنم مثل آدم گفت: خبر دارن اومدم این جا.

من هم خیالم راحت شد. یه کم مرجان رو دلداری دادم که به خودش اومد. دوباره فاز رییس بدون گرفتم و گفتم:

- این دفعه رو می بخشم به شرط این که تکرار نکنین.

دوباره گفتم: شماها امروز چیکار کردین؟

ارغوان: تو که رفتی پشت سرت گرفتیم خوابیدیم؛ بعد هم بلند شدیم چند تا تخم مرغ نیمرو کردیم. تو تعریف کن؛ با اون تیریپ قشنگت، شریکت دهنش آب نیفتاد؟

اگه جریان رو می گفتم ول کن ماجرا نمی شدن، به همین خاطر سعی کردم بی تفاوت بگم که "امروز شریکم نیومده". هر چند اصرار داشتن فردا با لباس های بدتری جبران کنن. شب تا صبح پارتی گرفته بودیم و می خندیدیم؛ اصلا دوست نداشتم از پیشم برن.

فردا خسته و مرده از کم خوابی دوشب پیش، مثل جنازه افتاده بودم. نمی خواستم برم شرکت؛ نمی دونم ساعت چند بود، پشت سرهم موبایلم زنگ می خورد. با غرغرای ارغوان که می گفت "اون بی صاحب رو خفه کن"، با صدای خواب آلودگوشی رو جواب دادم.

- الو!

افشان: سلام، کجایی؟ آقای دانا از صبح تا حالا ده بار سراغتون رو گرفتن.

با خمیازه گفتم: بگین نمیام، هر کاری داره بزاره برای بعد.

انگار رو اسپیکر بود، صدای کوهیار اومد که گفت: بگو از بازرسی اومدن، سریع خودش رو برسونه.

انگار برق از سرم گذشت؛ یعنی چی پیش اومده بود؟ نتونستم بی تفاوت برخورد کنم و کارها رو بندازم رو سر کوهیار و بگم "به من چه"، سریع گفتم:  
- دارم میام.

نیم ساعت نشد که به شرکت رسیدم. خوشبختانه مرجان و ارغوان خواب بودن و نرسیدن مثل دیروز نقشه های پلیدشون رو عملی کنن.

با دیدن قیافه ی آیدا که مثل ننه مرده ها شده بود، با تعجب گفتم: بازرسی گیری داده؟!  
بال\*ب های آویزون و لحن سردی گفت: اصلا بازرسی نیومده...  
بعد هم گفت: آقای دانا تو اتاقش منتظرتونه.

نگاهی به اتاق کوهیار کردم؛ دلم می خواست جفت پا برم تو صورتش، پس بازرسی رو بهونه کرده بود تا من رو بکشونه شرکت. با صدای بلند که بشنوه گفتم:  
- افشان! به ریست بگو هر کی با من کار داره بیاد تو اتاقم.

نموندم که حرف اضافه ای بشنوم، از نیومدن بازرسی خیالم راحت شده بود. هنوز کمبود خواب داشتم، سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم که در اتاقم باز شد؛ حدس زدم آیدا "قاصد خوش خبر" باید باشه، بدون تغییر حالت دادن تو همون ژست گفتم:

- افشان! به دانای کل بگو از این به بعد هر کاری با من داره، خودش بیاد بگه نه تو رو بفرسته؛ مرتیکه ی لوس خجالت هم نمی کشه، قهر می کنه! بعد هم اونجا نمون، برو یه قهوه برام بیار.

کوهیار: امر دیگه ای؟

(جونم رییس کم آورد! سوژه با پای خودش برگشت به اتاق سابقش.)

خودم رو نباختم، سرم رو بلند کردم. پروردگارا چی خلق کردی! چشم هام به تپیی که زده بود خشک شد؛ یه پیرهن خاکستری، دکمه های تا نصفه باز، شلوار جین تیره با کفش های

شیک، صورت سه تیغه، موها ژل زده، حسابی مامان شده بود. نتونستم عکس العمل نشون ندَم؛ یه سوت کش داری زدم، از اون ها که پسرها به دخترها می زنن.

به متلک گفتم: خبر می دادی داری میای یه گاوی، گوسفندی زمین می زدم. خوش تیپ کردی، به سلامتی جایی قراره تشریف ببری؟

لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت: من هر جور فکر می کنم می بینم نمی تونم باهات قهر بمونم.

خوشحال شدم و با زبون درازی گفتم: پس اومدی منت کشی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: یه شریک که بیشتر نداریم، منتش هم می کشیم. تو دلم گفتم:

(شریکت قربونت بره که این قدر تو ماهی! آخ اون لحظه دوست داشتم می پریدم دو تا ماچ آبدار ازش می گرفتم.)

- آشتی خشک و خالی که نمیشه.

کوهیار: لب تر کن.

الکی گفتم: اون قدر خسته م که فقط یه هفته مرخصی حالم رو جا میاره.

حرفم رو خیلی جدی گرفت و گفت: یه هفته نباشی؟! بعد دلتنگی من چی میشه؟

بعد هم طوری نگاهم کرد که اثرش از صدتا نوشیدنی غیر مجاز بیشتر بود؛ انگار گیج و منگ بودم، تنم گر گرفت و لال شدم.

گوشیم زنگ خورد، مرجان بود. بعد از سلام و احوال پرسی های رایج گفتم:

- نیما اومده سراغم.

من هم حس غیرتی بودن بهم دست داد و گفتم:

- نمیری تا پیام حساب نیما رو کف دستش بزارم، غلط کرده دختر مثل دسته گلمونون رو دعوا کرده.

نیما: سلام عرض شد.

هول شدم؛ انتظار نداشتم رو پخش باشه، با دستپاچی گفتم:

-!... نیما خوبی؟

صدای خنده ی کوهیار بلند شد؛ انگشتم رو به علامت هیس رو ل\*ب هام گذاشتم که نخنده. بایه کم شوخی و خوش و بش با نیما، مرجان هم سر خونه و زندگیش برگشت؛ خبر داد که ارغوان هم می بره خونشون تا آشتیش بده.

گوشی رو قطع کردم، کوهیار گفت: مثل اینکه پا قدمم سبک بود، اومد نشست سر جای قبلیش بعد خندید و گفت: دلم برای اتاقم و میزم تنگ شده بود. باز شیطون رفت تو جلدم و گفتم: فکر نمی کردم از اون ها باشی که تا قهر می کنن سریع تخت خوابشون رو عوض کنن.

با این شوخی نسنجیده کوهیار از خنده پوکید، بیچاره من! از حرفی که زدم از خجالت آب شدم. ترجیح دادیم دیگه حرف نزنیم، فقط گاهی زیر چشمی حواسم بود که مهربون نگاهم می کرد.

چه حال عجیبیه، وقتی کنار کسی باشی که دلت پیشش آرومه. دیگه مطمئن شدم به کوهیار بی حس نیستم؛ تو این مدت کم حرف نزدن و قهرش برام خیلی سنگین بود، شک نداشتم دوسش دارم و این حس شیرین رو با تمام وجودم تو درونم راه داده بودم.

شب شد که با هم خدافظی کردیم؛ همه رفته بودن، فقط افشان مونده بود که داشت تایپ می کرد. سوار ماشین شدم، یادم اومد که باید به کوهیار قرار فردا رو گوشزد کنم؛ از پله ها بالا رفتم، در بسته بود ولی صدای کوهیار و آیدا می اومد.

کوهیار: زودتر سپاهی برگرده، بری سر کارت؛ اصلا خوش ندارم تا این وقت شب بیرون باشی.

آیدا با دلخوری گفت: چرا دیشب نیومدی؟

کوهیار: عزیزم گفتم که مهمون داشتم.

آیدا: مهمونت از من مهم تر بود؟ اصلا می دونی دیشب چه شبی بود؟

کوهیار: مگه می شه ندونم.

بعد هم انگار یه چیزی بهش داد؛ یه صدای خش خش ماندی اومد، بعد از اون هم صدای ذوق زده ی آیدا که گفت:



- کوهیار عاشقتم! تو از کجا می دونستی؟ خیلی قشنگه.

کوهیار: اگه دیگه آشتی کردی، بریم دیر وقته.

آیدا: من که هنوز آشتی نکردم...

بعد خندید و گفت: مگه یه شام دعوتم کنی تا از دلم در بیاد.

کوهیار: یه شام که چیزی نیس؛ یه خبر هم بگو امشب خونه نمیای.

بعد هم صدای بوسه او آمد. انگار گیج بودم، تنم یخ بسته بود! اصلا نمی تونستم چیزهایی رو که شنیدم باور کنم. ذهنم جای هیچ شکی براش پیش نیومد، همه چی گویا بود؛ آیدا و کوهیار با هم بودن. شکی که از روز اول در مورد استخدام آیدا داشتم، پشتش این حقیقت بود!

حالم بیشتر از خودم، از اون دو نفر به هم می خورد؛ کاش دلم گیر نبود که با شنیدن این حرف ها هیچ عکس العملی نشون ندهم. داغون شده بودم! من تا چند ساعت قبل داشتم به عشق کوهیار اعتراف می کردم، حتی احساسم بهم می گفت این حسم یه طرفه نیست. هزار سوال بی جواب تو سرم هجوم آورد؛ اگه کوهیار با آیدا بود پس چرا نگاهش، شوخی هاش، رفتارش با من یه جور دیگه بود؟

از حدسی که زدم، سرم گیج می رفت. با صدای آیدا که گفت کارم تموم شد، سریع اون جا رو ترک کردم و سوار ماشین شدم. اصلا دوست نداشتم تو روشن نگاه کنم. نفهمیدم چه جوری تا خونه رسیدم! با اون حال بدم از نبودن مرجان و ارغوان خیلی خوشحال شدم؛ چون معلوم نبود با این حال درب و داغونم می تونستم پیششون حفظ ظاهر کنم یا نه! تو دلم آشوب به پا شده بود.

حالم بد خراب بود؛ با خودم و احساسم تعارف نداشتم، من واقعا بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم به کوهیار دل داده بودم و تازه امشب عمق دوست داشتنم رو فهمیده بودم. شاید اگه آیدا نبود، من نمی تونستم تا این حد مطمئن حرف بزنم. بد موقعی فهمیدم آیدایی توی زندگی کوهیار وجود داره؛ کاش زودتر می فهمیدم تا افسار دلم از دستم در نمی رفت.

نمی تونم بگم حس تنفر به کوهیار داشتم؛ چون هیچ ابراز عشقی بهم نکرده بود، تنها حرکات و رفتارش بود، دیگه هیچی! شاید چون در عاشقی ناشی بودم و هیچ تجربه ای ازش نداشتم، رفتار و توجه کوهیار رو عشق تلقی می کردم.

یه کم از خودم لجم گرفت که بعد از عمری دل نبستن، باید عاشق کسی بشم که خیلی شبیه به ایده آلمه و دلش پیش من نیست.

اون شب خیلی راحت تونستم حال نریمان رو بعد از پنج سال بفهمم. درد داشت کسی رو دوست داشته باشی و دوستت نداشته باشه، کسی که کنارش از شادی چشم هات برق بزنه و دلش برای یه نفر دیگه بتپه. واقعا درست گفتن "برای زیستن دو قلب لازم است، قلبی که دوست دارد و قلبی که دوستش بدارند"؛ نه قلب من و نه قلب نریمان.

درست مثل اعترافی که به عاشق بودنم کرده بودم، از احساسم پشیمون شدم. من باید از اول حدس می زدم آیدا یه کارمند معمولی نیست؛ هم از استخدامش و هم از پشتوانه ای که به کوهیار داشت.

الان که فکر می کنم، یادم میاد؛ کوهیار تو شمال گفته بود که طرفش توی شرکته، من اون موقع حرفش رو هم به حساب شوخی و هم به حساب این که شاید با خودم باشه گرفته بودم. من از اول برام مثل روز روشن بود که کوهیار دور ورش باید پر باشه از دخترهای رنگارنگ؛ اما اون موقع قلبم مثل امشب از این فکر سنگین نمی تپید.

با کلی فکر مزخرف ترجیح دادم، دور خودم و احساسم حصار بکشم و عشق یه طرفم رو توی دلم سرکوب کنم. یه ذره از تصمیمی که گرفتم آروم شدم. نبودن یه عشق تو زندگیم، چیزی بود که تا قبل از عشقم به کوهیار همیشه باهام بود؛ پس الان هم می تونستم، همه چی رو به عقب برگردونم و فکر کنم اصلا عاشق نیستم.

فردا تو شرکت تصمیم داشتم یه جور دیگه ای رفتار کنم؛ کمزنگ تر از همیشه، شوخی ها و نگاه هایی که من رو درگیر خودش کرده بود رو به حساب دیگه ای گذاشتم و فقط درگیر کارم شدم. تنها یه تلاش موند و اون هم این بود که بفهمم، آیدا کیه؟

با دیدنش پشت میز، چشمم به دستبند براقی توی دست های ظریفش افتاد.

بی پرده گفتم: چه دستبند گرون و قشنگی؟

لبخندی روونه ی صورت با نمک و تو دل بروش کرد و گفت: هدیه ی تولدمه.

بیشتر می خواستم حرف از زبونش بکشم، دوباره گفتم: مبارکه! معلومه کسی که این هدیه رو بهت داده، باید براش خیلی مهم باشی.

جوابش حکم آب پاکی بود که روی دست کسی بریزی!

با افتخار گفت: مرسی، عشقم بهم کادو داده.

پس کوهیار عشق آیدا بود؛ یه لحظه قلبم تو سینه ام نمی تپید، یه ذره امیدم هم نا امید شد. به اتاقم برگشتم، راهم رو کج کردم و توی اتاق فکر کارمندهام رفتم. طراحی خاص اونجا مثل اتاقک های کوچیک و توده ای شکل بود؛ یه محیط آرام بخش! طوری که چند ساعت بی سر و صدا بدون این که کسی متوجه حضورت بشه، می تونستی اونجا باشی.

تنهایی من فقط تا تایم ناهار بود که باید با کوهیار روبه رو می شدم. بر خلاف میل قلبیم اصلا به چشم هاش نگاه نکردم، بی حرف غدام رو خوردم و تو اتاقمون برگشتم. باز هم به کوهیار نگاه نکردم و خودم رو مشغول کار کردم؛ سخت بود، خیلی سخت! سخت وقت رفتنمون بود که با صدای کوهیار به خودم اومدم.

مثل همیشه مهربون گفت: حواسم بهت هست! الان شش ساعته نگاهت یه ثانیه هم رو من نیفتاده.

تو دلم حسرت نشست؛ کسی که حواسش به منه، عشق یه نفر دیگه بود! با یه لبخند مصنوعی اتاق رو ترک کردم. انگار داشتم تاوان پس می دادم؛ تاوان دوست نداشتن های نریمان رو! مسیر زندگی من از دیشب تا به امروز کلی فرق کرده بود، من دیروز عاشق بودم و امروز سعی می کردم فارغ باشم.

زندگی و بازی هاش واقعا عجیبه! کی فکرش رو می کرد من عاشق بشم، اون هم عاشق کوهیاری که یه زمانی مثل کارد و پنیر بودیم. حال غمگینم رو سعی داشتم با مشغول کردن ذهنم پر کنم؛ بیشتر با تلفن حرف می زدم، فیلم می دیدم اما حریف افکارم نمی شدم. جالب اینجا بود، حتی با صدایی که شنیده بودم اما نمی خواستم به خودم بقبولونم رابطه ی بدی پشت ارتباط کوهیار و آیداس.

همه ی هفته معمولی و عادی گذشت، کل هفته کار بود؛ تنها تفاوتش احساس من بود که با سختی داشتم باهاش کلنجار می رفتم. چیزی که متفاوت تر از همیشه بود، مهمونی مرجان و نیما بود که به مناسبت آشتی کنونشون تدارک دیده بودن.

یه روز قبل از مهمونی تا پاره وقت بیشتر کار نکردم، از اونجا یک راست به آرایشگاه رفتم. بهونه ی خوبی شد تا هم از یک نواختی در بیام و هم تنوعی ایجاد کنم. قصد داشتم رنگ موهام رو چند درجه روشن تر کنم. بلندی شون رو دوست داشتم، یه مدل جدید انتخاب کردم که زیاد تغییری تو سایشون نداشت.

بعد از چند ساعت کارم که تموم شد، خودم رو توی آینه دیدم دلم از دیدن خودم غش رفت؛ خیلی بهم می اومد، مدام آرایشگر و کسایی که اونجا بودن ازم تعریف می کردن. دستمزدش رو حساب کردم و راهی خونه شدم. وقتم آزاد بود، اندازه یک هفته غذا پختم و فریز کردم. شب مهمونی رسید؛ به آرایش مات و ملایم کردم. طرف های هفت و نیم- هشت بود که رسیدم خونه ی مرجان و نیما.

همه ی جمع کوچیک و دوست داشتنی مون اونجا بودن، ارغوان دوست داشتنی، نریمان که این روزها بدجور همدردش شده بودم. کلی انرژی از دم در بهم تزریق شد؛ از تغییرم خیلی استقبال شد، من هم متقابلا خیلی خوشحال شدم. برای تعویض لباسم به یکی از اتاق ها رفتم، به پیرهن مشکی گیپور که بالای زانوم بود با یه ساپورت هم رنگش تنم کردم، موهام رو با بی قیدی روی شونه هام رها کردم.

از آینه ی میز آرایش خودم رو نگاه کردم؛ هنوز بیرون نیومده بودم که صدای زنگ آیفون اومد و بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در، انتظار اومدن یه مهمون دیگه رو نداشتم. با شنیدن صدای گرم کوهیار، ناخود آگاه لبخندی روی صورتم نشست. درونم حال شیرینی بوجود اومد، واقعا نمی دونستم قراره توی مهمونی امشب کوهیار هم دعوت باشه.

یه کم موندم تا صدای تپش قلبم عادی بشه. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، همه نشستند بودن. با صدای سلامم کوهیار سرش رو سمتم چرخوند، به نشونه ی ادب از جاش بلند شد؛ بعد از چند روز نگاهمون بهم تلاقی کرد، جز تحسین تو چشم هاش چیزی پیدا نبود.

مودبانه بهم دست داد، احساس کردم یه ذره بیشتر دستم رو توی دستش گرفت و با احوال پرسى های طولانی سعی می کرد بیشتر نگاهم کنه. نگاهمون داشت بهم طولانی می شد و این برای حال عاشق من اصلا خوب نبود؛ ازش تشکر کردم، یه گوشه نشستم و با یه لیوان شربت از خودم پذیرایی کردم.

چشمم به ارغوان افتاد که داشت تو بشقابش میوه می داشت، آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: حال پسرت چگونه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: تازه بعد از یه هفته یاد بچت افتادی؟! فقط می خواستی من رو با یه بچه ول کنی و بفرستیم خونه ی بابام؟

خندم رو قورت دادم که نیما گفت:

- بیتا! دستت درد نکنه، این چند روز مرجان حسابی ازت تعریف می کرد و می گفت خیلی سنگ تموم گذاشتی و بهش خوش گذشته.

ارغوان مهلت نداد، میون حرفم اومد و با لحن با مزه ای گفت:

- چی چی رو بهمون خوش گذشت؟ یه شب شام خانوم رو دیر آماده کردیم، چنان سرمون هوار کشید که من و مرجان دو ساعت تمام گریه کردیم. همه زدن زیر خنده.

مرجان: خوبه بهت خوش نگذشته بود به زور بردیمت خونتون، اگه بهت خوش می گذشت کی می رفتی؟!

ارغوان: والله دوست داشتم بمونم؛ تازه بعد از دو روز خونه نبودن، بابام رو که دیدم رو به مامانم کرد و گفت "خانوم ما این هم داشتیم؟" هممون خندمون گرفت.

- حالا جدی بهتون خوش گذشته بود؟ شما که جفتتون مثل ابر بهار گریه می کردین. ارغوان چشم هاش رو ریز کرد و گفت: من گریه می کردم یا تو؟ مرجان! تو تعریف کن. پشت حرفشون بودم و می دونستم می خوان چی بگن.

مرجان: اون کی بود خون گریه می کرد و می گفت شریکم باهام قهر کرده؟

ارغوان با مزه تر ادام رو درآورد و گفت: تا الان شریکم بهم می گفت "بیتا" الان بهم می گه "خانم پارسا".

صدای پوکیدن خنده از جمع اومد، از خجالت دوست داشتم محو می شدم ولی تو این حال با کوهیار رو به رو نشم.

کوهیار در حالی که لبخند زیبایی کنج لب هاش نشسته بود گفت: شریکت باید خیلی بی معرفت باشه که قدر همکار خوبی مثل شما رو ندونه!

از دهنم پرید و گفتم: نه اتفاقا شریکم واقعا خوبه.

شیطون جواب داد: خوبی از خودتونه.

بعدم یه چشمک زد. با دلم دعوا شد و به خودم نهیب زدم و گفتم:

(بسه!)

بحث رو عوض کردم و گفتم: مرجان! کمک نمی خوای؟

مرجان: مرسی عزیزم! کاری ندارم که، حوصله ی غذا پختن نداشتم گفتم یه چیزهایی از بیرون بیارن.

بهترین موقعیت بود؛ به خاطر برچسب تنبلی که بهم خورده بود، از خودم دفاع کنم.

- اسم من بد در رفته ها؛ من در حالی که تمام وقت سر کارم، دیروز قد یه هفته غذا پختم و فریز کردم. بعد جنابعالی مهمون دعوت می کنی، غذا سفارش میدی؛ میشه پیرسم تا حالا چیکار کردی؟

(با خاک یکسانش کردیم!)

از شمال حرف به میون اومد و خاطره بازی. سر شام کلی مرجان رو دست انداختیم که خیلی به زحمت افتاده و غذاش واقعا خوشمزه شده؛ نریمان ورق ها رو آورد تا بازی کنیم، من گفتم: اول من و تو یه دست بازی کنیم ولی شرط بندی کنیم؟

سرش رو با نشونه مثبت تکون داد و گفت: سر چی؟

- سر کارت بانکیت، اونی که از همه تپل تره.

مرجان: نریمان تو هم سر ماشینش شرط بندی کن.

نریمان: ماشین خودم رو چکار کنم؟

بعد یه خرده فکر کرد و گفت: سر یه شام دو نفره.

صدای اوه اوه گفتناشون بلند شد؛ برای رفع و رجوع حرف نریمان گفتم: چیه؟ آدم با داداشش یه شام بیرون نمیره؟

دهنشون بسته شد. از روی کاناپه بلند شدیم و رفتیم روی میز ناهار خوری نشستیم، بقیه هم سر جاشون نگاهمون می کردن.

کارت رو روی میز گذاشت؛ یه استعلام از حسابش گرفت، بعد از اومدن مسیج موبایلش رو نشونم داد. با یه حساب پُر پُر و پیمون به میدون اومده بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: سعی کن ببری که اگه ببازی حسابت خالی شده.

نیما با خنده گفت: بیتا! مبلغ رو بلند اعلام کن؛ من بهش رو زدم گفت پول نداره، ببینم راست گفته یا من رو پیچونده.

چون می دونستیم به شوخی حرفش رو گفته، خندیدیم.

بازی رو شروع کردیم. همه ی زورش رو می زد که بیره؛ تنها دلیل بردنش یه شام دونفره بود نه حساب بانکیش.

از قدیم گفتن "خواستن توانستن"؛ نریمان بازی رو برد و من بازنده باید به قولم وفا می کردم. با خوشحالی گفت: خب بیتا خانم شام رو کی پس می دی؟  
- فردا شب.

مسرور از بردن از روی میز بلند شد و رفت روی کاناپه بغل دست نیما نشست.

یادش رفت کارت رو برداره، از فرصت استفاده کردم و خلافی ماشینم رو به حسابش فرستادم. صدای sms بانکش اومد؛ موبایلش ازش دور بود، اشاره کردم گوشیش رو چک کنه. البته کوهیار زودتر از نریمان اشاره م رو گرفت، احساس کردم اخمی روی چهره ش نشست.

وقتی مسیج رو باز کرد، نتونست عکس العمل نشون نده با تعجب گفت: بیتا! این چه کاری بود کردی؟ راستش همون اول از شرطت تعجب کردم.

نیما با لیوان چای توی دستش گفت: می گین چی شده؟

بی اهمیت گفتم: نریمان زحمت کشید ماشینم رو که توی پارکینگ بود، درآورد بعد هم خلافی ماشین رو تقبل کرد؛ چون هیچ رقمه حاضر نشد پولش رو پس بگیره، من هم با این کلک خواستم بدهیم رو صاف کنم.

ارغوان کنجکاوانه پرسید: حالا خلافیش چقدر بود؟

نریمان جواب نداد. گوشی رو با پررویی ازش گرفت. با دیدن مبلغ، سوتی کشید و گفت: ببخشیدا ولی پول کمی هم نیس که می خواستی مفت مفت ازش بگذری.

بقیه رو کنجکاو کرد بفهمن خلافیم چقدر بوده؛ وقتی فهمیدن، کلی به خاطر سرعت زیاد و به خطر انداختن جون خودم سرزنشم کردن. بعد از بازی چهار نفره که من و ارغوان توش نبودیم، خستگی رو بهونه کردم و زودتر از بقیه مهمونی رو ترک کردم. حوصله نداشتم برم

خونه؛ گازش رو گرفتم و رفتم یه مغازه بستنی فروشی که خیلی معروف و شلوغ بود. اونجا پر بود از دختر و پسرهای جوون.

تو محوطه ی بیرونی مغازه یه صندلی برای خودم کشیدم، بعد از چند دقیقه سفارشم رسید. مشغول خوردن شدم که یه پسر جوون اومد و اجازه خواست کنارم بشینه. نگاه گذرایی بهش کردم، قیافش بدک نبود. اشاره ای به صندلی روبه روم کرد و گفت: تنهایی؟ احساس کردم یه سایه بالای سرم نشست که گفت:

- نه تنها نیس! صاحبش اومد.

داشتم شاخ در می آوردم. پسر که هم هول شده بود و هم یه ذره ترسیده بود، دستاش رو بالا برد و گفت: آقا من معذرت، من شرمنده م، فکر کردم خانوم تنهان.

بعد هم راهش رو گرفت و رفت. همون چشم هایی که از دیدنشون فرار می کردم، روبه روم وایساده بود و خودش رو صاحب من خطاب می کرد.

بی تعارف روی صندلی کنارم نشست و گفت: خوشگل شدی که تحویل نمی گیری؟

از عکس العملش خیلی خوشم اومده بود؛ به زور نیشم رو بسته بودم، شاکی گفتم: من رو تعقیب می کنی؟!

بی اهمیت به اعتراضم قاشق رو ازم گرفت و خیلی راحت با دهنی من بقیه بستنیم رو خورد. از چشم هام که چهار تا شده بود، خنده اش گرفت و گفت:

- این جووری مزه ش بیشتره.

رفتارش رو نمی تونستم درست حلاجی کنم؛ برخلاف میل قلبیم و هم یه جورایی برای با خبر شدن از حسش به خودم، می خواستم اعتراف ازش بگیرم، به همین خاطر گفتم:

- مرسی که مثل یه داداش هوام رو داری.

دوست نداشتم جواب حرکاتش رو به حساب برادری بزارم و اون هم اعتراف کنه من رو به چشم خواهری می بینه. چپ چپ نگاهم کرد؛ سعی کرد عصبانیتش رو مخفی کنه، نفسش رو حرصی بیرون داد و گفت:

- داداشت نریمان نه من.



خوشحال شدم، خیلی خوشحال! جوابش مطابق قلبم بود؛ عqlم می گفت برو، دلم مانع می شد. برام سخت بود کنارش باشم و بخوام آیدا رو ندید بگیرم، کیفم رو برداشتم و گفتم: شب بخیر شریک!

تا سپیده ی صبح تو جام غلتیدم و فکر کردم که با این حس چکار کنم؟ سرکوب فایده نداشت؛ آگه کوهیار من رو می خواست، آیدا چی بود این وسط؟ اصلا من رو برای چی می خواست آیدا رو برای چی؟ آگه آیدا نبود، من به کوهیار می تونستم نه بگم یا نه؟

"کافیست مهري در دل انسان بیفتد/ تا هم از نان و هم از ایمان بیفتد

من تازه می فهمم چه اندوه بزرگی است/ وقتی ملخ در حاصل دهقان بیفتد

دندان عقل است عشق و درد ناگهان است/ درمان ندارد تا که این دندان بیفتد

امید رستن نیست از زنجیر زلفش/ باید کلید از دست زندان بان بیفتد"

باید یه کاری برای دل خودم می کردم؛ من آدمی نبودم بعد از یه عمر دل نبستن، عاشق کسی بشم که براش نفر سوم باشم. یا باید بی خیال دل بستنم می شدم یا باید آیدا رو ندید می گرفتم.

فردای اون روز چون شام با نریمان قرار داشتم یه تیپ حسابی زدم. تو شرکت جلسه داشتیم، تو اتاق کنفرانس جمع شده بودیم؛ آیدا در حالی که یه سری بروشور دستش بود، به هر نفر یه برگه می داد.

یکی از کارمندهای بخش طراحی که آقای اعتمادی فامیلیش بود، با نگاهی خیره اش به آیدا جلب توجه می کرد؛ بلافاصله نگاهم رو به کوهیار دادم، با اخم عمیقی به اعتمادی نگاه می کرد.

اعتمادی با لحن خیلی صمیمی به آیدا گفت: خانم افشان! این چند وقته که جایگزین سپاهی شدین، راندمان کارم خیلی پایین اومده. کاش زودتر برگردین!

کوهیار رو کارد می زدی خونش در نمی اومد، در حالی که حفظ ظاهر می کرد گفت: آقای اعتمادی بالا و پایین اومدن راندمان کاری شما چه ربطی به خانم افشان داره؟

اعتمادی که دست و پاش رو گم کرده بود، سعی در لاپوشونی حرفش داشت گفت: خانم افشان با سن کمشون تو بخش طراحی عالی کار می کنن، طوری که من سابقه دار با طرح

هاشون تشویق می شدم و انگیزه می گرفتم؛ به همین خاطر عرض کردم که ای کاش زودتر برگردن.

کوهیار: ولی من پیشنهاد می کنم سعی کنید راندمان کاری تون رو مختص به بودن یا نبودن یه نفر نکنین.

تعصب و غیرت کوهیار برای آیدا به مذاقم خوش نیومد، سعی کردم خونسرد باشم و بقیه رو به بحث اصلی دعوت کنم.

پروژه ی جدید برای یه خواننده ی جوون بود که این روزها تو عالم شهرت اسمی در آورده بود؛ کارهای اولیه تو بخش های دیگه ی شرکت انجام شده بود و برای گزارش و برنامه ریزی نهایی با من و کوهیار، جمع شده بودن.

شروین: آقای آرمان، پیشنهاد دادن فیلمبرداری کلیپ شون تو کیش باشه و با بودجه ای که در نظر گرفته امکانش هست.

آیدا ذوق زده گفت: می شه من هم پیام؟

بدم نمی اومد ضایعش کنم؛ در عین حال که چشمم به عکس العمل کوهیار بود، پوزخندی زدم و گفتم: چرا نمی شه، شما دو قطعه عکس، یه کپی از شناسنامه ت با یه رضایت نامه از والدینت بیار تا ببریمت.

همه ی جمع زدن زیر خنده؛ اخم کمرنگی روی چهره ی کوهیار نشست، بعد هم آیدا با ناراحتی از اتاق رفت.

بی اهمیت به رفتن آیدا جلسه رو ادامه دادم. یک ساعتی جلسه مون طول کشید و دوباره همه سر کارمون برگشتیم و مشغول شدیم. با زنگ تلفنم سکوت اتاق شکست.

- الو... سلام.

ارغوان: سلام، بیتا! مرجان بهت زنگ زده؟

- نه، چیزی شده؟

ارغوان: جان بیتا! قول می دی بین خودمون بمونه.

داشت دلواپسم می کرد. لحظه به لحظه ی حرف هایی که می گفت حالم رو عصبی می کرد.

فقط تونستم شنونده باشم و بگم: غلط کرده! چیکاره ی منه؟ اصلا به اون چه ارتباطی داره؟

یه کم دیگه هم حرف زد و ازم قول گرفت که چیزی پیش بقیه لو ندم.

با قطع کردن تلفن کوهیار متوجه ی حال خرابم شد، با حالت دوستانه ای گفت: چیزی شده؟ کسی ناراحتت کرده؟

نمی تونستم حرف هایی رو که شنیده بودم بهش بگم با گفتن "چیز مهمی نیست" اون هم دیگه سوالی نپرسید.

دلم می خواست نریمان اون لحظه پیشم باشه و هر چی از دهنم در میاد، بارش کنم. از قرار شامی که باهاش گذاشته بودم، پشیمون شدم. چند بار گوشی رو برداشتم که بهش زنگ بزنم و قرار رو کنسل کنم اما چون به ارغوان قول داده بودم گوشی رو سر جاش گذاشتم. تا شب خودخوری می کردم؛ موقع رفتن با خبری که آیدا بهم داد، انگار نفسم تندتر شد.

مضطرب به کوهیار نگاه کردم که به آیدا گفت: بگو چند لحظه منتظر بمونه.

نریمان اومده بود شرکت؛ با حرف های ارغوان، اصلا امروز رو فرصت خوبی نمی دیدم تا نریمان با کوهیار روبه رو شه. کیفم رو برداشتم، زودتر برم که کوهیار جلوتر از من سمت در رفت.

با تعجب گفتم: می خوای نریمان ببینت؟!

چهره ش عصبی و کلافه بود، گفت: اول تا آخر که باید بفهمن من و تو شریکیم؛ زشته نرم یه چاق سلامی باهاش بکنم.

حس کردم عمدا می خواد با نریمان روبه رو شه.

- احوال پرسى رو که دیشب با هم کردین.

انگار داشت لج می کرد گفت: دیشب پیش نیومد خودم رو معرفی کنم و بگم من شریکتتم.

پیدا بود از نریمان خوشش نمیاد.

- دنبال یه وقت مناسبم تا به همه بگم شریکیم.

با سماجت گفت: وقتش الانه.

اومد در رو باز کنه که دستش رو گرفتم و گفتم: کوهیار! خواهش می کنم.

نگاهی به دست های قفل شدش کرد، خجالت زده دستش رو ول کردم.

کوهیار: میشه بگی چرا؟

- نمی تونم بگم.

دوباره گفت: به تلفنی که بهت شد مربوطه؟

سر تکون دادم، بی خیال نمی شد و توضیح می خواست؛ قول دادم فردا همه چی رو بهش بگم، با این شرط بی خیال رو به رویی با نریمان شد.

دستش رو از روی دستگیره ی در برداشت، انگشتش رو تو هوا نشون داد و گفت:

- فقط همین یه بار رو محض خاطرت که برام عزیزه، تو افاق موندم. مطمئن باش دفعه ی بعدی در کار نیست.

خاطر من براش عزیز بود؟! نمی خواستم با حرف هاش هوایی بشم، اومدم برم دستم رو به نرمی گرفتم؛ تو چشم هام مهربون نگاه کرد، هیچ عصبانیتی تو چشم هاش نبود و انگار داشت نصیحتم می کرد گفت:

- دختر خوب! دفعه ی دیگه خواستی با داداشت بری بیرون برو؛ اما این جوری خودت رو خوشگل نکن، مگه نمی دونی دل و دین طرف رو بردی؟ تو به چشم برادری می بینیش، اون که تو رو به چشم خواهری نمی بینه.

حالم رو نمی تونم بیان کنم؛ از شمال تا امروز با این که کوهیار می دونست نریمان به من علاقه داره اما هیچ عکس العملی نشون نداده بود. حس کردم روی سرم دوتا شاخ گنده در اومده، با کلی علامت سوال بهش زل زده بودم. دستم رو ول کردم، از جلوی در خودش رو کنار کشید تا رد شم؛ انگار توی ابرها بودم، از حرفش یا بهتر بگم نصیحتش اصلا بهم بر نخورد و یه جورایی خوشحال بودم.

اومدم بیرون؛ نریمان تو سالن بود، همه رفته بودن و فقط آیدا مونده بود. به سختی سعی کردم عادی رفتار کنم و به روی نریمان لبخند بزنم.

- قرار نبود بیای سراغم.

نریمان: کیفش به این که سوپرایز بشی.

خیال داشتم امشب آب پاکی رو بریزم رو دستش و از درد عشق یک طرفه ای که من رو چند روز درگیر خودش کرده بود، نجاتش بدم؛ خیلی با برخورد خوب و دوستانه اما با حرف های ارغوان تو دلم گفتم:

(کیف بخوره تو سرت.)

رو به آیدا گفتم: خانم افشان! دیر وقته، ما شما رو می رسونیم.

اجازه مخالفت ندادم و به اما و اگرهایش بی اعتنایی کردم. وقتی که دید بی فایده ست و نمی تونه من رو از سر خودش وا کنه، کیفش رو برداشت و باهامون راهی شد.

اون لحظه عاقلم درست و حسابی کار نمی کرد، مثلا با یه شب فاصله انداختن بین کوهیار و آیدا، می خوام چی رو ثابت کنم؛ مگه با هم نبودن؟

با این حس حالم خراب شد. مسیر خونه شون تا شرکت یه ساعتی فاصله داشت؛ بی اهمیت به قیافه ی درهم نریمان که آیدا خلوتش رو خراب کرده بود، سعی کردم یه ذره از حالت رییس بودن در پیام و با آیدا صمیمی تر رفتار کنم.

سرم رو به سمتش چرخوندم، با مهربونی لبخند زدم و بابت شوخی صبح ازش عذر خواهی کردم. اون هم خندید و چیزی نگفت.

دوباره نگاهی به دستبندش کردم و گفتم: خیلی دوسش داری؟

خجالت کشید، سرش رو پایین انداخت و گفت: دیوونه وار دوسش دارم.

- اونم دیوونه وار تو رو دوس داره؟

آیدا: میگه از من هم بیشتر عاشقمه.

حس کردم دارن تو دلم چنگ می ندازن. اصلا باور نمی کردم، به خودم گفتم: (امکان نداره کوهیار تو رو به این اندازه که میگی دوس داشته باشه!)

حالم داغون شد، سکوت کردم و چشمم رو به خیابون دوختم تا به آدرسی که گفته بود رسیدیم. نگاهی به ظاهر خونه ی لوکس شون کردم؛ پس غرورش بیخود نبود که منشی بودن رو در شان خودش نمی دونست.

ازمون تشکر کرد و رفت، نریمان با گلایه گفت: بیتا! مگه تو مسئول رفت و آمد کارمندهاتی؟

- نصف شبی یه دختر تنها رو رسوندن کار زیادیه؟

نریمان: بی خیال! کجا بریم؟

بیتا: چه فرقی می کنه؟ یه جایی که شکمون رو پر کنیم.

دنبال این می گشتم که چه جوری حرف رو به دیشب بکشونم تا شک نکنه از چیزی خبر دارم. یه کم از این ور و اون ور گفتم بعد به مهمونی اشاره کردم.

- دیشب بعد رفتن من، زیاد بازی کردین؟

نریمان: نه، به اون پسره تلفن کردن بلند شد رفت.

بهونه ی خوبی دستم اومد، گفتم: کوهیار رو می گی؟ خیلی پسره خوبیه.

استرسی لبش رو گزید و گفت: تو هم که ازش بدت نمیاد.

از درون داشتم منفجر می شدم، تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا عادی جلوه کنم.

- مبارک صاحبش بشه.

پوزخند تلخی زد و گفت: مرجان و نیما می خوان برات آستین بالا بزنن.

سکوت کردم، وقیحانه گفت: حدس می زنی دوماه کیه؟

تحمل وقاحتش رو نداشتم، وقیح تر از خودش گفتم: بعله، دستشون درد نکنه. پسر به این خوشتیپی، به این آقایی، خیلی هم راضیم.

یه جوری نگاهم کرد که احساس کردم آگه ادامه بدم، می زنه دهنم رو پر خون می کنه.

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود، تو گوشم داد زد و گفت: مگه من مرده باشم، بزارم تو زن یکی دیگه شی.

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و صدای جیغ لاستیک ها بلند شد، با سرعت حرکت می کرد انگار جنون گرفته بود. از حرفی که زدم، پشیمون نبودم؛ چون نریمان با وجود کوهیار اخلاقش هزار درجه عوض شده بود. حس می کردم هر آن ممکن جونم رو از دست بدم، از لابلاهای ماشین ها با سرعت سبقت می گرفت. قلبم توی دهنم اومده بود.

فقط شنیدم گفت: نمی ترسی؟

از این که جواب منفی دادم، بیشتر شاکی شد. داشتم بالا می آوردم؛ چشم هام رو بسته بودم که چیزی نبینم. جز صدای وحشتناک ترمز، بعد هم کوبیدن سرم به شیشه ی جلوی ماشین

و جاری شدن یه چیز داغ مثل خون چیزی یادم نمیداد؛ انگار که چشم هام تار شدن و بی هوش شدم.

چشم باز کردم، خودم رو تو یه اتاق سفید که یه یخچال کوچیک و یه صندلی کنار تختم بود دیدم. سر درد بدی داشتم، از بوی الکل حالم بهم می خورد. صدای ظریف یه زن توی بلندگو پیچیده بود و مدام اسم یه نفر رو پیچ می کرد، تو یه دستم آنژیوکت وصل بود و تو سرم یه عالمه باند و چسب زخم!

یه پرستار بالای سرم اومد، لبخند زد و گفت: خانوم خوشگلمونم به سلامتی چشم هاش رو وا کرده، خیلی نامزدت رو نگران کرده بودی.

گنگ ازش پرسیدم: چه بلایی سرم اومده؟ این جا چکار می کنم؟

پرستار: شما دیشب تصادف کردین، متاسفانه سرتون چند تا بخیه خورده؛ ولی خدا رو شکر! آسیب جدی به سرتون وارد نشده.

با اسم تصادف، اتفاق دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد شد؛ بلافاصله یاد نریمان افتادم، دلم شور زد!

با نگرانی و ترس پرسیدم: حال راننده ای که با من بود چطوره؟!

فکر این که شاید بلایی سرش اومده باشه، بی اختیار اشک هام رو جاری کرد؛ من راضی نبودم خاری تو پای دشمن بره، چه برسه به نریمان. اصلا نمی تونستم اتفاق دیشب رو به حساب بد بودنش بزارم؛ حتی بیشتر از نریمان خودم رو مقصر می دونستم که با حرف هام باعث شده بودم حال خودش رو نفهمه.

پرستار: چه اشک هایی برات می ریزه! حالش خوبه عزیزم، فکر کنم خیلی همدیگر رو دوس دارین؛ دیشب نزدیک بود بیمارستان رو بهم بریزه.

نگاهش رو از روم برداشت با خوشحالی گفت: آقا، چشمتون روشن! نامزدتون به هوش اومد.

پشتم به در بود، نمی دیدم با کی حرف می زنه؛ سرم رو به سمتی که پرستار نگاه می کرد چرخوندم، با دیدن نریمان که سالم بود یه ذره جون گرفتم.

سری به نشانه ی تشکر تکون داد، پرستار هم در جواب لبخندی زد و تنهامون گذاشت. قیافه ش داغون و به هم ریخته بود، روم رو ازش گرفتم که اشک هام رو نبینه؛ نامردی بود

به خاطر یه دیشب خوبی هاش رو نادیده بگیرم، از دستش دلخور نبودم و راضی نبودم بلایی سرش بیاد.

خیلی خوب درکش می کردم؛ چون اون همیشه من رو عشق خودش تصور می کرد و تلاش می کرد دلم رو به دست بیاره و من هیچ وقت نه از عشق حرف زده بودم نه نریمان سایه ی یه رقیب رو بالای سرش حس کرده بود؛ اگه با حرف های دیشبم کاری نمی کردم که حال خودش رو نفهمه، الان روی تخت بیمارستان نبودم.

بالای سرم وایساد؛ پشیمونی از چشم هاش می بارید، دستش رو آورد جلو که اشک هام رو پاک کنه. سریع سرم رو دادم عقب که باعث شد از درد صدای ناله م بلند شه.

با حال زار گفتم: نمی دونم با چه رویی تو چشم هات نگاه کنم، اصلا نمی دونم دیشب چم شده بود! اگه بلایی سرت می اومد تا آخر عمر خودم رو نمی بخشیدم.

صداش لرزید و ادامه ی حرفش رو نداد.

- اگه مرده بودم چی؟

نریمان: یه دقیقه زنده نمی موندم.

دلم به حال و روزش درد گرفت، گناهی توی عاشق شدنش نداشتم؛ اما تصمیم گرفتم حرف هایی رو که قبل از زنگ زدن ارغوان آماده کرده بودم رو خواهرانه بهش بگم.

- تا کی می خوای منتظر دوست داشتنم بمونی؟ به خدا من دلم نمیاد با این حال و روز ببینمت. نریمان! ازت خواهش می کنم دور من و دوست داشتنم رو خط بکش؛ سعی کن به زندگیت بدون من و با یه عشق جدید ادامه بدی.

ملتسمانه گفتم: ازت خواهش می کنم من رو فراموش کن! من به جز حس برادرانه نمی تونم حس دیگه ای بهت داشته باشم، باید با این کنار بیای که دیر یا زود من ازدواج می کنم.

غمگین گفتم: مگه عشقت یه روزه اومده که یه روزه ازم می خوای فراموشت کنم. می دونی چرا هر بار مرجان ازت می خواست باهام حرف بزنی تا با ازدواجش موافقت کنم من نه می گفتم؟

سوالی نگاهش کردم.



نریمان: چون با هر بار نه گفتنم، مرجان دوباره وادارت می کرد بیای و باهام حرف بزنی. بهونه ی خوبی برام شده بود تا من بیشتر نگاهت کنم، بیشتر کنارم بمونی، بیشتر عاشقت بشم.

مکت کرد بعد گفت: فکر کردی تا حالا نخواستم فراموشت کنم؛ هر چی تلاش کردم بی فایده بود، هر وقت می خوام تو ذهنم تو رو کنار یه نفر دیگه تجسم کنم نفسم بالا نمیداد. با ابراز احساسات پاکش، از خودم بدم می اومد.

رنجیده گفت: تو زمانی حال من رو می فهمی که عاشق یه نفر بشی و اون یه نفرم عاشقت نباشه که اون هم محاله کسی پیدا بشه که تو رو دوست نداشته باشه.

تحمل حرفاش رو نداشتم، درد رو از تک تک حرف هاش می شد حس کرد.

کلافه گفتم: ادامه نده! من می تونم برم خونه؟

نریمان: میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

تا کارهای ترخیص رو انجام داد، نیم ساعتی گذشت؛ از دیشب که بی هوش شده بودم، کلی عکس و نوار مغز از سرم گرفته بودن و خدا رو شکر مشکل مهمی برام پیش نیومده بود.

با یه کیسه پر از قرص و دارو برگشت. از رو تخت بلند شدم؛ چشم هام یه کم سیاهی می رفت، دستم رو گرفت که نیفتم. از تماس دستم گرمای دستش رو حس کردم؛ درست من رو یاد روزی انداخت که کوهیار بی هوا دستم رو گرفت. تو همون ماشینی که دیشب باهاش تصادف کردم، سوار شدیم. چشم هام رو به روی همه چی بستم، تا خونه نه من حرف زدم نه نریمان.

دم در خونه نگه داشت، ازم خواست دیشب رو فراموش کنم و ببخشمش؛ من هم ازش خواستم به کسی چیزی نگه و باز هم با گفتن "خواهر و برادری این حرف ها رو نداره" حد و مرز رو باهاش یادآوری کردم که زودتر من رو از قلبش بیرون کنه؛ چون امروز بهم ثابت شد لایق عشق نریمان نیستم.

کلیدم رو توی قفل در چرخوندم، با فکرهایی مغشوش و آشفته وارد خونه شدم؛ کیسه داروها به همراه کیفم رو روی این گذاشتم. از خودم چندشم می اومد؛ بوی بیمارستان گرفته بودم و به خاطر وضعیت بخیه هام نمی تونستم حموم کنم. گرمای خونه آزار دهنده بود؛ در و پنجره رو باز کردم، کولر رو روشن کردم تا هوای مطبوعی جایگزین بوی مونده ی خونه شد.

به قیافه م نگاه کردم؛ رنگ و رویه رفته، کله ی باند پیچی شده که باید از این به بعد هر روز باندش رو عوض می کردم. آدم از فردای خودش خبر نداره؛ دیشب سالم از شرکت زدم بیرون، الان باید تا اطلاع ثانوی خونه نشین می شدم.

آه غلیظی کشیدم، لباس های تمیز و مرتبم رو برداشتم؛ نتونستم وضعیتم رو تحمل کنم رفتم حموم و فقط تن و بدنم رو شستم. تو حموم مدام صدای زنگ موبایلم اومد و می دونستم به جز شرکت کس دیگه ای نیست. با آرامش و طماینه خودم رو خشک کردم، لباس هام رو تنم کردم. خیلی گرسنه م بود، به ساعت نگاه کردم که دوازده رو نشون می داد. گوشیم رو چک کردم؛ کلی تماس و پیام از شرکت و از کوهیار اومده بود، متن پیام ها رو باز کردم همه نوشته بود "جواب بده."

به کوهیار زنگ نزدم، در عوض به عشقش زنگ زدم و گفتم: به آقای دانا خبر بدین من چند روز نیام شرکت.

بهونه ی نیومدنم رو به حساب خستگی گذاشتم، دوست نداشتم کسی بدون تصادف کردم. قسم خوردم حالا که آیدا تو زندگی کوهیار وجود داره فراموشش کنم. من تو قلب نریمان بودم و ایمان داشتم با تمام وجود فقط من رو می پرسته و با این حال هیچ تلاشی نمی کردم عاشقش باشم؛ پس لزومی نمی دیدم حتی اگر کوهیار من رو بخواد ولی آیدا رو مثل خیلی از جوونای امروزی فقط جهت تفریح و فان داشته باشه، بهش فکر کنم.

باور من خوب یا بد این بود که به قول معروف "خدا یکی یار یکی"؛ نه یار چند تا چند تایی.

غذاهای پخته و آماده شده رو از توی فریز در آوردم. همه ی افکار بدم دوباره دور سرم هجوم آوردن؛ روحیه م خراب شد و اشتها کور شد، بی خیال غذا خوردن شدم. از تو کیسه ی داروها یه قرص مسکن در آوردم، با یه لیوان آب روونه ی معده ی خالیم کردم.

حالم خیلی خراب بود؛ زدم زیر گریه به حال خودم، تنهائیم، اتفاقات دیشب، نریمان، دروغ چرا حتی به خاطر کوهیار! بعدش آرام شدم، نمی دونم شاید تاثیر گریه کردنم بود یا اثر آرام بخش که حالم تسکین پیدا کرد. رو تختم دراز کشیدم تا خوابم گرفت. تو خواب و بیداری بودم، حس کردم یه نفر با دستش صورتم رو با ملایمت نوازش می کنه؛ تکونی به خودم دادم روی بخیه های سرم افتادم، صدای آخم بلند شد.

چشم هام رو باز کردم، از دیدن کوهیار نزدیک بود چشم هام از کاسه بیفته. اجازه نداد حرف بزنم با ملایمت گفت:

- نترس... نترس! مجبور شدم بی اجازه پیام تو خونت؛ هر چی موبایلت رو گرفتم جواب ندادی، اومدم در خونه هر چی زنگ زدم باز هم جواب ندادی. مجبور شدم پیام تو، باور کن نگرانت شدم، فکر کردم بلایی سرت اومده.

عصبی شدم و گفتم: کلیدهای من رو از کجا آوردی؟

کوهیار: فکر کنم یدکی شون تو شرکت باشه.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید مجبور شدم!

- دفعه ی دیگه یادم باشه کلیدها رو اونجا نزارم.

متوجه قیافه ی غمگین و گرفته ش شدم که با ناراحتی نگاهم می کرد.

کوهیار: این چه وضعی بیتا؟ نمی خوای بگی چت شده؟

از حالت دراز کشیده بلند شدم، تندی یه متکا پشتم گذاشت و بدون اجازه گرفتن ازم دستم رو گرفت و کمکم کرد تا تکیه م رو به تخت بدم. مات حرکاتش شده بودم، دوباره لبه ی تختم نشست؛ یه کم جم و جور نشستم، اون قدر قیافه ش درهم کشیده بود که نتونستم به این جا بودنش گیر بدم. دوباره پرسید:

کوهیار: نمی خوای چیزی بگی؟

- چیز مهمی نیس تصادف کردم.

کوهیار: به این میگی چیز مهمی نیست؟ با نریمان بودی دیگه؟

نمی خواستم انگشت اتهام روش باشه گفتم: خودم پشت فرمون بودم.

عجیب نگاهم کرد، طاقت نیاوردم و چشم ازش گرفتم که با حالتی که اسمش رو زرنگی می دونست گفت: کی رو می پیچونی؟

عصبی شدم هم بخاطر آیدا هم دل خودم، حالم رو نفهمیدم و داد زدم:

- چیه فکر کردی فقط خودت زرنگی و همه چی رو می دونی؟

کوهیار: منظورت چیه؟

نمی خواستم فکر کنه حسودیم شده یا عاشق سینه چاکش؛ درسته عاشقش بودم اما با وجود آیدا دورش خط کشیده بودم

وانمود کردم بی تفاوتم بعد گفتم: من که به معشوقه تون خبر دادم یه مدت می خوام  
استراحت کنم؛ بهتون نگفتن؟

اولش چشم هاش گرد شدن بعدش کم کم نیشش باز شد و چشم هاش از شیطنت برق زد و  
گفت: معشوقه؟!

انتظار حاشا کردن داشتم و گفتم: خودم همه چی رو می دونم؛ در ضمن خیلی هم سلیقه  
تون خوبه، دستبند خیلی قشنگی براش خریدی.

ابرویی بالا انداخت و گفت: می دونی آیدا کیه منه؟

نفسم تند تند می زد، نزدیک بود قلبم از سینه م بزنه بیرون.

کوهیار: تو فکر کردی آیدا...

حرفش رو قطع کرد و از ته دل زد زیر خنده.

- چرا می خندی؟! خودش بهم گفت دیوونه وار عاشق همین.

تا می خواست حرف بزنه باز می زد زیر خنده، داشتم کنترل اعصابم رو از دست می دادم.

یه کم جدی شد و گفت: همه ی این مدت که رفتارت باهام سر سنگین شده بود به خاطر  
آیدا بود؟!

استاد مچ گرفتن بود؛ یه ذره مشکوک حرف می زدم، شک می کرد. به همین خاطر قیافه ای  
حق به جانب گرفتم و گفتم:

- تو فکر کردی برای من مهمه رییس و منشی با هم باشن؛ من از همون روز اول به استخدام  
آیدا خانومتون شک کرده بودم، فقط به رو نمی آوردم.

کوهیار: می خوای بگم آیدا کیه؟ دیوونه آیدا خواهرمه!

هاج و واج از حرفی که شنیده بودم به چشم هاش نگاه کردم که ببینم دروغی توشه یا نه.

یاد فامیلی شون افتادم و گفتم: بله دیگه، دروغ از این تابلوتر پیدا نکردی؟ حداقل می گفتی  
فامیلمه.

کوهیار: دروغی نگفتم.

- اگه خواهرته چرا فامیلی تون یکی نیست؟

کوهیار: مثلاً نمی شه خواهر و برادر دو تا فامیلی داشته باشن؟

انگار واقعا داشت راست می گفت؛ فکر که می کردم به سرم بیشتر فشار می اومد، از فسفر سوزوندن نجاتم داد و گفت:

کوهیار: من و آیدا از مادر یکی، از پدر سواییم.

دیگه نه سوالی پرسیدم نه تو حرفش اومدم، شروع کرد به توضیح دادن:

کوهیار: من تو سن کم پدرم رو از دست دادم، بعدش مامانم چون یه خرده سر و گوشش می جنبید مجبور شدیم شوهرش بدیم بعد هم که با بابای آیدا ازدواج کرد.

هر دومون از شوخیش زدیم زیر خنده. یه خرده از رابطه شون حرف زد، از پدر آیدا که مثل یه بابای واقعی ازش حمایت کرده و مثل بچه ی خودش دوش داره.

خدا من رو ببخشه! چه فکرهای بدی در مورد آیدا و کوهیار کرده بودم؛ حتی یه هزارم درصد فکر نمی کردم این دو نفر خواهر و برادر باشن، احساسم دوباره به کوهیار اوج گرفت. از ته دل خوشحال بودم؛ همه ی حال بدم رو فراموش کردم و به این فکر می کردم چقدر بیخود و بی جهت خودم رو آزار داده بودم.

ساعت نه شب بود و هر دو مون گرسنه؛ کوهیار چند ساعت تو خواب بالای سرم بود، دیگه هیچ ترسی از تنها شدن باهاش نداشتم. می خواست بره که ازش خواستم شام بمونه و اون هم از خدا خواسته قبول کرد.

به اتفاق هم وارد آشپزخونه شدیم. اومدم غذاها رو گرم کنم، اجازه نداد من کار کنم؛ برام یه صندلی کشید، به قول خودش من مریض بودم و احتیاج به مراقبت داشتم. روی صندلی نشستم و به حرکاتش نگاه کردم؛ در قابلمه خورشت رو باز کرد، با دیدن قرمه سبزی به به و چه گفتنش شروع شد. زیر گاز و روشن کرد، به شوخی گفتم:

- می دونی اولین روزی که اومدی شرکت، اون نمکدون رو من تو ظرف خورشتت خالی کردم؟ خندید و گفت: آره می دونم؛ چون جز تو کسی از من بدش نمی اومد.

بعد هم شیطون نگاهم کرد و گفت: الان که دیگه بدت نمیاد؟

دنبال چیزی بود که گفتنش برام سخت بود، زدم به جاده خاکی و گفتم:

- تو عالم رقابت آره، ازت بدم می اومد ولی تو عالم شراکت نه، واقعا از جون و دل برا شرکت مایه می زاری.

با مودی گری نگاه کرد و گفت: تو که می دونی منظورم این نبود.

خودم روزم به کوچه ی علی چپ و گفتم: کوهیار! چرا نخواستی کسی بفهمه آیدا خواهرته؟

در حین هم زدن خورشت گفت: من مشکلی ندارم؛ اما آیدا دوست نداره کسی بفهمه خواهر و برادر تنی نیستیم، سر این قضیه برخورد های خوبی ندیده و دوست هاش اذیتش کردن.

یه کم راجب اخلاق آیدا حرف زد که دختر خیلی حساسیه و چند بار به خاطر فامیلی شون مجبور شده به دوست هاش توضیح بده و دوست هاش این قضیه رو سوژه کردن، اون هم چون بچه س خیلی اذیت شده و یه دلیل دیگه ش هم این بوده که نخواستته تو شرکت کسی به خاطر کوهیار تحویلش بگیره و از این حرف ها.

خندید و گفت: چند تاشون مثل تو فکر کردن من دوست پسرشم، آیدا داره بلوف می زنه ولی هیچ کدوم مثل تو سوتی ندادن.

سوتی من که تاریخی بود! هنوز هم یادش می افتم خندم می گیره. از تو یخچال بطری نوشابه رو در آورد و گفت:

کوهیار: حالا تو چند وقت بود شک کرده بودی من و آیدا معشوقه ایم؟

از حرفش ریسه رفت؛ قشنگ می خندید حتی اگه خنده ت هم نمی اومد با خنده هاش می خندیدی.

- همون شب که تو شرکت تنها بودین؛ من اومدم بالا که قرار فردا رو بهت یادآوری کنم، صداتون رو شنیدم. راستی سلیقه ت حرف نداره؛ اون دستبندی که کادو بهش دادی، خیلی قشنگه.

خیلی جدی گفتم: تو که این قدر دوستش داری چرا تولدش نرفتی؟ مهمونت از اون مهم تر بود؟

کوهیار: من براش دستبند نگرفتم که! اون شب هم اصلا مهمون نداشتم، کسی اون جا بود که دوست نداشتم ببینمش.

خیلی کنجکاو بودم بدونم، اون یه نفر کی بوده. یه حدس هایی زدم اما چون خودش حرفی نزد من هم چیزی نپرسیدم.

از استخدامش گفت که فقط برای سرگرم شدن اومده و اصلا نمی خواد حقوقی دریافت کنه؛ چون نه پولش احتیاج داره و نه براش مهمه.

تو این فاصله میز غذا رو چیده بود، نگاهی به میز کرد که کم و کسری نداره بعدش نشست. مثل تسترا یه قاشق از قرمه سبزی رو توی دهنش گذاشت؛ یه کم مکث کرد، ابروی بالا داد و گفت:

- نه، خوشم اومد. واقعا دست پختت عالیه، حرف نداره.

بابت تعریفش خیلی خوشحال شدم. با گفتن نوش جونت شروع به خوردن غذامون کردیم. واقعا خوشمزه شده بود، یکی دو لقمه خوردم که گفت:

کوهیار: من قول دیشبت رو یادم نرفته؛ قرار بود همه چی رو برام تعریف کنی البته به اضافه ی تصادف.

نمی دونستم باید چی می گفتم که بی خیال بشه؛ یه کم وقت می خواستم تا جمله هام رو کنار هم بچینم که چیزی رو یه دفعه لو ندم. به همین خاطر گفتم:

- غذامون رو بخوریم بعد از شام می گم.

اون هم قبول کرد. در مورد بخیه هام سوال کرد که خودمم درست نمی دونستم سرم چند تا بخیه خورده. معلوم بود خیلی ناراحته و مدام با افسوس بهم نگاه می کرد و می گفت: خدا بهت رحم کرده.

کلی بابت غذا و خوشمزه شدنش ازم تعریف کرد.

- یه غذای فریز شده که این حرف ها رو نداره.

سر ظرف شستن گفت: من هر وقت می خوام تو خونم ظرف بشورم، یاد شمال می افتم که چه جوری قصر در می رفتی؛ کلی خنده م می گیره.

قشنگ و با حوصله ظرف ها رو می شست، معلوم بود خونه داری بلده؛ چون تنهایی هم زندگی می کرد. زیر کتری رو روشن کردم، دیگه برای حرف زدن آماده بودم؛ قصد داشتم یه توضیح مختصر در مورد دیشب و نریمان بگم. کوهیار سر و پا گوش شده بود که ارغوان بی موقع زنگ زد.

- الو... سلام.

ارغوان: سلام عزیزم، خونه ای؟

- آره!

ارغوان: باشه، کاری نداری؟

گوشی رو بی خدافظی قطع کرد.

زنگ خونه امان نداد حرکتش رو تجزیه و تحلیل کنم، تازه فهمیدم ارغوان چرا پرسید خونم! دست هام یخ کرده بود، به کوهیار نگاه کردم که خیلی عادی گفت: نمی خوای در رو باز کنی؟!

درست و حسابی نمی تونستم فکر کنم، پشت سر هم زنگ می زد؛ هیچ راهی نبود کوهیار رو از خونه بیرون کنم که با ارغوان روبه رو نشه.

با همون خونسردی ذاتی و همیشگیش گفت: در رو باز کن دیگه. از آرامشش لجم گرفته بود.

- تو رو چیکار کنم؟

یه فکری به سرم زد و تندی گفتم: بیا برو تو اتاق خواب تا من دست به سرش کنم بره.

ریلکس گفت: چی چی رو برم تو اتاق خواب، اگه شب می خواست بمونه چی؟

برعکس من که نزدیک بود پس بیفتم؛ بی خیال نشسته بود تو جاش و تکون نمی خورد.

بازوشو گرفتم و حرصی گفتم: پاشو دیگه! نمی بینی زنگ خونه رو سوزوند؛ نیم ساعت برو قائم شو تا دکش کنم.

از طرح پیشنهادم چپ چپ نگاهم کرد، می خواست بمونه و می گفت:

کوهیار: فوقش با گفتن شراکتمون قضیه رو فیصله می دیم.

خبر نداشت ارغوان چه موجود مشکوکیه و اگه بفهمه من و کوهیار تنهائیم. چی ازش در میاره؟

چون شب قبلش گفته بود از این به بعد هر کی بیاد قائم نمی شه، هر چی اصرار می کردم بی فایده بود.

راه آخرم فقط این بود که گفتم: جون من برو.

چنگی تو موهاش زد، بالاخره بلند شد و گفت: حیف قسمم دادی وگرنه تکون نمی خوردم!



نفس راحتی کشیدم. راهی اتاق خواب پدر و مادرم شد؛ اون جا خط قرمز من بود، کسی رو توش راه نمی دادم و مطمئن بودم جای امنیه.

بعد از زنگ های طولانی در رو برای ارغوان باز کردم؛ تا من رو دید چنان جیغ کشید که فکر کنم صداسش تا دو خونه اون ورتر رفت.

ارغوان: این چه قیافه ایه؟! چی به سرت اومده؟ نریمان بوده؟

به آرامش دعوتش کردم و گفتم: چیز مهمی نیست یه خراش ساده س و تو ماشین خودم این اتفاق برام افتاده.

یه کم تو بغلم گرفت و مثل بچه ها نازم کرد، دوباره مسخره بازی هاش گل کرد.

ارغوان: می خواستی بمیری من رو بی شوهر کنی، بعدش من پسرمن رو یتیم بزرگ کنم؟ الهی خیر نبینی! چرا آخه مثل آدم رانندگی نمی کنی؟

من تو فکر موندن یا رفتن ارغوان بودم که لباس هاش رو کند و معلوم شد اومده بمونه. شروع کرد به تعریف کردن از تمام اتفاقات بعد از مهمونی اون شب، حرف هایی که من اصلا نمی خواستم کوهیار اون ها رو بفهمه.

چیزهایی که من دوست نداشتم کوهیار بدونه؛ یکی عکس العمل نریمان بود که قاطعانه گفته بود از کوهیار بدش میاد و دفعه ی دیگه نباید تو جمعمون دعوت بشه و دیگری قضیه ی آستین بالا زدن برای من و کوهیار بود که به گفته ی ارغوان، نریمان گفته بود این مرتیکه در حد من نیست و بیتا لب تر کنه هزار تا بهتر از اون برانش هست و کسی حق نداره به فکر پر کردن تنهایی من باشه.

تا این جا همه چیز از زبون ارغوان برای کوهیار مشخص شد. این وسط من هر چی تو حرف ارغوان می اومدم که کمتر ریز به ریز حرف های نریمان رو تعریف کنه، بی خودی بود و یه جورایی ارغوان از عصبانیت نریمان شوکه شده بود.

جوری که انگار مسئله ی فیزیک اتم حل می کرد گفت: به نظر من یا نریمان از این پسر بدش میاد یا از تو خوشش میاد.

از لو رفتن حس نریمان بهم، آمپر چسبوندم و گفتم:

- نریمان من رو مثل مرجان می دونه و اصلا دوس نداره کسی من رو به زور به کسی تحمیل کنه، تازه به نظرم خیلی هم کارش منطقیه؛ مرجان و نیما درسته کارشون از سر خیر خواهیه

اما من گفتم تا عاشق نشم ازدواج نمی کنم، بعد هم اون پسره دور و برش پر از دخترهای خوشگل و رنگارنگه؛ من رو برا چی بخواد؟

ناراحتی من رو به پای شوخی کشوند و گفت: عزیزم عصبانی نشو! والله این ها صاحب دارن، مثل من و تو نیستن که معلوم نیس الان صاحبامون تو بغل کدوم دخترن.

با پیام کوهیار که نوشته بود "بگو می خوام امشب برم کیش" خیلی جدی قضیه ی رفتنم رو به ارغوان گفتم و جای هیچ شکی براش نداشتم. بین بد و بدتر؛ رفتن ارغوان و نمودن کوهیار بود.

اگه مجبور نبودم هیچ وقت مهمونم رو نصف شبی از خونه م نمی فرستادم بره؛ چه کنم که چاره ای نداشتم. کلی بابت رفتنش ازش عذر خواهی کردم و گفتم برگشتنی بیاد چند روز پیشم بمونه، خلاصه ماه تر از این حرف ها بود که به دل بگیره.

قبل از رفتنش گفت: حالا تو تصادف مقصر کی بود؟ مثل این فیلم ها بی هوش نشدی؟ نرفتی تو کما؟ راستی یه سوال می گن اون دنیا هر کی بمیره کلی حوری خوشگل موشگل می بینه؟ خب حوری ها که برا مرداس؛ پس تکلیف ما دخترای پاک و طیب و طاهر چیه؟

از چیزهایی که بهشون فکر می کرد خندم گرفت، گفتم: خودم مقصر بودم، عزیزم. سعادت هم نداشتم برم اون دنیا، چیزهایی که پرسیدی رو از نزدیک ببینم؛ بعدش هم کی گفته تو پاکی؟

به شوخی گفتم: یکی تو پاکی یکی هوای تهرون.

زبونی در آورد و گفت: بیتا! مهمون داشتی؟

یه ذره رنگم پرید، سرم رو به حالت نه تکون دادم؛ دوباره گفت: بوی یه عطر مردونه میاد.

چشمکی زد و گفت: شیطون! کجا قائمش کردی؟ برو بیارش برا هر ظدومون.

تغییر جبهه دادم و در کمال خونسردی گفتم: برو بگرد، پیداش کردی وردار برا خودت.

از جاش بلند شد، قلبم عین گنجشک می زد؛ همه جا رو گشت، سمت اتاق خواب پدر و مادرم رفت. خودم رو برای امکان هر چیزی آماده کردم.

برگشت و گفت: تو ابوبو گلابی مال این حرف ها نیستی؛ حالا اگه من بودم یه حرفی، در ضمن من اصلا عطر مردونه و زنونه رو از هم تشخیص نمی دم. داشتم سر به سرت می داشتم، من به جز بوی قرمه سبزی هیچ بویی حس نمی کنم.

نفسم برگشت، سبک شدم. تو این فاصله آژانس رسید، کلی ازم خواست مواظب خودم باشم بعد صورتم رو بوسید و رفت.

با رفتن ارغوان گفتم: شریک بیا بیرون.

خودم رو برای رویا رویی با عکس العمل کوهیار آماده کردم؛ استکان چای رو پر کردم و تو حال رفتی. بی صدا نشست و تو فکر غرق بود؛ عصبانیتی تو چهره اش نمی دیدم، فقط کلافه بود و با دستش پیشونیش رو ماساژ داد. نگاه تیز بینانه ش رو به سمتم داد؛ برای فرار از نگاهش خم شدم و از روی میز استکان چایم رو برداشتم.

نفسش رو بیرون داد و گفت: اگه امشب رفیقت این جا نبود تو باز همه ی این حرف ها رو بی کم و کاست بهم می گفتی؟

بدون کوچکترین تردیدی هیچ کدوم از اون حرف ها رو نمی گفتم؛ از سکوت همه چی رو فهمید.

کوهیار: بیتا! خواهش می کنم بدون کم و کسر تصادف رو تعریف کن؟

دلم نمی اومد این جوروی ازم خواهش کنه؛ دل به دریا زدم و گفتم: نریمان پنج ساله عاشق منه و تو این پنج سال همش منتظره تا یه فرصت بهش بدم و بتونه دلم رو بدست بیاره؛ الان با اومدن تو فکر می کنه من...

چه جوروی می تونستم بگم نریمان فکر می کنه من عاشقت شدم و اگه ازم بخوای... زبونم قفل شد و کوهیار ادامه ی حرف هام رو گرفت.

با زیرکی گفت: فکر می کنه من اومدم تو رو ازش بگیرم؟ پیش خودش حس می کنه حق داره برای همیشه مالک عشق یه طرفش باشه و تو هم هیچ وقت حق نداری از تنهایی در بیای، الا با خودش؟ بعد هم پاش رو گذاشت رو گاز که بیتا بمیره ولی مال کسی جز خودش نباشه؟ تا مغز استخونت رو می خوند؛ فقط می خواست از زبون خودم واقعیت رو بشنوه. شنونده شده بودم، اون می گفت و من به عمق شب تصادف فکر می کردم.

حرف هاش رو با آرامش می زد و این باعث شده بود من به نریمان دیشبی فکر کنم.

کوهیار: اگه دوست داشتن اینه که تا حالا باید خیلی ها به جرم عشق یه طرفه هلاک می شدن! نریمان از من بدش میاد چون حس کرده من تو رو دوست دارم.

انگار دست هام یخ بست؛ وقتی جمله ی آخر رو ازش شنیدم، پس حس بود واقعیت نداشت! چرا احساسم بهم دروغ می گفت؟ بغضم گرفت، بی خیال نبرد بین عقل و دلم شدم که به هم پریده بودن. عقلم می گفت "حرفت رو قورت بده"، دلم می گفت "حس دوست داشتنت رو لو بده"؛ با منطق قلبم پیش رفتم و با درموندگی به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- اگه تو یه نفر رو دوست داشته باشی که وقتی نگاهش می کنی عشق رو توی چشم هاش ببینی، قلبت با دیدنش تندتر بزنه، در کنارش آروم باشی؛ اما بدونی اون یه نفر دوست نداره چکار می کنی؟

شاید اگه حالت عادی داشتتم هیچ وقت به حرف دلم گوش نمی دادم؛ اما امشب دل عاشقم برام تصمیم می گرفت، چشم هام رو به ل\*ب هاش دوخته بودم.

چشم هاش خندید و گفت: این ها همه حس عاشق شدنه؛ شریک! بالاخره عاشق شدی؟ چه جووری می تونستم بگم آره؛ قلبم عاشق شده، احساسم بهت وابسته شده.

سرم رو پایین انداختم، بغضم رو قورت دادم و تو دلم گفتم:

(عاشق تویه عوضی شدم که انگار خیالات ورم داشته.)

احساس شکست بهم دست داده بود. اومد کنارم نشست؛ چونه م رو با دستش بالا آورد، بهش که نگاه کردم توی چشم های سبزش غرق شدم.

با صدای گرمش گفت: احساس آدم هیچ وقت بهش دروغ نمی گه؛ اگه حس کردی یه نفر همین حس رو بهت داره، بدون اون هم دوست داره.

این که از حال دل من خبر نداشت، حسرت خوردم و تو دلم گفتم:

(حس من که بهم دروغ گفته.)

دوس داشتتم بشینم یه گوشه و تنهایی های های به حال خودم گریه کنم. چونه م رو ول کرد و بی حرف کنارم نشست؛ اجازه می داد تا من عاشق، بوی عطرش رو حس کنم و به حال کسی که تو قلبشه غبطه بخورم. با تمام وجود دوست داشتتم من به جای اون یه نفر باشم. تو سکوت شب و حسرت غرق شده بودم، نه من حرف می زدم نه اون چیزی می گفت؛ چیزی نگذشت که سکوت شکسته شد و با صدای مردونه و انعکاس حرفش، روح مرده م رو دوباره به جسمم برگردوند وقتی گفت:

کوهیار: شریک! شریک آرزوم می شی؟

حالت گنگی داشتم سرم رو به حالت پرسشی تکون دادم.

درخواستش رو واضح تر گفتم: با من ازدواج می کنی؟

اولش تو حالت شوک، بهت زده شدم! بعدش انگار تموم خوشی ها مال من شد؛ اشک شوق تو چشم هام حلقه بست، تمام وجودم رو شادی و عشق پر کرده بود. لبخندی رضایت بخش جاش رو به حالت غم و حسرت چند دقیقه ی قبلم داد؛ سر تا پا عشق شده بودم، به کوهیار نگاه کردم که مهربونی از صورتش دور نمی شد. هول شده بودم، نمی دونستم باید چی بگم.

چند ثانیه ی قبل همه چیز مبهم و تاریک بود؛ من داشتم به حال کسی که تو قلب کوهیار بود غبطه می خوردم اما الان دیگه فهمیده بودم اون یه نفر خودمم.

غرق شور و شوق بودم؛ سر از پا نمی شناختم، همه ی وجودم مملو از دوست داشتن و دوست داشته شدن شده بود. ترس و هیجان هم بود، حتی دلهره هم داشتم! احساسم بهش کم نبود؛ انگار خواب بودم و تازه داشتم چشم هام رو باز می کردم. به خودم اومدم، متوجه ابراز عشق و تقاضای ازدواجش شدم. به چشم هاش نگاه کردم؛ لبخند دلگشای زد، تمام دنیا رو تو چشم هاش می دیدم. دلم لرزید، چیزی نمونده بود که تو آغوشم بگیرمش. موهام رو با انگشتم به پشت گوشم راهی کردم و اولین سوالی که توی ذهنم جولان می داد رو پرسیدم:

- چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

مثل همیشه با آرامشی که من رو عاشقش کرده بود، تکونی تو جاش خورد و گفتم:

- چون چیزهایی داری که من رو مجذوب خودش کرده. اگه یادت مونده باشه تو شمال هم بهت گفته بودم نجابتت به کل دنیا می ارزه. من جاهای زیادی باهات بودم، می دیدم مرکز توجه ها رو به خودت جلب می کنی اما بی اعتنا از کنار همه شون رد می شی. حد و مرزهایی که رعایت می کنی برای من خیلی قشنگن، پا به پای مردا کار می کنی؛ از مستقل بودن تو خوشم میاد چون از پس خودت برمیای، متکی به کسی نیستی. بیشتر از همه آدم می تونه راحت بهت اعتماد کنه، خاطرش ازت گرم باشه و دستش رو بزاره زیر سرش.

معنی حرف آخرش رو نفهمیدم و شاید هم یه تعبیر واضحی ازش نداشتم. از تعریف هایی که به حق گفته بود، کلی به خودم می بالیدم و بابت شون ممنون تربیت درستم شدم.

تقریبا به سوال من جواب داده بود، گفتم:

- می توئم پیرسم دلیل این که می خواستی عاشق بشی چیه؟

از فعلی که استفاده می کرد کاملا پیدا بود، احساسم رو به خودش فهمیده؛ یه کم خجالت کشیدم. هم به بهانه ی عوض کردن چای هم فاصله گرفتن ازش بلند شدم، وقتی برگشتم چای رو بهش تعارف کردم و رفتم روی مبل تک نفره نشستم. جواب سوالش توی اتاق بود که چند ساعت پیش اونجا بود! توی عشق جاودان و ابدی پدرم به مادرم.

مثل بچه ها نشده بودم، دست و پام نمی لرزید و می تونستم حرف بزنم.

با مکث مختصری گفتم: به عکس های خونوادگی مون نگاه کردی؟ برات سوال پیش نیومد، چرا من با مامانم حتی یه عکس هم ندارم؟

یه خرده از چاییم رو خوردم و تو فکر فرو رفتم. مشتاقانه منتظر شنیدن حرف هام بود؛ حرف هایی که قرار بود برای اولین بار بهش بگم. به خیلی سال پیش پا گذاشتم.

- مامانم سر به دنیا اومدن من از دنیا رفت. تنها چیزی که من از بچگی حسرتش رو کشیدم، آرزوی داشتن مادرم بود! حتی یک دقیقه نتونستم بفهمم چه حسی داره مامان داشته باشی، بغلش کنی، صداسش بزنی، لالایی برات بخونه، نازت کنه، موهات رو شونه کنه، تو کیف مدرسه ت خوراکی بزاره، وقتی تب می کنی بالای سرت باشه، باهات پارک بری و هزار تا حسرت دیگه...

آهی کشیدم و گفتم: کوهیار! برای یه دختر خیلی سخته حرف های دخترونه ش رو به باباش بگه. وقتی همه ی بچه ها با مامان هاشون می اومدن مدرسه، من اون شب تا صبح گریه می کردم. این وقت ها فقط مامان بزرگم بود که آرومم می کرد؛ البته تا قبل از این که بفهمم مامان بزرگم نیست؛ چون تا چند سالگی فکر می کردم اون مامانمه. بعدش که مامان بزرگم مرد، بابام چیستا رو پیش عموم که کانادا زندگی می کرد فرستاد.

بعد از رفتن چیستا، دیگه تنهای تنها شده بودیم؛ تمام فامیل من کانادا زندگی می کنن، ازمون می خواستن که بریم پیششون زندگی کنیم اما بابام به خاطر مزار مامانم تا آخر عمرش از ایران نرفت. مزاری که تمام دلخوشیش از عشقش شده بود، یه عشق عجیب که مرگم حریفش نشد! عشق پدرم به حدی زیاد بود که با تمام سختی های تنهایی زندگی کردن اون هم با یه دختر کوچیک کنار اومده بود؛ ولی نمی خواست یه نفر رو جای مادرم بیاره. شباهت زیاد من به مامانم باعث شده بود، یه وقت هایی بابام تو صورتم غرق بشه؛ من اون وقت ها عذاب

می کشیدم چون خودم رو مقصر مرگ مادرم می دونستم. این عذاب رو چیستا به جون من انداخته بود؛ می گفت "اگه تو نبودی الان مامان نفس می کشید، ما تنها نبودیم".

سر کوچیک ترین چیزی دعوام می کرد که فقط بگه تو مامانم رو ازم گرفتی؛ تحمل این حرف ها تو سنی که من بودم، خیلی سخت بود. من تا چند روز با خودمم قهر می کردم؛ درو رو خودم می بستم و فقط با عکس مامانم حرف می زدم.

همه ی این ها رو گفتم تا به جواب سوالت برسم؛ من از عشق چیزی حالیم نبود، هر وقت از بابام می پرسیدم چقدر مامان رو دوست داشتی می گفت "باید عاشق بشی که حال بابا رو بفهمی". بعد می خندید و ادامه می داد "آرزومه وقتی دختر کوچیکم عاشق بشه، بیاد دست اون پسر رو بگیره و بگه بابا من عاشق شدم؛ بعد من اون قدر دومادم رو اذیت کنم که بفهمه برای عشق باید تاوان داد". اون وقت ها باز هم نمی فهمیدم چی می گه، بغلم می کرد و می گفت "بزار عاشق بشی، اون وقت خودت می فهمی این عشق که آدم رو به زانو در میاره چیه".

خیلی تلاش کردم بغضم نشکنه و گریه نکنم؛ اما بارون اشک هام شروع به باریدن کرد. گریه م که بند اومد از کوهیار معذرت خواهی کردم که باعث شدم حالش خراب بشه. چهره ش کاملاً تو هم رفته بود و ناراحت و مغموم شده بود؛ اما با حرف هاش سعی می کرد آرومم کنه.

کوهیار: حس و حالت رو خوب می فهمم؛ چون من هم مثل تو خاطره ای از بابام ندارم. یه کم شوخی کرد که فقط حال و هوام رو عوض کنه، از اون دلداری ها می داد که من رو یاد بابای خودم می نداخت. حرف های ما تو اون شب تموم نشدن، من ازش خواستم بهم یه کم زمان بده. حرف یه عمر زندگی مشترک با کلی مسئولیت بود؛ باید می دیدم دوست داشتن کافیه یا نه.

خیلی راحت و منطقی قبول کرد و گفت: فقط قلاب بندمون نکن.

شب از نیمه گذشته بود، با اعلام دیر وقته، بلند شد. قرار شد فردا برای عوض کردن پانسمانم بیاد. تا دم در بدرقه اش کردم، وقتی می خواست بره گفت:

کوهیار: بیتا! من خیلی خوشحالم اولین نفری هستم که عاشقش شدی، همیشه اولین ها تو خاطر آدم می موزن.

قافله رو زود باخته بودم و نمی شد منکر احساسم بشم؛ من هم خوشحال بودم به کسی علاقمند شدم که با تمام وجود دوسش دارم. دستش رو به علامت خداحافظ به پیشونیش زد و رفت. با دنیایی از فکر و اوهام به جایی پناه بردم که مملو از بوی عطر کوهیار شده بود. اون شب خیلی دوست داشتم پدرم زنده بود و باهاش مشورت می کردم و می گفتم اون روزی که منتظر عاشق شدن دخترت بودی رسید؛ حتی دلتنگ مادری بودم که هیچ وقت سرنوشت اجازه نداد بوی عطر تنش رو حس کنم.

با خودم گفتم: (اگر زنده بودن از انتخابم حمایت می کردن؟)

تاثیر خواب ظهرم باعث شده بود مثل جغد بیدار بمونم و به آینده فکر کنم. ترس از آینده تمام وجودم رو گرفته بود! باور داشتم کوهیار آدم خوبیه؛ ولی برای شناخت یه آدم صد سال هم عمر کمیه، چه برسه به چند ماه شراکت.

با تعریف هایی که کوهیار از پدر آیدا گفته بود، حس می کردم باید مرد فوق العاده مهربونی باشه. آیدا رو که دیده بودم فقط مادرش می موند که جز اسمش که کتی بود چیزی دیگه ای ازش نمی دونستم؛ بیشتر از همه دلم می خواست اون رو ببینم.

تنها چیزی که مثل خوره به جونم افتاده بود، گذشته ی کوهیار بود؛ همون حسی که بهم می گفت "با دخترهای زیادی بوده"، باید حتما ازش می پرسیدم.

بی خوابی و فکر و خیال باعث شده بود مثل کلاف سر درگم بشم؛ خوابم نمی اومد الکی تو جام غلت می خوردم. نمی دونم ساعت چند می بود؛ بی خیال خواب، از روی تخت بلند شدم و تمام چراغ های سالن رو روشن کردم. یه دفتر و خودکار برداشتم و تمام سوال های توی ذهنم رو روش نوشتم. با طوماری از سوال های جورواجور که روی کاغذ آورده بودم، یه ذره خاطرمد آروم شد. به ساعت نگاه کردم، تیک تاکش روی مخم بود.

گوشی رو برداشتم، شماره ی چیستا رو گرفتم که در مورد انتخابم باهاش هم فکری کنم؛ واقعا مشاور خوبی برام بود. با توجه به اختلاف زمانی محل زندگی هامون، باید الان سرکارش می بود.

تا صدای قشنگش توی گوشم پیچید، دلم از داشتن تنها خواهرم ذوق کرد. درسته توی عالم بچگی خیلی اذیتم می کرد ولی با بزرگ شدن و فاصله گرفتن ازهم، جفت مون برای همدیگه خیلی ارزشمند بودیم. از صمیم قلب دوسش داشتم و یه تار موش رو به دنیا نمی دادم و بابت داشتنش خدا رو شکر می کردم؛ تنها کسی بود که داشتم، از یه پوست و خون و تار و پود بودیم.



بعد از سلام و احوال پرسى هاى گرم از عمو و زن عمو و فك و فاميل پرسيدن، سر اصل مطلب رفتم.

صدام رو صاف كردم و گفتم: چيستا، من عاشق شدم.

واكنش چيستا، يه ذره سكوت بعد يه جيغ شديد بود.

از جيغ زدنش خندم گرفت و گفتم: چه خبره؟

با ذوقى كه توى صداش پيدا بود، بلند گفتم: خيلى خوشحالم، بالاخره خواهر كوچيكه دلش گيره نفر شد؟ حالا اون خوشبخت كيه؟

با افتخار گفتم: عاشق شريكم شدم، ازم خواستگارى كرده منتظر جوابمه.

چيستا: همون كه سهام من رو خريد؟ قراره شوهر خواهرم بشه؟

هم از شوهر خطاب كردن كوهيار يه جورى شدم هم از خوشحالى بى اندازه ي چيستا كه باعث شد خود به خود حال دلم زير و رو بشه. حرف هامون گل انداخت؛ اون قدر پرسيد و ازم حرف كشيد كه جلوتر از كوهيار بله رو ازم گرفت. راجب سوال هام گفتم، تا حدودى براش خنده دار بود و به نظر اون به من ربطى نداشت؛ گذشته ي كوهيار چى بوده و چند تا دوس دختر داشته، مى گفتم:

- فكر نكن چون خودت اولين باره عاشق شدى، اون هم بايد مثل تو باشه. رفتار اون هر چى كه بوده مال قبل از آشنايى با تو بوده. چيزى كه از اين به بعد به تو ربط داره؛ يكي علاقه و دوست داشتنش هست و يكي رفتارش بعد از ازدواج.

تا حدودى مجاب شدم. باورم نمى شد قضيه ازدواجم داشت جدى مى شد؛ ازش خواستم زودتر به ايران بياد، با كمال ميل قبول كرد و قرار شد قبل از خواستگارى رسمى بياد.

خوشحال و ذوق زده گوشى رو قطع كردم، تونستم با خاطرى راحت بگيرم بخوابم. عشق كوهيار كارى كرده بود كمتر به نريمان فكر كنم. با بلايى كه به سرم آورده بود، بهونه ي خوبى داشتم كه براى دوست داشتنش دل نسوزونم و به عكس العملش بعد از باخبر شدن از خبر ازدواجم اهميت ندم؛ چيزى كه قبل از كوهيار خيلى فكرم رو درگير كرده بود.

طرف هاى ساعت هفت و نيم بود كه براى تعويض پانسمانم، لباس پوشيده و آماده منتظر رسيدن كوهيار بودم. ليست سوال ها كه قرار بود بپرسم رو توى دستم گرفته بودم؛ زياد

معطل نشدم که اومد. از ماشین پیاده شد؛ یه تی شرت خیلی قشنگ با شلوار سبز کتان پوشیده بود، از داشتن همچین مرد خوش تپی لذت بردم.

پر انرژی و شاد گفت: به، سلام علیکم رمبو خانوم!

با باند پیچی دور سرم بی شباهت به رمبو نشده بودم.

بی اختیار لبخند رو لب هام اومد. با احترام خیلی زیاد در رو برام باز کرد تا سوار بشم و خودش اومد پشت رل نشست. یه آهنگ شاد گذاشته بود و تاکید داشت خوب بهش گوش کنم.

"چسبیده دستام تو دستات آرامش برگشته پیشم با حرفات

همه رو یادم رفت قلبمو دادم رفت بدون ترس

چرخیده دنیا به کارم عطر تو هیچ وقت نداشتش من بخوابم

مثل یه درمونی بگو که می مونی تا نفس هست

همیشه با من باش عشق تو تاثیر داشت منو به تنهایی عادت نده

رو دلم رد پا هیچکی نمیداد جات یه دنیا خوشبختی بات اومده.

همین که باشی بام آروم می شه دنیا

مسئله ساده است تو عشق منی

دل تو دلم نیستش حسمو فهمیدش چشات نمیدارن دل بکنی

وای از دوست داشتنت از تو و بوی تنت

عطرت پیچیده شد بی هوس می خواستم

خوبه آرامش بی انتهای کم نمیدارم برات

احساسم طوفانیه عشقمون طولانیه

مکث بی فایده ست انتظار واسه چیه

جات تو قلب منه یادت نره کی برات عاشق تره"

با تموم شدن موزیک نگاه مهربونش رو بهم دوخت و برای اولین بار گفت:

- بی‌تا! خیلی دوستت دارم.

زیباترین جمله ای بود که توی عمرم می شنیدم، قند توی دلم آب شد. رنگین کمانی از رنگ شدم، تالاب تولوپ قلبم بلند شد.

از رنگ و روی رفتم خندید و شیطون گفت: دوست داشتنم جواب نداشت؟

به روی خودم نیاوردم، سمج شده بود و می گفت: جان کوهیار دوستم داری؟

جونش برام عزیز بود؛ من هم از ته قلبم دوستش داشتم، با چاشنی شیطنت و پتانسیل شیطونی که توی وجودم بود روسریم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

- با اجازه بزرگترها، بله!

چه ذوقی کرد؛ اون قدر بوق زد که انگار عروس می برد. من هم از اون بدتر کردم، پشت سر هم سوت می زدم.

از سوت کشیدنم ریشه رفت و گفت: شیطون! اینا رو چه جوری بلدی؟ به من هم یاد می دی؟

فوت و فنش رو بهش یاد دادم، بعدش جفتمون از حرکاتمون از ته دل خندیدم.

از جلوی بیمارستان رد شد با تعجب گفتم: کجا می ری؟!

کوهیار: خونه ی من.

بعد خیلی جدی گفت: باید قبل از جواب دادنت یه سری چیزها رو ببینی.

بهش اعتماد کامل پیدا کرده بودم، الان هم که دیگه بحث زندگی مشترک بود و کارش برام منطقی بود. راستش بدم نمی اومد، بدونم کجا زندگی می کنه، از کی عاشقم شده و بقیه ی سوال هام رو پرسم.

باز کرم درونم وول خورد و گفتم: خونتون از اون مرغ عشق ها که رویاپی می زنن نداره؟

از خنده نزدیک بود بترکه، خنده های شیرینش که تموم شد گفت: نه عزیزم خونه ی من از این ها که تو ذهن منحرف توا نداره، بعد هم دیشب حال نداشتم شوخی کنم؛ اون چی بود به دوستت گفتم؟ برو بگرد پیداش کن؛ اگه دیدی وردار ببر مال خودت! مگه من جایزه ی سک سکم؟ بعدش هم من اون وسط امنیت نداشتم! فکر کنم یه بچه هم یکی تون داشت، نه؟ تو هم باباش بودی؟

غش غش خندیدیم، هم نشینی با کوهیار واقعا لذت بخش بود؛ وقتی که کنارش بودم حساب زمان از دستم در می رفت. جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت؛ از ماشین پیاده شدیم، در حیاط رو باز کرد. دستش رو به حالت بفرمایید نشون داد و گفت:

کوهیار: می دونی تو اولین دختری هستی که ازش دعوت کردم بیاد خونه م.

- پس معلوم شد بقیه خودشون اومدن.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چرا تو همش فکر می کنی من با دخترهای زیادی بودم.

ترجیح دادم در این مورد مفصل حرف بزنم؛ با گفتن به اون "جاش هم می رسیم" پی گیر حرفم نشد. چشم نوازی حیاط و صدای دعوای گنجیشک ها روی شاخه ی درخت ها توجه م رو جلب کرد؛ تو یه دید همه جا قشنگ بود، برام حس تازگی داشت. تو خونه ی کسی پا می داشتم که قرار بود به قول خودش شریک آرزوهاش بشم.

پشت سرهم خوش آمدگویی می کرد. مثل یه بازرس موشکافانه محو نگاه کردن شده بودم؛ برعکس خونه ی خودم که با تمام بزرگ بودنش فقط یه بالکن داشت، خونه ی اون یه حیاط بزرگ و خیلی قشنگ داشت. دور تا دورش گل، درخت و سبزه بود حتی لابه لای سنگ فرش ها هم سبزه بود. چیزی که من رو خیلی ذوق زده کرده بود، آلاچیق شیشه ای وسط حیاط بود؛ میون درخت ها پناهگاه خیلی قشنگی به وجود آورده بود.

از حیاط رد شدیم و به ساختمون اصلی که دو طبقه بود رسیدیم. کلید رو توی قفل در چرخوند، اول من وارد شدم. همون طور که از ظاهر ساختمون پیدا بود خونه ش دوبلکس بود؛ رو به روی درب ورودی پله هایی به شکل مارپیچ قرار داشت، پارکت های مشکی کف سالن بازتاب نور چراغ ها رو توی خودش منعکس کرده بود.

کوهیار: تا شما خونه رو می بینی من هم برم یه لیوان شربت بیارم تا گلوت رو تازه کنی.

لبخندی که حاکی از تشکر بود روونه ی صورتم کردم و دوباره محو خونه شدم. طراحی بی نظیر و چشم نواز اون جا واقعا خیره کننده بود؛ تمام وسایل خونه یک دست سفید و مشکی بود، ته سالن یه سینمای خانگی قرار داشت، یه میز ناهار خوری ۱۲ نفره وسط سالن بود با دو دست کاناپه بالا و پایین سالن و یه شومینه ی شیشه ای هم وسط سالن بود.

چشمم به قاب عکس خانوادگی شون افتاد. تو یکی از عکس ها یه خانوم و آقا بودن؛ از چهره ی زیبای زن متوجه شدم باید مادر کوهیار باشه. قیافه ی مهربونی داشت، چشم و ابرو

مشکی، گونه های بر جسته، بینی خوش فرم با قدی متوسط و اندام لاغر؛ بیش تر که نگاهش کردم، متوجه شباهت آیدا به مادرش شدم.

مرد کنارش که حدس زدم بابای آیدا باشه، از اون مردایی بود که حتی گذشت زمان چیزی از جذابیتش کم نکرده بود. موهایی پرپشت و یک دست سفید، قد بلند و هیکلی.

با صدای کوهیار چشم از تماشا کردن برداشتم، با یه سینی که دو لیوان شربت توش بود از آشپزخونه اومد. ازم دعوت کرد روی کاناپه بشینم. سینی رو به سمتم گرفت؛ یه لیوان برداشتم، خودش هم یکی برداشت و گفت:

کوهیار: خونه چطوره؟

- واقعا بی نظیره؛ اما نمی دونم چرا همش فکر می کردم که توی خونه ی آپارتمانی زندگی می کنی.

شربتش رو هم زد، بدون کوچک ترین شوخی و لبخندی توی حالت چهره ش گفت:

کوهیار: متعلق به شماست، یه مدت کم خونه ی آپارتمانی داشتم. یادش به خیر! چه همسایه های خوبی بودیم؛ وقتی خبر دار شدن می خوام از اون جا پا شم یه ساعت تو بغلم گریه کردن.

یه ذره از شربتش رو خورد و ادامه داد: روزی یه نفر برام غذا می آورد اصلا بهم اجازه آشپزی کردن نمی دادن تموم کابینت هام از ظرف های غذاشون پر بود.

خیلی شیک بدون کوچکترین پشیمونی از گذشته ش با جنس مخالف حرف می زد؛ گذشته ای که من بی نهایت روش حساسیت داشتم. انتظار نداشتم مثل من باشه؛ اما تا این حد هم انتظار نداشتم بخواد علنی از گذشته ش اون هم با حسرت حرف بزنه.

نتونستم بی اعتنایی کنم، سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- که تو بغلت گریه کردن؟! من جای تو بودم همچین همسایه های خوبی رو از دست نمی دادم.

اون لحظه خونسردی و لبخندش مثل کشیدن ناخن رو تخته سیاه برام می موند. تند رفتم و گفتم:

- شریک زندگی من باید کسی باشه که مثل خودم باشه.

خیلی ریلکس گفت: می شه بفرمایید خودتون چه جوری هستین؟

جدی گفتم: خط قرمزهایی دارم که اجازه نمی دم کسی الکی توش پا بزاره، چیزهایی که فقط برای یه نفر نگه شون داشتم. نگاه نکن با تو گفتم و خندیدم و سربه سرت گذاشتم؛ من شاید گاهی وقت ها یه خرده شیطونی کنم که بیشتر اون وقت ها با تو بوده نه با کسی اما جز شیطنت هیچی پشتش نبوده.

لیوان شربتت رو تا آخر خورد و گفت: جز شیطنت یه علاقه ای هم بوده، الان از اون علاقه پشیمونی؟

از گفتن حس علاقه م به خودش بدم اومد.

- هم پشیمونم، هم از این که الان اینجام دارم اذیت می شم.

بدون هیچ اصراری برای موندنم گفت: خب شربتت رو بخور تا بریم.

به لیوان دم نزدم و گفتم: نیازی نیست تو من رو ببری خودم می رم.

کیفم رو با ناراحتی برداشتم و بلند شدم.

فهمید تهدید تو خالی نکردم، خواهش گونه گفت: می شه بچه بازی در نیاری و بشینی مثل دو تا آدم عاقل و بالغ حرف بزنیم!

روم رو ازش گرفتم و گفتم: بچه بازی در کار نیست، من نمی تونم با کسی زندگی کنم که با حسرت از گذشته ی پر رفت و آمدش یاد کنه؛ در ضمن حالم از مردهایی به هم می خوره که اهل همه چی هستن اما دنبال دختر آفتاب و مهتاب ندیده می گردن.

تصمیمم رو گرفته بودم، نه حرف های چیستا اون لحظه توی ذهنم بود نه دوست داشتنم برام مهم بود. برای مهار حسم مصمم چند قدم برداشتم که کوهیار گفت:

- من هم حالم از اون مردها به هم می خوره.

سرم رو به جایی که نشسته بود چرخوندم و با خشم گفتم: تو دیگه چرا؟ مگه تو هم یکی از اون ها نیستی؟

پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و گفت: من تا خودم زندگی سالمی نداشته باشم، دنبال شریک سالمی نمی گردم.

سر در نمی آوردم چی می گه؛ حرف هاش دو پهلو بود. با حالت نیمه عصبی گفتم:

- تو که تا الان داشتی از بغل همسایه هات و دوران خوشتون حرف می زدی، حالا از سالم بودن رابطه دم می زنی؟!

کوهیار: اون ها مال دوران مجردیه؛ اگه ازدواج کنم همه چیز رو کنار می ذارم.

منطق خیلی از مردهای روزگارمون همین بود که سیم خاردار دور گذشته ی شریک زندگی شون باشه و کسی جز خودشون مالک روح و تن زن آینده شون نباشه؛ اما خودشون مجاز به رد کردن هر چراغ قرمزی هستن. برای این که صدام بالا نره خیلی تلاش می کردم.

حرصی گفتم: دوران مجردی زندگی سالمی داشتی که دنبال شریک سالمی هستی؟ تو قبول می کنی زنت تو عالم مجردی هر کاری بکنه؛ اما وقتی ازدواج کرد دور همه چیز رو خط بکشه؟ از حرفش بیشتر عصبی شدم که با بی خیالی گفت: مرد با زن فرق می کنه.

بی پرده داشتم از دخترهایی دفاع می کردم که خیلی از مردها با همین باور حق شون رو پایمال می کردن.

غریدم و گفتم: چرا مرد با زن فرق داره؟ چون اسمش نیازه؟ اگه نیازه، مرد نیاز داره ولی زن نیاز نداره؟

متعجب گفتم: این حرف ها از تو بعیده؛ اگه طرز فکر ت اینه، چرا رفتارت یه چیز دیگه ست؟

نظرش رو قبول داشتم، من خلاف هنجارهای خودم حرف می زدم. به نظر من رابطه داشتن یه جور نیاز بود اما از مردهایی متنفر بودم که این حق رو برای خودشون طبیعی می دونستن ولی برای جنس مخالف اون رو یه جور ننگ می دونستن.

ناخن انگشتم رو یه ثانیه به خاطر استرس و عصبانیت روی دندون هام فشار دادم و گفتم:

- چون تو این رابطه ها زن آسیب پذیره نه مرد؛ چون یه عده از زن استفاده ابزاری می کنن؛ چون یه عده نامرد سواستفاده گرازشون...

حرف زدن برام سخت شد؛ بیش از اون چیزی که فکر می کردم حالم خراب شده بود، سرم مثل نبض می زد.

با لحن ملایمی گفتم: اجازه دارم ازت بخوام بشینی و یه کم بی پرده حرف بزنم؟

از کوره در رفته بودم؛ باورش سخت بود فکر کنم کوهیار یکی از همون آدماست که خلاف هنجارهای من رفتار می کنه، اهمیت به خواسته اش ندادم. بهش پریدم و با ناراحتی گفتم:

- خیلی از خودم بدم میاد که عاشق یکی از همون مردهایی شدم که منطق شون کشکیه، که همه چیز برای خودشون عادیه و با ازدواج می خوان متعهد بشن. تو هم لطفا دنبال کسی بگرد که مثل خودت باشه؛ که اگه از گذشته ت خبر دار شد اذیت نشه!

با بغض تا نزدیک در رفتم. دنبال اومد قبل از باز کردن در دستم رو گرفت و گفت:

کوهیار: تا چیزی رو به چشم خودت ندیدی باور نکن! من نه خونه ی آپارتمانی داشتم نه با دختری بودم؛ مگه دم در بهت نگفتم اولین دختری هستی که تو خونه م اومدی.

زورم نمی رسید دستم رو از توی دستش سوا کنم، از چشم هام آتیش می بارید. با لحن تندی گفتم:

- با گوش هام چی؟ با گوش هام هم شنیدم، باور نکنم؟ این من بودم که از خاطرات مجردی دم می زدم؟ ببین من سعی کردم هر گذشته ای که داشته باشی رو فراموش کنم اما حالا با شنیدن منطقت حالم ازت بهم می خوره.

دستم رو به نرمی فشرد و به آرامش دعوتم کرد و گفت: آرام باش! یه کم سر به سرت گذاشتم.

همیشه که سر به سرم می داشت از چهره اش می فهمیدم؛ اما این دفعه قیافه اش جدی بود. از شدت عصبانیت دست هام می لرزید قاطعانه گفتم: باور نمی کنم.

نگاهی به دست هام کرد و ملتمسانه گفت: به کی برات قسم بخورم من تو هیچ رابطه ای نبودم و تمام حرف هایی که زدم برای این بود که بفهمم تو انتخابت اشتباه نکردم و باهام هم عقیده ای.

سر تکون دادم و گفتم: کدوم عقیده؟

شروع به توضیح دادن کرد؛ کم کم آرامشم رو به دست آوردم.

موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و گفت: من گذشته ی یه نفر برام خیلی مهمه، قصدم این بود بفهمم تو هم رو این قضیه چقدر حساسیت داری؛ سر همین موضوع اون حرف ها رو به شوخی پیش کشیدم که ذهنیت تو رو بفهمم.



اهل دروغ گفتن نبود، حرف هاش رو باورم کردم. طوفان رفته بود و کشتی به ساحل رسیده بود، نفسم رو با خیال راحت رها کردم. خدا رو شکر کردم که کوهیار از اون آدم هایی که فکر می کردم نیست؛ اما بازم احساسم می گفت تا حالا باید عاشق شده باشه. برام مهم بود بدونم چندمین دختر توی زندگی شم.

فهمید دلم آروم شده، خندید دستم رو ول کرد و گفت:

- آخه من کجا یه دیوونه ی شیطون مثل تو رو پیدا کنم؟ بعد هم امشب کلی برات تدارک دیدم، دلت می یاد بزاری بری؟

به چشم هاش که نگاه کردم صداقت و یکرنگی رو می دیدم. ترجیح دادم قید تمام سوال هام رو بزنم و فقط همین یه سوال رو بپرسم.

لبخند بی رمقی زد و گفتم: من چندمین عشق توی زندگیتم؟

نگاهش فقط یه رنگ داشت عشق و دوست داشتن.

دلم زیر و رو شد وقتی با صداقت گفت: به جون خودت! اولین عشق و آخرین عشقمی.

یه بار دیگه دنیا مال من شد؛ وقتی فهمیدم اولین کسی که عاشقش شدم مثل خودم فقط یه نفر تا حالا ساکن قلبش شده. با این اعتراف عشقش برام مقدس شد. ما دو تا، ضریان قلبمون برای اولین بار واسه عشق و دوست داشتن می تپید. دو نفر که عشق اول رو تجربه می کردیم، حال همدیگر رو خوب درک می کردیم؛ چون عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شه. چیزی که تو شعر و قصه ها نوشته بودن و من تا قبلش فقط گوش هام در مورد شنیده بودن و چشم هام در موردش خونده بود.

خندیدم و گفتم: مطمئنی عشق آخرتم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: مطمئنم چون از تو بهتر پیدا نمی شه.

بعد هم گفت: بیا می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

دستم رو کشید، با هم به سمت یکی از اتاق ها رفتیم در رو باز کرد و گفت: بهترین تابلویی که کشیدم تقدیم به شما.

مات و مبهوت به تابلویی نگاه کردم که عکس خودم رو روی بوم نقاشی، کشیده بود. از دیدنش ذوق کردم؛ خیلی حس قشنگی بود یه نفر عاشقانه و با احساس با دست های هنرمندش چهره ت رو طراحی کنه.

کلمات تو توصیف حالم ناتوان شدن، اشک هام به پهنای صورتم پایین می اومد. دوست داشتم تو آغوشم بگیرمش و با احساسم ازش تشکر کنم. با تمام وجود خدا رو بابت داشتن کوهیار و عاشق شدنش شکر کردم!

با دستش اشک هام رو پاک کرد؛ سرم رو برای لحظه ی کوتاهی روی سینه ش گرفت، گرمای دوست داشتنش با هرم تنم یکی شده بود. دلم می خواست زمان تو اون ساعت توقف کنه و برای همیشه تو اون آغوش خیمه بزوم.

زیر گوشم نجوا کنان گفت: اون جوابی که چشم هات بهم دادن و نمی خوای به زبون بیاری؟ با صدایی که خودمم به زور می شنیدم به آرومی گفتم: می شه یه بار دیگه در خواستت رو بگی؟!

صداش رسا و واضح بود عشق تو صداش موج می زد:  
کوهیار: آره عشقم چرا نمی شه.

با دستش کمرم رو نوازش کرد و گفت: شریک سقفم، شریک قلبم، شریک زندگیم، شریک آرزوم می شی؟

مست عشق بودم؛ عاشق کسی شده بودم که عاشقانه دوستش داشتم. از دلم اجازه گرفتم! سرم رو از توی سینه ش جدا نکردم؛ به صدای قلبش گوش دادم، یه دقیقه هم به انتخابم شک نکردم و بله رو گفتم.

شاد و مسرور از بله گفتنم صدای خنده ش تو سالن پیچید.

محکم تو سینه ی مردونه ش فشارم داد و گفت: عاشقتم.

زیر لب گفتم: من هم عاشقتم.

به آرومی از آغوشش جدا شدم؛ از هیجان و شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم. احساس می کردم دنیا با عشق کوهیار واقعا قشنگه؛ به هیچی جز عشق فکر نمی کردم، من دیگه قرار بود شریک زندگی کسی بشم که قبلش شریک کاریم شده بود. تو خونه ای می خواستم پا بزارم که صاحبش مالک قلبم شده بود؛ کسی که با عشقش رنگ دنیام رو عوض کرده بود. یه کتاب از احساسم تو اون لحظه می تونستم بنویسم.

به کوهیار نگاه کردم که از خوشحالی حال خودش رو نمی فهمید؛ نگاهش خمار شده بود، یه جور خاصی نگاهم می کرد. خوشحالی از سر و صورتش می بارید، این وقت ها که این جوری نگاهم می کرد از خجالت تا بناگوش سرخ می شدم.

به بهونه شستن صورتم به دستشویی می خواستم برم. کیفم رو ازم گرفت، روپوش و روسری رو درآورد. همه ی وسایلم رو دستش دادم که آویزون کنه. به سمت دستشویی رفتم؛ تو آینه خودم رو نگاه کردم، لبخندی از سر رضایت زدم و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. از تو اتاق خواب صداش اومد که گفت: بیا این جا می خوام باند دور سرت رو عوض کنم!

وارد اتاق خوابش شدم. لبه ی تخت نشسته بود، یه سینی هم کنارش بود و داشت پلاستیک باندها رو باز می کرد. سرش پایین بود وقتی متوجه اومدم شد، سرش رو بالا آورد.

مهربون بهم لبخند زد، جواب لبخندش رو دادم که گفت: بیا بشین عزیزم!

قبل از نشستن با دقت به همه جا نگاه کردم، درست بالای اتاق یه دیوار بزرگ تمام شیشه ای قرار داشت که به کل حیاط دید داشت؛ واقعا منظره ی چشم نوازی بود. تخت دو نفره سمت چپ پنجره قرار داشت که رو تختی بنفش خوش رنگی روش بود، کنار تختم دو تا پا تختی قرار داشت که دو تا چراغ خواب روشن بود.

یه کمد دیواری روبه روی پنجره بود که به جای درب چوبی از پوشش تمام آینه استفاده شده بود.

شیطون شدم و گفتم: من زنت بشم دیگه این اتاق خواب مال منه؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بارم کرد و گفت: مال خودت تنهاست یا مال هر دومون؟

از حرفش یه ذره خجالت کشیدم؛ از حرکتش خندش گرفته بود، بی حرف کنارش نشستم.

نیشش باز شد و نگاهی شیطون گفت:

کوهیار: چرا رنگ عوض کردی؟ نکنه انتظار داری اتاق هامون دو تا باشن؟

خودش داشت شروع می کرد؛ بی خیال خجالت شدم، یه طره از موهام رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- برا وقت هایی که قهر می کنی، تخت خوابت رو سوا می کنی گفتم. تو هم که سابقه ی قهر کردن داری.

انگشت تهدیدم رو نشون دادم و گفتم: از همین الان اتمام حجت کنم، خواستی قهر کنی تو باید اناقت رو عوض کنی.

یکی از خنده قشنگ هاش رو تحویلیم داد بعد سرم رو به سمت خودش داد و به آرومی باند دور سرم رو باز کرد. از تو آینه کمد دیواری عکس العملش رو می دیدم؛ چهره ش تو هم رفته بود و با غصه به بخیه هام نگاه می کرد. سرم رو به سمت آینه چرخوندم که ببینم چه جوری شدم؛ از دیدن سرم تو اون وضعیت دلم ریش شد، خیلی صحنه ی بدی بود یه ردیف درشت بخیه تو سرم بود.

حالت ضعف بهم دست داد، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کوهیار! ضعف دارم.

با حالت عجله بلند شد و رفت یه چیزی برام بیاره. بیشتر که خودم رو نگاه می کردم، از نریمان بدم می اومد. موهام رو با دست روی بخیه هام انداختم؛ دوست نداشتم تو اون حالت خودم رو ببینم. پکر و ناراحت شده بودم حتی به آینه هم نگاه نکردم. کوهیار با یه بشقاب که توش کیک خامه ای و شکلات بود برگشت. یه تیکه کوچیک از شکلات رو توی دهنم گذاشتم.

ازم پرسید: بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم. کنارم نشست، از شدت ناراحتی با پاش به زمین ضرب می زد. یه لحظه به یاد حال چند لحظه قبلمون افتادم؛ ناراحتیم رو کنار گذاشتم و به کوهیار گفتم:

- بیا امروز به هیچی اجازه ندیم حالمون رو خراب کنه.

با دیدن لبخند من عصبانیش محو شد، پلک هاش رو روی هم پایین آورد و باشه ی محکم گفت. موهام رو با دستش کنار زد، یه لحظه با ذوق توشون دست کشید و گفت: موها ت مثل ابریشمه، خیلی قشنگن.

به شوخی گفتم: فکر کن هر شب یکی شون تو شامت باشه، باز هم قشنگن؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اون موقع قیچی حرف می زنه.

تهدیدش شوخی بود، من هم مثل دختر بچه ها گفتم: دلت میاد موهای به این قشنگی رو قیچی کنی؟

اخم با مزه ای کرد و گفت: تو هم دلت میاد من گشنه بخوابم؟

یه نه، شیطون گفتم. دیگه حرف نزدم تا کارش رو تموم کرد. یه باند تمیز و جمع و جور جایگزین باند پیچی بیمارستان کرد؛ خودم رو نگاه کردم، الان خیلی بهتر شده بودم. به اتفاق هم وارد آشپزخونه شدیم. به سمت اجاق گاز رفت، من هم هر جا می رفت دنبالش بودم. زیر گاز رو روشن و نگاهی به چشم های کنجکاووم کرد؛ در قابلمه رو باز کرد، با دیدن قابلمه غذاها چشم هام از شدت تعجب گرد شدن و با حیرت زیاد گفتم:

- نه!!! نگو این ها رو تو می خوای پیزی.

یه جوری نگاهم که هزار معنا داشت؛ پررنگ ترین معنایش این بود که من رو دست کم گرفتی؟ شام باقالی پلو با ماهیچه قرار بود پیزه؛ اون هم بدون کمک من. گفت: فقط بشین و تماشا کن.

بعد ازم پرسید: چای، قهوه، نسکافه؟

هیچ کدوم رو ترجیح ندادم. مثل خانوم های خونه دار یه سبد میوه از تو یخچال درآورد با یه زیر دستی کنارم گذاشت بعد هم وسایل سالاد رو درآورد. حرکاتش برام خیلی خنده دار بود؛ عمرا اگه فکر می کردم کوهیار بلد باشه آشپزی کنه!

ادویه و چاشنی گوشت رو برداشته بود و به قاعده و اندازه اضافه کرد، کارش که تموم شد روبه روم نشست و با حالت پرسشی گفت: چرا این جور نگاهم می کنی؟

با چاشنی شوخ طبعی گفتم: کوهیار! به خدا می گیرمت.

شاکمی اخم ریزی کرد گفت: تو من رو می گیری؟

از با نمک شدن قیافه ش خوشم اومد، دلم می خواست یه کم سر به سرش بزارم گفتم:

- خانوم به این خوبی کجا گیر میاد؛ از هر انگشتش یه هنرمی ریزه، اون از نقاشی کشیدنش، اون از ظرف شستنش، این هم از آشپزیش.

خنده ش رو قایم کرد اما شیطنت پشتش رو نتونست محو کنه، با لحن با مزه ای گفت: می خوای برات حامله هم بشم؟

از خنده بی حال شدم. اون قدر خندیدم که اشک از چشم هام سرازیر شد.

با پررویی گفتم: عشقم! من هر چی که از تو باشه رو دوست دارم.

بی شعور خودش اصلا نمی خندید و فقط با یه لبخند جذاب به من نگاه می کرد. خنده م رو به زور کنترل کردم، اشکام رو پاک کردم و دوباره گفتم:

- بین خواستی حامله بشی، از همین الان بگم حواست جمع باشه؛ من فعلا بچه مچه نمی خوام، فردا نیای بگی از دستم در رفت.

سر تکون داد و گفت: ا...؟ که از دستم در نره؟

این دفعه دیگه در برابر خنده هاش مقاومت نتونست بکنه، صدای خنده ش بلند شد. سرم رو روی میز گذاشتم، نزدیک بود از حال برم. به سرفه افتاده بود، یه لیوان آب خورد و گفت:

کوهیار: کاش تو اون تصادف یه ذره به خودت می اومدی و زبون به دهن می گرفتی!

سرم رو بالا آوردم، ترجیح دادم اول یه دونه گیلان بخورم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: می خوای بگم نریمان امشب بیاد یه کاری کنه به جای سرم زبونم چند تا بخیه بخوره؟

اخم عمیقی کرد و گفت: نریمان دیگه تعطیل!

تو فکر فرو رفت و گفت: راستش دلم براش می سوزه؛ اگه بفهمه من و تو قراره باهم ازدواج کنیم، خیلی اذیت می شه.

آدم مهربون و منطقی بود. من هم سو استفاده کردم؛ سرم رو شیطان تکون دادم، از حالت مشکوک نگاهم کرد و با سر گفت: چته؟

با ناراحتی ساختگی گفتم: اگه این جوریه می خوای یه شب زن تو باشم یه شب زن نریمان؟

چشم غره ای کرد و چند تا فحش بارم کرد و گفت: دیگه از این حرف ها نشنوم!

خنده ی من و که دید فهمید از رو نرفتم، لیوان آب رو روم خالی کرد. یه نگاه به لباس خیسم کردم یه نگاهم به کوهیار؛ دو نفرمون آدم های با جنبه بودیم، بی اختیار باهم خندیدیم.

سالاد رو درست کردم. تو این میون که هم من هم کوهیار مشغول کار کردن بودیم، از آیندمون هم حرف می زدیم.

بعد از باز کردن بخیه هام، قرار شد با خانواده ش آشنا بشم. وقتی حرف از آشنایی خانواده ش به میون اومد دلهره گرفتم. یادم افتاد موبایلم رو از توی کیفم درنیاورم، بلند شدم و رفتم

گوشیم و آوردم. کاغذ سوال هام رو از تو کیفم درآوردم که پرت کنم. به آشپزخونه که رفتم تازه متوجه ی بوی عطر غذا شدم، باز زبون به دهن نگرفتم و گفتم:

- کوهیار! می خوام ازدواج کردیم من برم سرکار تو بمونی تو خونه، کارهای خونه رو بکنی؟ وقتی دو تا کاکل زری به دنیا آوردی اون وقت برگردی.

در قابلمه رو بست، مارموز نگاهم کرد و گفت: مثل این که خیلی دلت بچه می خواد؟ ل\*بم رو گاز گرفتم و تو دلم گفتم: بخور تا می تونی.

خجالت زده از کنارش رد شدم که کاغذ رو تو سطل زباله بندازم، نگاهی به دستم کرد و پرسید:

کوهیار: اون چیه تو دستت؟

وقتی راجبش گفتم، برگه رو از توی دستم قاپید. لعنت بر دهانی که بی موقع باز بشه! یه سوال هایی توی برگه بودن که به شدت مورد دار بودن و باز نوشته بودمشون. روی صندلی نشست. هر کاری کردم ازش بگیرمش نتونستم. وقتی به برگه نگاه کرد؛ یه جوری نگاهم کرد که آفتاب پرست اون موقع در برابر تغییر رنگ من کم می آورد.

به پشت دستش زد و گفت: چشمم روشن کی رو می خوام شریک زندگیم کنم!

پشت سرهم شوخی کرد و می گفت: سوال شماره ی فلان چند نمره داره؟ این باید همه ی موارد رو بهش اضافه می کردی، سوال به این سختی دو نمره داره...

و همین طوره بقیه ی سوال های منحرفم واکنش نشون می داد. تا شام فقط خنده بود؛ انصافا غذایی پخته بود که من با این همه سابقه ی آشپزی در برابرش حرفی برای گفتن نداشتم.

با لب و لوجه ی آدم حرف می زد؛ همه چیزش به اندازه بود، برنجش یه بند انگشت قد کشیده بود. سر شام اون قدر تعارف کرد و پشت سرهم تو بشقابم کشید که نزدیک بود خفه شم. بعد از شام گفت که با خانواده ش حرف زده و برای ازدواجش هیچ مانعی نیست، از مهربونی مامانش گفت و از روزی که برای اولین بار عاشقم شده.

جالب بود اون روز من و کوهیار با بهار خرسند قرار ملاقات داشتیم. در مورد اومدن چیستا حرف زدیم که خیلی استقبال کرد و ابراز علاقه کرد که دلش می خواد زودتر با چیستا آشنا

شه. من که به اجازه ی کسی احتیاج نداشتم، فقط می موند احترام به خواهر بزرگم و یه سری رسم و رسومات.

تا رسمی شدن ازدواج ترجیح دادیم یه صیغه ی محرمیت بین مون خونده بشه. کوهیار خیلی جدی رو این موضوع تاکید داشت که کسی از دوست هام تا رسمی شدن مراسم چیزی نفهمه؛ دلیل تصمیمش عکس العمل نریمان بود و می گفت نمی خوام برات مشکلی پیش بیاره.

یکی از بهترین شب های زندگیم اون شب شد؛ با برنامه ریزی برای آینده شبمون رو به پایان رسوندیم. ساعت از نیمه گذشته بود که من رو به خونه م رسوند.

یک هفته به سرعت نور گذشت بالاخره اون روزی که قرار بود بخیه هام رو باز کنم رسید. تو روزهای قشنگی غرق بودم، عجیب این روزهای خوش برای گذشتن عجله داشتن و از هم پیشی می گرفتن. دنیام اون قدر زیبا شده بود که آسمون خاکستری شهرم رو آبی می دیدم؛ عشقی توی زندگیم پا گذاشته بود که دنیای یک نواخت و روزمره م رو پر از رنگ کرده بود.

از تمام دنیا بیشتر دوستش داشتم و وابستگی عجیبی بهش پیدا کرده بودم. کل روز رو انتظار می کشیدم که برای عوض کردن پانسمانم بیاد. میون تمام خوشی ها و خنده هام فکر شام پنج شنبه شبِ خونواده ی کوهیار، ترس و دلهره ی عذاب آوری روونه ی قلبم می کرد!

برای مهار استرس و پریشونی به برگشتن چیستا فکر می کردم که یه ذره آرامش نسبی رو با این افکار نصیب قلبم می کردم؛ اومدنش یه جورهایی مثل حامی و پناهگاه داشتن برام به حساب می اومد. چیستا بعد از ماهای طولانی قرار بود به ایران بیاد و تو این روزهایی که بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم، تنهام نذاره. دل تو دلم نبود که زودتر خواهرم رو ببینم. برای باخبر شدن از ساعت پروازش بهش زنگ زدم، صداش غمگین و ناراحت بود؛ وقتی بهم خبر داد ممنوع الخروجه، انگار آب یخ روی سرم ریختن.

دلسرد، ناراحت و بی صدا فقط به حرف های اون ور خط گوش می دادم.

چیستا: به خاطر پرونده ی مالیاتی که از وجودش بی خبر بودم، نمی تونم پیام؛ تا روال عادی پرونده و رفع اتهام بگذره یه مدت اومدنم به تعویق می افته...

و توضیح بیشتر داد. بعد از تموم شدن حرفش وقتی صدای محزونم رو شنید که ابراز ناراحتی کردم، از غمگینی من خیلی خودش رو سرزنش کرد و بهم دلداری داد و گفت:

چیستا: مهمونی رو کنسل نکن، چشم رو هم بذاری مشکلم حل می شه و بر می گردم...



بعد از پایان مکالمات مون گوشی رو سر جاش گذاشتم، خیلی ناراحت شدم؛ من روی حمایت چیستا حساب ویژه باز کرده بودم. اصلا دلم نمی خواست تنهایی به اون خونه برم؛ چون هیچ برخوردی باهاشون نداشتم و نمی دونستم قراره با چه آدمایی آشنا بشم. تنها نقطه ی قوتم، چیستا بود که قرار بود بیاد و همراهیم بکنه که اون هم نشد.

باز هم فکرهای عجیب و غریب سراغم اومدن؛ تنها بودنم به خودی خود باعث شده بود اضطرابم بیشتر بشه. با ناراحتی و بی حالی به تخت خوابم برگشتم. بعد از چند ساعت خوابیدن تصمیم گرفتم منتظر کوهیار نشم و برای باز کردن بخیه هام خودم راهی بیمارستان بشم.

شال و کلاه کردم و راه افتادم، یه ساعت نشده کارم تموم شد. مستقیم به خونه اومدم و یه راست زیر دوش حموم رفتم؛ اون قدر زیر دوش آب گرم موندم که تموم استرس و ناراحتی هام از بین رفت، یه سبکی خیلی خوبی عایدم شد. خودم رو به بی خیالی زدم و گفتم: هر چه بادا باد.

مسخره و پوچ زیر لب گفتم: چه روحیه ای شگرفی به سراغم اومد.

موهام رو خشک کردم، کرم بدنم رو زدم و تصمیم گرفتم برم شرکت و کوهیار رو سوپرایز کنم. ساعت نزدیک های دوازده بود؛ یه آرایش مختصر کردم و موهام رو با گیره بالای سرم جمع کردم. تو این یه هفته به خاطر باند سرم موهام همش باز بود، الان از جمع کردن شون لذت می بردم. با ظاهری متفاوت، بدون باند پیچی یه ماشین کرایه کردم و به سمت شرکت راه افتادم.

ساعت حول و حوش یک بود که رسیدم، کرایه ی آژانس رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. از دم در که خواستم وارد بشم یهو با مامان کوهیار چشم تو چشم شدم. نزدیک بود پس بیوفتم، با لکنت سلام کردم!

اخم هاش تو هم رفته و ناراحت بود، دست و پام رو گم کردم؛ فکر کردم دلیل اخم هاش دیدن منه و از من خوشش نمیاد. با چشمانی ترس آلود نگاهش کردم و منتظر بودم جواب سلامم رو نده و به جاش چند تا بد و بیراه بارم کنه. من از حرف های کوهیار و دیدن عکسش، انتظار یه مامان مهربون و خوش اخلاق داشتم نه یه خانوم اخمو و عصبی.

کلافه بهم نگاه کرد و گفت: سلام! شما تو این شرکت کار می کنین؟

در حالی که زیاد متوجه نبودم چی می گه، سری به نشانه ی مثبت تکون دادم.

که گفت: شما خانم پارسا رو می شناسین؟

از طرح سوالش نفس راحتی کشیدم؛ چون مشخص شد راجبم می دونه اما چهره مو ندیده که داره از خودم راجبه خودم سوال می پرسه. حس کردم برای تحقیق اومده، هنوز تو شوک دیدن یه دفعه یش بودم. تصمیم گرفتم یه جوری ابراز کنم که مثلا من بیتا نیستم؛ تا هم به درونیاتش پی ببرم و هم دلیل کلافگی و اخمش رو متوجه بشم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: ایشون ریسمه! چطور مگه؟

گره ابروهاش رو باز کرد؛ دستش رو بهم دراز کرد، من هم بهش دست دادم که دوباره گفت: من مادر کوهیار هستم!

با اشتیاق گفتم: جدی؟ چه مادر خوشگلی آقای دانا دارن؛ من هم سپهری هستم، از آشنایی تون خوشوقتم.

تو دلم به خودم گفتم: تو روحت! سپهری رو از کجا درآوردی؟

زیاد طول نکشید که به طرز موز ماری فهمیدم برای دیدنم اومده؛ البته دیدن بیتا پارسا، نه سپهری! مادر شوهر آینده م با نا امیدی اومده بود عروسش رو قبل از مهمونی رسمی ببینه و بفهمه با کی قراره ملاقات داره.

در مورد ریسم می پرسید؛ نه از خودم می تونستم تعریف کنم، نه از اون ور هم می شد بد ریسم رو بگم. اولش نشون دادم که من یه کارمند معمولیم و اگه زمانی بفهمن از من تحقیق کرده به ضررم تموم می شه، در واقع نشون دادم از گفتن واقعیت می ترسم.

وقتی حرف زد، حساب کار دستم اومد؛ تو این چند دقیقه فهمیدم، مامان کوهیار با حرف های دخترش که آیدا و البته کوهیار ترجیح داده بیاد شرکت و من رو از نزدیک ببینه چون اون دوتا پلید بهش گفته بودن که من یه دختر زشت و بد اخلاقم و اصلا نمی شه از کنارم رد شد.

همینم باعث اخم و نگرانش شده بود؛ چون حرف هاشون رو باور نکرده بود، ترجیح داده بود برای دیدنم به شرکت بیاد. وقتی من رو نمی بینه از کسی چیزی نمی پرسه، جز من که الان خانم سپهری به حساب می اومدم.

برام قسم خورد اگه این وصلت جور بشه، چیزی از حرف هام رو به کسی نمی گه تا مبادا عروس آینده و پسرش از شرکت اخراجم کنن.

من هم نامردی نکردم؛ اون قدر بد بی‌تارو گفتم که فقط بفهمم مادر کوهیار به علاقه‌ی پسرش تا چه حد احترام می‌زاره و با تموم بدی‌های بی‌تارو، سنگ اندازی می‌کنه یا نه. شاید هر آدم عاقلی جای من بود این کار رو نمی‌کرد. با مهربونی که پشت بد طینتیم قایم کرده بودم، هر چی که در خودم وجود نداشت رو به خودم لقب دادم.

گفتم: چرا مانع ازدواج پسر تو نمی‌شین؟ پسر به این خوبی، حیفه شوهر خانم مهندس به این بد اخلاقی بشه، فعلا که چیزی نشده می‌تونین جلوی ازدواجش رو بگیرین.

تو دلش آشوب بود اما دستم رو فشار داد و گفت: چون به انتخاب پسرم احترام می‌زارم؛ حتی اگه عروسم زشت‌ترین و بد اخلاق‌ترین دختر شهر هم باشه اما چون دل پسر رو برده، باز هم چیزی نمی‌گم.

یه جوروی با حسرت بهم نگاه کرد که احساس کردم تو دلش می‌گه کوهیار چشم‌هات کور! بودن دختر به این خوبی رو ندیدی. بعد هم خیلی در مورد اخلاق خوشم ازم تعریف کرد. (شیطون رو هم درس می‌دادم!)

چهره‌اش با لبخندی که زد مهربون شد، همون موقع مهرش به دلم نشست. دستی به بازوم کشید ازم خداحافظی کرد و رفت. دوست داشتم اون لحظه کوهیار و آیدا رو با هم خفه می‌کردم که با این اوصاف می‌خواستن من رو به مادرشون نشون بدن، هر چند خودم از اون‌ها بدتر بودم.

یه کم بیشتر اون جا موندم و لغتش دادم تا مامان کوهیار بره. تصمیم گرفتم چیزی رو لو ندم و نشون بدم اصلا مامانش رو ندیدم و یه جورهایی من هم توی بازی شون وارد شدم.

بعد از غیبت یک هفته ای وارد شرکت شدم، چقدر استقبال ازم شد. راه به راه سلام و احوال‌پرسی کردم، دهنم کف کرد. عمورجب رو که دیگه نگو؛ انگار دختر خودش رو دیده باشه، به اون اندازه خوشحال و سرزنده بود.

یه نگاه به آیدا کردم که لبخند به لب یه جور دیگه ای نگاهم می‌کرد، از اون نگاه‌ها که مثلا می‌دونم قراره به زودی زن داداشم بشی.

تو دلم گفتم: دارم برات، که من شمرم؟!

ابروی بالا دادم و گفتم: چطوری؟ دستبند قشنگ!

نگاهی به دستبندش کرد، همون لحظه دو سه درجه رنگش کم و زیاد شد و لبخند کج و کوله ای زد.

خندیدم و گفتم: دوست داشتن که خجالت نداره.

سرش رو پایین داد و گفت: می شه بین خودمون باشه؟

به حالت صمیمیت و علاقه گفتن: آره عزیزم، مطمئن باش.

نامردی بلد نبودم؛ ولی حس کردم از همین الان می تونم با این آتو کاری کنم که مثل شیدا نشه.

بیچاره از حرفم جون گرفت، تو دلم خندیدم و گفتم: آخه کوهیار، داداش به این ماهی! بفهمه کسی رو دوس داری چکارت داره.

اون جا نمودم و به طرف اتاقم راه افتادم که زودتر کوهیار رو ببینم. اول در زدم؛ صدایی نشنیدم، سرم رو از لای در داخل دادم. پشت صندلیش به در بود، با دیدن سیم هندزفری، فهمیدم متوجه ی در زدنم نشده.

آروم جلو رفتم، دست هام رو جلوی چشم هاش گذاشتم؛ تا دست هام رو لمس کرد با صدای گیراش گفت: عشق جانم اومده؟!

از حرفش لبخند مهمون ل\*ب هام شد. عاشق نحوه ی برخوردش بودم. جوری گرم برخورد می کرد که از گرمی استقبالش ل\*ب هات که هیچ، چشم هات هم می خندیدن.

دست هام رو از جلوی چشمش برداشتم. بیش از حد به هم نزدیک شده بودیم؛ طوری که نفسش به صورتم می خورد، نمی تونم بگم یه جوری نشدم! اعتراف می کنم یه حس خوب و تازه بود. دست هام رو از تو دست هاش آزاد کردم و رفتم روی یه صندلی با فاصله ی نزدیک بهش نشستم. هندزفری رو از توی گوشش در آورد و به پیشونیم با لبخند نگاه کرد.

کوهیار: مگه قرار نبود باهم برای باز کردن بخیه هات بریم؟

با حالت تشکر گفتم: کوهیار! خیلی ازت ممنونم؛ این مدت خیلی بهت زحمت دادم. امروز بیکار بودم رفتم بخیه هام رو باز کردم بعد هم نتونستم تا بعد از ظهر برای دیدنت صبر کنم، اومدم ببینمت تا حالم یه کم بهتر بشه.

چشم هاش خمار شد و گفت: یعنی با دیدن من حالت خوب می شه؟

تو چشم های سبزش نگاه کردم و گفتم: آره دیگه، شنیدی شاعر می گه "دیدنت حال مرا یه جور دیگه می کند"

در جواب، مصرع بعد رو خونند: "حال یک دیوانه را دیوانه بهتر می کند"

بعد گفت: شاعر یه جای دیگه هم میگه "با تو بودن ز همه دست کشیدن دارد" بیتا خانم! قربون عشقم برم که منت سرم گذاشته و اومده دیدنم!

نزدیک بود ذوق مرگ بشم، نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

- من رو با حرف های قشنگت بیشتر از این دیوونه نکن.

کوهیار: از این به بعد روزی یکی از همین حرف ها رو بهت می گم.

کیفم رو باز کردم و یه شکلات بهش تعارف کردم و گفتم:

- تو این مدت کسی سراغ من رو نگرفت؟ کسی به دیدنم نیومد؟

شکلات رو از روکشش جدا کرد و گفت: چرا اتفاقا یکی اومده بود تو رو برای پسرش می خواست، از من تحقیق می کرد.

خودم رو نباختم و گفتم: جدی؟ تو چی گفتی؟

ل\*ب هاش رو تر کرد و گفت: بهش گفتم یه زرنگ تر از شما ورش داشت برد.

اخم الکی کردم و گفتم: چرا؟ خب می داشتی می اومد جلو؛ شاید یکی از اون خوش تیپ خفن ها بود، نتونستم نه بگم.

مچ دستم رو آرام پیچوند و گفت: خیلی خوش اشتهاپی، تو گلوت گیر نکنه! چند تا چند تا می خوای؟ من برات کمم؟

قاه قاه خندیدم و گفتم: تو که یکی یه دونه ی قلبمی، کسی جات رو نمی گیره.

موهام رو از روی شال بهم ریخت و گفت: از این حرف ها بهم نزن که جنبه ش رو ندارم.

با پیش اومدن حرف ازدواجمون، شیطون تر شده بود. بحث رو عوض کردم و گفتم: چیستا ممنوع الخروجه.

ساکت مونده بود، در کمال ناباوری گفت: چیستای شما هم؟

با تعجب گفتم: یعنی چی؟!

کوهیار: اختلاس کرده؟ از این به بعد به اون هم می گن چ پ! تو کانادا هم که هست، ای داد و بیداد.

بیتا: بی مزه! منظورم اینه که من فردا تک و تنها خونه تون نمیام.

اخماش رو تو هم کرد و گفت: یعنی چیستا نباشه، خواستگاری نمی شه؟

جدی گفتم: خواستگاری تو خونه ی دختره، نه پسر؛ مگه من می خوام پیام خواستگاری تو؟ بعد هم تو که گفتم مهمونی فقط جنبه ی آشنایی داره.

صندلیم رو نزدیک خودش کشید. یه جوری نگاهم می کرد انگار از حرفی که قرار بود بزنه دو به شکه، با سر بهش اطمینان دادم که از حرفش ناراحت نمی شم و حرفش رو به زبون بیاره.

با مهربونی گفت: ببین عزیزم! من به خاطر خودت گفتم مهمونی تو خونه ی ما برگزار بشه که اگه اون جا خونواده م رو پسندیدی که خطبه ی محرمیت خونده می شه، اگه هم نه که دیگه هیچی.

دلم شکست وقتی این حرف رو شنیدم، میون حرف هاش اومدم و گفتم: مگه ملاک انتخاب من، خانواده ی تو؟ من که مطمئنم خونواده ی خوبی داری، حالا شاید اون ها من رو قبول نداشته باشن که این حسابش یه چیز دیگه س.

ناراحت شدم، سرم رو پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خودت رو دست کم گرفتی، تو چی کم داری؟ خونواده ی من از خدایشون هم باشه یه دختر نجیب مثل تو عروسشون بشه.

سکوت کوتاهی کرد و گفت: یه دلیل دیگه ی مهمونی فردا شب تو خونه ی ما برای این بود که...

حرفش رو نصفه زد، سرم رو بالا آوردم و گفتم: که من تنهام؟

زهرخندی زدم و گفتم: که هیچ کسی رو ندارم که من رو ازشون خواستگاری کنید؟

اشک هام روی گونه هام سر خورد. اون لحظه تجسم حرف کوهیار کاری کرد که جای خالی پدر و مادرم رو بیشتر از همیشه حس کنم و در نبود چیستا بی کسیم صد برابر بیشتر اذیتم کنه. قطره های اشکم روی مانتوی اطلسی رنگم می ریخت. تاب دیدن اشک هام رو نداشتم، با دستش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

کوهیار: قربون اون چشم های قشنگت برم! به جون خودت قصدم ناراحت کردنت نبود. مگه من هم مثل خودت نیستم؛ اگه تو یه خواهر تنی داری من به جاش یه مادر دارم، درسته آیدا خواهرمه اما خودت که بهتر می دونی ما دو تا نسبتمون رو با هم علنی نکردیم.

به شوخی سعی داشت خنده رو جایگزین گریه هام کنه، گفت: حق با تو خواستگاری من که نمی این، فردا شب ما برای خواستگاری به خونه ت می ایم.

به غم چشم هاش نگاه کردم، برای بهتر شدن حالش لبخند رو زینت چهره م کردم. موبایلش رو برداشت و با کشیدن انگشتش روی صفحه ی لمس روی شماره ای موند. گوشی رو روی حالت پخش گذاشت؛ با صدای الو گفتن مادرش خواستگاری فردا شب رو بهش اعلام کرد، در کمال آرامش مادرش قبول کرد.

گوشی رو قطع کرد و گفت: دیگه؟

خوشحال گفتم: دیگه این که من باید برای فردا خرید کنم و هزار تا کار دیگه. خواستم بلند شم برم که به حالت امری گفت:

کوهیار: با هم می ریم.

از خدا خواسته باشه ای گفتم. عصر با هم به یکی از مراکز خرید رفتیم. از ماشین پیاده شدم، کوهیار رفت ماشینش رو توی محوطه ی پارکینگ پاساژ بذاره. از طلا و جواهرات گرفته تا لباس، رستوران، شهر بازی، همه و همه توی اون مرکز خرید وجود داشت.

طبقه ی اول طلا فروشی و ساعت بود؛ به سرم زد تا کوهیار نیومده، به عنوان اولین کادو یه ساعت براش بخرم. تو یه تصمیم آنی خیز برداشتم و به سمت مغازه ی ساعت فروشی رفتم؛ چون نمی خواستم کوهیار سوپرایزم رو ببینه، سریع یه ساعت چند زمانه ی رولکس براش خریدم. شاید اولین خرید توی زندگیم بود که کمترین تایم زمانی رو به خودش اختصاص داده بود.

از اون جایی که ساعت برند و مارک داری بود و قیمت زیادی بابتش پرداخت کرده بودم، شک نداشتم باب سلیقه ی کوهیار هست. پول ساعت رو با کارت بانکیم حساب کردم، جعبه ی ساعت رو توی کیفم گذاشتم و از مغازه بیرون اومدم.

از پشت ویتترین به طلا و جواهرات نگاه کردم. ست حلقه شون بی نظیر بود؛ برق نگیں هاشون چشم نوازی می کرد، غرق دیدن شون شدم.

کوهیار: موافقی حلقه بخریم؟

با شنیدن صدایش برگشتم با دو دلی گفتم: زود نیست؟

خیلی جدی گفت: نه.

با حالت سوالی گفتم: بعد که حلقه دست کردیم، آگه کسی دید چی می گیم؟ آگه یادت باشه، خودت گفتی کسی تا مراسم رسمی چیزی نفهمه؟

کوهیار: چاره ش اینه یه چند ساعت حلقه توی دستت نباشه، سخت می گیری!

اشاره کرد بریم حلقه های دیگه رو ببینیم. پاساژ شلوغی بود، اکثرا زوج های جوون اومده بودن.

یه حلقه ی ست خیلی قشنگ دیدم، به کوهیار نشون دادم و گفتم: چطوره؟

به علامت تایید سرش رو خم کرد. وارد مغازه شدیم؛ سینی حلقه ها رو برامون آورد، حلقه ی زنونه ش یه برلیان مستطیلی شکل بود که سه ردیف نگین برجسته داشت. توی انگشتم امتحانش کردم؛ نگین هاش زیر اون همه نور می درخشید، حلقه رو به کوهیار نشون دادم. برق خوشحالی از نگاهش پیدا بود، هیچ حرفی نمی زد فقط با عشق نگاهم می کرد.

- نمی خوای حلقه ت رو امتحان کنی؟

نگاهش روم قفل شده بود؛ انگار یه جای دیگه ای بود. حلقه رو دستش کرد؛ باورم نمی شد، به زودی قرار بود این حلقه ها برای همیشه توی دست هامون باشن. ذوق زده به انگشتر توی دستم نگاه می کردم. خیلی دلم می خواست اون لحظه شادیم رو با ارغوان و مرجان قسمت می کردم. مدام قیافه هاشون جلوی چشمم بود و اون روزی رو تصور می کردم که از ازدواج من و کوهیار با خبر می شدن.

از فروشنده خواستم اسم مون رو توی حلقه هامون با قلم مخصوص حک کنه. حلقه ها رو به شاگردش داد که کار حک کردن رو انجام بده و بعد هم با خوشرویی بهمون تبریک گفت. کوهیار یه گردنبنند نشونم داد و سلیقه م رو راجبش پرسید، حدس زدم برای آیداس. طرح گردنبند یه شاخه گل رز قرمز بود که یه سر زنجیر از طرف شاخه و یه طرف دیگه ش از قسمت گل به هم وصل می شد و به حالت افقی روی گردن می افتاد که خیلی هم قشنگ بود.

گفتم: سلیقه ی خودت به این خوبی، نظر من و چرا می پرسی؟



گفت: چون می دونم سلیقه ی تو حرف نداره که من رو پسند کردی.

فروشنده از شوخیش خندید، با یه لبخند دندون نما گفتم:

- ای بد جنس!

خندید، طلا فروش گردنبنده رو تو جعبه ش گذاشت. زمان زیادی طول نکشید که حلقه هامون رو بهمون داد. کوهیار به اسم حک شده م تو حلقه ش نگاه کرد و با نگاهی مجنون وار گفت:

- می نویسنده بیتا، می خوانمش عشق!

مات بهش زل زدم؛ خیلی حس خوبی داشت کنار کوهیار بودن، هر آن با حرف هاش قلبت رو به تپیدن در می آورد. خوشحال بودم از این که قرار بود با کسی که دوسش دارم یه زندگی پر از عشق رو شروع کنم. برای هر دومون لحظه های ناب و قشنگی بوجود اومده بود، از عشقش دلم قرص بود.

با اصرار خیلی زیاد پول حلقه ی کوهیار رو حساب کردم و گفتم: این یه رسمه.

حریف سماجتم نشد. اون هم پول حلقه و گردنبنده رو حساب کرد و به طبقه ی دوم رفتیم. تو همون مغازه هم لباس زنونه بود، هم لباس مردونه. یه کت و شلوار سرمه ای با پیرهن سفید و یه کروات برای کوهیار انتخاب کردم.

بهم لبخند زد و گفت: برم پرو کنم ایشالا که نا امیدت نمی کنم.

- شک ندارم خوش تیپ.

نیشش باز شد. برای پرو به اتاق مخصوص رفت، من هم به لباس های زنونه نگاه کردم؛ یه لباس شب سرمه ای چشمم رو گرفت. یقه ش کاملا باز بود؛ مدلش از کمر چسبیده از پایین گشاد می شد، آستین هاش ریشه مانند بود و روی بازوهات می افتاد.

از فروشنده خواستم برای پرو، از رگال درش بیاره. لباس رو جدا کرد و بهم داد. با صدای کوهیار که گفت "چطورم؟" سر چرخوندم تو اون کت و شلوار معرکه شده بود، نزدیک بود از ذوق بی نهایت بغلش کنم؛ واقعا بهش می اومد. قد بلند و هیکل ورزیده اش به وضوح توش پیدا بود، شبیه هنر پیشه های خارجی خوش استایل شده بود.

انگشت سبابه و شصتم رو بهم چسبوندم و گفتم: فول نایس، فول نایس.

از اون نگاه های مهربون بهم کرد و گفت: سلیقه ی شماست.

به لباس توی دستم نگاه کرد و گفت: پرو نکرده می دونم عالی می شی.

به رنگ لباس اشاره کردم و گفتم: می خوام با هم ست کنیم.

ابرویی بالا داد و گفت: خیلی خوبه.

دوباره برای عوض کردن لباسش به اتاق برگشت.

من هم به قسمت پرو زنونه رفتم؛ لباس جدید رو پوشیدم، از دیدن خودم حظ کردم. خیلی تو تنم قشنگ شده بود، چند باری از هر زاویه ای خودم رو نگاه کردم. ریسه هاش خیلی قشنگ رو بازو هام ریخته بود و برق می زد، خودم رو برای فردا شب تصور می کردم.

تند و تیز لباسم رو درآوردم و بیرون اومدم. کوهیار کنار میز فروشنده وایساده بود، من هم کنارش رفتم. لباس رو روی میز گذاشتم، قبل از اومدنم حساب کرده بود.

با تعجب گفتم: از کجا می دونستی من این لباس رو پسند می کنم؟!

به یه لبخند اکتفا کرد، من هم دیگه چیزی نگفتم. پاکت های خرید رو توی دستش گرفت و از مغازه بیرون اومدیم، شونه به شونه ی هم راه می رفتیم. دخترهای جوون خیلی بهمون نگاه می کردن؛ البته بیشتر به کوهیار، هر چی باشه کم خوش تیپ و خوش قیافه نبود.

به شوخی گفتم: کوهیار! خیلی نگاهت می کنن، الان غیرتی می شم.

بر خلاف من با تحکم گفت: من فقط چشمم یه نفر رو می بینه که از همه ی دخترها قشنگ تره.

باد خنکی از دلم رد شد.

به طنز گفتم: بگیر من رو، الان می افتم.

بازوش رو جلو آورد، من هم بدم نیومد؛ بازوش رو گرفتم، یه نگاه معنادار به هم کردیم بعد هر دو لبخند زدیم و راه افتادیم. از چند تا مغازه دیگه هم دیدن کردیم و آخر سر برای صرف شام به رستوران رفتیم.

بابت لباسی که برام خریده بود ازش تشکر کردم، سری به حالت تعظیم فرود آورد. طاقت نیاوردم سوپرایزم رو لو ندم، جعبه ی ساعت رو از توی کیفم درآوردم و جلوش گذاشتم.

خیلی جا خورد، در جعبه رو باز کرد و به چشم هام خیره شد بعد گفت: بیتای بی همتای من چه کرده.

با حرف هاش قشنگ داشت دیوونه م می کرد، تو پوست خودم نمی گنجیدم وقتی این جمله ی زیبا رو بهم گفت. معلوم بود ازش خوشش اومده، بلافاصله ساعت خودش رو درآورد و ساعت کادویی من رو جایگزینش کرد و گفت:

کوهیار: دیگه از الان به بعد این ساعت من می شه.

کلی ازم تشکر کرد و پرسید: کی این رو خریدی من نفهمیدم؟

- وقتی مشغول پارک کردن ماشین بودی.

کوهیار: پس اولین کادو رو تو خریدی.

جعبه ی گردنبد رو در آورد و گفت: این هم اولین کادوی من.

تعجبم رو نتونستم پنهون کنم: برا منه؟! من فکر کردم برای آیداس.

گردنبد رو جلوی چشم هام گرفتم و با کلمات تشکر آمیز ازش تشکر کردم.

کوهیار: این که در برابر تو چیزی نیست، بعدش هم آیدا عشقش براش بخره.

اذعان کردم چیزی نمی دونم و گفتم: عشق آیدا؟ مگه آیدا...

به ساعت توی دستش نگاه کرد و گفت: فکر کن من ندونم آیدا دلش گیره.

پیش خودم گفته بودم، کوهیار هم آدم تیزیه و هم بهش نمی خوره از اون آدم هایی باشه که گیر بی خود بده. از همون لحظه ای که گردنبد رو نشونم داد، دلم می خواست برای من باشه؛ خیلی رزقشنگی بود و دوستش داشتم. شام مون رو خوردیم و من رو به خونه م رسوند و رفت.

\*\*\*\*

طرف های صبح بود که آیفون زنگ خورد؛ نزدیک بود قلبم از دهنم در بیاد! منتظر کسی نبودم، تندی از روی تخت بلند شدم؛ وقتی چیستا رو پشت آیفون دیدم، انگار دنیا رو بهم دادن. باورم نمی شد چیستا اومده باشه، با ذوق و شوق از پله ها پایین رفتم؛ وقتی چیستا رو با چمدون های توی دستش دیدم از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. سر از پا نمی شناختم، شاید ده بار همدیگر رو توی آغوش گرفتیم و صورت هم رو غرق بوسه کردیم؛ اشک شوق از چشم هامون سرازیر شده بود.

قد چند ماه دل تنگی به صورت قشنگش نگاه کردم و گفتم: تو که گفتی ممنوع الخروجی؟!

اشک هاش رو پاک کرد و گفت: می خواستم سوپرایزت کنم، فکر کردی من خواهر یکی یه دونه م رو تو یه همچین روز مهمی تنها می زارم؟

ل\*ب هام رو جمع کردم و گفتم: چیستا! اگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟

بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت: دورت بگردم، عروس قشنگه!

یکی از چمدون هاش رو برداشتم و با هم به داخل خونه رفتیم. از نو دوباره همو بغل کردیم، با صدای بغض آلودی گفتم:

- خیلی خوشحالم که اومدی.

دست هام رو فشار داد و گفت: قربونت برم عزیزم! برم یه آبی به سر و صورتم بزنم بعد هم پیام برام تعریف کن این دوماد خوش بخت کیه که تونسته دلت رو بیره.

با نیش باز گفتم: ببینی عاشقش می شی.

چیستا: من خودم یکی رو پیدا کردم که لنگه نداره.

از تعجب زیاد وا رفتم؛ چیستا بعد از شکست عشقی که خورده بود، دور دوست داشتن رو خط کشیده بود.

خندید و گفت: عکسش رو نشونت می دم، ببینم کوهیار خوش تیپ تره یا عشق من. جیغ خفیفی کشیدم، بغلش کردم و بهش تبریک گفتم.

خوشحالیم تکمیل شده بود پرسیدم: اسمش چیه؟

چیستا: دیوید، انگلیسیه.

- اوه... اوه...! عشق خارجی ردیف کردی؛ ولی فکر نکن چون خارجیه از کوهیار بهتره.

چیستا: کوهیار حدی نداره در برابر دیوید.

از همین الان داشتیم پز عشق هامون رو به هم دیگه می دادیم، از بچه بازی ها و کل کل هامون زدیم زیر خنده. تایم پروازش طولانی بود، می دونستم خسته س؛ خواستم براش غذا گرم کنم که گفت گرسنه نیست. روپوش و شالش رو درآورد؛ با دقت نگاهش کردم، هیچ تغییری نکرده بود؛ هنوز همون چیستای قشنگ و مهربون بود.

با چشم های درشت و تپله ای رنگ، ابروهای کشیده و منظم، بینی کوچک و سر بالا، ل\*ب هابی متوسط نه قلوه ای نه باریک. بر خلاف رنگ پوست و قد و اندام من، چیستا سبزه بود

و قد متوسطی داشت؛ با اندام ظریف و موهای مشکی که تا سر شونه هاش بود، یه خواهر خوشگل و موفق.

به سمت دستشویی رفت. من هم به آشپزخونه رفتم، زیر کتری رو روشن کردم. دیگه خاطرمد از خواستگاری امشب آسوده شده بود، هیچ استرس و اضطرابی نداشتم. موهام رو با کلیپس جمع کردم و رفتم تو هال، منتظر بودم تا چیستا بیاد. با صورتی نمناک برگشت، به هم لبخند زدیم.

نگاهش رو ازم گرفت و به خونه چشم دوخت، معنی نگاهش همه دلتنگی و مرور خاطرات بود. حالش رو خوب می فهمیدم؛ وقت هایی که بر می گشت تا چند لحظه ی اول خونه آزارش می داد. خونه ای که یه زمونی خونواده ی شادی توش زندگی می کرد؛ بابایی که با بودنش خونه رنگ صفا و صمیمیت می داد و تمام تلاشش رو می کرد تا جای خالی مامان حس نشه، یه دوست، یه یار، یه پدر که مثل کوه بود.

صورت غمگین چیستا روی من هم اثر کرده بود؛ به گوشه گوشه ی خونه نگاه کردم، جایی که همیشه بابای مهربونم می نشست و با عینک مطالعه ش کتاب می خوند و من رو گل دخترش خطاب می کرد. چقدر جاش خالی بود! تو مرور خاطرات خوش گذشته اشک های داغم روی گونه هام هجوم آورد.

تو دلم گفتم: بابای مهربونم جات خیلی خالیه.

تحمل این همه حجم از دلتنگی اذیتم می کرد، به آشپزخونه برگشتم و تو سینک ظرف شویی صورتتم رو شستم.

چیستا از پشت سر صدام زد و گفت: خب عروس خانم تعریف کن!

سعی کرد با حرف هاش غم و ناراحتی هر دومون رو از بین بیره. من هم تو این موقعیت ها خوب بلد بودم دلتنگی و اشک هام رو از یاد ببرم و جاش رو به لبخند و خنده های تصنعی بدم.

لبخند به لب گفتم: چیستا نمی دونی چقدر ماهه!

چیستا: عکسش رو نشونم می دی یا می زاری امشب که رفتیم خونه شون خودش رو از نزدیک ببینم؟

دست و پا شکسته گفتم: مهمونی خونه ی اون ها رو کنسل کردم، اون ها امشب قراره برای خواستگاری بیان.

شاکایانه نگاهم کرد و گفت: آگه من نمی اومدم می خواستی دست تنهایی چه جوری مراسم به این مهمی رو بچرخونی؟

سری تکون دادم و گفتم: نمی دونم! فکر کردم تو خونه ی خودمون راحت ترم. الان هم که دیگه تو اومدی، بی خیال!

دلسوزانه گفت: حالا بهت الکی استرس ندم.

بعد هم گفت: عکسش رو بهم نشون بده، ببینم به هم میاین یا نه؟!

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: ازش عکس ندارم، امشب می بینیش.

از اون نگاه های چپ چپی بهم کرد و گفت: من ازتون انتظار خواهر زاده داشتم، نمی دونستم ازش عکس هم نداری.

سریع از جاش بلند شد و رفت گوشیش رو آورد و عکس دیوید رو بهم نشون داد. قاعدتا یه انگلیسی چشم رنگی، بور و قد بلند که حسابی خوش تیپ بود و جای ایراد گرفتن نداشت. گوشیش رو بهش دادم، پشت چشمی نازک کردم بعد ادای حسودها رو در آوردم و گفتم:

- من مرد بور دوست ندارم؛ اما چون کوهیار چشم رنگیه، نمی گم مرد چشم رنگی بده.

خندمون گرفته بود؛ صبحونمون رو خوردیم و مفصل در جریان همه چیز گذاشتمش، اون هم درمورد دیوید حرف زد. برای شب می خواستیم انرژی داشته باشیم و کسل نباشیم. سرم رو بالش نرسیده خوابم گرفت. ساعت نه بود که سرحال و قهقار بیدار شدم، یه روز متفاوت که با همه ی روزهای زندگیم فرق می کرد؛ فقط چند ساعت مونده بود تا عشق به رسمیت توی دلم حک بشه.

موهام رو شونه کردم، گوشیم رو برداشتم و در اتاق رو بستم تا چیستا از سر و صدام بیدار نشه. به طلعت خانم زنگ زدم تا برای نظافت به خونه م بیاد. خوشبختانه تکنولوژی کاری کرده بود که آنلاین تمام خرید هام رو انجام بدم و وقت کم نیارم.

از طریق یه اپ چند مدل میوه، گل و شیرینی، سفارش دادم. هیچ کاری نداشتم؛ فقط می موندن آوردن ماشینم که بعد از شب تصادف یه هفته ای توی پارکینگ شرکت جا خوش کرده بود. ساعت ده طلعت خانوم اومد بعد از خوش و بش مشغول کار کردن شد. طلعت خانم رو از خیلی وقت پیش می شناختم؛ یه زن چاق و کوتاه قد بود که هر از گاهی برای نظافت خونه ازش کمک می خواستم.

نیم ساعت بعد هم خریدهام رسیدند، همه ی کارها رو به طلعت خانم سپردم. به آژانس زنگ زدم، یه ربع بعد با یه ماشین به سمت شرکتتم رفتم. این بار به دیدن کوهیار رفتم، هر چند دلم برایش له له می زد. برای دیدار پدر و مادرم به بهشت زهرا رفتم؛ کنار مزارشون نشستم، یه کم باهاشون درد و دل کردم.

توی دلم آه کشیدم و گفتم: کاش امشب پیشم بودین و می دیدین دارم با کسی که عاشقش شدم، محرم می شم.

با گریه های بی امونم یه کم سبک شدم بعد از اون راهی خونه شدم. چیستا بیدار شده بود؛ تا چشم های قرمز رو دید فهمید کجا رفتم، بغلم کرد و گفت:

- آگه می گفتم من هم باهات می اومدم. الان هم وقت شادی کردنه، برو لباس هات رو عوض کن و بیا که تا شب کلی کار داریم.

باشه ی آرومی گفتم، لباس هام رو رفتم عوض کردم و برگشتم. یه آهنگ شاد گذاشت که با صدای موزیک کلی انرژی مثبت روونه ی دلم کرد. طلعت خانم همه جای خونه رو برق انداخته بود، چیستا هم داشت گل ها رو توی گلدون می چید. ساعت شیش عصر بود که تموم کارهامون رو انجام داده بودیم.

یه دوش گرفتم؛ آب موهام رو خشک کردم، حوله سر تا پاییم رو تنم کردم و به اتاق چیستا رفتم. چمدونش رو باز کرده بود و روی تختش نشسته بود.

سوغاتی هام رو بهم داد و گفت: برای امشب چی می خوای بپوشی؟ چند مدل لباس برات گرفتم، نمی دونم ازشون خوست بیاد یا نه؟

بابت سوغاتی ها ازش تشکر کردم و گفتم: من دیروز با کوهیار خرید کردم.

بلند شدم و رفتم لباسم رو آوردم، نگاهی بهش کرد و گفت:

- امشب قراره محرم بشین؟

- اوهوم.

لبخند شیطانی زد و گفت: تو این لباس ببینت که یه لقمه ت می کنه.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: نه دیگه، خواهر بزرگه اجازه نمی ده تا شب عروسی با کوهیار تنها بشم؛ بهشون می گه ما از اون خانواده هاش نیستیم که اجازه بدیم دختر و پسر با هم باشن.

با لحن مسخره ای گفت: می خوام بگم تا شب حمله حق ندارین هم دیگرو ببینین؟  
با دست های یخ زده م دست های گرم چیستا رو گرفتم و گفتم:  
- چیستا! درسته خیلی دوستش دارم؛ اما دروغ چرا، به این ها که فکر می کنم نفسم بالا  
نمیداد. من تا الان به چشم همکار دیدمش، یه دفعه چه جوری می خوام...  
حرفم رو نصفه نیمه گذاشت و با خنده گفت: بیستا، خیلی احمقی! یعنی شما هیچ ارتباطی  
نداشتین؟  
چشم غره ای کردم و گفتم: تو خواهرت رو نمی شناسی؟  
دست هاش رو ول کردم، ترجیح داد بحث نکنه از توی چمدونش چند تا پاکت در آورد؛  
برای ارغوان و مرجان هم سوغاتی آورده بود.  
چیستا: خیلی دلم براشون تنگ شده، اون ها چی گفتن وقتی فهمیدن قراره با شریکت ازدواج  
کنی؟  
با بی تفاوتی گفتم: اونا نه از ازدواجم خبر دارن نه می دونن شریکم کیه.  
با چشم های گرد شده به دهنم چشم دوخت و گفت: چی؟!  
نفسم رو بیرون دادم و گفتم: قضیه ش مفصله؛ اما همین رو بگم که تا رسمی نشدن  
ازدواجم، قرار نیست کسی چیزی بفهمه. چیستا! فقط بدون که نریمان تا شک کرد من به  
کوهیار علاقه دارم قاطی کرد و این هم دستمزدش.  
سرم رو بهش نشون دادم و راجبه تصادف حرف زدم؛ نزدیک بود از عصبانیت کله م رو بکنه.  
چیستا: این همه مدت من باهات حرف زدم، لام تا کام از تصادف حرف نزدی! نریمان غلط  
کرده به خودش اجازه داده...  
میون حرفش اوادم و گفتم: الهی قربونت برم! فاز خواهر بزرگ ها رو نگیر. دلیلش رو  
خواستی بفهمی که فهمیدی؛ بی خیال دیگه، شک ندارم نریمان از کرده ی خودش پیشمونه.  
الان هم معلوم نیست سر به کدوم بیابونی زده که تو این مدت هیچ خبری ازش نیست.  
وقتی تصمیم کوهیار رو گفتم، گفت: بهترین تصمیم رو اون گرفته، به خدا عاقلی کرده! همین  
هم درسته؛ معلوم نیست بفهمه ازدواج کردی، چه بلایی سرت می خواد بیاره؟



دیگه چیزی از نریمان قرار شد نگیم و حالمون رو خراب نکنیم، شاممون رو خوردیم و رفتیم تا آماده شم. خواهر عزیزم موهام رو با سشوار خشک کرد و خودش هم رفت تا آماده شه. یه آرایش لایت کردم، موهام رو دم اسبی بستم بعد هم لباسم رو تنم کردم و گردنبد کوهیار رو به گردنم آویزون کردم.

چیستا رو از توی آینه دیدم به سمتش برگشتم و گفتم: چطورم؟  
بغلم کرد و گفت: مثل فرشته ها شدی.

برای آخرین بار همه چیز رو چک کردم؛ گلدون های خوش بو روی میز پذیرایی، سبد میوه، ظرف شیرینی، بشقاب و... هیچ کم و کسری نبود.

بالاخره خواستگاری شروع شد؛ روی تختم نشسته بودم، نمی دونم ساعت چند بود! اون قدر استرس و اضطراب داشتم که به ذهنم نمی رسید به ساعت روی پا تختی نگاه کنم. با صدای زنگ خونه، دست هام شروع به لرزیدن کرد. چیستا بالای سرم اومد، یه لحظه به لباسش نگاه کردم؛ یه تاپ آبی با یه شلوار جین و یه کفش ده سانتی پاش کرده بود.

دستم رو گرفت و گفت: چرا این جا نشستی؟! نمی بینی پشت درن؟ دِ پاشو دیگه!

یه بسم الله گفتم و با پاهای لرزون بلند شدم. طلعت خانم آیفون رو برداشت و تعارف شون کرد بیان داخل. کنار چیستا وایساده بودم و به دیوار تکیه داده بودم تا نیفتم. همش خودم رو سرزنش می کردم و می گفتم:

- ای کاش اون حرف ها رو به مامان کوهیار نمی زدم که الان این حال بدم اذیتم نمی کرد، کاش هیچ ذهنیتی ازم نداشت!

چیستا دم در ورودی مونده بود و راه به راه خوشامد گویی می کرد. هنوز از پله ها بالا نیومده بودن، نتونستم اون جا بمونم؛ سریع به اتاقم برگشتم و در رو هم پشت سرم بستم. با ورود مادر کوهیار حدس می زدم که چیستا رو با من اشتباه بگیره؛ چون حتی به کوهیار هم خبر نداده بودم چیستا برگشته.

اون لحظه با تموم استرسم خنده م رو به زور قورت دادم، تصور می کردم مامان کوهیار وقتی چیستا رو دیده کلاهدش رو هوا انداخته و کیف کرده که چه عروسی نصیبش شده و خیالش راحت شده که تموم حرف هایی که در مورد من شنیده دروغی بیش نبوده.

صدای پدر آیدا رو شنیدم بعد هم صدای آیدا و عشق خودم که با دیدن چیستا سلام و احوال پرسی محترمانه ای کرد. چیستا خودش رو معرفی کرد و نداشت یه کم مامان کوهیار سر کار بمونه. با بفرمایید گفتن، تصور می کردم روی کاناپه نشستن.

زمان طولانی گذشت، خواهر عزیزم با اعتماد به نفس مجلس رو با آقای افشان دست گرفته بود. صدای طلعت خانم رو شنیدم که مشغول پذیرایی کردن بود.

مامان کوهیار گفت: نمی خواین عروس خانم رو صدا کنین!؟

چیستا خنده ای نیم صدا کرد و گفت: بله حتما، بیتا جان! عزیزم تشریف نیاری؟

آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم. دوباره گرم صحبت کردن شدن، آروم دستگیره ی در رو چرخوندم. حس می کردم فشارم افتاده، با کفش های پاشنه بلندم قدم برداشتم؛ زیر اون همه نور با لباس بلندم می درخشیدم. اول چشمم به کوهیار افتاد؛ انگار تا حالا اصلا من رو ندیده، جوری نگاهم می کرد که دلم غش می رفت.

مثل همیشه جذاب بود، با اون کت و شلوار دوست نداشتم ازش چشم بردارم. یه لبخند ژکوند زدم بعد هم چشمم به آقای افشان افتاد که با تحسین نگاهم می کرد. همون طور که توی عکس دیده بودم، مرد هیکلی و چهار شونه ای بود. با نگاه ملایمش معلوم بود ازم خوشش اومده. با صدایی نسبتا آروم سلام کردم؛ مامان کوهیار پشتش به من بود، وقتی سرش رو بر گردوند با بهت و ناباوری تا چند ثانیه فقط نگاهم کرد؛ البته اون چند ثانیه برای من به اندازه ی یه قرن گذشت، انگار راه تنفسم مسدود شده بود و به سختی نفس می کشیدم.

بلند شد و گفت: تو بیتایی؟

تو دلم گفتم: خود نا کس شم.

به مظلومانه ترین شکل ممکن به چشم های حیرت زده ش چشم دوختم و گفتم:

- ببخشید... من اون روز دم شرکت یه کم سر به سر تون گذاشتم و خودم رو سپهری معرفی کردم.

انتظار داشتم بزنه زیر گوشم و بگه "این چه غلطی بود که کردی". سرم رو پایین انداختم، عرق سرد روی پیشونیم نشست. یهو محکم تو بغلش کشیدم و گفتم:

- همیشه آرزو داشتم یه عروس مثل تو نصیبم بشه. از همون لحظه که دیدمت، دوست داشتم تو بیتا باشی.

اون قدر محکم تو بغل گرفته بودم که نزدیک بود خفه بشم، بعد از مکث طولانی از بغلش جدام کرد و گفت: هزار الله اکبر... هزار ماشالا!

اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت: بیا بشین قربونت برم!

دیگه فهمیدم خطر از بیخ گوشم رد شده به آرومی گفتم: من رو می بخشین؟

مامان کوهیار: آره عزیزم، با این شیطنتی که ازت دیدم دیگه شک ندارم که کوهیار یه شیطون تر از خودش رو پیدا کرده. از روز اول هم من به این دو نفر شک داشتم.

بقیه گیج و مات بهمون نگاه می کردن.

چیستا: نمی خواین بگین چی شده؟

به سمت آقای افشان رفتم، بهش دست دادم. لبخند زد و خطاب به کوهیار گفت:

- کوهیار! واقعا یه تیکه ماه پیدا کردی، بهت تبریک می گم.

ازش تشکر کردم و کنار چیستا نشستم. سر به زیر انداخته بودم و با انگشت هام بازی می

کردم. مامان کوهیار قضیه ی دیروز رو با شوخی تعریف کرد و بقیه از حرفش می خندیدن.

اولین باری بود که استرس کاری باهام کرده بود که حرف زدن برام سخت بشه و فقط به

عنوان یه شنونده عمل کنم.

پدر و مادر کوهیار و چیستا در مورد همه چی حرف می زدن؛ از مسائل خاورمیانه، آب و هوا،

مهاجرت، گروه پنج به علاوه ی یک و... تا به اصل مطلب رسیدن. پدر آیدا در مورد کوهیار

و اخلاق خوبش حرف می زد و می گفت:

- درست مثل پسر واقعی خودم دوستش دارم و به داشتنش افتخار می کنم.

کوهیار سکوت کرده بود و مثل من هیچ حرفی نمی زد، شاید حرف زدن برای اون هم سخت

شده بود!

در مورد عرف و سنت حرف زدن، خلاصه بعد از حرف های طولانی یه بار دیگه نظر قطعی

مون رو در مورد ازدواج پرسیدن، با موافقت دو طرف مون طلعت خانم به جای من چای رو

آورد. همه از این وصلت راضی و خوشحال بودیم. نوبت به خوندن صیغه ی محرمیت و

حلقه دست کردن رسید، صدای تالاپ تولوپ قلبم بلند شد.

چیستا آروم گفت: بیتا! حلقه رو کجا گذاشتی؟

به بهونه ی نشون دادن حلقه از جمع معذرت خواهی کردم و به اتاقم رفتم، از توی کیفم حلقه رو در آوردم. چیستا از بازوم نیشگونی گرفت و گفت:

- آدم عاقل بد خودش رو می گه؟! این چیزها چی بود که بار خودت کرده بودی؟

دستی به بازوم کشیدم و گفتم: آدم عروس رو نیشگون می گیره؟! در مورد اون بعدا مفصل توضیح می دم؛ حالا که کوهیار رو دیدی نظرت در موردش چیه؟

حالت چهره ش رو تغییر داد و گفت: نه خوشم اومد، حرف نداره. بیتا! من از این ها می خوام، ایرانی یه چیز دیگه ست!

ریز ریز خندیدم و گفتم: از این ها فقط یه دونه برا نمونه بود که من ورش داشتم بردمش، تو که تا دیروز می گفتی کوهیار در برابر دیوید حدی نداره، الان ایرانی می خوای؟  
بی صدا خندیدیم.

چیستا: خیلی خب حالا بریم.

وارد سالن شدیم؛ چیستا جاش رو به کوهیار داد، من و کوهیار کنار هم نشستیم.

کوهیار: چه خوشگل شدی تو!

با لبخند پت و پهنی گفتم: مرسی!

جالب این جا بود که توی این چند ساعت یه جوری با هم گرم گرفته بودیم انگار سالیان سال هر دو خانواده هم رو می شناسیم.

به چهره های بشاش جمع نگاه می کردم که کوهیار زیر گوشم گفت: چرا نگفتی مامانم رو دیدی؟ خانم سپهری؟ حالا دارم برات.

زیر لب گفتم: الان پشیمون می شم، می گم می خوام درس بخونم.

آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: پس ما بریم دورامون رو بزنی بعد بیایم.

با تهدید ساختگی گفتم: کاری نکن به غلامی قبولت نکنم!

خنده ش رو جمع کرد و گفت: بزار این صیغه رو بخونن، نشونت می دم.

تا لنزهای دوربین رو آماده کردن گفتم: کوهیار! تو اصلا از من نپرسیدی توقعت از شوهر آینده ت چیه؟

سر تکون داد و گفت: الان بگو می شنوم.

انگشت های دستم رو نشون دادم و گفتم:

- اول بلد باشه موهام رو ببافه، دوم برام پاستیل بخره، سوم برام لاک بزنه.

از خنده ریسه رفت و گفت: مگه می خوام بچه بگیرم؟

دیگه تم جدی به خودمون گرفتیم که آقای افشان خطبه ی محرمیت رو بین من و کوهیار جاری کرد و گفت:

- نامزدی تون از همین الان شروع شد.

طلعت خانم چه کلی کشید و آیدا هم چه سوتی زد. حیف خودم عروس بودم وگرنه شورش رو در می آوردم؛ چند تا سوت آبدار می زدم، حالش رو بیرن.

چیستا بلند شد و رفت یه آهنگ شاد گذاشت. با این که تعدادمون کم بود اما حلقه هامون رو میون اون همه سر و صدا دست هم کردیم.

آیدا با اون موهای کوتاهش گفت: عروس دوما رو ببوس یالا.

تو دلم با همون ریتم گفتم: خفه شو آیدا.

در حالی که لنز دوربین ها رو تو دهن مون کرده بودن، اصرار کردن باید هم رو ببوسیم. کوهیار فقط یه بوسه ی کوچیک از پیشونیم گرفت. بعد با یه ژست خفن در حالی که حلقه هامون رو به دوربین نشون دادیم، ازمون عکس گرفتن.

حالا بماند که هزار رنگ شدم و حتی خیلی روم نمی شد به کوهیار نگاه کنم و بقیه چقدر از شرم و حیای من خنده شون گرفته بود. مامان کوهیار بلند شد و یه سرویس گرون قیمت بهم هدیه داد؛ سرویس عیون و خیلی چشمگیری بود که با دیدنش ذوق زده بغلش کردم و اشک هام پایین اومدن.

اون هم اشک هاش روونه شد و گفت: اگه قابل بدونی از این به بعد مامان صدام کنی، خیلی خوشحالم می شم.

داشتن مامان برام آرزو بود با بغض گفتم: چشم، مامان کتی!

صورتتم رو بوسید و گفت: مامان کتی قریونت بره، عروسکم.

خیلی احساساتی شده بود، کوهیار رو بغل کرد و گفت: جای بابات خیلی خالیه.

من که اشکم دم مشکم بود، وقتی این حرف رو شنیدم هر چی تلاش کرده بودم که دیگه گریه نکنم نتونستم. کوهیار مامانش رو بوسید و با قریون صدقه رفتن براش آرومش کرد، یه کم که آروم شد به سمت شوهرش رفت. بعد کوهیار روش رو سمت من داد؛ چون سر و صدا خیلی زیاد بود کسی نفهمید کوهیار چی گفت که میون گریه هام صدای خنده م در اومد.

یواش گفت: مرد اونه که رژل\*ب عشقش رو پاک کنه نه ریملش رو پایین بیاره.

بحث کل کل شد، من هم در جوابش گفتم: زن هم اونه که عشقش رو مارک داره.

ل\*بش رو گاز گرفت و گفت: تو هم واردی! یادم نبود پیژامه م رو با خودم بیارم.

چشم غره ای کردم و گفتم: دیگه شیطون نشو، بزار خطبه تاثیر خودش رو بزاره بعد از این حرف ها بزن.

چشم شاش رو ریز کرد و گفت: چرا؟ همسر جانم شدی دیگه. تازه یه لباس هندی هم برای تو می خوام بخرم که از این به بعد هر وقت اومدی خونه م، اول یه ساعت پشت درخت ها هندی بازی دربیاریم.

از حرفش غش غش خندیدم. هنوز باورم نمی شد فاصله ی بین من و کوهیار تا این حد بهم نزدیک شده باشه. اون شب کلی عکس خاطره انگیز گرفتیم. من دیگه یه خونواده ی کوچیک اما شاد پیدا کرده بودم و به عشقم رسیده بودم.

بعد از رفتن مهمون ها همین که در رو بستم اون قدر سوت کشیدم که نگو، بعد هم صدای آهنگ رو تا ولوم آخر بلند و شروع به رقصیدن کردم. اون قدر قر دادم و با خواننده همراهی کردم که عرق از سر تا پام جاری شد و خواننده از رو رفت.

چیستا که خبر از حرکات و دیوونه بازی هام داشت، هیچ تعجبی از رفتارم نمی کرد فقط می خندید و با گوشی فیلم می گرفت. تلافیه اون همه گریه و استرس و سر به زیر انداختن رو در آوردم. آخه من رو چه به گریه؟ شوهر تور کردم چه شوهری! چه عشقی!

با آهنگ می خوندم و داد می زدم: کوهیار عاشقتم.

در آخر برای دورین تعظیمی کردم، یه لیوان آب برداشتم و نفسی تازه کردم.

به حلقه ی توی دستم نگاه کردم و گفتم: نمردیم و ماهم از سینگی در اومدیم.

- چیستا گردنش رو به سمت چپ و راست داد و گفت: بی‌تا! فیلم رو برای کوهیار فرستادم. باورم نمی‌شد همچین کاری کرده، گوش‌ی رو ازش گرفتم.
- چرا با آبروی من بازی می‌کنی؟ خب الان فکر می‌کنه من شوهر ندیدم، برای نریمان هم می‌فرستادی.
- به سمت آشپزخونه رفت و گفت: بزار بفهمه چه زن دیوونه ای نصیبش شده.
- ایش، دلش هم بخواد.
- عکس‌العمل کوهیار: جونم چه عروس خفنی! چه رقص قشنگی! حیف اون جا نیستم بخورمت، من هم عاشقتم.
- گوشی رو به چیستا دادم و گفتم: بیا تحویل بگیر.
- نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و گفت: دوما که از عروس دیوونه تره.
- لباسم رو کندم و توی رختخواب رفتم، چیستا کنارم خزید و گفت: من هم می‌خوام امشب پیش تو بخوابم.
- فقط نصف شبی فکر نکنی من دیویدم، کار دستم بدی.
- غش غش خندید و گفت: تو هم فکر نکنی من کوهیارم.
- ماشاله جته‌ی شوهر جونم دو برابر تو... قربونش برم! چه جوری می‌خوام با تو اشتباه بگیرمش؟
- چیستا: الان شب جمعه‌س باید بغل کوهیار باشی نه خواهرت، جای زن کجاست؟
- بغل آقاش! فعلا آقاش تا بعد از ازدواج تو کف می‌مونه.
- تا صبح چه رویاهایی دیدم، یکی از یکی قشنگ تر. صبح با تکون‌های چیستا از رویاهام جدا شدم.
- چیستا: پاشو چقدر می‌خوابی؟ عروس که این قدر نمی‌خوابه؛ مگه قرار نیست خونه‌ی آقای افشان بریم.
- با صدایی خواب‌آلود گفتم: وا، چه حرف‌ها، مگه عروس آدم نیست؟ فعلا زوده؛ الان کتی جون بغل خسرو خوابیده و داره بابت مهمون دعوت کردنش به خودش فحش می‌ده.

لحاف رو کنار زد و گفت: کوهیار تو حال منتظره.

- کوهیار مریضه صبح جمعه ای خوابش رو ول کنه بیاد من رو ببینه؟

چیستا: باور نمی کنی؟ الان صدایش می کنم، بیاد با این بیکینی تنت ببینت و یه فیضی هم نصیبش بشه.

بعد هم بلند، بلند گفت: کوهیار؟ این عروست باور نمی کنه اومدی.

هنوز چشم هام بسته بودن.

\_ آدم با یه قبلت عروس می شه! اگه راست می گی، چرا کوهیار جواب نمی ده؟ هان؟  
کوشش؟ دروغ گو!

لحاف رو روی خودم و کشیدم و گفتم: انگار داره با بیتای دو ساله حرف می زنه!

با آرامش و خنده گفت: این خودت، اینم شوهرت! من رفتم.

صدای به هم بستن در اومد. انگار جدی جدی رفت! چند دقیقه نشد که دوباره برگشت و کنارم دراز کشید. خندیدم و گفتم: چی شد؟ پشیمون شدی؟. قریونت برم، صبح جمعه ای خروسم تا لنگ ظهر خوابه، چه برسه به منی که دیشب عروس شدم.

به سمتش چرخیدم و گفتم: بچه رو که می خوای گول بزنی، یه چیزی دیگه بگو تا باور بکنه. الان کوهیار جونم بالشتش رو به یاد من تو بغل گرفته. توام بیا تا من به یاد کوهیار یه نیم ساعت بغلت کنم، فقط زیاد دست درازی نکن که صاحب پیدا کردم!

اینا رو با چشمانی بسته و خواب آلود می گفتم. خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم: جون! بخورمت با نون!

\_ صاحبت قریونت بره، زیاد مطمئن نباش کوهیار کی تو بغلشه!

چشم هام رو به آرومی باز کردم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. دو تا چشم سبز و شیطون با لبخند بهم نگاه می کرد! لبم رو زیر دندان گرفتم و گفتم: غلط کردم شوهر کردم! تو کی اومدی؟!

کوهیار: مگه دیشب قرار نشد فردا بیام سراغتون که بیاین خونمون؟ یادت رفت؟

با تهدید گفتم: چیستا مگه دستم بهت نرسه! چیستا کجاست؟



کوهیار: چیستا با آیدا رفت.

چشم هام رو بستم و با التماس گفتم: می شه چشم هات رو ببندی تا من برم بیرون؟

کوهیار: عزیزم، عجله نکن تا نیم ساعت وقت هست.

احساس کردم قلبم الان از سینه ام بیرون می زنه. یه کم وول خوردم تا ازش فاصله بگیرم که تو حصار بازوهاش اسیر شدم. از بوی عطرش داشتم مست می شدم. سرم رو توی بازوهاش کرده بودم تا چهره اش رو نبینم. احساس می کردم با این کار، خجالتم کمتر می شه.

بیتا: تو رو خدا برو بیرون!

بلند شد و گفت: تا صبحونت رو حاضر می کنم، سریع آماده شو!

صدای بستن در که اومد، پوفی نفسم رو بیرون دادم. خدا رو شکر شعورش از چیستا بیشتر بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ چه تند تند می زد! به خیال این که رفته، یه ذره ریلکس شدم. لحاف رو کنار زدم و دیدم کنار در تکیه داده و با لبخند جذاب و دلفریبش، سرتا پام رو داره دید می زنه!

دندون هام رو روی هم فشردم و گفتم: ای تو روحت! تو هنوز این جایی؟!

کوهیار: مرض دارم منظره ی به این زیبایی رو ول کنم و برم بیرون؟

کلیپسم رو حرصی سمتش پرت کردم که سرش رو دزدید. لحاف رو دور خودم پیچ دادم و از کنارش رد شدم. چشم غره ای کردم و گفتم: دارم برات!

قهقهه زد. از توی دستشویی، سرم رو بیرون آوردم و گفتم: چشم چرون! از توی کمدم، یه دست لباس برام بیار!

کوهیار: عوضی مگه زلم نشدی؟ همین ها که تنتن چه مشکلی دارن؟

ای خدا اینم شوخیش گرفته بود! چند بار تهدیدش کردم که یه تاپ و شلوار برام آورد. روح پر فتوحم رو غرق الطاف گوهر بارش کردم. هنوز بیست و چهار ساعت از محرم شدنمون نگذشته بود که با چه سر و شکلی منو دید و چه حرف هایی ازم شنید! گاف پشت گاف! درسته به هم محرم شده بودیم و هیچ ایرادی نداشت، اما خجالت می کشیدم تو روش نگاه کنم! یه کم به خودم دلداری دادم تا از شرم و حیا کم شه اما بی فایده بود.

تو دستشویی که بودم، حرف های خودم رو داشت با لحن با نمکی به روم می آورد!

کوهیار: عشقم تا منو داری چرا چیستا رو بغل می کنی؟ خودم حی و حاضریم؛ نمردم که! صدای خنده ی بامزه ش می اومد که گفت: جون! بخورمت با نون! چه چیزایی هم بلده و رو نمی کنه.

هم خندم گرفته بود و هم حرصم در اومده بود. اما بیشتر شدت حرص خوردنم قالب شده بود. لباس هام رو روی جا حوله ای آویزون کردم. اون قدر اون جا موندم و به خودم بد و بیراه نثار کردم که دیگه خسته شدم. مسواکم رو برداشتم و چنان محکم روی دندان هام کشیدم که چیزی نمونده بود کف از گوش هام در بیاد!

بی سر و صدا لحاف پشت در رو برداشتم و خرامان خرامان به اتاقم برگشتم.

کوهیار: بیا صبحونه ت رو بخور عروس خجالتی!

یه بشقاب شیرینی خامه ای و چای رو پاتختی گذاشته بود. همه رو یه لقمه کردم. لحاف رو به صورت میلی متری روی تخت کشیدم. موهای ژولیده ام رو خواستم با کلیپس جمع کنم که ندیدمش.

کوهیار: تو دست منه!

با قیافه ای خندون اومد و گفت: یالا یالا!

بیتا: تو صبح جمعه ای خونه و زندگی نداری پا شدی اومدی این جا؟!!

کوهیار: چه عروس بد اخلاقی! خونه و زندگی من تویی! بعدم، اومدم بهت شاباش بدم؛ چه رقص قشنگی دیشب کردی. اگه می دونستم این مدلی می خوابی که نمی رفتم.

انگشتم رو به حالت تهدید توی هوا تکون دادم و گفتم: هر چی دیدی رو از ذهنت پاک می کنی! فهمیدی؟

پوزخندی زد و گفت: توی ذهنم حکت کردم، برم خونه می خوام رو بوم نقاشیت رو بکشم.

رز توی تایتانیک من بودم! هر چی چپ چپ نگاهش می کردم، از رو نمی رفت.

کوهیار: می گم تو هر شب این مدلی می خوابی؟

اعتنا نکردم. رفتم کلیپسم رو ازش بگیرم.

بیتا: هییز چشم چرون! بده به من اون کلیپس رو!

دستم رو دراز کردم که کلیپسم رو ازش بگیرم که تو یه حرکت دور خودش گره پیچم کرد!

بیتا: ولم کن!

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: من هیزم؟ به حلقه ی توی دستت یه نگاه بنداز!  
دیشب برای بابای خدا بیامرزم محرم شدی؟

ماشالا دو برابر من بود! هر چی برای آزادی تقلا کردم، بی فایده بود.

\_کرکره رو بده پایین! اون فقط یه خطبه بود که بتونیم با هم حرف بزنیم، نه چیز دیگه  
ای... دفعه دیگه بیای توی رختخواب من، نیومدی ها.. شیر فهم شد؟!

با اون یکی دست آزادش، دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

\_به نفعت نیست زیون درازی کنی!

این دفعه با مظلوم نمایی گفتم: آدم تازه عروسش رو خفه می کنه؟

کوهیار: آهان! خوبه... زور به درد می خوره! پس فهمیدی نسبتم باهات چیه؟

سرم رو به علامت مثبت، پایین آوردم. با شیطنتی که توی لحن صدایش موج می زد گفت:  
آدم صبح بعد از شوهر دار شدنش، از عشقش چه جوری پذیرایی می کنه؟

مثل گربه ی چکمه پوش که یه دفعه ای مظلوم نگاه می کرد، مظلومانه بهش زل زدم و  
التماسی گفتم: می شه ولم کنی؟

ابروی بالا انداخت. می دونستم ازم چی می خواد. صورتم رو رو به عقب دادم.

کوهیار: تا فردا همین مدلی می مونی ها!

مثل پهلوونایی که می خوان زنجیر پاره کنن، تموم زورم رو جمع کردم که خودم رو آزاد کنم؛  
نتونستم!

بیتا: الان دور دوره تو نوبت منم می شه!

کوهیار: دو نیمه بازی کن.

عمر اگه کم می آوردم گفتم: بچرخ تا بچرخیم آخر خودت خسته می شی ولم می کنی.

گوشیم زنگ خورد انگار دنیا رو بهم دادن.

بیتا: چیستاس، برم جواب بدم؟

اصلا اهمیت نداد. گوشی نفله شد از بس بوق خورد ترجیح داد دستبند کرده تا جایی که موبایلم بود با خودش ببرم اما ولم نکنه.

گوشی و روی اسپیکر زد.

بیتا: جانم!

ارغوان: جونت بالا بیاد. کجایی تو؟

نیش خندی زد و گفت: بغل آقامم.

بی صدا گفت: آقات فدات بشه.

ارغوان: عوضی من و با یه بچه ول کردی رفتی با یکی دیگه! چند شبه همش خواب می بینم بهم خیانت کردی. درسته؟

بیتا: خبر نداری دیشب شوهر کردم رفت.

غش غش خندید و گفت: نکنه با شریک کچلت شوهر کردی؟

بیتا: ای تو روح هر چی شریکه، اسمش رو نیار که...

با این حرفم مچ دستم رو پیچ داد صدای آخم بلند شد.

ارغوان عوضی یه چیزی پروند که خود کوهیار نزدیک بود از خنده بترکه سریع گوشی رو قطع کرد و گفت

\_ وای چه دوستای منحرفی، این چی بود گفت!

دستام درد گرفته بود تصمیم گرفتم از دور لج بیفتم و تن به خواسته ش بدم.

کوهیار: این که به درد عمه م می خوره.

چشمام رو بستم و صورتم رو نزدیک صورتش بردم، جواب حرکتش رو ناغافل داد یهو خشکم زد، درجه ی تبم روی هزار رفت.

انگار متوجه ی حالتش شد دستم رو آرام ول کرد. مثل خطاکاری شده بودم که جرم بهش ثابت شده باشه

موهام رو جلوی چشمام گرفتم. خنده ش گرفته بود.

کوهیار: تو که می خواستی با همین لباس ها بگردی چرا یه ساعت من و توی کمدت فرستادی؟

کاشکی اون لحظه مرگم نازل می شد اما تو اون حالت خودم رو نمی دیدم از بس جوش خورده بودم یادم رفته بود لباس هام رو تنم کنم.

کوهیار: یه اعتراف بکنم! راستش من اون شب که توی شمال با اون لباس هادیدمت عاشقت شدم.

خنده ام گرفت: گم شو برو بیرون!

کوهیار: باشه عشقم، می رم بیرون هر کاری می خوای بکن.

پریدم سر کدمم و یه لحظه رو از دست ندادم لباس هام رو تنم کردم.

کوهیار: به دوستت زنگ بزن یه کاره یا نشه بیاد این جا!

به موقع گوشزد کرد شماره ی ارغوان رو گرفتم یه کم دیگه م چرت و پرت گفتم و خودش رو دعوت کرد که منم گفتم فردا با مرجان بیاد.

بیتا: می خوام سوپرایزون کنم زود بیاین.

تند و تیز آرایش کردم که دوباره شوهر جان برگشت.

کوهیار: می خوای بگی نامزد کردیم؟

شونه رو گرفتم که موهام رو شونه بزنم.

بیتا: نه بابا، اومدن چیستا رو می خوام بگم.

شونه رو ازم گرفت و موهام رو شونه کرد.

کوهیار: چه موهای قشنگی، می گم دیشب گفتمی خواسته هات از شوهرت چیه... من بلد نیستم موها رو ببافم چکار کنم؟ روزی نیم ساعت وقت بذارم یاد می گیرم. تازه لاک زدنم بلد نیستم.

بیتا: روزی نیم ساعت می خوای رو سر من تمرین کنی؟

کوهیار: نه با دختر همسایه حرف زدم قرار شد ۱۰ جلسه ای هم لاک زدن یادم بده هم مو بافتن رو.

بی‌تا: جلسه ای چند باهات حساب کرده؟

خم شد که شونه رو روی میز بزاره یه بوسه ای کرد و گفت: جلسه ای چند تا از اینا. سوویچ ماشین رو برداشت و گفت: تا تو میای من ماشین و از تو پارکینگ در میارم. چند تا برگ از دستمال کاغذی رو بهش دادم و گفتم: اون رنگ ها رو از رو لب ت پاک کن بعد برو.

دستمال رو گرفت یه نگاهی تو آینه ی کرد.

کوهیار: تجربه نداریم دیگه... بیست و چهار ساعتی زدی که پاک نمی شه.

من نمی فهمم با وجود یه موجود پررو مثل کوهیار چرا باید خجالت می کشیدم. همون لحظه قید شرم و حیا رو زدم و درسته قورتش دادم.

کوهیار: قربونت برم منم همین بی‌تا رو می خوام... آدم از شوهرش خجالت می کشه؟!... رژ لب ت رو با خودت بیار نیازت می شه!

نیشم رو به هزار بد بختی بسته نگه داشتم. مردم سه تا بچه داشتن این همه پیش نرفته بودن که من تو یه ساعت پیشرفت کرده بودم.

با خنده ی بلندی از پیشم رفت. شیشه ی عطر رو روی خودم خالی کردم، یه دست لباس توی کیفم گذاشتم و راهی شدم.

از ماشین پیاده شد و بغل سمت راننده نشست.

اولین باری بود که توی ماشینم می نشست. کیفم رو روی صندلی عقب گذاشتم و آتیش کردم.

پشت سر هم آهنگ ها رو عوض می کرد یه دفعه خاطره ی اولین پروژه ی مشترک مون که توی باغ پام پیچ خورد و مجبور شدم مسیر برگشت رو با ماشین کوهیار پیام برام تداعی شد.

درست موقعی که داشت آهنگ رو عوض می کرد یه دونه محکم پشت دستش زدم.

برو بر نگاهم کرد.

بی‌تا: اولین باری که سوار ماشینت شدم یادته؟ این و پیشم طلب داشتی.

کوهیار: آخی هنوز تو دلته؟ منم یه چیزی یادم افتاد، دیشب مامان می گفت دیدی گفتم تو با شریکت ازدواج می کنی آخرم همون شد.

بیتا: جدی؟ اون که اصلا منو ندیده بود!

کوهیار: همون موقع که مامان زنگ زد توام شیطونیت گل کرد و گفتی کوهیار جان برام آلوچه می خری؟

عینک دودی ام روزدم و گفتم: چه کارایی من می کردم.

کوهیار: نه که الان نمی کنی خانم سپهری.

بیتا: یادم ننداز که برای تو و آیدام دارم من آکله روام؟ من شمرم!؟ فعلا تعریف رو بکن تا بعد!

خندید و گفت: اون حرفا رو آیدا قبل از این که بدونه من بهت علاقه دارم به مامان زده... بگذریم همون موقع مامان گفت کوهیار نمی دونی چقدر خوشحالم که..

دنبال حرفش رو گرفتم و گفتم: که از رو پخش درش آوردی.

کوهیار: آره، ادامه ی حرفش این بود که بالاخره عاشق شدی.

با این که برام قسم خورده بود با هیچ دختری نبوده و می دونستم آدم دروغ گوپی نیست اما هم چنان باورش برام سخت بود به همین خاطر خیلی دوستانه با لحن ملایمی گفتم.

\_ کوهیار! یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟

سرش رو به حالت منفی تکون داد.

لبخند زدم و گفتم: آگه اون روز تو خونت من زیادی عکس العمل نشون نمی دادم احتمال داشت گذشته ات رو برام تعریف کنی؟ من بعدش خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم دوست داشتن چیزی کمی نیست و نمی شه به خاطر گذشته ی یه نفر قید همه چی رو بزنی.

مطمئن باش آگه تو با همه ی دخترای شهر رابطه داشته باشی دیگه اهمیت نمی دم و از این به بعدت برام مهمه! حالا راستش و بگو با هیچکی نبودی؟

دستی تو موهاش کشید و گفت: این مدل اعتراف گیریه؟

بیتا: نه به خدا فقط باورش سخته، خب تو یه مرد خوش تیپ و خوش قیافه ای با وضعیت مالی خوب و خونه و زندگی و همه چی تموم مطمئنم خیلی ها از خداشونه باهات باشن. حالا

عاشق نشدی و باور می‌کنم؛ چون دست دل آدمه اما رابطه نداشتن و نه نمی‌تونم باور کنم به قول خودت تو یه مردی و بی‌نیاز نیستی دیگه تا تهشو بخون.

بدون این که بهش بر بخوره گفت: قبول دارم باورش سخته. من یه مردم که بی‌نیاز که هیچ، پر از نیازم!

تا حالا خیلی از دخترا بودن که همه رقمه پایه بودن اما من نه گفتم فقط به یه دلیل که یه داستان تلخ از گذشتم پشتشه شاید اگه اون گذشته نبود منم به نیازهام پشت نمی‌کردم.

از بی‌پرده حرف زدنش خوشم اومد خیلی کنجکاو شدم از این گذشته سر در بیارم.

— برام تعریف می‌کنی؟

کوهیار: اگه جنبه‌ی شنیدنش رو داشته باشی یه شب همه شو برات تعریف می‌کنم.

دیگه حرفی نزدم که گفت.

کوهیار: چه آهنگ‌های غمگینی گوش می‌دی؟

بی‌تا: اینا مال قبل از شب تصادف... اون موقع که فکر می‌کردم تو با آیدایی.

آهنگ‌ها به حدی غمگین بودن که اگه هیچ غمی هم نداشتی با گوش دادن بهشون خون گریه می‌کردی.

یه خرده مکث کرد و گفت: یعنی این قدر دوستم داری؟

پشت چراغ قرمز موندم، بهش نگاه کردم و گفتم.

— بیشتر از هر چیزی که فکر کنی حتی بیشتر از خودم دوستت دارم.

دستم و گرفت و یه بوسه آرومی کرد و گفت: کاش چند سال زودتر باهات آشنا می‌شدم.

بی‌تا: کوهیار! یه چند تا سوال ذهنم و درگیر کرده... چرا به بابای آیدا خسرو می‌گی؟ چرا بهش

بابا نمی‌گی و این که این خسرو خان فقط مامان تو زنش بوده یا یه زن دیگه م داشته؟

غمگین شد و گفت: قبلا می‌گفتم اما الان خیلی وقته دیگه اسمش رو صدا می‌زنم... یه زن دیگه داشته که طلاقش داده.

یه جوروی شدم وقتی یهو ناراحت شد.



\_ ببخش آگه ناراحتت کردم از اون بچه نداره؟

لبخند تلخی زد و گفت: مهم نیست، چرا یه دختر داره.

با تعجب گفتم: چرا تا حالا نگفتی؟ چند سالشه؟ پیش خودش زندگی نمی کنه؟!

کوهیار: ارزش حرف زدن نداره. ۲۵ سالشه. یه مدت با ما زندگی می کرد بعد پیش مادرش برگشت.

ذهنم به سمت یه چیزایی می رفت که منتظر بودم خودش برام تعریف کنه. چراغ سبز شد حرکت کردم و گفتم.

بیتا: این همون آدمی نیست که شب تولد آیدا به خاطرش نرفتی؟

کوهیار: بیتای دانا شدی.

با خنده گفتم: همسر آقای دانا شدم دیگه.

کوهیار: قربون همسرم برم آره همونه.

یه ماشین بد جور ازم سبقت گرفت به کوهیار نگاه کردم و گفتم: پایه ای حالشو بگیرم؟

کوهیار: الان که من باهاتم کسی نمی تونه برات شاخ و شونه بکشه؛ ولی در کل سر به سر یه مرد گذاشتن آخر و عاقبت خوبی نداره.

بیتا: اون داشبورد رو وا کن کلی اسپری تاخیری توشه بیان جلو تو چشمشون خالی می کنم.

کوهیار: اسپری تاخیری رو تو چشم خالی نمی کنن.

تازه فهمیدم چه گافی دادم هر دومون از خنده پوکیدم.

بیتا: من نمی دونم چرا همش سوتی می دم.

کوهیار: سوتی هات قشنگن اما هیچ کدوم به پای امروز توی تخت خوابت نمی رسن.

دوباره سرخ و سفید شدم و گفتم: من فکر می کردم چیستا سر به سرم می ذاره، نمی دونستم راست می گه.

ابرویی کج کرد و گفت: اشکال نداره ۵ هیچ جلو افتادم.

بیتا: بر عکس تو دروازه موندی.

یه کم شوخی کردیم تا به خونه شون رسیدیم. از دم در مامان کتی و خسرو خان به استقبال مون اومدن و به گرمی باهام برخورد کردن. خسرو خان تو بغل کشیدم.

وارد خونه شدیم و به سمت چیستا و آیدا رفتیم.

چیستا لبخند معنا داری زد و گفت: نه ماه دیگه صدات در نیاد.

بیتا: مگه زود پزه!

آیدا: ای جانم من عمه می شم.

چیستا: عمه بشی که همه ی فحشا رو تو می خوری.

سه تاپی زدیم زیر خنده.

مامان کتی: قربونت برم شربتت رو بخور و هوا گرمه برو لباست عوض کن.

شریتم رو خوردم بلند شدم و گفتم: کدوم اتاق برم؟

مامان کتی رو به کوهیار گفت: عزیزم عروسم رو راهنمایی کن.

با کوهیار به سمت اتاقش رفتیم. خونه ی خیلی شیک و مدرنی بود اما هیچ احساسی بهمش نداشتم؛ چون خونه ی واقعی پدر کوهیار نبود. بقیه سرگرم صحبت شدن.

جلوی چشم اون همه آدم نمی شد کوهیار رو توی اتاق راه ندیم.

بهمش گفتم: جلوی چشمات رو بگیر نگاهم نکن!

با خنده ای که دندان های سفیدش رو نمایان کرد گفت

\_ من که صبح ۶ بعدی دیدمت... یه ساعت دم در تو بغل خسرو بودی چیزی نگفتم به من که شوهرتم می رسی نا محرم می شم.

بیتا: باشه، الان میام بغلت می کنم تا از دلت در بیاد. الان چشمات و ببند!

کوهیار: غلاف کن!

بی اهمیت به حرفم روی تختش دراز کشید پشتم و بهش کردم و مانتوم رو درآوردم خوشبختانه موهام اون قدر بلند بود که تمام قد کمرم رو می پوشوند.

مدل لباسم از پشت کمر تا گردن زیپ می خورد. لباسم رو تنم کردم و گفتم: زیپم رو می بندی؟

کوهیار: آره عشقم.

بغل تخت نشستم موهام رو کنار زد خون به جیگرم کرد تا زیپ رو بالا کشید. با زنگ آقای آرمان خلق مون تنگ شد قرار بود بعد از مساعد شدن حالم با هم بریم کیش؛ اما با اومدن چیستا نمی شد من برم. از اتاق اومدیم بیرون. کوهیار به آیدا گفت برای فردا شب برای خودش و چند تا از بچه های شرکت بلیط رزرو کنه.

با این خبر همه یه جوری شدن.

کوهیار با خسرو خان مشغول شطرنج بازی کردن شدن.

ما چهار تا خانوم هم توی آشپزخونه به کتی جون کمک می کردیم.  
البته همه ی کارها از قبل ردیف شده بودن با تعجب گفتم.  
شما کی همه ی این کارها رو دست تنهایی رو به راه کردین؟

مامان کتی خوشحال گفت: دیشب از ذوق و شوق خوابم نگرفت بزور خودم رو تا کله ی  
سحر تو رختخواب نگه داشتم بعدشم پا شدم و اومدم سر وقت غذاها.

بیتا: خیلی اسباب زحمت شدیم.

مامان کتی: چه زحمتی! یه دونه عروس نصیبم شده که هر چی براش بکنم بازم کمه، نمی  
دونی چقدر خوشحالم، هم به خاطر سر و سامون گرفتن کوهیار هم این که یه دختر زیبا و  
نجیب و با اصالت عروسم شده.

چیستا: شما لطف دارین.

مامان کتی: نه لطف نیست واقعیه... من چندین ساله دارم به کوهیار می گم زن بگیره اما این  
بشر تو گوشش نمی رفت وقتی بهم گفتم می خواد ازدواج کنه اولش به گوشام اطمینان نمی  
کردم.

بیتا: حتی اگه من اون آدمی بودم که در موردش ازم پرسیدین بازم این قدر خوشحال بودین؟

مامان کتی: نه واله فقط به خاطر کوهیار قبولش می کردم.

همه از حرفش خندیدیم.

آیدا با ور رفتن با دکمه ی پیرهنش گفت: من چی صدات کنم بگم زن داداش یا اسمت رو بگم؟

بیتا: عزیزم! همون اسمم رو صدا بزنی راحت ترم.

خندید و گفت: باشه بیتا جون، من پاشم یه نسکافه با کیک برات بیارم؛ آخه شما خیلی به نسکافه های دست من علاقه دارین.

شوخیش با مزه بود منم گفتم: اون مال وقتی بود فکر می کردم منشی شرکتی نه خواهر شریکم؛ اگه از اول می گفتی خواهر کوهیاری منم سر به سرت نمی داشتم.

چیستا با تعجب گفت: یعنی نمی دونستی کوهیار و آیدا خواهر برادرن؟!

نگاهم رو به آیدا دوختم و گفتم: نه آیدا جون دوست نداره کسی نسبتش رو با کوهیار بدونه.

سر حرف باز شد و تا اون جایی پیش رفتیم که چیستا آیدا رو مجاب کرد با افتخار به این رابطه اعتراف کنه و خجالت و غرور رو بزاره کنار و از عکس العمل کسی واهمه نداشته باشه. اون قدر قشنگ حرف زد که مامان کتی محو حرفاش شده بود. تو کنفرانس آیدا و چیستا غرق شده بودم که خسرو خان صدام زد.

خسرو خان: عروس خانوم! بیا ببین شوهرت رو چه جوری کیش و مات کردم.

کوهیار: من تو فکر رفتن کیش بودم که کیش و ماتم کردی.

مامان کتی: الهی قربونش برم دلش نمیاد بدون بیتا بره فکرش پیشش خانومش مونده.

چیستا چشمکی زد و گفت: امشب بیتا برات تلافی می کنه.

سه تاپی شون غش غش خندیدن.

منم که عروس خجالتی بودم و تو این حرف ها قرمز می شدم با یه سینی چای پیش کوهیار و خسرو خان رفتم. سینی چای رو به خسرو خان تعارف کردم.

با لبخند عریضی گفت: این چای خوردن داره.

بیتا: نوش جونتون.

کنار کوهیار نشستم یه جوری با غصه نگاهم می کرد که دلم ریش شد. دستی به کمرم کشید.

خسرو خان: خب دخترم! مثل این که همه ی فک و فامیلت اونور زندگی می کنن تو چرا تنهایی ایران موندی؟

نگاهم رو از کوهیار گرفتم: چون من با پدرم زندگی می کردم و پدرم یه وابستگی شدید به کشور خودش داشت وقتی بابا رفت چیستا خیلی اصرار کرد منم برم اون ور؛ اما من غربت رو دوس ندارم و خودم رو متعلق به این جا می دونم در واقع یه درخت رو نمی شه از ریشه اش سوا کرد... و یه چیز دیگه این که من جایی که هم زبون هام توش نباشن رو دوس ندارم.

یه قلب از چایی اش رو خورد: خدا پدرتون رو بیامرزه، اما با سرمایه ای که داری می تونی اون ور کلی این سرمایه رو چند برابر کنی.

متبسم و مصمم گفتم: من تا می تونم به مملکت خودم خدمت کنم چرا سرمایه ام رو ببرم اون سر دنیا؟ چرا منافع ام رو در خدمت هم نوع های خودم نزارم؟ می دونین الان تو شرکت ما چند نفر دارن کار می کنن و پول در میارن؟ چند نفر از بیکاری نجات پیدا کردن؟ آگه همین تجارت کوچیک ما نبود این جوونا احتمال داشت از بیکاری و بی پولی سر از چه کارایی در بیارن؟ می دونین چند نفر با کارشناسی ارشد و دکترا بیکارن؟ من ترجیح می دم پولم چند برابر نشه؛ اما جوون مملکتتم بیکار نباشه، از بیکاری سیگار دستش نگیره، از به وجود نیومدن زمینه ی ازدواجش دنبال فساد نره.

خسرو خان که تو فکر رفته بود گفت: کاشکی همه مثل شما فکر می کردن؛ این جوری اونایی که اون ورن بر می گشتن و سرمایه شون رو برای کشور خودشون خرج می کردن دیگه هیچ تحصیل کرده ای از بیکاری دنبال مسافر کشی و شغل های دیگه ای نمی رفت.

با حسرت گفتم: ای کاش! من خیلی ها رو دیدم که به خاطر فرار از فکر و خیال و این که برداشون چی قراره پیش میاد سراغ خیلی چیزا رفتن که فقط از فکر کردن در امان باشن یه جوون وقتی بدونه هر چی درس خونده به جایی نرسیده امیدش پرپر می شه و وقتی امیدش پرپر بشه اون وقت به گل و هروپین و شیشه پناه می بره که فقط فکر و خیال نکنه، فکر کردین اینایی که دنبال این چیزا رفتن از اول بی سواد و معتاد بودن نه، خیلی هاشون با این امید درس خوندن، کنکور شرکت کردن و دانشگاه رفتن، دو شیفته کار کردن که بعد از چند

سال مزد درس خوندن شون رو بگیرن و برای خودشون کسی بشن؛ اما وقتی درس شون تموم شد و نوبت به بار نشستن زحمت شون رسید که اشتغال نبود اون وقت چی؟ بازم به هزار در بسته زدن ته همه این ها شد احساس پوچی و تلف شدن و هزار فکر و خیال...

با اعلام این که غذا حاضره بحث مون رو نیمه کاره رها کردیم.

خسرو خان از سر میز بلند شد و گفت: از این که وارد خونواده مون شدی خیلی خوشحالم، ادامه ی بحث مون بمونه بعد از نهار!  
در جواب لبخندی زدم، من و کوهیار تنها موندیم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم: اینا چی بود من گفتم! تسمه تایم پاره کردم.

کوهیار: نترس بوکسورت می کنم! خدای خیلی قشنگ حرف زدی.... دست شو دور کمرم انداخته بود با ناراحتی گفت: بیتا!

\_جانم!

کوهیار: من چه جوری می خوام یه هفته نبینمت!؟

چهره ی شادش رو غم و غصه گرفته بود تمام فکرش پیش فردا شب و یه هفته دوری مونده بود.

بیتا: تا فردا کلی زمان هست اصلا شاید من و چیستام باهات اومدیم.



البته این حرفم فقط جهت عوض کردن روحیه اش بود نه چیز دیگه ای خودشم فهمید اما چیزی نگفت.

دستشو گرفتم و با هم به سمت میز ناهار خوری رفتیم.  
مامان کتی چه کرده بود، چند نوع پلو، ماهی، مرغ، گوشت، چند نوع دسر، سوپ، سالاد و...

یکی از یکی خوشمزه تر، بعد از صرف غذا ادامه ی بحث مون رو پیش گرفتیم بعدم با کتی جون خیلی حرف زدیم و خیلی با هم اخت شدیم.

شب با اصرارشون موندیم. بعد از شام و خداحافظی کردن چیستا غافل گیرم کرد.  
سوار ماشینم شد و گفت:

\_فردا کوهیار مسافره امشب برو پیشش تنهانش نذار!

بیتا: عزیزم من دوست ندارم تو رو تنها بزارم.

چیستا: منم دوست ندارم معذبم کنی! برو قربونت برم... تا فردا شبم حق نداری بیای!

بیتا: فردا ارغوان و مرجان دعوت کردم.

چیستا: چه بهتر من غذا رو آماده می کنم توام با کوهیار بیا!

بیتا: با کوهیار!؟

چیستا: نه به عنوان شوهرت به عنوان شریکت... می گم بگو مرجانم با نیما بیاد این جوری یه وقتی ناگهانی اومدن شرکت یا پیش هم دیدنتون می گن شریک همین... حالا با کوهیارم مشورت بکن! الانم بهتون خوش بگذره برو که خیلی خوابم میاد.

بیتا: اما...

حرفم رو تو دهنم قطع کرد و آمرانه و با تهدید گفت.

بخدا اگه امشب نری فردا شب با کوهیار می فرستمت کیش!

اصلا شوخی نداشت این گفت و رفت.

سوار ماشین کوهیار شدم اولش فکر می کرد قراره تا خونه م برسونتم به همین خاطر به سمت خونه فرمون رو کج کرد که گفتم.

بیتا: مهمون نمی خوای؟

چشماش رو تنگ کرد و گفت: تو امشب می خوای بیای پیش من؟ قدمت سر چشم، پس بزن بریم.

تمام سعی ام رو کردم که حال و هواش رو عوض کنم و نذارم فکر فردا حالش رو غمگین کنه. گفتم: ماشینی که بوق نداره نمی ره عروس بیاره.

دستش رو روی بوق گذاشت و انگاری عروس واقعی سوار کرده بود. شاد و شنگول شده بود، به قول خودش امشب رو نمی خواست حیف کنه

با ریموت در خونه رو باز کرد از ماشین پیاده شدم با کلیدهای توی دستم جلوتر از اون در ساختمون رو باز کردم.

برای دومین بار وارد خونش می شدم با این فرق که الان به عنوان همسرش می اومدم.

کلیدا رو اومدم روی جا کلیدی بزارم که از پشت سرم گفت

کوهیار: زاپاس شون رو دارم، بزارشون تو کیفیت! این جا دیگه خونه ی تو هم هس.

بدون این که منتظر جوابی از من باشه به سمت آشپزخونه رفت و با صدای نیمه بلندی گفت: چیزی می خوری؟

بیتا: یه لیوان آب آگه زحمت نمی شه.

لیوان آب رو سر کشیدم که گفت: لباست رو عوض کن و بیا بخوابیم.

آب پرید تو گلوم و دستپاچه گفتم: من خوابم نمیداد.

از لبخند شیطانیش فهمیدم چرا با سکوت داره بهم نگاه می کنه.

بیتا: کوهیار بیا امشب تا صبح فقط حرف بزنینم! عروس که نمی خوابه.

خنده ای بلندی سر داد و گفت: عروس می خوابه فقط یه کم دیرتر از همیشه... بدو عشقم برو لباست رو عوض کن! با همینا که نمی خوای تا صبح سر کنی؟!

واقعا لباس توی تنم با اون زیپش اذیتم می کرد شونه مو بالا دادم و گفتم

\_من که لباسی همرام نیس.

لبش رو با زبون تر کرد و گفت: نیازی نیس لباس بپوشی.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: امشب یکی از لباس های منو بپوش.

پیشنهاد خوبی بود رفت تا مسواک بزنه. منم در اتاق خواب و بستم و یکی از تی شرت هاش رو تنم کردم نگاهی از توی آینه به خودم کردم یه کم گشاد بود اما اندازه ام می شد. چراغ های هال رو خاموش کرد و پشت سرم اوامد.

حس می کردم قلبم داره تقلا می کنه از سینه ام بزنه بیرون رنگم عین گچ دیوار شده بود.

به بهونه ای مسواک زدن از اتاق زدم بیرون. مسواک استفاده نشده اون جا بود یه کم موندم که با صدای کوهیار دوباره برگشتم سر جایی که باید می بودم. داشت پرده ی سرتا سری رو می کشید آرام و بی صدا تو تخت نشستم. نفسم سنگین شده بود برای فرار از این حالت حرف چیستا رو پیش کشیدم.

\_کوهیار! چیستا می گفت قضیه ی شراکت مون رو بیشتر از این کش ندیم. فردا که مرجان و ارغوان قراره بیان به نیمام بگیم بیاد تو چی می گی؟

یه کم فکر کرد و گفت: بگین نریمانم بیاد! بیشتر از بقیه اون میاد شرکت... بهتره تا دیر نشده و شراکت مون لو نرفته همه فعلا این قضیه رو بفهمن.

بیتا: پس من به مرجان پیام بدم.

گوشی و گرفتم و برای فردا شب به مرجان پیام دادم که با نیما و نریمان بیاد. منتظر جوابش نشدم گوشی رو سایلنت کردم.

چراغ اتاق رو خاموش کرد تو تاریکی مطلق بی حرکت و ساکن تو جام نشسته بودم. دیشب چه فکری کردم الان تو چه شرایطی قرار گرفته بودم. منی که قصد داشتم حالا حالا با کوهیار تنها نشم درست یه شب بعد از محرمیت تو یه تخت قرار بود باهاش بخوابم.

کلپس موهام رو باز کردم، کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد که نور مهتاب اتاق رو از تاریکی در آورد و می شد کوهیار رو دید. بر عکس من خیلی ریلکس داشت دکمه های پیرهنش رو باز می کرد.

با اعتراض گفتم: می خوام بی لباس بخوابی؟

خندید و اومد تو تخت دراز کشید و گفت: من با لباس بخوابم کهیر می زنم تابستون و زمستونم همین مدلی می خوابم، تو تا صبح می خوام شب زنده داری کنی؟

لحاف رو کنار زدم جمع و جور دراز کشیدم و گفتم: از این خط جلوتر نمیای!

دستم رو کشید و تو بغل خودش کشوندم.

کوهیار: می خوای سنگر بزن، عروس خانم زیادی حرف می زنی.

از تماس باهاش ترس نداشتم فقط خجالت می کشیدم.

به چشماش زل زدم و گفتم: ۶ ساعت دیگه باید بریم سر کار من خوابم میاد.

چشمام رو بستم که آرام دستش رو میون موهام برد و گفت: حسنی شدی؟ خبر نداری فردا تعطیله... مثل این که تقویم نگاه نمی کنی.

همین و کم داشتیم، دوست داشتم بدون خجالت و دلهره توی آغوشش خیمه بزنم اما نمی تونستم برام سخت بود.

به فکر یه هفته نبودش افتادم تو سکوت گم شدم.

از نوازش دستش توی موهام دروغ چرا غرق لذت شدم.

کوهیار: می دونی وقتی می خواستم چشمات رو رو بوم نقاشی بکشم چقدر زمان برد؟

نگاهم رو به قرص صورتش قفل کردم، موهام رو پشت گوشم زد و ادامه داد.

کوهیار: یه هفته زمان برد تا تونستم چشمای گیرات رو، رو بوم نقاشی پیاده کنم، هر روز که بهت نگاه می کردم می دیدم این چشمای دیوونه کننده کشیدنش واقعا سخته، چشمایی جادویی که با حصار مژه های تاب خورده و بلندت دلم رو با خودش برده بود، چشمایی که معصومیت توش دل آدم رو به زانو در می آورد.

بهم لبخند زد و گفت: یه زیبایی محسور کننده، تو ذهنم بودی و هر ثانیه جلوی چشمام بودی اما هر بار که قلمو رو توی دستم می گرفتم حس می کردم هیچ تصویری ازت تو ذهنم نیست.

دوست داشتم زودتر این تابلو تموم شه و هر وقت دلم برات تنگ می شه پیام به تابلوت نگاه کنم.

با حرف های قشنگش آروم شدم و سرم رو روی سینه ی داغ و محکمش گذاشتم.

کوهیار: اون شب توی ویلا وقتی صدای نریمان رو شنیدم فکر کردم تلفن صبح مال نریمان بوده و واقعا تو نریمان رو دوست داری، وقتی سر شام نیما به خواهرش گفت که تا حالا عاشق نشدی انگار خدا همه چیز رو دوباره از نو بهم داد.

یه کم مکث کرد و گفت: من بعد از ماجرای دختر خسرو که اون جویری برام پاپوش دوخته بود چشم رو هر دختری بسته بودم اما تو رو نمی تونستم ندید بگیرم به همین خاطر سعی کردم تابع احساسم نشم و بفهمم کی هستی.

لپم رو با دست کشید و گفت: چند شب تا صبح در خونت بودم، بی رفت و آمد ترین خونه ای بودی که سراغ داشتم. اصلا از موقعیتت سو استفاده نمی کردی، سرت تو لاک خودت بود فقط کارت شده بود اومدن به شرکت و رفتن از شرکت...

تو شرکتی که فقط کل کردنت با من بود و به کسی کاری نداشتی وقتی مطمئن شدم ظاهر و باطنت یکیه دلم و باختم و گفتم این همون آدمیه که می شه بهش تکیه داد.

اینا رو که می گفت اشک شوق روی گونه هام سرازیر شده بود و تمام سینه اش رو خیس کرده بودم.

سرم رو بوسید و گفت: خیلی از خدا ممنونم که تو رو سر راهم قرار داد.

با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود گفتم: کوهیار خیلی دوست دارم.

اون قدر صورتم رو غرق بوسه کرد که دستم رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم.

خوشبختی چه رنگی بود؟ وقتی عاشقانه یه نفر تو گوشت از عشق برات می خوند؟ یا وقتی که تو آغوش کسی بودی که با تمام دنیا عوضش نمی کردی؟ من که اون لحظه احساس می کردم خدا تمام خوشبختی دنیا رو بهم داده.

کوهیار: می خوای داستان دختر خسرو رو برات تعریف کنم؟

نمی خواستم مجبورش کنم گفتم: آگه دوست داری.

تو فکر رفت، انگار داشت تو یه گذشته ی تلخ قدم می زد، آرام آرام و شمرده شروع کرد.

کوهیار: دختر خسرو یه دختر صاف و صادق و بی ریا بود وقتی به خونه ی پدرش اومد سعی کردم براش مثل یه برادر واقعی باشم تو درس هاش کمکش می کردم جایی می خواست بره باهاش بودم، هر وقت بهم احتیاج داشت کنارش بودم، نمی داشتم آب تو دلش تکون



بخوره، از هیچی برایش دریغ نمی کردم، ساعت ها باهام درد و دل می کرد، حتی مادرم باهش عین یه مادر واقعی رفتار می کرد حتی خودش می گفت از مادر خودم بهتر بهم می رسه و درکم می کنه، بین من و آیدا فرقی نمی ذاره و این حرفها... همه چی خیلی خوب بود.

خسرو از رفتارم با دخترش خوشش می اومد، به زبون نمی آورد اما از نگاهش پیدا بود، من واقعا دخترش رو مثل خواهر خودم قبول داشتم.

تا این که کم کم فهمیدم اون به چشم برادر بهم نگاه نمی کنه. حتی فکر کردن به رویا به جز احساس خواهری برام مثل خیانت به خسرو بود، اولش با لحن ملایمی بهش گوشزد کردم دور احساساتش خط بکشه من احساسات رویا رو به حساب سن و سالش گذاشتم و بهش گفتم از رفتارم بدتلقی نکنه و بذاره به عنوان یه حامی همیشه کنارش باشم اما اون به حدی از حرفم بدش اومد و داد و بیداد کرد که نگو و نپرس.

بلد نبودم خیانت در امانت کنم بلد نبودم پشت به اعتماد خسرو خان بکنم من از اول تا اون موقع به چشم یه بابای واقعی به خسرو نگاه می کردم وقتی رویا گفت دوستت دارم بازم بهش گفتم تو برام مثل آیدایی من هیچ وقت از اعتمادی که بابات بهم کرده نا امیدش نمی کنم درسته تو خواهر واقعی من نیستی اما ما کلی روز و ماه و سال رو کنار هم زندگی کردیم، مثل یه برادر بهت نگاه کردم، باهات شوخی کردم و ...

گوشش حرف های منو نمی شنید ازم خواست با باباش حرف بزنم و ازش خواستگاریش کنم، می گفت کافیه فقط یه بار منو به چشم یه رویای دیگه ببینی اون وقت همه چی تمومه. از حرفش قهقهه خندیدم و گفتم این حرف شوخی شم قشنگ نیست و اگه من چشم رو حسم بذارم اما بابات هزار تا خیال بد می کنه اون قدر گفتم و آسمون ریسمون آوردم که بی خیال بشه و بذاره من به عنوان یه برادر کنارش باشم اما رویا پاهاش و تو یه کفش کرده بود و گوشش بدهکار نبود، دیگه نمی دونستم چی بگم احساس کردم اگه تهدیدش کنم بگم از این خونه میذارم می رم پا پس می کشه.

"حتی حس این که یه نفر تو گذشته عاشق کوهیار بوده قلبم رو به سخت کوبیدن در آورده بود سر پا گوش بودم که ادامه ی داستانتان رو بدونم."

کوهیار: با این حرف از التهاب افتاد و همه چی مثل قبل شد دیگه برای رفتن به مدرسه نمی رسوندمش، سعی می کردم از خودم دورش کنم.

رویا روز به روز رنگ عوض می کرد و حرکات و رفتارش عوض می شد تو خونه به لباس های ناجوری می پوشید که نمی شد نگاهش کرد همش هم به خاطر تحریک کردن من بود یه شب پای ماهواره خوابم برده بود یه دفعه دیدم یه نفر تو صورتم دست می کشه وقتی چشم باز کردم دیدم با یه لباس لختی کنارم نشسته.

سکوت کرد و صورتش رو ازم گرفت، دوباره تو گذشته رفت.

کوهیار: بیتا، مخم سوت کشید وقتی تو اون حالت دیدمش! نمی دونستم باید چی بگم نصف شبی صلاح نبود باهاش حرف بزنم ممکن بود هر لحظه کسی بیدار بشه و ما رو ببینه و هزار تا فکر بکنه بدون این که حرفی بزنم به اتاقم برگشتم، تا صبح هزار تا فکر کردم و که فردا بشه و من به رویا چی بگم فردا صبح که بیدار شدم دیدم رویا با همون لباس ها روی کاناپه تا صبح خوابیده خسرو وقتی منو دید خودش رو جلوی رویا انداخت تا من دخترش رو با اون وضعیت نبینم می فهمیدم با تمام اعتمادی که بهم داده اما باز من پسر زن شم و دخترش نامحرمم به حساب میاد.

به آشپزخونه رفتم و ازشون فاصله گرفتم تا رویا از خواب بیدار شد وقتی ازش پرسید چرا این جا خوابیدی گفت: دیشب با کوهیار فیلم نگاه می کردیم که همین جا خوابم گرفت.

اون لحظه خسرو یه جوری نگاهم می کرد که دوست داشتم زمین دهن و او می کرد و منو تو خودش فرو می برد تازه فهمیدم رویا چه خیالاتی داره، خسرو هیچی نگفت اما با نگاهش انگار داشت شلاقم می زد.

اون موقع بازم نمی دونستم باید چکار کنم روم نمی شد به مامانم چیزی بگم فقط رفتم سر وقت رویا که با بی قیدی گفت یا منو می گیری یا خرابت می کنم! پوزخندی زدم و گفتم: هر کاری دلت می خواد بکن!

پیش خودم گفتم چکار می خواد بکنه من که کاری به کارش ندارم و تو دامش نمی افتم اونم بچه ست و کم کم عشقم از سرش می افته و از این حرف ها.

حرفاش رو به حساب تهدید تو خالی گذاشتم اما با این حال از محیط خونه فاصله گرفتم و فقط برای خوابیدن می اومدم.

یه شب قرار بود همه مون بریم شمال اما من به خاطر رویا نرفتم.  
حالا که می دونستم رویا اون جا نیست با خیال راحت هر روز به خونه موندم.

یه شب گذشت و هیچی به هیچی، فردا شب یه کم بیرون بودم و دیر وقت اومدم خونه، یه راست رفتم توی اتاقم.

هنوز چشمام گرم نشده بودن که دیدم یه نفر داره خودش رو توی بغلم جا می ده.

چشمام رو که باز کردم خواب از سرم پرید! مات به رویا چشم دوختم که لخت مادر زاد با وقیح ترین حالت ممکن زل زده به چشمام.

اینا رو که گفت اون قدر بهم فشار اومد که پلک هام رو به حالت عصبی محکم روی هم فشار دادم.

کوهیار، متوجه ی حالم شد گفت: می خوای ادامه ندم؟

بیتا: نه نه، گوشم با توا.

کوهیار: اون قدر الکل خورده بود که مست مست شده بود و از بوی الکلش چندشم می شد، اون لحظه نمی گم من آدم پاکی ام یا بچه پیغمبر بودم اما اعتماد خسرو و نون و نمکی که ازش خورده بودم، مامانم، آیدا، حتی آبروی رویا اونا جلوی چشمم بود که شیطون تو جلدم نرفت، هر چی باشه من یه پسر جوون بودم و اونم یه دختر با اون وضعیت و یه خونه ای که هیچ کس توش نبود، سرش داد زد و هر چی از دهنم در اومد بارش کردم.

شروع کرد به گریه کردن و این که من تو رو دوست دارم و هر کاری می کنم نمی تونم فراموش کنم و از این حرفا.

گفتم: دست از سرم بردار من به بابای تو نارو نمی زنم بابات با اعتماد به من گذاشته توی این خونه با هم زندگی کنیم... از من هر چی تلاش برای متقاعد کردنش اما تو گوشش نمی

رفت که نمی رفت...میون این حرف ها بودم که اصلا نفهمیدم چی شد که خسرو بالای سرمون ظاهر شد.

خسرو چشماش به خون نشسته بود درک می کردم چه لحظه ی سختیه اما نمی تونستم سکوت کنم دهنم وا نشده بود که دیدم رویا داره با مظلوم نمایی به خسرو می گه کوهیار بلا سرم آورده.

"یه لحظه حس کردم خون به مغزم نمی رسه و داده بودم اصلا باور نمی کردم یه نفر تا این حد وقیح و کثیف باشه."

تا چند دقیقه حرف نزد بعدش نفسی کشید و گفت: دیگه خودت حدس بزن چی شد، من پسر زن خسرو بودم و رویا دختر واقعیش دختری که من تا قبل از این که بدونم بهم علاقه داره به اسمش قسم می خوردم، یه دختر نجیب و پاک. شرمم می شد به خسرو نگاه کنم سرم رو پایین انداخته بودم که یه سیلی محکم تو گوشم خوابوند حتی سر بلند نکردم تو چشماش نگاه کنم با صدای فریادش از خونه ش بیرونم کرد و هر چی که لایقش نبودم و نثارم کرد.

"سرش رو نزدیک موهام برد و پوفی صدا دار کشید.

با حرف های کوهیار به گذشته ش رفته بودم هیچ وقت فکر نمی کردم گذشته ی کوهیار این بوده باشه"

با صدایی خفه گفتم: سعی نکردی از خودت دفاع کنی؟

کوهیار: خیلی سعی کردم اما اصلا امون نداد حرف بزنم.

بیتا: بعدش چی شد؟

کوهیار: تا صبح توی خیابون بودم و فکر می کردم چه جوری خودم رو نجات بدم اون موقع این خونه دست مستاجر بود جایی رو نداشتم که برم... دل شکسته و غمگین انگار غم دنیا رو سینه ی من بود تا صبح تو خیابونا قدم می زدم فردا صبح خبر به گوش مامانم رسید و از پشت تلفن اون قدر گریه کرد و حرف بارم کرد که اونم مجال نداد حرف بزنم.

با تعجب گفتم: حتی مامانت هم نداشت حرف بزنی؟!

زهرا خندی زد و گفت: حتی مامانم هم گول رویا رو خورده بود، صبح پیش حسام رفتم و ماجرا رو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم حسام، هفت خط روزگار نبود اما مثل منم نبود یه ماه پیش حسام موندم که با یه نقشه دروغ رویا لو رفت و من تبرئه شدم.

"به این جا که رسید ساکت شد و گفت."

می خوای ادامه اش رو بشنوی؟

سر تکون دادم.

کوهیار: حسام پشت سر رویا می افته و می فهمه رویا یه آدم متظاهره که با مردای زیادی بوده و گندای زیادی بالا آورده و علاقه ش به من دروغ بوده و فقط دنبال یه نفر می گشته که خراب کاری هاش رو گردن اون بندازه، حسام از یه نفر که باهاش هم خوابه می خواد یه مدرک ازش رو کنه و در ازای مدرکش پول خوبی بگیره، طرف مثل آب خوردن این کار رو می کنه و مدرکش رو برای خسرو می فرسته.

"خون خونم رو می خورد ازش سوال کردم": اون موقع تو تبرئه شدی؟

تلخ نگاهم کرد و گفت: نه، من تبرئه نشدم تا وقتی که خسرو مچ دخترش رو با یه نفر دیگه می گیره بعد اون قدر می زنتش که رویا به همه چی اعتراف می کنه... بعدش نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

سکوت طولانی کرد و ادامه داد: بعد از اون من از هر چی جنس مخالفه بدم می اومد، تو سن ۲۳ سالگی از کسی که مظهر پاکی و نجابت می شناختم ضربه ی خیلی سنگینی خورده بودم، بعد از رو شدن واقعیت هر چی خسرو و مامان ازم خواستن برگردم بی فایده بود... غرورم رو شکسته بودن بهم تهمت زده بودن... جای سیلی خسرو خیلی زود خوب شد اما هنوزم که هنوزه جاش رو قلبم درد می کنه... اونا روحم رو شکنجه داده بودن، از خونه بیرونم کرده بود... من خسرو رو مثل پدر نداشتم می دیدم اما بعدش به خاطر همه ی سال هایی که سر سفره اش بودم عذاب می کشیدم.

بعد از چند ماه مستاجر خونه رو خالی کرد، خدا رو شکر این خونه و یه حقوق از بابای خدا بیامرمز داشتم که دستم به خسرو دراز نباشه و محتاج حمایتش نشم.

"از دردهایی که کوهیار کشیده بود داشتم زجر می کشیدم بی صدا گریه می کردم و گوش می دادم."

کوهیار: اولش تنهایی زندگی کردن برام سخت بود، نه خونه داری بلد بودم، نه آشپزی، هر چی مامانم زنگ می زد جواب نمی دادم اون عوضی منو از مامانم که تنها کسم بود گرفته بود، سر درگم و بی اعصاب شده بودم اون قدر خودم رو حبس کرده بودم که رنگ مرده گرفته بودم، دو ترم درس و دانشگاه رو ول کردم و غم ها و ناراحتی هام رو توی تابلوهای نقاشیم می کشیدم و خودم رو این جور تسکین می دادم.

بالاخره به خودم اومدم و گفتم چرا من باید تاوان کار نکرده ام رو پس بدم! با کمک حسام به خودم اومدم و اون قدر قوی شدم که همه رو بخشیدم و نداشتم گذشته قلبم رو تیره کنه. اما دیگه به خسرو بابا نگفتم و به خونه ش بر نگشتم بعد از اون ماجرا رویا پیش مادرش برگشت. اینم همون گذشته ای که قرار بود برات تعریف کنم.

"حرفاش که تموم شد خودم رو توی آغوشش جا دادم و گفتم."

بیتا: تو چه دردی کشیدی، چه جور این همه تهمت رو تحمل کردی؟ چه قلب بزرگی داری که همه رو بخشیدی، به داشتنت افتخار می کنم.

اشک هام رو پاک کرد و صورتم رو بوسید و گفت: دورت بگردم دیگه گریه نکن عزیز دلم.

چشمام رو بستم و توی آغوش کسی که با تمام وجود می پرستیدمش غرق شدم.  
چه شب مهتابی قشنگی بود، درست مثل همون شب آخری که توی شمال، کنار کوهیار، زیر  
نور زیبای مهتاب بودم.  
قشنگ یادمه نگاهش مسخ و اغواگر شده بود.

اون شب، عشق توی دلم جوونه زده بود، یه چیزی توی قلبم به وجود اومده بود که اون  
موقع درست نمی دونستم چیه و خبر نداشتم عاشق شده بودم.

حالم مثل کسی که جادو شده باشه، بود.  
طلسم عشق شده بودم از شادی با دنیا کل می نداختم هیچ چیز رو با اون ثانیه ها عوض نمی  
کردم.  
پلک های سنگینم نمی داشت به احساسم گوش کنم و حالم رو بیشتر توصیف کنم.

صدای کوهیار رو می شنیدم که اسمم رو صدا می زد اما اون قدر هوشیار نبودم که جواب  
بدم.

با تب گرم و بوسه های داغش روی گونه هام به خواب رفتم یه خواب که با تموم خواب  
های زندگیم فرق می کرد یه آغوش گرم، کنار یه مرد محکم و قوی، مهربون و با احساس،  
کسی که تا ابد صاحبخونه ی شش دونگ قلبم شده بود،  
یه نفر که فقط چشمام اون رو می دید و قلبم تنها به عشق اون می تپید، یه عشق خالص و  
ناب که همه ی جسم و روحم مال اون شده بود.

خیلی زودتر از اونی که فکرش و می کردم کنارش تو آرامش قرار گرفته بودم و تمام حس های  
منفی م از بین رفته بود و هیچ چیزی نمی تونست مانع لذت بردنم بشه، مست مست تسلیم  
خواب شدم.

بنا به عادت سحر خیزی هر روزم صبح الطلوع بیدار شدم. هنوز زود بود به اتاق جدید عادت کنم، یه کم منگ بودم.

دور و برم رو نگاه کردم یه کم زمان برد تا از حالت خواب در اومدم.  
کم کم یادم اومد کجام، توی سینه ی کسی که عاشق عطر تنش بودم.  
اون قدر معصومانه خواب بود که دوست نداشتم یه لحظه ازش چشم بردارم.

دستش رو آرام از روی کمرم برداشتم که بیدار نشه.  
بهترین صبحونه ی عمرم رو می خواستم براش آماده کنم.

آب خنکی به سر و صورتم زدم و توی آشپزخونه رفتم.  
زیر کتری رو روشن کردم و بساط صبحونه رو روی میز چیدم.  
به حیاط رفتم چه هوای مطبوعی بود، درست مثل حال دلم، از روی شاخه ها چند تا گل چیدم تا مکمل زیبایی میز صبحونه ام بشه.

چند بار ناشی بازی در آوردم و خار توی دستم رفت.  
انگشتم رو زیر دندونام فشار دادم تا خونش بند بیاد.  
با گل های معطر و تازه به آشپزخونه رفتم.

هنوز آب کتری جوش نزده بود گل ها رو توی گلدون چیدم.



روی صندلی نشستم که آب جوش بزنه با خودم حرف های دیشب کوهیار رو مرور می کردم.

تازه می فهمیدم چرا کوهیار از نجابت من با افتخار حرف می زد، چرا اون شب که ازم خواستگاری کرد گفت کسی هستم که میون هزار نفر آدم با اطمینان کامل دست شو بابتم زیر سرش بذاره، تازه می فهمیدم چرا این همه رو گذشته ی یه نفر تاکید داشت.

تازه می فهمیدم اون روز که بهش گفتم از خونه ی من بره بیرون چرا بعدش اون همه به هم ریخت، من ندونسته چقدر عذابش داده بودم و نا غافل سر زخمش رو باز کرده بودم؛ اگر چه اون روز یه بار دیگه براش تکرار شد اما بازم با قلب بزرگش دو سه روز بیشتر نتونست باهام قهر بمونه و خودش برای آشتی پا پیش گذاشت.

زیر کتری رو کم کردم و توی اتاق خواب برگشتم، موبایلم رو وور داشتم و به جواب مرجان نگاه کردم که اوکی رو داده بود.

لبه ی تخت کنار کوهیار نشستم و آروم صداش کردم.

بیتا: کوهیار!

کوهیار: هوم.

بیتا: عزیزم نمی خوای پاشی؟

خواب آلود چشماش رو تا نصفه باز کرد و با التماس گفت:

\_ فقط نیم ساعت بیا تو بغلم!

از التماس کردنش خندم گرفت درست مثل وقت هایی که خودم بچه بودم و برای یه کم خوابیدن بابام رو التماس می کردم، شده بود.

\_ برو اون ور تا پیام.

با خوشحالی لحاف رو کنار کشید، یه ذره اون ور تر رفت و برام جا باز کرد، سرم روی بازوش گذاشتم، چه جای گرم و نرمی، یه جای دنج و معرکه.

موهام رو بو کرد و گفت: بهشت تو بغلمه پا شم که چی بشه.

بیتا: گفتم فقط نیم ساعت.

باشه ای بی جونی گفت و دوباره چشمش رو بست و خوابید. این صحنه ی قشنگ رو با دوربین موبایلم ثبت کردم.

تو دنیای مجازی گشتی زدم که نیم ساعت تموم شد.

پرده رو کنار زدم به منظره ی سبز توی حیاط نگاه کردم خیلی این خونه و اتاق خواب رو دوست داشتم.

یه پیمانه ی سر پر چای توی قوری ریختم، نون ها روی توی تستر گرم کردم که کوهیار اومد و با صورت شسته و به لبخند نشسته گفت.

کوهیار: صبح زیباترین ملکه ی دنیا بخیر!

مسرور گفتم: صبح شمام بخیر حضرت عشق! بفرمایین صبحونه با طعم عشق، دیشب خوب خوابیدی؟

کوهیار: تا صبح فقط تو رو می دیدم که مثل فرشته ها خوابیده بودی دم دمای صبح خوابیدم که برام شیرین ترین خواب دنیا بود.

حسش درست مثل خود من بود، استکان ها رو از چای آلبالویی رنگ پر کردم و روبه روش نشستم.

قدر شناسانه به میز نگاه کرد انگار چه کار شاخی کرده بودم با محبت بی نهایت تشکر کرد.

کوهیار: تو این لباس چقدر با مزه شدی.

نگاهی به لباسم کردم، یه لبخند زدم و صبحونه ی دو نفره مون رو خوردیم، چه مزه ای داد.

بابت فردا و پروژه ی آرمان حرف پیش اومد کلی از وقت مون پر شد و بعدش تلفن و هماهنگی پشت سر هم، منم بیکار ننشسته بودم هر چی باشه شریک هم بودیم یه قسمت هماهنگی ها رو دستم گرفته بودم.

این تماس و قطع می کردم اون یکی رو می گرفتم، نفسم بند اومد، من تو خونه، کوهیار تو حیاط، تلفن ها که تموم شدن نوبت ناهار بود دوباره به آشپزخونه برگشتم.

در فریزر رو باز کردم، قفسه ها تا لبالب پر بود از گوشت و مرغ، نمی دونستم چی بپزم.

کوهیار: می خوام خودت غذا بپزی؟ این جوری زحمت می شه، یه چیزی از بیرون سفارش می دم.

بیتا: دلت میاد دست پخت منو رد کنی؟

کوهیار: دلم نمیاد اذیت بشی بعدم من که قرمه سبزی شما رو خوردم می دونم از دست پخت نمی شه گذشت.

تعظیمی کردم و گفتم: به پای باقالی پلوی شما که نمی رسه، سر پا نمون بشین رو صندلی که دو سوته یه غذای عالی برات بپزم! حالا چی می خوری؟

کوهیار: نوش جونت عزیزم، حالا که اصرار می کنی ماکارونی می خورم.

تکیه اش رو از دیوار برداشت و اومد روی صندلی سفید آشپزخونه نشست.

منم از قفسه ی فریزر یه بسته گوشت در آوردم تا یخش باز شه، قابلمه رو پر آب کردم تا جوش بزنه، تابه رو برداشتم و توشو پر روغن کردم، پیاز رو اضافه و سرخ کردم.

از ماکارونی راحت تر مگه داشتیم بیست دقیقه نشده تموم شد.

کوهیار تمام مدت دستش رو زیر چونه اش زده بود با نگاه های مهربونش بهم خیره شده بود.

هر لحظه دور شدنش نزدیک تر می شد و نرفته دل تنگی داشت هر دو مون رو می گرفت.

مواد سالاد رو شستم و از توی کابینت ظرف سالاد رو در آوردم اگر چه زیاد نمی دونستم وسایلش کجاست اما با یکی دو بار آدرس پرسیدن همه رو دقیق از بر کردم.

با سبذ خیار و گوجه و کاهو، پهلوی کوهیار نشستم و گفتم.

بیتا: مواد لازم: یک عدد عشق جهت روحیه دادن و خوشمزه تر شدن سالاد.

دستش رو از زیر چونه اش ور داشت و گفت: واجب شد بخورمت!

نزدیکم اومد که گفتم: بزار ادامه شو بگم با چاشنی بوس و مخلفات و یک عدد موی دراز با کرک و پشم.

چشماس از شیطونی برق می زد.

کوهیار: الان چاشنی رو اضافه کنم؟

بیتا: نه الان باید مو رو اضافه کنم.

سرم رو روی سینه اش چسبوند و با غم گفت: نرفته دلم برات تنگ شده.

سگرمه هام تو هم رفت: قربون دلت برم تا چشم به هم بزنی یه هفته تموم شده، من اشکم دم مشکمه الان باز گریه ام می گیره.

صورتم رو بوسید و گفت: باشه، پس تا اشک از چشمای قشنگت سرازیر نشده چاشنی رو اضافه کنم.

بیتا: آفرین به شوهر یکی یه دونه ام.

نیش خندی زد و گفت: مگه قراره چند تا شوهر داشته باشی؟!

خنده ی پلیدی کردم، یه دونه گوجه برداشتم، همون جور که مشغول پوست کردن بودم گفتم.

بیتا: آگه می شد یه چهار پنج تا شوهر می کردم که ...

موهام رو تو دستاش گرفت، سرم رو نزدیک صورتش کشید و گفت: باز خوش اشتها شدی؟ مگه قرار نبود دیگه از این حرفا نزنی؟!

دردم گرفت اما چیزی نگفتم.

بیتا: خب نمی ذاری ادامه ی حرفم رو بزنی می خوام بیان غلامی تو رو بکنن.

کوهیار: پس منم یه چهار پنج تا زن اختیار کنم تا تو رو از تنهایی درد بیارن و بیان کارهات رو انجام بدن، تو که نه ظرف می شوری، نه بچه داری می کنی، نه چای شب خواستگاری رو آوردی، این جوری اونا میان غلامی تو رو می کنن، خوبه؟

فکر کرد من الان کم میارم گفتم: اون وقت من می شم سوگولی؟

از پرویی ام کم آورد و همین جوری زوم کرده بود رو چشمم که خندمون در اومد.

موهام رو ول کرد یه خرده صندلی رو کشیدم اون ورتر که دیگه نتونه کاری کنه.

بیتا: آرنولد تویی اون ادات و در میاره، کوهیار! هیکت ورزشیه یا از این پودر و قرصاست؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو هنوز همه ی اتاق های این خونه رو ندیدی، اون اتاق بالایی برای خودش یه باشگاه س؛ چون وقت باشگاه رفتن ندارم یه عالمه وسیله ی ورزشی تو اتاق دارم، روزی یکی دو ساعت تو خونه ورزش می کنم.

"انگشت لایکم رو نشونش دادم."

اون قدر از ماکارونی خوشش اومد و بهش چسبید که نگو.

کم کم وقت رفتن بود حلقه هامون رو در آوردیم که کسی چیزی نفهمه.  
کوهیار چمدونش رو بست.

دلم خیلی گرفته بود آگه پیشم نبود می زدم زیر گریه اما خودم رو به زور نگه داشتم. حال  
مون اصلا خوب نبود، تحمل اون فضا برام سخت بود.

چمدونش رو بست و گفت: بریم؟

بی هیچ حرفی سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم.

با هم راه افتادیم که دستم رو گرفت، بغلم کرد و گفت: اون جا که نمی تونم ازت خداحافظی  
کنم بذار همین جا خداحافظی مون رو بکنیم.

لبخند کج و کوله ای زدم، پکر و ناراحت تا چند دقیقه تو بغلش جا خوش کردم. با تمام  
وجود از گرمای وجودش خودم رو سیراب کردم.



دست هم و گرفتیم و از خونه بیرون اومدیم، صورتش رو چک کردم و با خنده ی کوچیکی گفتم.

\_ باز مارک دار شدی، پاک کن اون رنگ ها رو!

تو آینه خودش رو دید، با یه خنده حال مون بهتر شد.

تو ماشین یه آهنگ شاد گذاشت که خلق مون باز شد.

درست تویی که تونستی منو درست کنی

دیگه هیچکی تو دلم به جز تونی به جز تونی

تو قلبمی عشق من شدی خودت بخوایی نخوایی

عشق من فقط خودت به من میایی به من میایی

خود ماه انقدر ماه نی که تو انقدر ماهی دیگه هیچ وقت با هیچکی نمیشه

میمیرم من بی تو توی قلبمی تویی چقدر میتونه زندگی شه

زندگی جونم من بدون تو یه لحظم نمیتونم

قبل تو یادم نمیادش نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم

زندگی جونم من بدون تو یه لحظه م نمیتونم

قبل تو یادم نمیادش نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم

دیدم که میگم بعد تو کسی هم قد تو

جا وا نکردش تو دلم

اینو راحت بگم قفلم رو حسایی که من با دلم بهت دارم بهت دارم

هیچکی برام مثل تو نی

تو که باعث شدی چشمامون هیچ جایی نره چقدم بهتره این جوری حال هر دومون

تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم

زندگی جونم من بدون تو یه لحظه م نمیتونم

قبل تو یادم نمیادش نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم

زندگی جونم من بدون تو یه لحظه م نمیتونم

قبل تو یادم نمیادش نمیتونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونه م.

در خونه م نگه داشت و قرار شد اون یه کم دیر تر بیاد تا مهمون ها برسن.

چیستای عزیزم دست تنهایی کلی تدارک دیده بود بغلش کردم.

بیتا: ببخش عزیز دلم که زحمت مهمونی به گردنت افتاد.

چیستا: ول کن اینا رو تعریف کن دیشب چه جوری بود؟ یخت آب شد؟ کوهیار کجا رفت؟

یه ناخونک به غذا زدم و گفتم: کوهیار گفت یه کم دیر تر میاد، خیلی خوب بود، خیلی تعریف کردیم.

چیستا: جای تعریف هاتون روی گردنت پیدااست.

یه ذره خجالتم نکشیدم تازه با پروپی ام گفتم: اینو می گی این که پشه نیش م زده.

غش غش خندیدیم. گفتم: برم یه کم کرم پودر بمالم که جاش معلوم نشه و لباس هام رو عوض کنم و پیام.

با یکی از لباس هایی که چیستا برام سوغاتی آورده بود خوش تیپ کردم به آشپزخونه برگشتم تا یه کم کمک کنم.

همون آهنگی رو که تو ماشین گوش دادیم رو گذاشتم و باهاش خوندم.

این قدر بدم میاد خواننده از من بهتر می خونه. اولین نفر زنگ خونه رو به صدا در آورد. چیستا، سوپرایز اول بود که تو آشپزخونه مونده بود.

ارغوان و مرجان و نیما با هم اومده بودن.

دکمه رو زدم و خودم رفتم تو اتاق که اول چیستا رو ببینم.

ارغوان: هوی عوضی بی ناموس، کجایی بچه ت و برات آوردم!؟

در اتاق رو باز کردم و گفتم: باز کی در طویله رو باز گذاشت این اومد بیرون.

مرجان و ارغوان چلوندنم، اون قدر لپ های من و تو این مدت بوس کرده بودن که دیگه هیچی ازشون نمونه بود.

لباس هاشون رو کندن که نیما م پشت سرشون اومد و همگی روی کاناپه نشستن .

یه کم گذشت که ارغوان پرسید: سوپرایزت چیه؟ شریک کچلت رو دعوت کردی؟

بیتا: امشب براتون دو تا سوپرایز دارم، فعلا اولین سوپرایزم رو لو می دم.

مشتاق بهم چشم دوخته بودن که چیستا از پشت سر سلام کرد.

چشماشون چهار تا شد وقتی چیستا رو دیدن.

خیلی از دیدن ناگهانی چیستا غافل گیر شده بودن،

به گرمی تمام با هم دیدار تازه کردن، بی خیال من شده بودن و مخاطب شون چیستا شده بود، سه تایی بدون نفس تازه کردن فقط حرف می زدند.

من و نیما بیکار نشستیم و الکی فقط جهت پر کردن وقت مون کانال ماهواره رو نگاه می کردیم.

به ساعت نگاه کردم که نه رو نشون می داد، هنوز نه نریمان اومده بود نه کوهیار.

نیما، انگاری تو جمع مون یه کم معذب بود.

گفتم: تنهایی تو جمع زنونه خسته شدین؟ راستی نریمان چرا دیر کرد؟

لبخندی روونه ی چهره اش شد و گفت: نه اختیار دارین، چه معذبی، نریمان مثل این که یه مدته تهران نیس. مرجان، برای مهمونی خبر دارش کرد گفت سعی می کنه خودش رو برسونه.

غیر قابل حدس زدن نبود، یعنی کاملا قابل حدس بود؛ چون نریمان امکان نداشت بعد از اون تصادف سر و کله اش پیدا نشه یا حداقل زنگی نزنه.

با صدای اف اف از روی مبل جابه جا شدم، مهمون بعدی کوهیار بود.

دکمه رو نزدم و برای استقبالش از پله ها پایین رفتم.

ادای غیرتی ها رو در آوردم و گفتم: تا این وقت شب کجا بودی؟ خوش ندارم مرد زن دار تا این وقت شب خونه نیاد. این دفعه رو ندید می گیرم به شرط این که تکرار نشه.

کجکی نگاهم کرد و گفت: باز که تو نور بالا زدی!

با دلبری گفتم: تو رو که می بینم رد می دم.

داشتیم می خندیدیم که هم زمان نریمان از راه رسید از ماشین پیاده شد با دیدن کوهیار اخم پررنگی روی پیشونیش نشست.

حتی سعی نکرد حفظ ظاهر کنه به سردی دستش رو توی دست کوهیار گذاشت، با منم سلامی نه چندان صمیمی کرد و نگاهی سرزنش گر نثارم کرد از اونا که انگار خطا کار نگاه می کنه.

از رفتارش دست و پام رو گم کردم و دستپاچه گفتم: چرا دم در موندین بفرمایین تو!

جلوتر ازشون از پله ها بالا رفتم.

دل تو دلم نبود، دلهره و تشویش به جونم افتاده بود و راه نفسم رو مسدود کرده بود، نمی دونم باید چه جوری شراکت مون رو بعد از چند ماه پنهون کاری لو می دادم، اونم بعد از واکنشی که نریمان به اومدن کوهیار نشون داده بود.

همزمان همه از جاشون بلند شدن، با دیدن کوهیار، نگاه جمع رومون قفل شد.

بدون شک اگه اون شب نریمان اون حرف ها رو نمی زد قیافه ی هیچ کدوم از دیدن کوهیار متعجب و گنگ نمی شد.

بُهت جمع رو چیستا شکست که گفت: خیلی خوش اومدین؟ بیتا! چرا مهمون ها رو دم در نگه داشتی! بفرمایین تو!

جلوتر از ما کوهیار، پیش قدم شد و با چهره ای بشاش به بقیه دست داد.

نریمان، زیر گوشم طوری که فقط خودم شنیدم گفت: این مرتیکه رو چرا دعوت کردی؟! با من لج می کنی؟!

زیر لب غریدم و گفتم: هنوز جای بخیه هام... لا اله الا الله...  
به شیطان لعنت فرستادم و کنار ارغوان رفتم، گوشت دستم رو پیچوند و گفت:

\_تو شماره ای این خوشتیپ رو از کجا آوردی؟ چرا نگفتی اونم دعوتته؟!

بدون این که چیزی بگم نگاهی به دست قرمزم کردم،  
از شدت درد اخمام توهم رفت که البته از نگاه نافذ کوهیار دور نمود.

با اتمام احوال پرسى نریمان، همه رو مبل نشستیم، نیما، دستی رو شونه ی کوهیار زد و گفت:

\_چطوری رفیق قدیمی؟

بعدم با نگاهی تشکر آمیز رو کرد به من و گفت: چه کار خوبی کردی کوهیار رو دعوت کردی.

از لج نریمان عاشقانه به کوهیار زل زدم و گفتم: در واقع سوپرایز دومم کوهیار بود که لطف کردن و دعوتم رو رد نکردن.

کوهیار با فروتنی ازم تشکر کرد و حرص نریمان رو درآورد.

از زیر نگاه های سنگین نریمان راهی آشپزخونه شدم و با یه سینی شربت برگشتم.  
اول به نریمان تعارف کردم، با خشم به کوهیار چشم دوخته بود.  
با لحن سردی گفتم: ممنون، میل ندارم.

تو دلم گفتم: به درک و با لبخند دلکشی خوشحال و شاد سینی رو به طرف کوهیار بردم.

یه لیوان برداشت، سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم.

کوهیار رو به چیستا گفتم: شما باید خواهر بیتا باشین؟

چیستا که وانمود کرده بود کوهیار رو نمی شناسه با لبخندی خجالت زده گفت: ببخشید من یادم رفت خودم رو معرفی کنم. بله من چیستا خواهر بزرگ بیتا هستم.

کوهیار یه نگاه عمیق به من کرد و گفت: با این که اصلا به هم شبیه نیستین اما رنگ نگاهتون یکی یه.



"حرکات نریمان زیر نظرم بود، خون از چشماش می بارید، تیک عصبی ش رو با تگون دادن سویچ ش کنترل می کرد."

چیستا که شو به نشانه ی تایید تگون داد و گفت: بله ما خواهرا، اصلا شبیه نیستیم در واقع شما اولین نفری هستین که از رنگ نگاه مون همچین تعبیری داشتین، معلومه آدم دانایی هستین.

در جوابش تک خنده ای کرد و گفت: شما لطف دارین در واقع فامیلی بنده م داناس، شاید به این خاطر باشه.

با این شوخی همه به جز نریمان خندیدن.

"کوهیارِ عوضی قشنگ داشت رو مخش راه می رفت."

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

نیما: خب کوهیار، اون شب که بازی رو نصفه نیمه گذاشتی و رفتی، امشب برای جبران پایه ای؟

کوهیار: بازی بمونه برایه شب دیگه؛ چون من چند ساعت دیگه پرواز دارم.

باز دلم از رفتن کوهیار گرفت، آهی کشیدم، ظرف ها رو از تو کابینت در آوردم که بقیه هم اومدن و جمع رو مردونه کردن.

مرجان دیس برنج رو پر کرد و ارغوان مرغ ها رو تو ظرف چید.

هر از گاهی هم به ریچارد بارم می کردن.

ارغوان: بی خود نیس چند شبه همش خواب می بینم بهم خیانت کردی، بزار این مهمونا برن به حسابت می رسم. خیانت کارِ فاشیست، کاری کنم اسم خودتم یادت بره.

بیتا: یکی سیفونو بکشه این بره پایین.

تنه ی محکمی بهم زد و با دلخوری به چیستا گفت: بین خواهرت چی بهم می گه اومدنی ام بهم گفت گاو.

مرجان: حفته.

"نزدیک بود ارغوان، مرجان رو له کنه، مردیم از خنده."

میز و خیلی قشنگ چیدیم، اعلام کردم بفرمایین سر میز شام حاضره.

نیما: چیستا! اومدنت به دفعه ای شد؟

چیستا مکث کرد و گفت: در واقع اومدم که تکلیف بیتا رو مشخص کنم.

رنگم اومد و رفت حس کردم می خواد بی خیال راز داری بشه و همه چیز رو لو بده.

عین متهم ها چشمشون به من مونده بود که چیستا خیلی جدی گفت:

\_با بیتا عهد بستم یا ازدواج می کنه و این جا می مونه یا می برمش پیش خودم.

صدا از دیوار در می اومد اما از اون جمع هیچ صدایی در نمی اومد. نگاه نریمان با هراس آغشته شده بود.

ارغوان سکوت و شکست و به لودگی گفت: آدم زن شوهردار رو شوهر می ده؟ مگه من مردم که دنبال شوهر برا این وامونده می گردین نمی گی الان خون به پا می کنم.

نیش خندی زد و گفت: باز تو کلاغ ادای عقاب ها رو در آوردی!

ارغوان اخم آلود و دلگیر گفت: چیستا! ببین خواهرت باز منو برد زیر رادیکال.

چیستا به زور خنده شو نگه داشت و گفت: قربونت برم، ناراحت نشو، نمی دونستم بیتا زن تو، پس خیالم راحت شد ایشالا به پای هم پیر شین. این دفعه دیگه با دل آروم و راحت بر می گردم.

"نگاهی به کوهیار کردم لبخند معنا داری بهم زدیم."

ارغوان: یعنی بیتا موندنیه؟

چیستا با خنده گفت: آره عزیزم، سر به سر تون گذاشتم اگه من حریف بیتا می شدم که الان این جا نبود.

شام مون رو خوردیم، مرجان خواست میز رو جمع کنه که مانع شدم، تصمیمم رو گرفتم و گفتم: قبل از این که میز و جمع کنین نوبت افشای حقیقت رسیده!

کنجکاوه همه ی نگاه ها جمع من شد.

یه کم دلهره داشتم، دل و به دریا زدم و شروع کردم به حرف زدن.

بیتا: بچه ها! شماها برای من مثل یه خانواده این، دوستان با ارزشی هستین که چند ساله کنارتونم و بهتون عشق می ورزم، تو غم و شادی تنهام نداشتین، با وجود شما احساس تنهایی نکردم، همیشه بودین و من و شرمنده ی خودتون کردین، وقت این رسیده تا یه حقیقتی رو بر ملا کنم.

قبلش خواهش می کنم قضاوت نکنین و همه چی رو بزارین به حساب شوخی که واقعا نمی دونستم قراره به این جا ختم بشه.

به چشم های خیره شون نگاه کردم و ادامه دادم: همه چی از یه شوخی شروع شد، شوخی با نریمان.

نریمان، صاف نشست و بی حرف فقط، تمام گوش، شنوده شد.

یه کم مکث کردم و گفتم: اون روز وقتی نریمان اومد شرکت، من از دست شریکم حسابی شیکار بودم و عصبانیتم رو، سر خانم سپاهی خالی کردم.

رو به نریمان گفتم: یادته؟

اوهومی گفت و با سر حرفم رو تایید کرد.

صدا از هیچ کی در نمی اومد، رو به چیستا ادامه دادم: وقتی گفتی سهامت رو می خوام من واقعا بهم ریختم؛ چون اصلا دلم نمی خواست شرکتت مون رو با یه نفر قسمت کنم و کسی رو شریک خودم کنم اما چاره ای نداشتم.

میون اون همه خریدار، من سهام و به کسی فروختم که می دونستم با شراکت باهاش سود زیادی روونه ی شرکت می شه.

این کسی که شریکمه، قبلش یه رقیب بود... یه رقیب، به معنای واقعی، کسی که تو گذشته با هم مثل کارد و پنیر بودیم، چند باری پروژه های هم دیگه رو از هم قاپیده بودیم و کلی ضرر بهم زده بودیم.

ارغوان میون حرفم اومد، با لحن جدی گفت: اون شریک کچلت از این کارهام کرده؟!

لبخند بی معنایی زدم و گفتم: راستش من اصلا قصد پنهون کاری نداشتم و نمی دونستم قراره ته ماجرا چی پیش بیاد. همش دنبال یه فرصت خوب می گشتم تا شریکم رو باهاتون آشنا کنم.

مرجان: جونم بالا اومد خب بگو چی می خوام بگی؟

نیما، لیوان آبش رو پر کرد و گفت: می گفتی امشب اونم می اومد تا باهاش آشنا بشیم.

نگاهم رو به کوهیار دادم که با آرامشش داشت آشوب درونم رو سرکوب می کرد.

بیتا: کسی که سهام چیستا رو خرید، اون مرد کچل پیر حال به هم زن...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: قبل از این که بگم شریکم کیه، من از همتون معذرت می خوام که سر کارتون گذاشتم.

سر بلند کردم و به کوهیار گفتم: بیشتر از همه از شما معذرت می خوام. من واقعا نمی دونستم شما با نیما رفیق صمیمی هستین و قراره تو شمال میزبان مون بشین و از این به بعد تو دور همیا کنارمون باشی.

نیما: چه ربطی به کوهیار داره؟

سکوت کردم، تو عمق نگاه شون گره خوردم، ارغوان جدی شده بود و چشم به دهنم بسته بود، نیما منتظر جواب سوالش، مرجان ابرو در هم کشیده و متفکر، تو نگاه نریمان غرق شدم که چشماش رو بست و سرش رو به صندلی چسبوند وقتی کوهیار گفت.

کوهیار: شریک بیتا منم.

با حالت گیجی به منو و کوهیار نگاه می کردن، شاید باور حرف مون براشون سخت بود، شاید اصلا انتظار نداشتن دو نفرمون پنهن کاری کنیم. آب دهنم رو قورت دادم.

کلافه شده بودم، دوست داشتم یه نفر یه چیزی بگه تا این سکوت شکسته بشه، حال نریمان خیلی خراب بود انگار فهمیده بود کوهیار منو مال خودش کرده.

چشماش رو باز کرد و با سرزنش نگاهم کرد.

صبرش لبریز شد، سکوت رو شکست و با طعنه گفت: پنهن کاری یکی از خصلت های بیتا س، چه معنی داشت قضیه رو این همه کش بدین؟! از روزی که من اومدم شرکتت تا الان چند ماه گذشته، بعد از اون موقع چرا نگفتی؟ چی و می خواستی ثابت کنی؟

\_ من ...

حرفم رو چیستا قطع کرد، مصمم و کوبنده گفت: بیتا، یکی از خصلت هاش پنهن کاریه قبول دارم، گاهی این پنهن کاری خوبه گاهی بد، مثلاً منی که خواهرشم باید پیام ایران و بفهمم خواهرم تصادف کرده و تو سرش کلی بخیه به یادگار مونده.

مرجان و نیما با هم گفتن: تو تصادف کردی؟

بیتا: چیز مهمی نبود.

بعدم چیستا به نگاه بدی به نریمان کرد که دیگه صدای نریمان قطع شد.

نیما، دستش رو روی گردن کوهیار قلاب کرد و گفت: خیلی خوشحالم که شریک بیتا شدی، کاش زودتر می گفتی اما الانم هیچ دلخوری نیس، به هر دوتون تبریک می گم.

خندید و بعدشم مرجان و ارغوان سکوت شون شکست.

ارغوان دوباره شوخ شد و گفت: بیتا! اسید لیتری چنده؟

مرجان: ولش کن، بزار برای بعد مهمونی از خجالتش در میایم... منم به نوبه ی خودم تبریک می گم و ایشالا تو شراکت به پای هم پیر شین.

با شرمندگی گفتم: خلاصه من از همتون یه بار دیگه معذرت می خوام و هر جور بگین حاضرم  
تاوانش رو پس بدم.

چیستا به کوهیار: پس شما سهام منو خریدین، منم بهتون تبریک می گم، الان که دیگه با هم  
کارد و پنیر نیستین؟

کوهیار با خنده گفت: باعث افتخار بنده س که مالک سهام شما شدم، والا خواهر شما  
کاری کرده که دیگه جرات ندارم رو حرفش حرف بزنم.

چیستا خندید و گفت: وا! چی کار کرده، نکنه باز شیطونی کرده؟!

کوهیار یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت: اجازه هست چند تا از بلاهایی که سرم آوردی رو  
براشون تعریف کنم؟  
یه بفرمایید گفتم که کوهیار شروع کرد.

نریمان کم مونده بود با نگاهش دارم بزنه دیگه طاقتش طاق شده بود از سر میز بلند شد و  
رفت روی کاناپه نشست.

سرش رو میون دستاش گرفته بود، پیدا بود داره سعی می کنه مراعات جمع رو نگه داره که بی  
حرف نشسته بود.



بقیه به شوخی های کوهیار گوش می دادن، از روزی تعریف می کرد که تو صندلش سوزن کار گذاشتم، با آب و تاب تعریف می کرد، یه جوری پیاز داغش رو زیاد می کرد که خودمم خنده م گرفته بود، اونام داشتن هر و کر می خندیدن.

یکی یکی ظرف ها رو توی آشپزخونه بردم و گفتم: تو ام بگو تلافی کارت رو چه جوری پس دادی!

دستم رو به کمر زدم و گفتم: این آقا نداشت یه روز از کاری که کردم بگذره، کله پام کرد، جوری که تا یک هفته از بدن درد نمی تونستم تو جام تکون بخورم.

ارغوان: من اگه جاش بودم که با ماشین از روت رد می شدم.

بیتا: الان یه چیزی بهت میگما! خنده بسه، پاشین بیاین ظرف ها رو بشورین!

کار و بار مون رو دست جمعی انجام دادیم، با بساط چای و میوه، دور هم نشستیم ، تمام مدت، نریمان، لام تا کام حرف نمی زد و خستگی ش رو بهونه کرده بود که کسی کاری به کارش نداشته باشه و ازش حرف نکشه.

وقت رفتن کوهیار رسید از همه خداحافظی کرد، کار رو بهونه کردم، تا دم در بدرقه اش کردم، بغض گلوم رو گرفته بود، در حیاط رو بهم آوردم، مانع ترکیدن بغض گلوم شدم، صدام رو کنترل کردم و گفتم: مراقب خودت باش.

اشاره ای به سایه ی پشت در کرد و با لحن رسمی گفت: من شما رو تو همه ی جریان کار قرار می دم و بابت امشب و پذیرایی تون، خیلی خیلی ممنونم.

یه شب خیر نسبتا سرد گفتیم، مجبوری در رو بستم، نریمان پشت سرم بود.

پوزخندی زد و گفت: چه خداحافظی سردی! بغلش می کردی، یه روبوسی که ایرادی نداره... پس اون همه صمیمیت تون کجا رفت؟! سر کارم که انگاری خیلی با هم قاطی این، پس اون همه شوخی و خنده توی شمالم یه روزه نبود!

بقیه رو تونستی خر کنی و همه چی رو به شوخی ختم به خیر کنی اما منو نمی تونی، از روز اول حرکات مشکوک بود، از روز اول این عوضی نگاهش دنبالت بود، سوپرایز بعدی تون چیه؟ بگو از همین حالا خودمون رو آماده کنیم؟

دستش، توی جیبش بود، مثل قهوه ی تلخ شده بود، این نریمان رو حتی به عنوان یه دوستم نمی خواستم چه برسه به عنوان برادر، نه مهربونی تو نگاهش بود نه صمیمیتی تو صدایش، موجی از غرور و تعصب روی مهربونیش پا گذاشته بود. تعصب پوچ و بی منطق برای احساس یه طرفه اش.

به طعنه گفتم: فکر می کردم بعد از یه مدت گم و گور شدن، آدم می شی و بر می گردی، نگو وقیح تر شدی!

راهم رو کشیدم که از جلوش رد بشم بازومو محکم گرفت و به سمت دیوار کشوندم، دستش رو سد راهم کرد و اون یکی دست آزادش رو، بالای سرم خیمه زد، مانع کوچکترین حرکتی شده بود.

اضطراب بدی گرفتم، دو تا چشم مشکلی با نقاب نفرت و خشم زل زده بود تو چشمام، صورتش رو نزدیک صورتم آورد، ترس داشت خفه ام می کرد با تهدید گفتم: کاری کنی آبروت رو می برم!

موهام رو از قاب صورتم کنار زد و گفت: من باکی ندارم، بیشتر از اینکه به همه بگم پنج ساله دارم ناز نگاهت رو می خرم، بیشتر از اینکه بگم عاشقتم و همه رو از حسم بهت باخبر کنم... آره، یه مدت رفتم که فراموشت ولی تا دیدمت دوباره همه چی از یادم رفت و بیشتر از قبل عاشقت شدم... اینو بفهم من بیشتر از هر کسی دوست دارم! آدم و دیوونه می کنی بعد انتظار داری خودش رو کنترل کنه؟!

"کاش بلد بودم بی آبروی کردن رو، کاش حرمت نگه داشتن رو از بر نبودم، کاش پشت پا می زدم به احترام چند سال دوستی، اما بلد نبودم."

با صدایی خفه گفتم: چه دیوونگی؟! مگه من کاری کردم؟

نریمان: کاری نکردی؟! یه نفر رو آوردی کنار خودت و بهش اجازه دادی باهات نفس بکشه، چند ساعت تمام نگاهش روت قفل بشه، صدای خنده هات رو بشنوه، باهات شوخی کنه و کل بندازه، از کجا معلوم عاشقت نشده؟! من عوضی دروغات و باور کردم و اجازه دادم اون بی همه چیز هر روز به جای من چشمای قشنگت رو ببینه، اجازه دادم هر روز با هم باشین، جای من اون کنارت باشه! خودم مقصرم که به حرفات اعتماد داشتم، اگه اون شب تصادف می اومدم تو اتاق کارت و اون عوضی رو کنارت می دید...

"تحمل نداشتم کسی با کوهیار بد حرف بزنه لبم رو به شدت گزیدم و گفتم: بفهم داری چه غلطی می کنی!"

انگشتش رو روی لبام کشید و گفت: چشم شریکت دنبالته ولی من نمی ذارم... من تو رو به هیچ کس نمی دم، اصلا کسی حق نداره دستش بهت برسه! تو تا آخر عمر یا تنها می مونی یا مال من می شی!

"همون حرفی که کوهیار گفته بود، صدای من و نریمان میون صدای آهنگ و قهقهه خندیدن بالایی ها گم شده بود"

داغ کرده بودم با عصبانیت گفتم: تو بیخود می کنی واسه من خط و نشون می کنی! اصلا تو کی هستی؟ حالا که این جوهره از سر لج توام که شده حتی اگه کوهیار منو نخواد زنش می شم حالا می بینی!

عضلات فکش منقبض شده بود، رگ گردنش بیرون زده بود، خیلی ازش ترسیده بودم! یه دفعه صداها تو گوشم چند برابر شد، برق از سرم پرید با سیلی محکم و دردناکی که به صورتم زد، انگار تازیانه خورده بودم.

از درون می لرزیدم هم از ترس هم از خشم، جای دستش اون قدر سنگین بود که اشک هام بی اختیار پایین اومدن، گرمی اشک روی گونه هام داشت عذابم می داد. دوست نداشتم تو اون حالت ضعیف ببینتم.

صورتی که تا دیشب همش غرق نوازش و بوسه شده بود الان چنان سیلی سنگینی خورده بود که شوری اشک داشت دردش رو بیشتر می کرد.

من برای رفتن کوهیار بغض کرده بودم این اشک ها باید از سر دلتنگی می بودن نه سرم رو بالا نگه داشتم تا سدی بشه برای نم نم بارون روی گونه هام که سیل بدی پشت سرش بود.

اشک هایی که اگه تلاشی برای مهارشون نمی کردم به دریا طعنه می زدن.

بی کسی داشت عذابم می داد، داشتن کوهیار و پنهون کردنش بیشتر زجرم می داد. کاش اون لحظه کوهیار پیشم بود و سر روی شونه هاش می داشتم و یه دل سیر گریه می کردم.

نریمان، بعد از هر بار آوردن اسم کوهیار باید یه کاری می کرد تا دلش آروم بشه هر کاری با هر منطق و بی عقلی، از خدا خواستم کمکم کنه و ضعیف و حقیر جلوه نکنم.

اشک هام بند اومدن اما بد جوری کینه جاشو گرفت با حقارت و نفرت به کسی که دیگه پیشیزی برام ارزش نداشت نگاه کردم و گفتم: جواب کارت رو پس می دی، هم سیلی امشب و هم اون شب تصادف رو! من چه دل پاکی داشتم که بخشیدمت.

"تازه به خودش اومده بود و فهمیده بود دست روی کی بلند کرده، نادم و حال ندار.

دیگه برام وجود نداشت فقط به چشم یه آدم جنون گرفته بهش نگاه می کردم که تو احساسات بیراهه اش غرق شده بود، تو رویایی که هیچ امیدی توش نبود."

دستام رو گرفت و ملتمس گفت: غلط کردم، گه خوردم، حال خودم رو نفهمیدم، کاش دستام قلم می شد! تو رو خدا بزن! بزن، هر چی می خوای بزن!

با نفرت دستام رو جدا کردم و با صدای دورگه گفتم: به چه جرمی زدی؟ به جرم دوس نداشتنت؟ یا به جرم عاشق نشدنت؟ خطایی از من سر زده؟... یا نه، چون بی کس و کارم زدی؟ اسم خودت رو مرد گذاشتی؟

هیچ وقت فکر نمی کردم نریمان بخواد روم دست بلند کنه. روی پله ها نشست، چنگی توی موهای سیاهش زد، کلافه و غمگین گفت: تو عاشق نشدی بفهمی وقتی کسی رو دوست داری که هیچ وقت بهت نگاه نمی کنه یعنی چی، کسی که فقط منتظری یه روز بیاد که به چشمش بیای، یه نفر که فقط به عشق اون زندگی کنی و منتظر باشی تو دلش جا باز کنی اما ببینی دستی دستی یه غریبه میاد و می خواد تنها دلیل زندگیت رو ازت بگیره، تو باشی ساکت می شینی؟ تو باشی دستی دستی نفست رو می دی ازت بگیرن!؟ من جنون می گیرم وقتی حس می کنم تو مال یه نفر دیگه می شی، عاقلم رو از دست می دم وقتی نگاه کسی دنبالت، من جانی می شم وقتی بدونم یه نفر به غیر من چشمش دنبالت.

اون لحظه یه آن این حرف به ذهنم رسید که گفتم: من فقط می خواستم امتحانت کنم ببینم بعد از اون تصادف آدم شدی یا نه که اسم کوهیار رو آوردم، عمدا داشتم رو مخت می رفتم ببینم بعد از اون بلایی که تو تصادف به سرم آوردی بازم خشم و جنونت رو تکرار می کنی یا نه که بازم بهم ثابت شد هر کاری ازت بر میاد.

"حرفام رو باور کرده بود یا نه نمی دونم، دستش رو مشت کرد و محکم به دیوار کوبید، پشیمونی دیگه سودی نداشت، حتی دیگه دلم نرم نشد "

دندون قروچه ای کردم و گفتم: این کارت دیگه معنایی نداره دستی که به ناحقی رو من بلند شد قلمم بشه دیگه ارزش نداره، فقط از جلو چشمم گم شو! اینم بدون دستای من در برابر دستای تو اون قدر جون ندارن که جواب سیلی که بهم زدی رو بهت پس بدم اما به موقعش طلبت رو پس می گیری، الانم برم یه قرص ضد تهوع خوب بخورم که با دیدن حرکات بد جوری دارم بالا میارم.

"با چشمانی به خون نشسته پله ها رو یکی دو تا کردم، بچه ها داشتن سوغاتی هاشون رو می دیدن و متوجه ی اومدن من نشدن، یکراست به دستشویی رفتم.

به بهونه شستن آرایشم یه کم موندم تا قرمزی صورت سیلی خوردم و حال خرابم از بین بره، هنوزم جای سیلی ش درد می کرد.

خیلی دلم می خواست می تونستم گریه کنم تا آروم بشم اما حضور مهمون ها این امکان رو ازم گرفته بود.

با لبخندی مزخرف تنها جهت حفظ ظاهر بیرون اومدم، تازه متوجه ی حضور من شدن ."

ارغوان بازرسانه روم زوم کرد و گفت: چشمت چرا قرمزه؟! گریه کردی؟

از اون خنده الکیا کردم و گفتم: چه گریه ای! صورتم رو شستم صابون تو چشمم رفت.

چیستا با چشماش پرسید چیزی شده، در جوابش به علامت چیزی نیست سرم رو بالا دادم، یه دروغ.

نیما بلند شد و رو به مرجان گفت: عزیزم بریم؟

مرجان، نگاهی به ما سه نفر کرد هم دوست داشت بمونه هم دوست داشت بره، اون شب اصلا دوست نداشتم مرجان بمونه.

ارغوان: چرا قیافه ات شبیه غروب جمعه س، من شوهر داشته باشم تنهات میذارم و میام پیش شماها، خب پاشو با شوهرت برو! می خوام بمونی پیش این آفتابه!؟

نیم نگاهی به نیش بازش کردم و گفتم: ساعت نه شد چرا تو رو دم در گذاشتن!؟

مثل وحشیا موهام رو میون دستای تپش گرفتم و گفتم: نشونت می دم یعنی من آشغالم؟

مرجان از شدت خنده به خودش پیچید رو به ارغوان گفت: از عصر تا حالا چند بار ته دیگ شدی باز از رو نمی ری!؟

ارغوان با لحن خنده داری گفت: نه از رو نرفتم، تو چرا این قدر دور خودت پیچیدی انگار جاده چالوسی.

چیستا و نیما از خنده بی حال شدن.

موهام رو آروم ول کرد یه بشقاب کیک و میوه بهش تعارف کردم.

چشمات برقی زد و گفت: لذتی که در خوردن هست در انتقام نیست، فعلا دونه بپاش تا پنهون کاری هات رو فراموش کنم و کاریت نداشته باشم.

مرجان از جمع مون دل کند و راهی خونش شد، با صدای زنگ موبایلم به اسم قشنگ کوهیار نگاه کردم.

تا صدات پیچید چونه ام لرزید و اشک هام چشمام رو بارونی کردن، صدام خفه شده بود، فقط صدای کوهیار می اومد که با سلام خش دارم متوجه ی حال داغونم شده بود.

کوهیار: قربون اون اشکات برم، داری گریه می کنی؟

چیزی نگفتم فقط دوست داشتم صدات رو بشنوم، هنوز سوار هواپیما نشده بود دلم برات پر می کشید. کاش می تونستم دردم رو برات بگم، بگم جای نوازش هات بد جوری سیلی خورده! بگم یه نامرد با دست سنگینش جای بوسه هات رو پر کرد!

صدای پیچ کردن از فرودگاه، همه هه ها و سر و صدای مسافرها می اومد، بی اهمیت ترین صداهای عالم اون لحظه اونا بودن که بین صدای محبوب ترین کسم پارازیت می نداختن.



با صبوری برام وقت گذاشته بود و با کلمات محبت آمیزش بدون این که جواب احساساتش رو بشنوه داشت مرحمم می شد و حالم رو تسکین می داد. دلم می خواست زمان به عقب برگرده و دیشب بیاد یا امشب رو می تونستم پاک کنم.

کوهیار: بیتا... بیتا... بیتای بی همتا... عشقم... قربونت برم... یه چیزی بگو دلم ریش شد! حالت خوب نیس؟

هر بار که صدام می کرد و با التماس حرف می زد، بند بند استخونم تیر می کشید.

بیتا: خوبم، خوبم. تو که باشی حال من که هیچ حال جهانم خوبه.

خندید و مکث کرد: نریمان که اذیتت نکرد؟ چیزی بهت گفت؟

"کاش چیزی می گفت اما جای بوسه هات رو آتیش نمی زد"

بیتا: نه، چیزی نگفت یه کم شاکی شد که اونم تو که هستی هیچ ارزشی برام نداره.

"یه کم از اون دروغ های سفید گفتم تا مسافرم دل نگران راهی نشه و فکرش پیش من نمونه، یه کم اون منو آروم کرد"

گوشی و قطع کردم و تو فکر رفتم، هنوز سخت بود هضم کردن نریمان و کارش، به حق افتادم روی زمین نشستم و پاهام رو با دستام بغل کردم، با صدای بلند زدم زیر گریه.

ارغوان و چیستا هراسیمه توی اتاق اومدن. چیستا سرم رو روی سینه اش گذاشت فکر می کرد از سر دلتنگی برای کوهیار دارم گریه می کنم.

ارغوان با ناراحتی گفت: بیتا! چت شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟! نریمان بهت حرف زد؟ حواسم بود تا تو رفتی اومد پشت سرت، مرجان و نیما این جا بودن چیزی نپرسیدم، می دونم الکی گفتم صابون تو چشمم رفته، گریه کردی؟

هیچی نگفتم بازم لال شدم، انگار مجبور بودم به تنهایی این همه ناراحتی و غم و تحمل کنم و رو کارهای نریمان سرپوش بذارم.

چیستا با حرفی که از ارغوان شنید تندی سرم رو از سینه اش جدا کرد و با ابروهایی گره خورده، جوری تو چشمام نگاه کرد که جرات پنهون کردن نداشتم.

ارغوان روی زانوهایش نشست و گفت: از سر شب تا کوهیار رو دید اخماش تو هم رفت ، وقتی رفتی بدرقه ی شریکت حالش درست مثل بعد از اون شب مهمونی شده بود.

چیستا با تندی گفت: حرف بزن! بیتا!

به چشم های نگران جفت شون نگاه کردم دیگه تحمل راز نگه داری نداشتم بی خیال همه چی شدم، سینه ام از حرف نزدن و درد و دل نکردن سنگین شده بود. منم یه آدم بودم احتیاج داشتم یه کم درد و دل کنم یه کم از دردام بگم تا راحت شم.

منطق نداشتم، با شدت گریه گفتم: آره نریمان بهم حرف زد. خیلی هم بد حرف زد اصلا نفهمیدم چی شد تا اسم کوهیار رو آوردم یه سیلی خوابوند زیر گوشم که جاش هنوزم درد می کنه.

"اون قدر گریه کردم که به نفس نفس افتادم، دردونه ای بابات باشی، عزیزترین کس عشقت باشی بعد یه نفر به خودش اجازه بده مخالف میلش حرف بزنی با سیلی مهمونت کنه."

برق از سر جفت شون پریده بود، ارغوان تندى رفت تو آشپزخونه و یه لیوان آب برام آورد.

با خوردن آب راه تنفسم باز شد، منتظر بودن حالم سر جاش بیاد، تو این میون بیکار نمونده بودن با حال بدی سعی می کردن آروم کنن. یه چند دقیقه ای گذشت تا خوب شدم.

ارغوان یه لبخند تلخ زد و گفت: دستش بشکنه! به چه حقی زد، بی کس گیر آورده!

چیستا رو تا اون روز این قدر عصبانی ندیده بودم اونم بی خیال راز داری شده بود و گفت: این که چیزی نیست بخیه های سرش رو ندیدی.

ارغوان مات و مبهوت گفت: اون تصادفم کار نریمان بود؟!!

پلک هام و تکون دادم.

ارغوان: چرا؟! مگه کوهیار چی توا که نریمان هر وقت اسمش میاد قاطی می کنه!

آهی از سوز دل کشیدم و گفتم: چون نریمان ۵ ساله عاشق منه قبلا همش منتظر بود تا منم عاشقش بشم الان که کوهیار اومده دیوونه شده و تهدیدم می کنه که حق ندارم به جز خودش با کسی ازدواج کنم اون سری که تصادف کردیم....  
"همه ی اون شب و تا امشب تعریف کردم"

سبک شدم و ادامه دادم: امشبم که فهمید کوهیار شریکه قاطی کرد و باز شروع کرد به تهدید کردنم و به کوهیار لقب بد دادن منم گفتم تو چکاره ی منی که برام تصمیم بگیری از لج توام که شده حتی اگه اون منو نخواد زنش می شم بعدم جوابش شد این سیلی که خوردم.

ارغوان از تعجب وا داده بود، چیستا خود خوری می کرد می خواست شماره شو بگیره و هر چی از دهنش در میاد بارش کنه اما مانع شدم.

احساس کردم وقت اون رسیده ارغوان نامزدی من و کوهیار رو بفهمه لزومی نداشت از اون قائم کنم الان دیگه با وجود نریمان می فهمید چرا پنهن کاری کردم.

خیلی برام ناراحت شده بود و با دستش جای سیلی اون عوضی رو ناز می کرد.

دستاش و گرفتم و بوسیدم به صورت بی نقص ش نگاه کردم و گفتم: ارغوان! یه چیزی بهت می گم اما بین خودمون بمونه؟

قول داد که جایی درز نمی کنه.

دوست داشتم عکس العملش رو توی ذهنم ثبت کنم به چیستا نگاه کردم که لبخندی زد بعد به چشمای قشنگ ارغوان زل زدم و گفتم: من با کوهیار نامزد کردم.

با تعجب بهم خیره شد وقتی فهمید هیچ دروغی در کار نیست اشک شوق از چشماش سرازیر شد بغلم کرد، اون قدر بوسیدم و بهم تبریک گفت که نگو...

حالمون دگرگون شده بود با وجود دوست ماهی مثل ارغوان غم باید جل و پلاش رو جمع می کرد.

چیستا، عکس ها و فیلم های اون شب خواستگاری و نامزدی رو نشونش داد.

صدای شادی و خنده ش پیچیده بود از ته دل برام خوشحال بود.

به عکس ها نگاه کرد و گفت: بیتا تو عاشق شریک کچل و حال بهم زنت شده بودی؟ منم از این شریک ها می خوام، خیلی بهم میاین ایشالا هیچی خوشی تون رو خراب نکنه خیلی براتون خوشحالم. ماشالا شوهر داری گردنش رو تبر نمی زنه، ناراحت چی هستی؟

بازم اومد و محکم تر از قبل بغلم کرد سر خوش شده بودیم، چیستا در مورد خودش و دیوید حرف می زد برای چیستام کلی خوشحالی کرد.

ارغوان انگشت تهدید شو نشون مون داد و گفت : حق تونه با پیف پاف بیوفتم به جونتون! خواهرای مرموز!

خیلی تو اون حال و هوا بودیم و در مورد اتفاقات گذشته تعریف کردیم، قرار شد من دیگه با نریمان یه جور دیگه ای رفتار کنم.

سه تایی تو تخت خواب رفتیم، ارغوان خودش رو بین من و چیستا جا داد.

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: من امشب کوهیار بشم یا دیوید؟  
"زدیم زیر خنده"

بیتا: عزیزم هیچکی شوهر جون خودم نمیشه.

ارغوان: دخترم دختری قدیم چه شوهر شوهری می کنه بگم نریمان بیاد اون سمت صورتت رو هم یادگاری بزاره، نو که اومد به بازار شدیم دیگه یه زمونی بابای بچه ی من بودی.  
"داشتم می ترکیدم از خنده"

تکونی خورد و صداهش رو صاف کرد و با ریتم آهنگ شماعی زاده گفت: از طرف کوهیار برای بیتا، من برات یار میشم یار وفادار میشم دل و دلدار میشم غم داری غمخوار میشم با تو تبادر میشم با تو بیمار میشم با تو چشمامو می بندم با تو بیدار میشم.

غش غش داشتیم می خندیدیم تو تاریکی برق چشماش پیدا بود تو گوشم گفت: دیشب پیشش بودی؟ تا کجا پیش رفتی؟ کارای ناموسی که نکردی؟

از خنده روده بر شدم. منو ول کرد رفت تو فاز غم و ادا در آوردن، انگشت شصت ش رو به حالت میکروفن گرفت، این دفعه برای مجرد موندن خودش آهنگ معین رو خوند.

ارغوان: همه رفتن کسی دور و ورم نیست چنین بی کس شدن در باورم نیست همه رفتن کسی با ما نموندش کسی خط دل ما رو نخوندش... ای گور به گور شده کجایی؟ بیا منم بردار ببر فقط من بی شوهر موندم.

"من و چیستا از خنده بی حال شده بودیم."

ارغوان بدون این که یه ذره بخنده گفت: یه روز دور و ورم دو تا رفیق بود منو امروز ببین تنهای تنها... عوضی قربونت برم بیا دیگه...

چیستا رو بغل کرد و گفت: هر چی چاقو تو آشپزخونه دارین از جلو دست من بردارین تا از بی شوهری خودکشی نکردم.

چیستا به زور شدت خنده شو کم کرد و گفت: حیف تو نیس خودکشی کنی چاقوها رو گذاشتم برای نریمان.

ارغوان: زدی تو زاویه... جوون.. دیوید کاپر فیلد و عشق است دیگه با بیتا کاری ندارم می خوام پیام تو رو تور کنم ببینم برام اقامت می گیری ببریم اون ور.

چیستا بی چاره داشت می مرد، روم و اون ور دادم که موهام و مثل سم اسب گرفت.

ارغوان: خوش به حال کوهیار با این موهای بلند بیتا می تونه هر وقت باهاش دعواش شد و شب باهاش قهر کرد و یه متر باهاش فاصله داشت موهاش رو بکشه و دیگه واسه بغل کردنش تا اون سر تخت نره.

نزدیک بود از خنده سخته کنم.

یه دفعه لامپ هال روشن شد چنان جیغ کشیدیم نزدیک بود پس بیوفتیم.

فهمیدم لامپ اتصالی کرده اما چیزی نگفتم.

ارغوان کله شو زیر لحاف کرده بود و با صدای ترس آلود گفت: نریمان اومده سر همه مون رو ببره، بخدا من کاری نکردم، با من کاری نداشته باش خودم بیتا رو عقدت می کنم.

دست از دلم گرفتم و می خندیدم بهم تشر زد و گفت: به جای خندیدن برو ببینم کی تو هاله.

یه کم جدی شدم و گفتم: ارغوان یه چیزی میگما اما نترسی یه موقع.

کله شو از زیر لحاف در آورد و سفت بغلم کرد، سرش رو به حالت قول تکون داد.



با جدیت گفتم: وقت هایی که من خیلی غصه دارم و ناراحتم روح بابا و مامان میاد تو خونه.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت: یعنی لامپ و بابا و مامانت روشن کردن.

رفت زیر پتو و گفت: مگه اون دنیا کار و زندگی ندارن! ای تو روح پدر و مادرت!

من و چیستا از زیر پتو به جوش افتادیم که گفت: چتونه؟ می خواستم بگم تو روح شون صلوات.

بعد با صدای بلند نصف شبی شروع کرد به صلوات فرستادن.

چقدر خندیدیم و مسخره کردیم.

سه نصف شب بود که ارغوان بیدارم کرد چشمام دو دو می زدن با حرص گفتم: چه مرگته؟

با عجز و التماس گفت: تشنمه، یه لیوان آب برام بیار!

بیتا: خودت چرا نمی ری؟

ارغوان: می ترسم روح ننه بابات تو هال خفتم کنن منم با خودشون بیرن اون دنیا.

با حالت گریه گفتم: ارغوان! می خوام از این گنده تر شی؟!

لحاف و رو سرم انداختم، دیدم آبم گرم نمی شه گفتم: جون کوهیار پاشو!

عوضی بد قسمم داد مجبور شدم بلند شم و برم برانی نی ارغوان یه لیوان آب بیارم، واقعا ترسیده بودم یا دل از جای گرم و نرمش نمی کند رو نمی دونستم.

بعد به پیام کوهیار نگاه کردم که خبر داده بود رسیده، باهاش تصویری ارتباط گرفتم.

تو هتل بود و طاق بالا دراز کشیده بود: عزیزم! چی شده تا این وقت شب بیداری؟! من که به یاد تو جورابام رو زیر سرم گذاشتم یه بالش بغل کردم بازم خوابم نمی بره، دیگه تنهایی خوابیدن نمی چسبه.

بیبا: به جای بالش و جورابات الان یه عکس می فرستم اونو بغل کن!

عکس صبح مون رو برایش فرستادم.

کلی متعجب شد و بعدش خوشحال شد، یه نیم ساعتی حرف زدیم، دیگه هرچی تلاش کردم خوابم نبرد.

صبح با کسلی آماده شدم، خیلی وقت بود سر کار نرفته بودم، با وجود نبود کوهیار واقعا روز کسل کننده ای بود.

بعد از کار با چیستا و ارغوان برای شام قرار داشتیم ، ساعت ۸ بود که ارغوان با کلی آرایش اومد، تا دیدمش فکم چسبید به لب تا پیم.

روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: چطوری تا به تا؟

بیتا: خوبم ارغو بغو! این همه آرایش چیه انگار می خوای بری عروسی؟!

سر جای کوهیار نشست، گوشی رو گرفت و گفت: لطفا سه تا شیر قهوه با کیک!

بیتا: مگه اومدی کافی شاپ؟ چیستا کجاست!؟

گوشی رو قطع کرد و گفت: الان میاد...عوضی! خوب شوهری تور کردی، از صبح تا شب تو یه اتاق رو به روش بودی و براش عشوه اومدی و کرم می ریختی تا تونستی دلش رو ببری.

بیتا: چرند نگو.

در همین حین صدای چیستام اومد که با آیدا خوش و بش می کرد.

ارغوان، آدامس گنده ی توی دهنش رو ترکوند و گفت: سپاهی رو اخراج کردی؟ اینو آوردی!؟

بی‌تا: نه مادرش مریض بود یه مدت نمیداد این منشی جدیدم خواهر کوهیار، مگه دیشب تو فیلم و عکسا ندیدیش؟!

صندلیش رو چرخوند و گفت: توجه نکردم، این که صدایش زدن افشان مگه فامیلی کوهیار دانا نیس.

بی‌تا: مامانش دو تا شوهر کرده!

ارغوان: همین کارا رو می‌کنن که نیمه‌ی گمشده‌ی من سهم یکی دیگه می‌شه.

چیستا اومد که ارغوان با آهنگ گفت: بازم چیستا جون اومد آفتاب لب بوم اومد.

چیستا یه لبخند زد، یه کم منو تحویل گرفت و اومد نشست که ارغوان روشو داد سمت من و گفت: بنظرت این نیمه‌ی گم شده‌ی من کدوم بدبختیه؟!

بی‌تا: هنوز بدنیا نیومده.

ارغوان: هرهر هر، تا کی می‌خوای این جا بمونی؟ پاشو بریم دیگه!

بی‌تا: یه کم اون آرایش رو کم کن آبرو بر، تا بریم!

آینه ی تو کیفش رو درآورد خودش رو نگاه کرد و گفت: آرایش به این قشنگی، چکار به کار من داری... کجاش بده؟

بیتا: تا سر کوچه خط چشم کشیدی، دو تا رژ لبم قورت دادی، پشت چشمتم که آسفالت کردی.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: ببینم از رژ لب من زدی؟! همونی که از همه بیشتر دوستش دارم!؟

چیستا پوزخندی بدی زد و گفت: تازه می خواست قیر گونی کنه من نداشتم.

ارغوان از همون جا یه خودکار بهم پرت کرد و گفت: منو ضایع می کنی بذار نریمان بیاد بگم لهت کنه، خسیس رژ لب ندیده.

سرم رو دزدیدم، بعد گفت: من مجرد موندم که شما خواهرای مرموز مسخره ام کنین؟ چیستا که اینترنشال بوی فرند داره، خانومم که ۵ ساله نریمان مادر مرده رو مجنون خودش کرده تازه بهش محلم نمیده... بعدشم یه شریک تور کرده چه شریکی، باهاش نامزدم کرده، حالا چشم ندارین من یه ریزه به خودم برسم شاید یه فرجی شد و نیمه ی گمشده ام رو پیدا کردم.

دستاشو رو به آسمون بالا برد و با صدای بلند گفت: خدایا امروز برام یه نشونه از نیمه ی گمشده ام بفرست، دمت گرم بعدا با هم حساب می کنیم.

در همین حین عمو رجب با سینی سفارشات اومد، پخی زدیم زیر خنده، مش رجب بیچاره، مات خنده هامون شده بود.

ارغوان: خدایا بی خیال دمت گرم، نمی خوام، نمی خوام، الان که فکر می کنم می بینم خودم به این کاملی، نیمه می خوام چیکار.

مش رجب با چیستا احوال پرسى خیلی صمیمی کرد سفارش های خانوم رو روی میزامون گذاشت، هنوز از یهویی خندیدن مون یه جورى بود، قانعش کردم که به اون نخندیدم، خوشحال شد و لبخند زنون رفت.

پشت سرش شروین اومد، ارغوان یه نگاهی به من و چیستا کرد و رو به آسمون دوباره گفت.

\_ خدایا نمی شد با تاخیر کار کنی، چرا این و زودتر می نفرستادی... بعدم با زیون درازی به شروین گفت: چطوری کارمند!

شروین مثل خنگ ها به ارغوان نگاه کرد و سری تکون داد.

بیتا: شروین جان، بیا تو این رد داده، کارت رو بگو؟

شروین با لبخند مصنوعی گفت: چشم، خانم مهندس این پروژه ها تا فردا باید تایید بشن.

یه نگاهی به برگه ها انداختم، کار شروین یه ساعتی زمان می برد، چیستا و ارغوان بعد از خوردن نوشیدنی شون راهی شدن تا منم بعد از کار، خودم رو بهشون برسونم.

به آدرسی که برام فرستادن با اسنپ راهی شدم ماشینم رو برده بودن و چاره ای نداشتم.

تازه فهمیدم آدرس رستوان حسام بود، وارد که شدم چیستا دستی برام تکون داد، اول رفتم که دستام رو بشورم.

اومدم طول کشید وقتی اومدم دیدم ارغوان داره به چیستا که از خنده تغییر رنگ داده بود با چشم غره نگاه می کنه.

سری تکون دادم و گفتم: چی شده؟!

چیستا: یه نفر اومد این جا و با ارغوان حرفش شد یه چیزی بهش گفت که... دوباره زد زیر خنده.

ارغوان، سس رو توی سالادش خالی کرد، از عصبانیت مثل گوجه قرمز شده بود: عوضی قیافه ش شبیه آینه بغل پراید می مونه اون وقت به من می گه اولین نهنگ دریایی که تو خشکی دیدم تویی.

با صدای بلند چنان خندیدم که همه ی نگاه ها سمتم چرخید: چرا آخه؟ مگه چکار کردی؟!

ارغوان: آشغال تو پارکینگ جا پارکش رو گرفتم اونم بهم پرید و منم چند تا دری وری بهش گفتم.

چیستا: مرده اونجام بهش گفت شبیه شامپو داروگر قدیمی ای.

با این مسخره بازی و حرص خوردنای ارغوان شام مون رو خوردیم، چیستا با دیوید تماس گرفته بود و من و ارغوان باهاش حرف می زدیم.

کلی برای مرجان عکس فرستادیم که دلش بسوزه بعدم یه کم خیابون گردی کردیم و راهی خونه شدیم.

نمی دونم ارغوان چه صفایی تو کف هال نشستن دیده بود که هر بار می اومد اصرار داشت بشینیم کف زمین، با کلی چیپس و پفک و میوه و تنقلات شب نشینی می کردیم.

هم تخمه می شکوندیم هم آهنگ گوش می دادیم و هم به خزعبلات ارغوان گوش می دادیم.

یه مشت تخمه رو نمی دونم چه جوری شکوند و گفت: چیستا! بیا یه فکری برا نریمان بکنیم که دیگه جلو این بی پدر و مادر سنگ نندازه.

جلدی پریدم و خفتش رو گرفتم: بی پدر و مادر فحشه می دونی؟!

داد زد: نریمان، بیا منو از دست این خیانت کار نجات بده، یقه مو ول کن تا زنگ نزدم بهش و همه چی رو لو ندام.

اینم سوژه پیدا کرده بود، چیستا که فقط کارش شده بود خندیدن.

ارغوان: خفتم رو ول کن وگرنه می گم نامزد داری تا بیاد از روت رد شه!

یقه شو ول کردم، دستی به جای چروک شده ی روی یقه ش کشید.



چیستا چهار زانو نشست یه متکا بغلش گرفت و گفت: خب پیشنهادت چیه؟

ارغوان: تو ماشینش مواد مخدر بذاریم.

آپر سوزوند با این پیشنهادش، چپ چپ نگاهش کردیم، لباس رو جمع کرد.

بیتا: لباتو غنچه نکن غنچه خجالت می کشه.

ارغوان: می خوام یه شب دعوتش کن یه لباس قرمز بیوش بعدش یه کم باهاش رل بزن  
فکر کنه خبریه، یه دفعه اومد جلو از زیر موهات یه چاقو وردار بکن تو شیکمش.

"برو بر نگاهش کردیم از رو که نمی رفت."

ارغوان: می خوام دعوتش کن تو نوشیدنی ش قرص خواب بریز بعد که بی هوش شد ترتیبش  
رو بده.

چیستا پوکید از خنده و در جوابش گفت: اون کارا رو مردا می کنن خنگه.

بشکنی زد و گفت: یافتم ماشینش رو دست کاری می کنیم بره تا دره.

دیگه از حرفاش به ستوه اومدم و گفتم: خدایا چه اصراری داشتی این و خلق کردی!

اومدم برم که دستم رو گرفت و مانع شد بعدم گفت: بهترین کار اینه مرجان و به عنوان گروگان بگیریم.

خیلی خندیدم، بی خیال رفتن شدم و به نقشه های ارغوان گوش می دادم.

یه خیار گاز زدم، ارغوان به فکر رفت تندی گفت: مثل فیلم هندیا کوهیار رو نریمان رو بنداز به جون هم هر کی اون یکی رو کشت زنش بشو.

بیتا: یه کم از اون نمک هایی که می ریزی بده بمالم به خیارم.  
چیستا خمیازه ای کشید و گفت: بحث و بذاریم برای فردا. باید یه فکر اساسی بکنیم که این نریمان کوتاه بیا نیس.

دو نفرشون بلند شدن و رفتن من موندم کلی ظرف نشسته و خونه ای که از زیر پوست تخمه معلوم نبود.

سه شب بود که کارهای خونه رو انجام دادم و تونستم چند ساعت بخوابم این چند روز برای یه خواب طولانی هلاک بودم.

دیگه شرکت برام رنگ و لعاب همیشگی رو نداشت هم به خاطر استراحت بعد از تصادفم هم نبودن کوهیار، که پر رنگ ترینش نبودن عشقم بود.

نمی دونستم سر به سر کی بذارم، جاش حسابی خالی بود کلا اموراتم به سختی می گذشت به زور چند ساعت کاری رو کشتم و راهی خونه شدنم ارغوان پیشوازم اومد و خنده کنون گفت: گروگان با پای خودش اومده.

اومدن مرجان خوشحالم کرد بحث اون سوای نریمان بود، لباس هام و کندم و دادم که آویزون کنه بعدم با لحن آمرانه گفتم.

بیتا: پیریه لیوان شربتی، آب خنکی دستم بده از صبح تا حالا دارم واسه یه لقمه نون سگ دو می زنم!

ارغوان: ای به چشم همسر زحمت کش م.

چقدر این بشر رو من دوست داشتم، وجود ارغوان باعث شده بود با خیال راحت برم سر کار و فکرم پیش تنهایی چیستا نمونه، بودن ارغوان کنار چیستا و شیطونی هاش کاری می کرد که از منم بیشتر بهش خوش بگذره اصلا خاصیت ارغوان همین بود.

با کلی انرژی کنارشون رفتم انگار چند ساله که همدیگر رو ندیده باشیم صورت همو تف مالی کردیم.

شام و بخور بخور و خنده تا سر شب به منوال روزهای عادی گذشت بعد از اون ارغوان با فال قهوه سرگرم مون کرده بود. فنجون هامون رو برعکس کردیم.

ارغوان: از چیستا شروع کنیم؟

"سرهامون رو موافق تکون دادیم"

با آب و تاب گفت: یه عشق می بینم تو زندگیت که زیون نفهمه...!..بخشید زیون شما رو نمی فهمه.

چیستا: از تو فال پیداس زبونش با من فرق می کنه؟!

الکی چند تا خط نشونش داد و ادامه داد: خوش تیپ و بور که خیلی هم دوست داره... چند تا چمدون تو قهوه ات می بینم که معلوم می کنه بزودی مسافری، یه عروسی هم تو فالته.

مرجان انگار بال درآورده باشه شاد گفت: عروسی خودشه؟!

ارغوان کله شو تو فنجون کرد و محسوس به قهوه نگاه کرد، ابروی بالا انداخت و گفت: نه عروس قد بلند تره و دوماه پر رنگ تره احتمالا...

مرجان با جیغ گفت: احتمالا عروسی بیتا س.

خوب بلد بود مرجان و سر کار بذاره من و چیستا که می دونستیم تمام اخبار خودمون رو داره تحویل مون می ده چندان عکس العمل خاصی نداشتیم.

ارغوان: بعید نیس! الان فال بیتا رو می گیرم اگه تو فالش عروسی بود معلوم می شه عروس خودشه.

بعد از فال چیستا، فنجون مرجان رو گرفت و گفت: یه بچه تو فالت می بینم.

شیطون نگاهش کرد و گفت: بگو ببینم چند وقتشه؟

مرجان هول و دست پاشکسته گفت: فعلا خبری نیس.

ارغوان: اگه خبری نیس چرا رنگت پرید؟

یه آن رنگ مرجان سرخ و سفید شده بود، منو چیستا سر به سرش گذاشتیم که لو داد  
تصمیم گرفته بزاره بچه دار شه خیلی براش خوشحال شدیم.

بیتا: آخ جون قراره خاله شیم.

ارغوان با لب هایی آویزون گفت: خدایا فقط با من لج کردی! تو فال چیستام که پیداس بیتا  
می خواد عروس شه، مرجانم که قراره مامان شه، پس من چی؟

مرجان: پسر خودم و بهت می دم.

ریز ریز داشتیم به حرکات با نمکشون می خندیدم.

مرجان: قربونت برم عزیزم من هنوز سر حرفم هستم نریمان ...

می خواست بگه دارم نریمان رو راضی می کنم که تو رو بهش بندازم که ارغوان دادش در اومد  
و گفت: مگه جونمو از سر راه برداشتم که پیام زن نریمان شم داداش تو مفتتم بدی زنش نمی  
شم.

مرجان، پشت چشمی نازک کرد و گفت: دلتم بخواد داداش من طلاست.

ارغوان: آفتابه اگر از طلاست جاش تو خلاست... الانم با من یکی به دونه نکن تا فالتو بگم!

مرجان: بی ادب!

تو فنجونش غرق شد و گفت: یه چیز ریزه میزه می بینم خیلی کوچولو... یه بچه که...

مرجان ذوق زده گفت: دختره یا پسر؟

ارغوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: می ذاری حرفم و بزیم؟ مگه اومدی سونوگرافی؟!

مرجان: ایش خوب ادامه ش!؟

ارغوان: قیافه ش شبیه شیداست اخلاق ش کپ نریمان.

"من و چیستا زدیم زیر خنده."

مرجان با حالت چندش ماندی گفت: اییی... حالا که این جوریه قید بچه دار شدن رو می زنم بچه ای که شبیه شیدا باشه نگاه کردن داره... حالا خوب نگاه کن شاید اشتباه می کنی؟!

ارغوان: نه، درسته، فال های من رد خور ندارن ، قلمه ی نریمان و شیداس...یه دماغ داره کپ شیدا با چند تا عمل بازم بی ریخته ابروهاش شبیه موکته، اخلاقش که افتضاح دست بزن داره عین داییش.

مرجان: خدا نکنه، چرا چرت می گی مگه نریمان دست به زن داره!

اگه اون شب نبود منم هیچ وقت فکر نمی کردم نریمان همچین آدمی باشه، اون شب تو چند ثانیه برام تداعی شد، کم کم بغض داشت خفه م می کرد، حالت انزجار داشتتم، سریع ابروهام در هم شدن و حال درونم آشوب شد، نتونستم تو جمع شون بمونم به بهونه ی تلفن زدن بلند شدم و اومدم تو تختم دراز کشیدم.

هر چی ارغوان اومد و معذرت خواهی کرد که برگردم اما دیگه نتونستم وانمود کنم حالم خوبه و پیش مرجان شاد و شنگول باشم ازش خواستم چراغا رو خاموش کنه و بره بیرون، دیگه تو جمع شون نرفتم و گرفتم خوابیدم.

صبح، شال و کلاه کردم و رفتم سر کار، برای فردا خارج از تهران فیلمبرداری داشتیم. کل روزمون برای اون پروژه برنامه ریزی کردیم تا شب شد.

کلید رو تو قفل در چرخوندم، مشامم از بوی خوش غذا پر شد همش کار چیستا بود وگرنه از ارغوان و مرجان آبی گرم نمی شد عاشق این وقتا بودم که خسته از سر کار می اومدم و بوی غذا می پیچید و دیگه دغدغه ی آشپزی نداشتم. چه خوب می شد اگه چیستا با من زندگی می کرد.

با صدای بلند گفتم: سلام، اهل خونه من اومدم.

چیستا: خوش اومدی عزیزم!

ارغوان با یه تاپ و شلوارک صورتی پیشوازم اومد.

شبیه ترکیب پلنگ صورتی و خرس مهربون شده بود با خنده گفتم: چطوری خلس صورتی؟

با صدای آرومی گفتم: خوبم، مرجان خبرای خوبی داره.

ابرویی بالا دادم، به آشپزخونه رفتم. مرجان خیلی غمگین بود.

رو به ارغوان گفتم: تو که گفتی خبرای خو...

سریع حرفم رو قطع کرد لبش رو زیر دندونش گرفت که یعنی چیزی نگو.

چیستا: ما فردا تصمیم گرفتیم بریم درکه تو کار و بارت چیه؟ می تونی بیای؟

بطری آب رو از تو یخچال در آوردم و روی صندلی نشستم.

بیتا: من فردا خارج شهر فیلمبرداری دارم وگرنه می اومدم.

سکوت جمع رو گرفت داشتم به ارغوان چشم و ابرو می اومدم که خبر دم در چی بوده که یه دفعه پخی زد زیر خنده.

مرجان: درد! تو باز خندیدی!؟



بیتا: مرجان، عزیزم! تو چرا قیافت شبیه تراکنش ناموفق شده؟!؟

چیستا: به خاطر نریمان ناراحته.

یه لحظه وا دادم حتی با تمام کینه ای که ازش داشتم راضی نبودم اتفاقی براش بیوفته، دلم لرزید از قیافه م متوجه ی درونم شد و بی درنگ گفت.

چیستا: نگران نباش! دستش شکسته.

ارغوان مثل زیر نویس گفت: این قسمت کلید اسرار.

مرجان با غیظ به ارغوان اشاره کرد و گفت: به این احمق خبر دادم می گه کاش جفت دستش می شکست! جای عقل و معرفت فقط به عرض ش اضافه می شه، نمی دونم جای مخ تو سرش چیه؟!؟

منم به شوخی گفتم: چربی های اضافه س! خودت و ناراحت نکن، عادتشه از این حرفا می زنه، حالا چرا دستش شکسته؟

مرجان: نمی دونم از بس مرموز و تو داره آدم نمی فهمه چکار می کنه اصلا تازگی خیلی خسته و عصبی شده نمی شه باهانش حرف زد.

بی‌تا: با کسی دعوا نکرده؟!

شونه شو تکون داد و گفت: فکر نکنم خودت که بهتر می‌دونی اهل دعوا نیس.

تو دلم پوزخندی به افکار مرجان زدم. یه کم حرف زدیم، شام مون رو خوردیم. مرجان، شب نموند و قرار شد فردا صبح زود بیا؛ چون فردا همگی زود باید بیدار می‌شدیم سر شب خوابیدیم،

صبح خیلی عجله داشتم بهشون گفتم: امکان داره جایی که می‌رم گوشیم آنتن نداشته باشه یه وقت نگران من نشین شایدم نیام.

به کوهیار خبر دادم که اونم نگران نشه.

سوییچ و برداشتم و تندی رفتم دم در که در ارغوان گفت: سویچ ماشین و کجا می‌بری؟!

اصلا به این فکر نکرده بودم که اونا ماشین ندارن بی خیال همه چی شدم و گفتم با اسنپ می‌رم.

سوییچ رو تو هوا براش تکون دادم چند تا بوس برام فرستاد.

گوشی و گرفتم که اسنپ بگیرم که هم زمان یه ماشین در خونه ترمز کرد و یه نفر از توش پیاده شد با صدای مرجان سر بلند کردم.

با دیدن نریمان نا خودآگاه اخم هام تو هم رفت، رومو ازش گرفتم و یه لبخند مصنوعی به مرجان زدم.

مرجان: چرا دم در موندی؟

از دهنم پرید و گفتم: منتظر ماشینم.

مرجان: با نریمان برو!

اون لحظه دلم می خواست خودم رو از سقف آویزون کنم. چند تا بهونه ی الکی آوردم.

بیتا: مزاحم نمی شم الانه که ماشین برسه.

با ابروهایی در هم و اخمو بهم خیره شد و گفت: اصلا نمی خوای حالش و پیرسی؟ بین دستش تا کجا تو گچه، بعدم تا نریمان هس ماشین گرفتن چه معنی داره، برو یه کمم باهاش حرف بزن با من که حرف نمی زنه!

بدون در نظر گرفتن بهونه های من به نریمان گفت: بیتا امروز خارج شهر فیلمبرداری داره ماشینش رو برای ماها گذاشته تو می رسونیش؟

کور از خدا چی می خواد، نریمان از خدا خواسته موافقت کرد.

نمی شد یه دفعه ی یه چیزی پیش مرجان لو بدم از اون ورم من با نریمان توکل این سال ها اون قدر عیاق بودم که خیلی جاها با هم رفته بودیم و این مزاحم شدن و بهونه آوردن ها یه چیز تازه بود که پیش مرجان می گفتم و حق داشت حرفم براش مضحک باشه.

تو اون شرایط گیر کرده بودم با خودم گفتم بیشتر از اینکه تا سر خیابون سوار شم وقتی از دید مرجان محو شدیم پیاده شم.

با این فکر سوار شدم، آبرو داری کردم در بودن مرجان یه سلام و احوال پرسى خیلی خوب و مجلسى با نریمان کردم، اونم خیلی سرد جواب داد تو دلم گفتم: من دیگه کی م!

با دور شدن از پیچ کوچه تمام اون شب جلو چشمم یادآوری شد از درون داشتم منفجر می شدم عصبانیتم اون قدر شدید بود که حال خودم رو نمی فهمیدم با صدای بلند گفتم: بزن کنار می خوام پیاده شم!

هیچ حرفی نزد، راهش رو گرفته بود و می رفت، نمی خواستم تو روش نگاه کنم فقط به خیابون خلوت نگاه می کردم و منتظر بودم یه گوشه پیاده م کنه.

دستم به سمت دستگیره در رفت که فهمید و دکمه ی قفل رو زد.

مخم داشت سوت می کشید آمپر بد جور چسبیده بود.

با لحنی که پشیمونی توش کاملا مشهود بود گفت: من بابت همه چی ازت معذرت می خوام، اجازه بده باهات حرف بزنم!

با طعنه گفتم: چه مدل خوبی پیدا کردی هر کاری دلت می خواد می کنی بعد با یه معذرت خواهی سر و ته قضیه رو بند میاری منم خرم که هر بار به امید تکرار نکردن می بخشمت. پوزخندی زد و گفتم: دیگه بخشش و مهربونی گذشت! قفل و بزن می خوام پیاده شم!

سرعتش رو زیاد کرد و گازش رو گرفت باز داشت خر می شد.

با لحن خیلی زننده ای گفتم: هوی، حیوون! کری؟ نمی شنوی!

پاشو محکم روی ترمز گذاشت صدای کشیدن لاستیک ها در اثر ترمز یهویی اش اون قدر گوشخراش بود که تا چند ثانیه گوشهام رو اذیت می کرد شتاب زده دستی رو کشید از حرکت غافلگیرانه اش یه آن محو دو تا چشم که شبیه تیله های مشکی و براق بودن شدم تو همون یه آن غم چشماش و دل رنجودگی ش رو دیدم.

اونم مات من شده بود، تو تمام عمر دوستی مون هیچ وقت این جور ی باهاش حرف نزده بودم، انتظار این الفاظ رو از من نداشت یه لحظه تو خاطرات خوش گذشته مون پرواز کردم، تو خنده ها و حمایت هاش، تو روزای سختی که کنارم بود و تنهام نمی داشت، شرمم شد بهش لقب حیوون دادم.

زهرا خند تلخی زد و گفت: حیوون!؟... حیوون از من بهتره، کسی که دست رو تو بلند کنه از حیوونم پست تره.

آهی کشید و گفت: دیگه اذیت نمی کنم یعنی به جون خودت قسم خوردم، می دونی که سخت ترین قسم دنیا برا من جون تو... باور کن از این به بعد به خودم اجازه نمی دم حتی بهت بد هم نگاه بکنم، الانم بدون یه کلمه حرف زدن می رسونمت سر صحنه و می رم.

خاصیت دل من بود یا لحن حرف زدن هاش تحت تاثیر قرار گرفتم، اون قدر آزرده خاطر و رنجیده بود که از درون داشتم منقلب می شدم، یه دفعه نظرم برای پیاده شدن برگشت، بدون کوچکترین اعتراضی آدرس و بهش دادم.

یه لبخند غمگین برای یه ثانیه روی لبهاش اومد و دوباره حالتش داغون شد. آروم آروم شروع به حرکت کردن کرد تا اون لحظه به دستش نگاه نکرده بودم همون دستی که رو من بلند کرده بود، تو گچ بود، شک نداشتم شکستش کار خودش بود. احتمالاً می خواسته عذاب وجدانش رو کم کنه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم، به آهنگ غمگینی که در حال پخش بود گوش می کردم. عشق درده خیلیا رو دیوونه کرده وقتی اسیرت کنه روزایه خوشتر برنمیگرده

همیشه معشوق شاه عاشق مته برده  
همیشه عاشق قلبه شو یه جایی گم کرده

افتادم به پای اون که نمیخوادم  
وقتی همه دنیا تو رو یات شه یه آدم

بفهمی ای کاش که هنوز هستی تو یادم  
به خاطر عمری که من پای تو دادم

چندتا خط حرف دارم باهاتو چندتا خط درد و دل

از وقتی تنها کردی منو تو خیابونا ول

یکی رو ترجیح دادی به من غرور من شکست  
وای تو چه درسی دادی به من عشق بدترین تجربه ست

آزارم میدی دلی که از آدما ترسیده  
اعتمادش رو داره به آدما از دست میدی

ای وای چه روزگاری برام ساختن  
ای وای افتادم که رو دوره باختن

ای داد کشت غمه دوری منو  
از حالم چی برات بگمو

ای داد از غمه بی خبری  
وای از تو دیگه نیست اثری

تا محل فیلمبرداری بی حساب ترافیک دو ساعت و نیم فاصله بود حوصله ی سکوت خفه  
کننده اون جا رو نداشتم اگه همیشگی مون بود حکایت فرق می کرد کل مسیر رو فقط حرف  
می زدیم و می خندیدیم.

یه لحظه متوجه ی چهره اش شدم که در اثر درد دستش رنجشی توش نشست.

با لحنی نه چندان گرم و صمیمی گفتم: اگه دستت اذیت می کنه، می خوام من پشت رل بشینم؟

هنوز ازم خجالت می کشید نگاهی از سر شرمساری بهم کرد و گفت: نه، ممنون. می تونم برونم.

من آدم کینه ای نبودم حرف های اون شبم از سر عصبانیت بود، نه این که ندونم کینه چیه، دچارش می شدم اما خیلی زود از دلم می رفت.

چشمام و برای چند لحظه روی هم بستم، تموم روزهای سختی که نریمان کنارم بود رو توی ذهنم مجسم کردم.

اون روزهایی که پدرم تنها همدم و پشتیبانم برای همیشه تنهام گذاشت و رفت.

روزهای تلخی که با اومدن شون احساس می کردم دنیا روی سرم آوار شد.

من مونده بودم و هزار تا غم و غصه با دنیای سیاهی که به آسمون شب طعنه می زد اون وقت ها نریمان پا به پای تمام درد و غم و غصه هام کنارم بود.

علاوه بر مصیبتی که به سرم نازل شده بود یه ترس دلهره آور و شدیدی هم از یهویی تنها شدنم به بقیه ی درد هام اضافه شده بود.

بعد از رفتن چیستا و فامیل ها، مرجان و ارغوان تا چند روز کنارم بودن اما اونام مثل من دختر بودن و از من بیشتر می ترسیدن و بعد از چند روز سر خونه ها و زندگی شون برگشتن بعدش من و موندن و تنهایی و هزار تا خاطره و خونه ای بزرگی که به هر نقطه ش نگاه می کردم خاطره بود حتی از سایه ی خودم می ترسیدم.



تو پاییز بود که پدرم برای همیشه قلبش از تپش افتاد و تنهام گذاشت اون موقع ها برگ ریزون بود از صدای خش خش افتادن برگ درخت هراس داشتم.

دیگه نمی تونستم سرم رو راحت روی بالش بذارم اون قدر رعب و وحشت داشتم که خدا فقط از حالم خبر داشت.

مرجان و نریمان خواستن به خونه شون برم و یه مدت اون جا بمونم اما من قبول نکردم وقتی پیشنهاد دادن که یه مدت بیان و پیشم بمونن از خدا خواسته قبول کردم.

نریمان که اومد مرد خونه ی من شد اون شب بعد از چند روز بی خوابی و ترس تونستم راحت سرم رو روی بالش بذارم.

اون با مهربونی و حوصله هر لحظه کنارم بود و با گوش جان به درد و دل هام گوش می کرد. اون قدر صبور بود که من تلخ غم گرفته رو تحمل می کرد ساعت ها باهام حرف می زد و تو گوشم می خوند و دلداریم می داد که کم کم تونستم با غم نبودن باهام کنار بیام.

اون کسی بود که تو سختی به دادم رسید و جایگاه خودش رو پیشم خیلی با ارزش کرده بود، هر روز سر خاک می بردم که داغم کمتر بشه، تو شبهایی که تو تب می سوختم تا صبح بالای سرم بود.

اونا جلو چشمم بودن که شرمم شد بهش لقب حیوون دادم با یادآوری شون تصمیم گرفتم به کینه پشت کنم و سیلی که خوردم رو فراموش کنم.

ابرای سیاه از دلم کنار رفتن و دوباره آسمون آبی شد، چشمام و باز کردم و سینه ام رواز کینه خالی کردم.

صداش زدم، بهش لبخند زدم که دلش قرص شه و بتونه خجالت رو کنار بذاره و حرف بزنه.

بیتا: نریمان! من هیچ کینه ای ازت به دل ندارم هر چی که اون شب از دهنم در اومد از سر ناراحتی بود تو برام خیلی با ارزشی هنوز خوبی هات و جبران نکردم. هنوز یادم نرفته یه مدت مرد خونه م بودی، ببخش بهت فحش دادم!

اشک توی چشمای سیاهش جمع شد، نفس عمیقی کشید و گفت: تو چرا این قدر خوبی؟

به حدی جمله شو سنگین و با غم ادا کرد که دلم گرفت.

بیتا: چون تو خوبی که منم خوبم.

تلخ نگاهم کرد و گفت: تو دیگه کی هستی؟ هر کی جای تو بود تف م تو صورتم نمی نداخت الان داری از خوبی هام حرف می زنی؟ اصلا مگه من آدمم که خوب باشم؟!

بازو شو فشار دادم و گفتم: تو یه آدمی که از خوبم خوب تری.

یه گوشه توقف کرد، مثل مجسمه ساکت و بی حرکت بهم زل زد، در جواب تشکر از حرف هام دستم رو گرفت و یه بوسه کوچیک کرد.

با لبخندی غمگین و صدایی بغض دار گفتم: من ارزش مهربونی های تو رو ندارم. کارهایی کردم که هیچ وقت قابل بخشش نیستن... من روت دست بلند کردم.

انگشت های تو دست گچ گرفته اش رو گرفتم و گفتم: ارزش داری... اون و من باید تشخیص بدم... بابا بخشیدمت ول کن دیگه! اصلا برای این که باور کنی بخشیدمت می خوام یه دونه دیگه بزنی بیخ گوشم؛ فقط چون خودت یه نمه آروم تر بزنی که دستت خیلی سنگینه.

روشو به سمت خیابون دوخت و گفتم: دستم و قلم کردم اما هنوزم عذاب وجدانم کم نشده.

به شوخی گفتم: می خوام بدم ارغوان با اون دستای سنگینش یه دونه بزنی که عذاب وجدانت کم بشه؟

نا امید گفتم: بیبا، حساب دوست داشتنته که منو عصبی و خودخواه کرده وگرنه من آدم حال بهم زنی نیستم.

از ماشین پیاده شد و رفت روی سکوی بغل خیابون نشست. ترجیح دادم تنه اش بذارم که یه کم با خودش خلوت کنه.

وقتی برگشت یه کم بهتر شده بود، پشت زل نشست و رانندگی کرد.

یهو بدون مقدمه گفتم: کاش هیچ وقت بهت نمی گفتم تو برام مثل مرجان می مونی! کاش وقتی مرجان و نیما رو با هم دیدم تو وانمود نمی کردی نیما دوست پسرته تا من بهت نمی گفتم فکر نکن چون مرجان خواهرمه روتو تعصب ندارم تو هم برام مثل مرجانی و من برادر توام به حساب میام.

صورتش از اندوه خاکستری شده بود با صدای بغض دار گفت: نمی دونی چه دردی می کشم  
همش منتظرم یه روز بیاد که دلت باهام یکی بشه انتظار می کشم امروز که از خواب بیدار  
شدی خدا یه معجزه کنه و مهرم رو به دلت بندازه...

اون شب که روت دست بلند کردم بعدش اونقدر دستم رو به در و دیوار کوبیدم که عاقبت  
ش این شد، من الکی از کوره در رفتم... تو اختیار شرکتت رو داری و دلت خواسته سهامت رو  
به اون آدم بفروشی... من حق دخالت نداشتم. اون شب بیش از حد تو رو اذیت کردم...  
نیاز به این همه حساسیت نبود حتی اگه اونم عاشقت بشه تو دوستش نداشته باشی تازه می  
شه یکی مثل من... اما اگه خواستی بین من و اون یه نفر رو انتخاب کنی اینم در نظر داشته  
باش که من پنج سال قبل تر از اون انتظار کشیدم.

باز داشت خودش رو گول می داد، بیچاره خبر نداشت عشق کوهیار تو دلم حک شده.  
تحمل عذاب کشیدنش رو نداشتم باید یه چیزی می گفتم، حال خرابش رو نادیده گرفتم و  
گفتم: اگه اون و انتخاب کنم چیکار می کنی؟

هنوز به کوهیار حس خوبی نداشت اما قسم خورده بود مدارا کنه دستی به گردنش کشید  
مشخص بود خیلی داره تلاش می کنه جوابم رو با ملایمت بده: با کسی کاری ندارم فقط  
خودم می مونم و نفسی که دیگه بعد از تو مفتهم نمی ارزه.

متعجب و برآشفته گفتم: یعنی چی؟! اگه من نباشم تو خودت و می کنی؟! یعنی تو این قدر  
ضعیفی؟! خب این حرفت یعنی این که من تا آخر عمر باید تنها بمونم.

پوفی کشید و گفت: نه تنها نمون من میرم پی خودم و توهم با کسی که دوستش داری  
زندگیت و بکن... اگه عاشق بودی می فهمیدی دوری از کسی که دوستش داری چقدر سخته،

سخته فکر کنی اونو رو که می پرستی مال یه نفر دیگه بشه و تو دیگه حتی حق م نداری  
بهش فکر کنی یا نگاهش کنی... بیتا، برای یه مرد خیلی سخته حس کنه دختر رویاهش  
عروس یه مرد دیگه می شه و اون مرد...

تبدار نگاهم کرد و گفت: من با خیالت نفس می کشم حتی با اینکه می دونم دوستم نداری اما  
به امید این که یه جاهایی کنارت هستم خوشم... وقتی توی یه مهمونی پیشمی و می تونم یه  
دل سیر نگاهت کنم زنده ام... من به امید تو بیدار می شم و با فکرت می خوابم... حالا  
حساب کن وقتی فکر کنم کنار یه نفر دیگه ای که صدای نفس کشیدنت رو می شنوه،  
صدای خنده هات رو میشنوه اون موقع زندگی کردن برام ارزش داره!

تو غم غرق شد و گفت: کاش هیچ وقت بهت نمی گفتم ارزش تو برام مثل مرجان که تو روم  
حساب برادرانه باز نمی کردی! ای کاش اون موقع دهنم رو گل می گرفتم و نمی گفتم درسته  
برادرت نیستی اما تو منو عین برادر بدون... همون موقع بدترین حرف و زدم و یه دیوار بین  
احساسی کشیدم که شاید می تونست یه زمانی بهم علاقمند بشه.

لبخند دردناکی زد و گفت: اولین بار که دیدمت چله تابستون بود من تازه از بیرون اومده  
بودم و از گرما داشتم کلافه می شدم، اومدم تو آشپزخونه که آب بخورم تو رو دیدم که از  
پشت سر چشمای مرجان و گرفته بودی که غافلگیرش کنی.

یه لباس حریر آبی پوشیده بودی و موهات و روی شونه هات رها کرده بودی خم شدی که  
چشمای مرجان و بگیری موهات مثل آبشار سر خورد و صورتت رو پوشوند.

وقتی متوجه من شدی با انگشتت موهات رو از قاب صورتت کنار زدی، با اون دو تا چشم درشت و قهوه ای رنگت که با مژه های بلند صد برابر قشنگ تر شده بود حیرون داشتی نگاه می کردی. هر دومون تا چند ثانیه بی حرکت بهم خیره شدیم.

تو حیرون از این که خبر نداشتی من تو خونه ام و من از دیدن یه دختر خیلی خوشگل که تا قبلش فقط از مرجان تعریف رو شنیده بودم... اون موقع نمی دونستم اون دو تا چشم می خواد کاری با دلم بکنه که اختیارشو از دستش بیره.

نمی دونستم قراره تو با دلم کاری کنی که چند سال فقط برای به دست آوردنت به خدا التماس کنم... حتی نمی دونستم بعد از تو دیگه هیچ دختری به چشمم نیامد... وقتی دستپاچه بهم سلام کردی من برای راحت بودن تنهاتون گذاشتم وقتی رفتی مرجان اومد و گفت: اسمش بیتاس، همکلاسیمه، همون که گفتم خیلی خوشگله این قدر شیطونه که حد و حساب نداره. منم شونه بالا انداختم و گفتم لابد با کلی پسر دوسته، مرجان گفت نه اتفاقا اصلا اهل این چیزا نیست. کلی کشته و مرده داره اما به هیشکی محل نمی ده.

اون موقع عاشقت نشدم اما بعدش دیگه نفهمیدم کی عاشقت شدم و کی اختیار دلم رو از دست دادم.

"برای اولین بار بود که حرف هاش رو می شنیدم، دلم خیلی براش می سوخت، من باید چطور حالیش می کردم که من مال یه نفر دیگه شدم و دختر رویاهش به زودی عروس یه مرد دیگه می شه و اون مرد تونسته صدای خنده ها و نفس هاش رو بشنوه؛ آگه نریمان بلایی سر خودش می آورد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم."

افکار منفی مثل ابر سیاهی ذهن مغشوش م رو پر کرد. برای چند ثانیه به نبودن نریمان فکر کردم قلبم یخ بست.

من با عمر کم عاشقیم و دوست داشتن متقابلم در نبود کوهیار قلبم از شدت دلتنگی به ستوه اومده بود اونم در شرایطی که هر شب باهاش حرف می زدم و ابراز عشق می شنیدم.

با فکر کردن به درد و رنج های نریمان حالت خفگی برام بوجود اومده بود.  
دیر یا زود رابطه ی من و کوهیار علنی می شد یا به زبون خودم یا به جور دیگه ای...

حرفم رو نسنجیده و بی فکر راهی زبونم کردم و گفتم: قول می دم اگه یه نفر و بیاری تو زندگیت من دیگه به چشمت نیام!

بی قرار و بی تاب از جاده چشم گرفت و دلگیر نگاهم کرد: چی می گی؟! لباس منو بو کن!  
بین... این همون عطری که تو برام گرفتی چون کادوی تو اون قدر برام با ارزشه که هر جا می رم ازش می زنم کلی شیشه دیگه م گرفتم که تموم نشه... این فقط یه نمونه شه... من از رویای هر شبم که رسیدن به تو دم می زنم اون وقت تو ازم چی می خوای!؟

من نمی خواستم در حالی عروس بشم که خبر ازدواج م پایان عمر نریمان بشه، کلمه روی کلمه چیدم و حرف رو حرف گذاشتم تا آخر گفتم:

\_ مگه نمی گی جون من سخت ترین قسم زندگیته؟ پس تو رو به جون خودم قسم می دم دیگه از مردن دم نزن!... من اگه ازدواجم کنم باز رابطه مون باهم برقراره.

بغض تو گلوش سفت شده بود: انگار قراره بری و داری قبل از رفتنت ذهنم رو آماده می کنی؟! راستش و بگو دلت گیره یه نفر شده!؟

سکوتم علامت رضا بود اما تو این حال ترجیح دادم سکوت نکنم و به جاش کتمان کنم.

نریمان: پس معنی این حرفات یعنی چی؟

می خوام بگم تعبیرم از حرفات چیه؟ یعنی یه خبرایی یه و می خوام بزودی ازدواج کنی  
زیباترین عروس دنیا بشی، بعدش یه مامان...

مکث کرد و گفت: هر چی گفتن دل به دل راه داره چرت گفتن اگه چرت نبود که تو الان مال  
من بودی.

"انگار به بن بست رسیده بود هر چه این سال ها صبوری پیشه کرده بود اما حالا دیگه خیلی  
خیلی کم آورده بود و نمی خواست بعد از عمری چشم انتظاری و تحمل خودش رو در حال  
سقوط ببینه. می خواستم قوت قلب بهش بدم؛ مثل یه خواهر که با برادرش صمیمی می شه  
و می خواد براش آستین بالا بزنه"

\_ارغوان به این خوبی چرا نمی خوام یه مدت بشناسیش؟ بخدا اون از من خیلی بهتره.

با خنده ی هیستریکی جواب داد: اون سرش با دمش بازی می کنه تو کجا اون کجا؟! من فقط  
عاشق توام نه کسی دیگه.

بیتا: خب مشکلتم همینه که مقایسه می کنی. تو از من یه قدیسه تو ذهنت ساختی بخدا من  
اونی که فکر می کنی نیستم... به یه بیتای بد فکر کن یا یه بیتای معمولی.

نفس عمیقی کشید تا بتونه آروم باشه و من و از لحن حرفاش رنجیده نکنه: تو می تونی  
عاشق یه نفر باشی اما با من زندگی کنی؟ به جای اون شب و روز کنار من باشی؟



هر صبح چشمت و پیش من باز کنی؟ عشقم و عزیزم و قریونت برم رو از زبون من بشنوی؟  
هر چند آرزومه اون روز بیا اما تو حتی بدون عشق حاضری نیستی بهم فکر کنی... آگه  
تونستی منم می تونم.

با التماس گفت: می خوام برای مدت کم با یه خطبه کنارم باشی!؟ قول می دم تحت فشار  
ندارم آگه امتحان کردی و حست بهم عوض نشد برای همیشه از زندگیت می رم!

نریمان از همه چی بی خبر داشت از یه دختر نامزد دار خواستگاری می کرد، حتی خبر نداشت  
همه ی حرف هاش فرضیه نیستن و واقعیه زندگی من، نمی دونست عشق اومده و بدجور  
جای پای خودش رو تو زندگیم سفت کرده. من فقط با وجود یه شب هم آغوشی با کوهیار  
حاضر نبودم بقیه ی صبح هام رو بدون اون از خواب بیدار شم... حتی برای چند ثانیه اون و  
جای کوهیار فرض کردن برام حکم خیانت داشت اصلا امکان نداشت بخوام عشق کوهیار  
رو به کسی بدم.

نفسم با تجسم حرفاش تنگ شده بود اما مراعات کردم و با لطافت گفتم: خواهش می کنم  
ادامه نده! من با این حسابی که الان کنارتم می خوام تا همیشه م باشم نه چیز دیگه ای...

برای دلداریش گفتم: تا آخر عمر بیخ ریشتم... ناراحت نباش! کی عقل خودش و از دست می  
ده بیا منو بگیره. خیالت راحت من تا دوماهی تو رو نبینم عروس نمی شم، تو حریف مرجان  
شدی اما حریف من نمی شی. یه دختر برات می گیرم که من انگشت کوچیک شم به حساب  
نیام. دیگه م جون من بحث و تموم کنیم! توام یه ذره بخند دلم گرفت!

دلش از حرفم گرفت اما بازم صبوری پیش گرفت و رومو زمین ننداخت با لبخندی که به  
تلخی بدهکار بود گفت: چه معامله ای. منم یه شوهر توپ برات جور می کنم خوبه؟

فاز شوخی گرفتم و گفتم: قربون دهنتم منم از تنهایی و بی صحبتی در میاری.

غم زده گفت: بیتا، خواهش می کنم تنهام نذار! بری دق می کنم!

اشک هام داشت در می اومد اما محکم گفتم: تا دومات نکنم جایی نمی رم.

نریمان: کنار تو یک دم بودنش م خوشه، پس رویای امروزم رو از دست ندم شاید به دوماتی نرسیدم.

به دست شکستش رحم نکردم و با شدت انگشت هاشو فشار دادم که دادش در اومد.

بدجور درد داشت اما با این حال تهدیدش کردم بخواد ادامه بده از ماشین پیاده می شم.

بیتا: بخدا از مردن دم بزنی برای همیشه با چیستا می رم که دیگه حتی سایه م نبینی!

خیلی جدی و با تحکم گفتم چشمش یه کم ترسید.

دست شو بالا برد و گفت: تسلیم... بابا تسلیم... دیگه چیزی نمی گم... گرسنه نیستی؟ چیزی نمی خوری؟

لجوجانه گفتم: خیلی گرسنه ام اما چیزی نمی خورم.

هر چی اصرار کرد یه جا بمونه قبول نکردم. دید خیلی عصبی ام یه کم شوخی کرد که از دلم در بیاره و بخندونم.

به محل فیلمبرداری رسیدیم از اون جایی که پرونده بودم تا نیمه های شب کارم طول می کشه نریمان خوش غیرت غیرتش قبول نکرد که من و تنها بذاره و بره.

جای خوش آب و هوا و سرسبزی بود با صدای آب دلم هوس آب تنی کرد؛ چون وسط هفته بود جمعیت زیادی اون جا نبودن.

تا لوکیشن حدود دویست متری پیاده روی داشت و باید یه کم کوه پیمایی می کردیم تا به محل اصلی می رسیدیم.

قربون تیریپ خودم برم که با کفش پاشنه بلند اومده بودم کوهنوردی... تکنون می خوردی سنگ ریزه زیر پات در می رفت. یه ریزه بی احتیاطی باعث می شد از اون سر بالای خطرناک معلق بزنی.

نریمان دستش و دراز کرد، یه نگاه به کفش هام کرد و گفت:

قربونت برم. قد خودت به این بلندی نیازی به پوشیدن این کفش داری؟ اونم این جا؟!!

دستش و گرفتم: عجله داشتم تندی اومدم بیرون حواسم نبود چی پوشیدم الانم که شما این جایی و با این یه دست سلامت هوامو داری که چیزیم نشه.

خندید: اون که به روی چشم.

با احتیاط مسیر و رد کردیم، تو هوای کوهیار غرق شده بودم توی خندهاش، نگاه مهربون و پر عشقش، شیطنت هاش، یه دلتنگی عجیب و پررنگ... دلتنگی که یارم نبود و مجبوری باید تحمل می کردم.

آهی کشیدم که گفت: چه آهی!

خندیدم و چیزی نگفتم. چند تار از موهام روی صورتم چسبیده بود یه حالت کلافگی برام به وجود آورده بود.

نریمان، یه دفعه ثابت موند و روی صورتم خیره شد زیر نگاه سوزانش تنم گر گرفت خوب می فهمیدم این نگاه ها چقدر عاشقانه ست و تهش چه دوست داشتنی پنهونه... با نوک انگشتش موهام رو به پشت گوشم راهی کرد.

بهش لبخند زدم، پر رنگ تر ازمن جوابم لبخندم رو داد چیزی به زیون نیاورد اما هزار بار ابراز عشق و از توی چشمش خوندم.

کنار تیم رفتیم. نریمان چند باری تو پروژهِ های مختلف باهام اومده بود و همه بچه ها رو می شناخت یه چاق سلامتی با همه کردیم.

شروین یار همیشگی م اومد و گزارش کار داد. صحنه برای یه برند غذایی آماده شده بود و یه تم قدیمی داشت. بازیگرها باید لباس محلی می پوشیدن.

صحنه ی فیلمبرداری یه ایوون سر پوشیده بود که کل محوطه شو با فرش های اصیل و قدیمی پوشونده بودن.

چند تا دیگ رو آتیش بار گذاشته بودن که از شدت گرما رنگ سیاه و جزغاله به خودشون گرفته بودن.

تیم فیلمبرداری، صدا، بازیگر و همه و همه در حال تمرین بودن.

شروین: لوکیشن دوم، طبقه ی بالاست اون جا رو یه نگاه بنداز اگه ایرادی داره زودتر رفع و رجوع کنیم!

نریمان تو محوطه نشست و یه لیوان چای براش آوردن خیالم از بابتش راحت شد اول یه سر به مهشید گریمورمون زدم.

مثل همیشه خوشگل و شیک داشت صورت خانوم ها رو گریم می کرد.

مهشید: سلام بر خانم مهندس خوشگل! بیا بشین یه کم گریمت کنم.

منم سلام کردم. با یه کرم پودر و رنگ حسابی خوشگلم کرد یه کمم با بازیگر های صحنه حرف زدم و به محل لوکیشن دوم رفتم.

از پله های بلند و خیلی طولانی باید بالا می رفتم شاید حدود پنجاه شصت تا پله ی سنگی کش دار بودن که هر چی بالا می رفتی تموم نمی شدن.

با فاصله گرفتنم صدای اکیپ کم تر و کم تر می شد.

وقتی رسیدم به چشم انداز نگاه کردم واقعا ارزش این همه بالا اومدن رو داشت.

یه کم تو بالکن موندم تا نفس تازه کنم. هر جا رو نگاه می کردم سرسبزی بود، دست طبیعت شمال رو از پشت بسته بود ریه هام و از هوای سبک و مطبوع پر کردم و به داخل ساختمون رفتم.

یه دید مختصر به همه جا زدم. چند تا پنجره ی کوچیک با شیشه های رنگی، چند تا متکا و فرش، یه دو سه دست تخت... تنها چیزی که تو چشم قشنگ بود سادگی اون جا و تلالو نور خورشیدی بود که تو شیشه های رنگی بازتاب قشنگی به وجود آورده بود.

جز من کسی بالا نبود راهم و گرفتم که پیش بقیه برم و چند تا آرد بدم.

اومدم از در برم با یه نفر بدجور سینه به سینه شدم. سرم پایین بود از کفشاش شروع کردم. اووف چه کفش هایی، چه شلوار جین خوشرنگی، چه پیرهنی، چه عینک دودی تو جیب پیرهنش بود.. بیشتر اووف چه عطری... خاک بر سر من بی حیا و چشم چرون.. همون طور فرمون و گرفتم و بالا اومدم... از اینام تو گروه بود و خبر نداشتم... نکنه تنهام بلایی سرم بیاره! آب دهنم و قورت دادم.

سرم رو بالا آوردم... وای خدایا... باورم نمی شه... این که کوهیار خودم بود که با نگاه مخملی و مهربونش داشت نگاهم می کرد جیغ کشیدم و با ذوق و شوق بی حد و حصر دستام و دور گردنش انداختم و خودم تو آغوشش جا دادم اونم حصار دلتنگی شو با محکم گرفتم نشون داد.

بیتا: کفتر کوهی خودم اومده... قربونش برم.

از لقبی که بهش دادم غش غش خندید و گفت: کفتر کوهی جلدت شده دیگه طاقت دوریت رو نیار و دیشب گروه ول کرد و اومد.

محکم فشارش دادم و گفتم: خوش اومدی همه ی کسم.

کوهیار: جونور چه زوری پیدا کرده!

تا قبل از دیدنش چقدر دلم برای خنده هاش لک زده بود.  
مثل کنه بهش چسبیده بودم. قد تمام دلتنگی که داشتم مست آغوشش شدم نمی خواستم  
رهاش کنم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با تمام وجود عطر شو استشمام می  
کردم. هنوزم باورم نمی شد کوهیار اومده باشه.

با صدای قشنگش تو گوشم گفتم: دورت بگردم... دار و ندارم، خیلی دلم برات تنگ شده  
بود!

مثل ندیده ها چقدر قدر ماچش کردم و ماچ متقابل گرفتم. چقدر بوسه هاش می چسبید.

یه کم که از دلتنگی سیراب شدم دوباره نگاهش کردم وای من می مردم برای این عشق و این  
آدم.

بیتا: چرا نگفتی اومدی که با خودت پیام؟!

نیشش باز بود و گفتم: نمی دونستم با نیمکت ذخیره ت میای؟

یه نیشگون تو بازوش گرفتم: ای بدجنس، من جات و به هیچکس نمی دم.

کوهیار: اگه می دونستم غیر از اینه که الان غیرتی می شدم و از همین پله ها می نداختمت  
پایین!

چپ چپ نگاهش کردم که دلبرانه نگاهم کرد و گفت: از همین بالا حواسم بهت بود اومدنی دست تو دست نریمان بودی و داشتی مخش و می زدی!

جدی شدم و گفتم: حالش خوب نیست یه کم مراعات کن! امروز زیاد به من توجه نکن همه چی و بعدا برات تعریف می کنم.

کوهیار: هر چند سخته اما چون شما می گی چشم. دستش چی شده؟

نمی دونستم باید چی می گفتم یهو گفتم: دعوا کرده!

اون قدر روم شناخت داشت که از حرکتش تعبیر بدی نداشته باشه و الا و بلا ازم نخواد همین الان همه چی و براش تعریف کنم.

نگاهی به صورتش کردم که خندید و گفت: دیگه حرفه ای شدم الان رنگ ها رو پاک می کنم.

یه بوسه ی وحشیانه از لپش کردم و گفتم: حال همه رو با هم پاک کن!

دلم با صدای خنده هاش می ریخت. خوشحال و شاد از پله ها پایین رفتم و ازش خواستم بلافاصله بعد از من نیاد تا نریمان فکری نکنه.

پیش نریمان رفتم با فاصله ی ده دقیقه ای کوهیار اومد و طوری باهامون حرف زد که خیلی حالت رسمی داشت بعد از اون پیش گروه رفت و ما رو تنها گذاشت.

یه کم در مورد اومدنش ازم پرسید که وانمود کردم چیزی نمی دونم اونم دیگه پیگیر نشد.

موقع ناهار من پیش نریمان بودم و روبه روی کوهیار، غذا زرشک پلو با مرغ بود به خاطر دست نریمان خودم گوشت و براش تیکه تیکه می کردم تا با یه دست راحت بتونه غذا بخوره.



هر بار که چشمم به کوهیار می افتاد که عکس العملش رو ببینم روشو ازم می گرفت. برای یه مرد سخت بود بدون کسی رو که دوست داره عشق یه نفر دیگه م هس و الانم به جای این که من پیش خودش باشم به اون یه نفر نزدیک شده بودم. حالش و می فهمیدم و بهش حق می دادم ناراحت باشه.

بعد از ظهر بود که ترجیح دادم تا شب نمونم و من و نریمان با هم بریم.

این شد که از جمع خداحافظی گرفتیم و راهی شدیم.

تا خونه رو بکوب اومدم نزدیک بود دل و روده ی نریمان و در بیارم.

کلید و تو قفل در چرخوندنم و وارد خونه ای شدم که هیچ کس توش نبود.

هنوز لباس هام و نکندم که کوهیار زنگ خونه رو به صدا در آورد و گفت: عشقم! بریم خونه ی خودمون!

از خدام بود یه دل سیر پیشش باشم بدون اما و اگر سوار ماشین شدم.

موسم دلتنگی من تموم شده بود اما هنوز عطش م پا برجا بود درست مثل تشنه ای که سیراب نشده باشه نیاز داشتم از عشقش لبریز بشم.

روزهای دوریش به سرم خیلی کند و سخت گذشت. وقتی م پیشش بودم گذر زمان مثل برق و باد می بود این وسط دوست داشتم زمان توقف کنه و تو هوای بودن با اون بمونه. دلم نمی خواست وقتی کنارشم به چیز دیگه ای فکر کنم.

باصدای کوهیار از افکارم جدا شدم: تو چرا با اون سرعت رانندگی کردی؟! می خوای من بمونم تو خماریت؟

خنده ام گرفته بود: خسته بودم می خواستم زودتر برسم.

کوهیار: جان من چند تا آرد دادن خستگی م داره؟!

بی‌تا: برای همونام کلی انرژی صرف کردم. اُردهایی که من می دم فیل م از پا در میاره، در ضمن ریسی گفتن کارمندی گفتن.

کوهیار: آهان فقط تو ریسی دیگه؟ پس من چکاره ام؟

بی‌تا: شما علاوه بر این که شاه قلبی ریسم هستی.

نگاهش دلم روزیر و رو کرد و گفت: چکار با دلم کردی که تو این چند روز دوری خمارت بودم؟

بی‌تا: من فدای تو و دلت بشم. والا منم بند بند وجودم خمارت بود.

دستم و محکم فشرد و گفت: خدا نکنه عزیز دلم! چه خبر عشقم؟ من نبودم بهت خوش گذشت؟

بی‌تا: نه به جان تو، تو که نبودی روزا خورشید گرفتی بود شب ها ماه گرفتی!

کوهیار: زبون نریز... تا یادم نرفته اول باید کتک هات و بخوری تا حسابت باهام صاف بشه! فکر کردی این جا نیستم؟! بعدم چشمم و دور دیدی رفتی با نریمان!

بی‌تا: نریمان که نوکرته قربونت برم. حالا در اون مورد با هم درست می کنیم. تو چرا نیومدی خونه ی من؟ این جا و اون جا داره؟

کوهیار: اون ور امتیازش بیشتره.

بیتا: وا مگه زمین فوتباله؟!

کوهیار: نه زمین فوتبال نیس می خوام بیرمت اون ور سیاه و کبودت چیستام نیس که به دادت برسه!

بیتا: منو تهدید نکن! من دفاع شخصی کار کردم. بعدم من کتک خورم اصلا ملس نیس.

شیطون گفت: اتفاقا خیلی م ملسه، اما دلم نمید از گل نازک تر بهت بگم کبودت می کنم اما یه جور دیگه ای.

بیتا: شیطونی نکن هنوز جای قبلیه خوب نشده.

از ته گلو خندید و گفت: تو که نمی دونی چه مزه ای داد... به نظر من عشق و باید چلونند انداخت رو بند رخت.

شبیه پسته ی خندون شدم. کوهیار کسی بود که وقتی پیشش بودم ضربان قلبم غیر عادی می زد، چشمام می خندید و دلم از حال و هوایی که داشت خرسند بود.

سر راه یه خرده میوه و تنقلات خرید. یه کم در مورد اومدنم با نریمان گفتم اونم فقط گوش می داد و قرار شد مفصل شب در موردش حرف بزنم.

به خونه رسیدیم خریدهها رو تو آشپزخونه گذاشتیم.

مانتو و شالم رو در آوردم چینی به دماغم دادم و گفتم: کوهیار! باز لباس با خودم نیاوردم.

کوهیار: عزیزم چرا شبیه بغض یا کریم شدی؟ بیا بریم تو اتاق خواب!

بیتا: که باز لباس های تو رو بپوشم؟

یه چمدون بزرگ نشون داد و گفت: نه. یه چند دست لباس برات آوردم اما نمی دونم ازشون خوشت بیاد یا نه.

با ذوق در چمدون و باز کردم چه لباس های قشنگ و نازی، شاید قد چند ماه عوض و بدل کردن بودن. دونه دونه نگاه شون کردم. هم رنگ هاشون خیلی شاد و قشنگ بودن هم مدل هاشون.

بیتا: مرسی عشقم خیلی قشنگن! واقعا سلیقه ت حرف نداره.

کوهیار: این جوریکه قبول نیس باید همه رو بپوشی تو تنت ببینم بعد نظر بدم قشنگن یا نه!

بیتا: مگه کت واکه!؟

یه تاپ دکلمه و با شورتک قرمز رنگ برداشت و گفت: به نظرم این خیلی بهت میاد.

شیطون رو چه لباسی م دست گذاشته بود. دوست داشتم یه دوش می گرفتم بعد لباس ها رو می پوشیدم. همون طور که بقیه ی لباس ها رو نگاه می کردم کوهیار گفت:

— می دونی الان چی می چسبه؟

بیتا: یه دوش آب گرم؟

کوهیار: هم اون هم این که از بالا خودت و بندازی تو استخر.

بیتا: آی گفتم از صبح دلم هوس آب تنی کرده.

دستش و سمتم دراز کرد تعجب وار نگاهش کردم. بی حرف دستش و گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم.

وقتی در یه اتاق و باز کرد که توش یه استخر بزرگ بود کلی ذوق کردم. مجال ندادم چیزی بگه با لباس های تو تنم از بالا خودم و تو آب انداختم.

گردنش و کج کرد و گفت: می دونی از چیت خوشم میاد؟

تو آب ثابت موندم و گفتم: حدس زدنش سخته. از اخلاق خوبم؟ از مهربونی م؟ از خوشگلی م؟

کوهیار: نه از اعتماد به نفست.

بی‌تا: کمپوت اعتماد بنفس خوردم.

از ته دل خندیدیم. لباس هاشو کند و اومد تو استخر یه شنای معرکه و بی نظیر بود کلی ریلکس کردم. بعد از نیم ساعت تو سر و کول همدیگه زدن و خوش گذرونی رفتم یه دوش گرفتم.

حوله رو دور خودم پیچیدم از قدیم الایام می مردم اما تو حموم لباس تنم نمی کردم. آب موهام و گرفتم و لباس جدیدامو پوشیدم. پیش کوهیار که تو آشپزخونه داشت سر و صدا می کرد رفتم.

چشماس و از پشت گرفتم دستام و آروم پایین آورد. یه چرخ زدم و گفتم: چطورم؟

چشماس به یه باره گرد شدن، ابروشو بالا داد، پیدا بود خوشش اومده، بالحنی بانمک و خیلی خواستنی گفت.

\_برو خانوم، من خودم نامزد دارم.

انگشتم سبابه م رو نشون دادم و گفتم: حالا نمی شه یه بار نامزدت رو دور بزنی؟

من فقط یه ریزه شیطنت می کردم غافل از این که داشتم چراغ سبز نشون می دادم.

گردنش رو خاروند. بعد یه بار دیگه براندازم کرد نگاهش روی شونه هام ثابت موند لباس و تر کرد. چشماش از شیطنت برق می زد.

کوهیار: ببین خودت دلت می خوادا.

نزدیکم اومد، من یه قدم عقب می رفتم اون یه قدم جلو می اومد. دستام و جلوی صورتم خیمه زدم دیگه راه در روی نبود که چسبیدم به دیوار و اسیرش شدم هیچ تقلایی وجود نداشت.

به سینه ی ستبر و مردونه اش کوبیدم، اومدم به عقب هلش بدم اما زورم نمی چربید.

حلقه ی دستاش و دور کمرم انداخت. نرم نرم حد فاصله مون رو تنگ کرد سرش رو نزدیک گردنم آورد با نفس های گرم و سوزانش تمام تنم مور مور شد. داشتم از خود بی خود می شدم که تو یه حرکت مثل یه جسم سبک از زمین بلندم کرد.

عشقش تو خون م قاطی شده بود. تسخیرش شده بودم. تمام خلا زندگی م رو برام پر کرده بود. با جون و دل می پرستیدمش. سرم تو گردنش قائم کرده بودم و یه جورایی شرمم می شد مستقیم تو چشماش نگاه کنم.

تو گوشم گفت: بیداری؟ گرسنه ات نیس؟

بیتا: آره بیدارم و خیلی م گرسنه مه!

کوهیار: پس پاشو بریم یه دونه از اون شام های چاشنی دار بخوریم که از ظهر تا حالا مردم از گرسنگی.

بیتا: منم ظهر اصلا سیر نشدم.

کوهیار: شما که مشغول غذا دادن به بچه تون بودین!

بیتا: این جور نگو خوب طفلی با یه دست چه جوری غذا می خورد.

با اخم و تخم گفت: منم با دیدن جنابعالی که کنارش بودی اشتها کور شد.

از دیدن قیافه ش خنده م گرفته بود: الهی... تو چرا قیافه ت شبیه بنر تسلیت شد؟! به جاش الان یه شام درست و حسابی برات آماده می کنم و خودمم ظرف ها رو می شورم.

"خندید و یه بچه پررو نثارم کرد."

بیتا: اینم جواب تیکه ی بغض یا کریمت بود.

کوهیار: پاشو پاشو، دختر خوب!

خنده کنان دست تو دست هم رفتیم و با همکاری یه شام خوشمزه پختیم و نوش جان کردیم.

بعد از شام همه ی حرف های نریمان رو بهش گفتم اون قدر تحت تاثیر بودم که اشک تو چشمم جمع شده بود. سرم رو روی پاهاش گذاشت.

کوهیار آدمی بود که حرف زدن باهش آرومت می کرد با تمام هوش و حواس سر تا پاگوش می شد و بدون جبهه گیری از حرفات باهات هم فکری می کرد.



با تن صدای آروم گفت: عزیز من آخرش که چی؟ نریمان باید با این موضوع کنار بیاد که تو به هیچ وجه مال اون نمی شی حتی اگه من نباشم یا جز من کسی رو تو زندگیت نیاری.

با این که می دونم تمام وجودت مال منه اما امروز وقتی کنارش بودی از نگاه کردن بهتون داشتم خفه می شدم من یه مردم نمی تونم تحمل کنم عشقم کنار یه نفره که فقط با بودنش می خواد با احساس پاکش بهش کمک کنه. اون برعکس تو، وقتی کنارشی بهت اصلا بی حس و خنثی نیس و کاملا عشق و ازت تمنا می کنه، اینم بگم کاری که تو با مهربونی می کنی از نظر نریمان یه جور عشق ورزیدنه.

اون می خواد به تو نزدیک شه؛ چون دنبال یه فرصته که بدستت بیاره و با هر بار دیدنت عشقت سرکوب که هیچ نمی شه بیشترم به اوج می رسه.

سر درگم گفتم: می گی من چکار کنم؟ نسبت مون رو بفهمه بلای سر خودش میاره! من حتی گفتم منو فراموش کنه به ارغوان فکر کنه.

به حالت شوخی گفت: اون که با گیتار سه تار می زنه.

بیتا: نریمان م می گفت سرش با دمش بازی می کنه. جدا از شوخی چکار کنم؟

کوهیار: بگم چرا نریمان نمی تونه فراموش کنه؛ چون تو برای نریمان مثل این شعری.

تو، نه دوری تا انتظارت کشم

و نه نزدیکی، تا دیدارت کنم

نه از آن منی،

تا قلبم آرام گیرد

و نه محروم از توام تا فراموشت کنم

تو در میانه‌ی همه چیزی.

شعر کوهیار گویای همه چیز بود ازم غیرمستقیم طوری که ناراحت نشم می خواست رفتارم رو تغییر بدم. تو فکر رفته بودم و بدنبال یه راه می گشتم با حرف های امروز نریمان خیلی کارم سخت شده بود. تهش به کجا ختم می شد خدا می دونست.

کوهیار: بیتا!

بیتا: جانم.

موهام رو از روی شونه هام کنار زد تکونی خوردم به روش لبخند زدم: نریمان اون شبی که رفتم کیش چیا بهت گفت که حالت اون همه بد بود؟

بی تفاوت گفتم: مگه همون شب بهت نگفتم، دیگه چرا می پرسی؟!

کوهیار: چون احساس می کنم یه چیزی رو ازم پنهون کردی.

بیتا: نه مطمئن باش چیزی رو ازت پنهون نکردم.

کوهیار: امیدوارم همینی که می گی باشه چون در غیر این صورت...

حرفش و قطع کردم تهدیدم نمی کرد خیلی م لحنش دوستانه بود اما من یه ذره تند گفتم: یعنی چی؟! مثلاً چی رو می خواستم ازت پنهون کنم؟!

کوهیار: حس می کنم یه چیزی شده که ازم قائم کردی، اون شب گریه های تو از سر دلتنگی نبود به نریمان ربط داشت.

بیتا: از طرز حرف زدن اصلای خوشم نیامد داری سین جیمم می کنی.

تیرپ ناراحتی برداشتم و هیچ حرفی نمی زدم. با نوازش دستش لای موهام و حرف های قشنگ و پر محبتش خیلی زود از دلم در آورد.

کوهیار: موافقی آخر هفته بریم شمال؟

بیتا: اتفاقا از وقتی چیستا اومده فقط یه بار شام رفتیم بیرون اونم رستوران حسام بود. همش سرکارم ارغوان م از شب مهمونی اون جا مونده و داره جور منو می کشه تا چیستا تنها نباشه.

کوهیار: دستش درد نکنه، منم بیشتر به خاطر چیستا گفتم. اسم حسام و آوردی یادش افتادم، به اونم می گم بیاد! اهل مسافرتی خوش می گذره.

بیتا: چه خوب، ترکیب هامون کیا باشن؟

کوهیار: جز نریمان و شیدا همه ی قبلیا باشن.

بی‌تا: نریمان بفهمه من هستم خودش با سر می‌اد. راستی اینم بگم ارغوان قضیه ی نامزدی مون رو فهمید.

کوهیار: چطور فهمید؟

بی‌تا: بعد از کار نریمان...

نزدیک بود از دهنم در بره که سریع جمعش کردم، ارغوان حلال زاده اسمش اومد شماره ش رو صفحه ی موبایلم افتاد. دستم به سمت گوشی رفت و بی هوا رو حالت پخش زدم.

بی‌تا: جانم ارغو بغو!

ارغوان: سلام همسر سابق و خیانت کارم، خوبی؟

بی‌تا: عالی، چه خبر؟ بدون من تفریح بهتون خوش گذشت؟ چیستا خوبه؟

ارغوان: چیستا رو کارد بزنی خونش در نمی‌اد، نشسته داره زهرماری می خوره. از دستت بد جور عصبیه.

دلشوره به جونم افتاد سرم رو از روی پاهای کوهیار برداشتم. اصلا سعی نکردم آرام باشم.

بی‌تا: چرا؟ چیزی شده؟

ارغوان: چراشو از خودت پیرس! مرجانِ جون به جون شده از صبح که با هم بودیم لال مونی گرفته بود الان که داشت می رفت آمار داد که صبحی تو با نریمان سر کارت رفتی چیستام تا شنید خواست زنگ بزنه هر چی از دهنش در میاد نثارت کنه من نداشتم.

خواستم از حالت پخش درش بیارم و گوشی و بدم دست ارغوان که چیزی لو نده اما زرنگی کوهیار مانع شد و موبایل و ازم گرفت تا ارغوان یه بار دیگه راز منو لو بده. بدجور رنگم رفت قشنگ پیدا بود ترسیدم.

ارغوان: تو خجالت نمی کشی بعد از اون شب که نریمان با اون دست سنگینش خوابوند بیخ گوشت سوار ماشینش شدی؟!

با ترس به کوهیاری که همیشه تو آرامش و خونسردی دیده بودمش چشم دوختم. وارفته بود با تعجب بهم زل زد، یه آن از شوک در اومد به سرعت صورتش از عصبانیت رنگ باخت و چشماش به خون نشست.

نگاهش اون قدر روم سنگین بود که نفسم تنگ شد. آدم وقتی کسی رو همیشه خوب می بینه انتظار نداره خارج از خوبی یه جور دیگه ای ببینتش، اونم کسی مثل کوهیار که برای من مظهر آرامش و مهربونی بود. من به اون فیس کوهیار عادت نداشتم.

دست و پا شکسته یه چیزایی رو به ارغوان می گفتم اما روی صحبتتم با کوهیار بود که داشت کف دستش و به حالت عصبی روی پیشونیش می مالید.

تلاش کردم بتونم با کلماتی که روی هم می چینم کوهیار رو قانع کنم حساب پنهون کاریم چی بوده.

\_ اون شب رو مخ نریمان رفتم که اون جورى شد بعدم به خاطر سیلی که زد دستش و از چند جا شکوند.

تلاشم برای توجیه، به حدی پیش کوهیار مزخرف بود که با اخمش و سرخی چشمای آتیش گرفته ش نطق م کور شد. گوشى توى دستش از شدت عرق دستاش خیس شده بود خیلی داشت حرص می خورد.

ارغوان: بابا بسه دیگه تو چرا به این بشر رو می دی؟ دستش و شکونده که شکونده، رو مخش راه رفتی که رفتی، غلط کرد روت دست بلند کرد! یادت رفت اون شب چی به سرت اومد داشتی از زور گریه پس می افتادی. چرا بهش نمی گی نامزد کردم خودت و راحت کنی؟! به خدا آخرش با این کارهات بلایى سرت میاد، بین من کی گفتم.

از ترس کوهیار با لکنت گفتم: برام قسم خورد از این به بعد دیگه حتی بدم نگاهم نکنه.

ارغوان: تو چقدر ساده ای! لابد توام قسم خودی تا آخر عمرت بی شوهر ور دلش بمونی.

حرف های من هیچ کمکی برای عوض شدن جو نمی کرد فقط مثل یه احمق در برابر کوهیار جلوه می دادم که هر بلایى سرم میاد بازم دست از حمایت نریمان بر نمی داره. لب م رو گوشه ی دندونم فشار دادم تا استرسم کم شه.

برای خاتمه ی بحث گفتم: باشه باشه، تو چیستا رو آروم کن، من فردا میام همه چی و بهش می گم. فعلا شبخیر.

ارغوان: من سعی می کنم اما تو رو خدا توام به خودت بیا! شب بخیر.

گوشی و روی کاناپه پرت کرد. از عصبانیت کوهیار کپ کرده بودم، طاقت نگاه کردم بهش و نداشتم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم عصبانی بود.

برای چند ثانیه سرش و توی دستاش گرفت. چشماش و بست دوباره سرش رو بالا آورد با حرص تو موهاش چنگ زد صدشاش خشمگین و پر از اعتراض شد یه جوری که وقتی لب باز کرد از لحنش دلم شکست.

کوهیار: که دعوا کرده؟! که قول داده بد نگاهت نکنه؟! اون پست فطرت چیکارته که روت دست بلند می کنه؟ چرا لایق زدن می بینت؟! چرا ازت می پرسم پنهون کاری می کنی بهت بر می خوره؟! چرا با این همه خطا که ازش می بینی باز هوا خواهی؟!!

من من کنان اومدم به تمام چراهاش جواب بدم و طبق معمول دفاع کنم که تو چشمام خیره شد از دیدن برق نگاه خاموش و سردش لال شدم. اشک تو چشمام حلقه زد.

با کنایه گفت: الان می فهمم چرا نمی تونه فراموش کنه، چرا منتظر مونده یه روزی زنش بشی! چرا بعد از اون تصادف به خودش اجازه داده دستش جلف بشه؛ چون هر کاری می کنه در قلب رئوفت به روش بازه؛ چون امید داره آخرش به خاطر مهربونی های جنابعالی عشقش رو پی جواب نداری... چرا به جای تنبیه ازش می گذری و اونم هر بار یه فیلم جدید برات بازی می کنه؟

ضریان قلبم به حدی تند می زد که حس می کردم تمام بدنم از شدت اضطراب در حال از پا در اومدنه. نمی دونستم چه جوری باید این آتیش و خاموش می کردم با این رفتار کوهیار خو نگرفته بودم.

سوال می پرسید اما منتظر جواب نبود اصلا نمی خواست بهم حق بده، شعله های عصبانیتش هر لحظه بیشتر فوران می کرد.

کوهیار: حسابشو می دارم کف دستش باید بفهمه بی صاحب نیستی ... من خر گفتم یه مدت چیزی نگم که به دل عاشقش احترام بذارم... آقا میدون و خالی دیده خانوم و تنها، روش دست بلند می کنه.

انگشتش رو مثل متهمی که جنایت سنگینی مرتکب شده با غضب به روم نشونه گرفته بود. \_اصلا مقصر خودتی که بعد از تصادف باز بهش رو دادی که پاشو از گلیمش بیشتر کشید. خوشت میاد یه نفر مثل سگ می شه؟! خوشت میاد...

از حرص و جوش گرگر عرق روی پیشونیش می نشست به نفس نفس افتاده بود. دستش و مشت کرده بود و به رونش می کوبید.

\_ من خاک بر سر اوادم از تو محافظت کنم نامزدی مون رو پنهون کردم که تا موقع علنی شدن بلاپی سرت نیاره. خانم بعد از اون همه بخیه تو سرش باز درس عبرت نگرفت و به جای دوری ازش رفته تو کار بخشیدن.

تنم داشت می لرزید، از شدت اضطراب و دلشوره حالت تهوع بهم دست داده بود، بی توجه به حال بدم منو مقصر صد در صد می دونست.

صداش رو تو سرش انداخت و با موجی از خشم گفت: تو چطور می تونی با کسی که روت دست بلند می کنه این همه انعطاف نشون بدی؟ چطور سوار ماشینش می شی و دست تو دست باهش قدم بر می داری؟ تازه از منم می خوای مراعات حال خرابش و بکنم؟! ... نزدیکت نیام تا آقا بهش برنخوره... کنارش می شینی براش لقمه سوا می کنی!!



حال عجیبی داشتم با این حال می خواستم آرومش کنم دستای لرزون و ظریفم رو روی بازوش گذاشتم، صدا از گلوم در نمی اومد تا چیزی بگم! نگاه سردی بهم کرد نفس شو بیرون داد روشو ازم گرفت و با لحنی که احساس کردم قندیل بستم بهم گفت:

\_برو اونورا! امشب حالم خرابه نمی خوام چیز بدی بهت بگم!!

سمبل آرامش و خونسردی یکباره به کوهی از آتشفشان تبدیل شده بود مثل عروسک بی جونی خشکم زده بود. بی روح و مرده بهش زل زدم. دست یخ زدمو برداشتم هزار تا حسرت تو دلم نشست و هزار بار خودم رو لعنت کردم که مسبب ناراحتی ش شده بودم.

هی می گفتم کاش ارغوان زنگ نمی زد! کاش امشب من این جا نبودم! کاش همه چی دروغ بود و بازم کوهیار مهربون نگاهم می کرد.

اشک هام داشت سُر می خورد که گونه هام رو بسوزونه اما نداشتم. هق هق ام رو تو گلوم خفه کردم با پاهای بی جونی از پیشش بلند شدم و خودم تو اتاق انداختم در و بستم و روی تخت افتادم. دیگه امتناع نکردم بغض خفه کنندم شکست و دریایی از اشک راه افتاد.

رگ های بدنم مثل ارتعاشات خفیفی تیر می کشید. صدای گریه مو با بالش خفه کردم. هزار بار تا صبح از این دنده به اون دنده شدم و هر بار خودم رو نهیب می زدم که گریه نکنم اما بی فایده بود انگار این اشک ها تمومی نداشتن. اون خونه برام غریبه شده بود دلم نمی خواست توش باشم. منتظر فردا بودم که بیاد و دیگه بهش بر نگردم.

یه ذره امید داشتم که کوهیار در اتاق رو باز کنه و بیاد تو آغوش بگیرم تا همه چی مثل چند ساعت پیش بشه و بازم تو اون خونه احساس غریبگی نکنم اما نیومد.

تا صبح تنها و دلشکسته فقط گریه می کردم؛ چون به مهربونی ش عادت کرده بودم؛ چون برام سخت بود چشم های همیشه شیطونش رو توفانی ببینم.

برام سخت بود یه آدم منطقی و آروم رو تو اون حال ببینم. خیلی عذاب می کشیدم اون روز خوب رو توی ذهنم با حال الانم مقایسه کنم. بالشم از گریه خیس خیس بود، قلبم درد می کرد، چرا من باید متهم به مهربونی کردن بشم؟! چرا کوهیار درک نکرد من به خاطر غرور مردونه ش پنهون کاری کردم؟!

پارت ۱۰۰

"از قدیم گفتن: پایان شب سیه سپید است." بعد از هر شب سیاهی صبحی سپید در انتظار که سپید موندن یا سیاه شدنش دست تقدیر بود یا خود آدم رو نمی دونستم. چشمام و بزور باز کردم. نمی دونم ساعت چند بود اما خورشید لنگ درازشو تو اتاق کشیده بود و لبخند زنان داشت به من بد دماغ اوقات تلخ پوزخند می زد.

با سایه کوهیار که در آستانه ی در افتاد سریع چشمام و بستم، وانمود کردم خوابم، تمام تلاشم رو به کار گرفتم پلک هام یه موقع نپرن و بفهمه الکی خودم و به خواب زدم.

روی تخت نشست و آروم آروم صورتم رو با سر انگشتاش نوازش کرد هر چند هیچ حسی نداشتم.

گرمای نفسش روی گونه خورد. اومده بود منت کشی لجم گرفت چرا دیشب که تمام قد به حضورش احتیاج داشتم نبود.

یکی دو بار صدام زد، دلم داشت منقلب می شد اما غرورم رو سپر کردم.

کوهیار: من که می دونم خودت و بخواب زدی اما عیب نداره.

از روی تخت بلند شد با صدای بسته شدن در عکس العمل نشون ندادم. حس کردم عمدا در و بسته تا اگه خودم و به خواب زدم دستم رو رو کنه اما زرنگ تر از اینا بودم یه زمانی کلاغ رو به جای قناری می فروختم.

تقریباً چند دقیقه ای گذشت که صدای شر شر آب از توی حموم اومد. اطمینان پیدا کردم این جا نیست جلدی تو جام نشستم.

دلم نمی خواست باهاش چشم تو چشم بشم مثل جت مانتوم رو برداشتم دنبال شلوارم گشتم که یادم افتاد دیروز با لباس و شلوار تو آب پریده بودم و بعدش توی حموم آویزونش کردم.

توی چمدون، سوغاتی هام رو یه نگاه کردم دریغ از یه شلوار بیرونی از حرص همه رو پخش زمین کردم.

انگار بازار هند بود اتاق پر شد از رنگ های شاد و قشنگ از آینه نگاهی به قیافه م کردم چشمام از زور گریه خیلی نافرمد و بد پف کرده بودن.

شونه رو برداشتم طوری موهام و با حرص شونه کردم انگار داشتم طناب می کشیدم. با کش همه رو مثل سامورایی ها بالای سرم جمع کردم. بد که نشدم برعکس خیلیم قشنگ شدم. سر و لباسم رو چک کردم لباسی که برام خریده بود بیش از اندازه بهم می اومد تو دلم گفتم: کوفتت بشم کوهیار.

صورتتم رو شستم و مسواک زدم از قیافه م بدم اومد با کمک وسایل آرایش پف چشمام و محو کردم حالا شکل آدمیزاد شدم.

از غصه ش یه رژ لب قرمز زدم که وقتی از حموم بیرون اومد با اون شکل از جلوی چشماش برم تا کفریش کنم، بعدم یه آرایش غلیظ و فک خرد کن کردم.

به جای صبحونه چند قلمپ آب خوردم یاد حرف ارغوان افتادم که گفت لذتی که در خوردن هست در انتقام نیست یه کیک گنده رو با ولع خوردم. آخیش سیر شدم باید انرژی داشته باشم.

پشت اخلاق مهربونم یه لج بود که خدا نکنه رو دورش می افتادم با خودم گفتم حالا که مهربون بودنم همه رو دلزده کرده نشون تون می دم!

یاد دیشب غصه دارم کرد خیلی شب سختی بود راحت بگم یه چیزایی برای من حرمت داشتن درسته من و کوهیار هنوز به صورت رسمی زن و شوهر نبودیم اما محرم هم که بودیم اون حرمت ها یعنی یه جفت تو هر شرایط تلخ و سختی کنار هم باشن و جاشون و از هم جدا نکنن.

انتظار نداشتم بعد از چند روز نامزدی تو شیرین ترین روزای عمرمون تا صبح با اون حال خراب و داغون تنهام بذاره.

چقدر دلم، دیشب حضور گرمش رو می خواست. چقدر منتظر اومدنش بودم هر چند ازم دلخور بود اما می تونست بدون در آغوش گرفتم، بدون کلمه ای حرف زدن حتی به حالت قهر، بیاد تو تختش، اون، سمت شرق بخوابه من سمت غرب اما باشه تا دلم به بودنش قرص بشه.

بشقاب کیک و برداشتم و مصمم گفتم: باید از خونه ش برم. راه چاره این بود برم پشت در حموم و شلوارم رو بگیرم.

با خشونت در و بهم کوبیدم و داد زدم: اون شلوار منو بده می خوام برم!

با خنده گفت: ای شیطون به بهونه ی شلوار می خوای بیای حموم.

دستش و بیرون آورد و گفت: بیا تو عزیزم!

دستم فوری عقب کشیدم، در و بستم: چرت نگو من دیگه حاضر نیستم ریختتم ببینم!

قهقهه زد زیر خنده: چرا عشقم؟

با حرص گفتم: عشقت مرد!

کوهیار: آخی جوون بود طفلک، حیف شد. نور به قبرش بباره.

یه بار دیگه با مشت به در کوبیدم و چند تا فحش بارش کردم انگار مگس داشت ویز ویز می کرد. بلند بلند می خندید.

بیتا: به من می خندی؟!

کوهیار: نه دارم سنگ پا می زنم قلقلکم میاد.

خودمم داشت خنده ام می گرفت. وقتی خنده هاش تموم شد شیر آب و باز کرد چقدر حمومش طولانی بود انگار حموم دومادی آقا بود خیال نداشت بیرون بیاد.

نفسم رو بیرون دادم تا یه ذره آرامش بگیرم با چند بار دم و باز دم یه ذره آرام شدم.

بعد از اندی زمان صدای آب قطع شد فهمیدم می خواد بیرون بیاد از جلوی در فاصله گرفتم، به دیوار تکیه دادم و طلبکارانه منتظرش بودم.

با حوله ی سفید و سرتاپایی بیرون اومد، قطرات آب روی صورت اصلاح شدش مثل شبنم نشست بود. سرش و کج کرد و از روی کلاه موهاشو خشک می کرد.

نگاه موز ماری بهم کرد، لبخندی کنج لبش نشست و گفت: چه مادمازل قرمز و خوشگلی! چرا نیومدی حموم؟!؟

اخم بدی تحویلش دادم سوت زنان تو اتاق خواب رفت منم تندی رفتم تو حموم آه از نهادم بلند شد شلوارم رو تو وان انداخته بود.

با صدای فریادم که به خاطر موقعیت فضای حموم حالت اکو گرفته بود داد زنان گفتم:  
عوضی، این چه غلطی بود کردی!

هیچ جوابی نشنیدم، شلوار نازنینم رو برداشتم و اومدم تو هال آب چکه چکه ازش می چکید  
و روی پارکت های مشکی رنگ می افتاد.  
تو ماشین لباسشویی انداختمش تا خشک شه.

رفتم سر وقتش، انگار نه انگار کل اتاق و بهم ریخته بودم بی خیال جلوی آینه مونده بود، یه  
رکابی با یه شلوارک سرمه ای پوشیده بود که خیلی م بهش می اومد گونی ام می پوشید بازم  
خوشتیپ بود.

در حال ژل زدن به موهای تمیز و نمناکش بود. خداییش کیف می کردم مال خودم بود اما  
چند تا دری وری به خودم گفتم و دیشب و توذهنم آوردم مغرورانه تو چهار چوب در  
موندم گفتم: کری! نشنیدی چی گفتم!؟

کک شم از حرفام نمی گزید در کمال خونسردی داشت موهاشو حالت می داد. با نگاه تایید  
گرانه ای از آینه چشم برداشت دست برد حوله شو برداشت و به سمت من اومد حوله رو  
روی شونه ام انداخت.

کوهیار: این و بنداز رو بند رخت!

نزدیک بود کله شو بکنم.

انگار چیز نجسی تو دستم بود با یه انگشت حوله رو گرفتم و روی زمین انداختم بعدم با  
جفت پا روش رفتم.

همون کوهیار همیشگی شده بود ذره ای عصبانیت و حرص تو چهره ی قشنگش نمی دیدم  
مهربون و لبخند زنون نگاهم می کرد. ابرومو تو هم کشیدم که اون جوری با لبخند نگام نکنه.

اخم با مزه ای کرد تو اجزای صورتتم خیره شد و نمکی مانند گفت: آرایش پا تختی کردی؟ تا سر اتوبان همت م که خط چشم کشیدی.

چونه مو سمت چپ چرخوند و گفت: ببینم بقیه شو تو صفحه ی بعد نکشیدی.

با تبعیت از خونسردیش زدم زیر دستش و گفتم: من خودم اینا رو به مردم می گم بعدم به تو چه؟ برا تو که آرایش نکردم، خوشت نمیاد نگاه نکن!.. فکر کردی شلوارم رو تو آب بخیسونی دیگه نمیرم؟ ببین گفته باشم برم دیگه بر نمی گردما!

مظلومانه گفت: مگه دلت میاد؟!

پلک هام باز و بسته کردم و گله مند گفتم: تو دلت اومد دیشب اون مدلی باهام حرف زدی؟ چرا تا صبح با اون حال خراب تنها گذاشتی؟!

بغض م گرفتم، چونه م لرزید و سریع بارونی در حال باریدن بوجود اومد سرم و پایین گرفتم که گریه مو نبینه اما اشکم سر خورد و روی زمین افتاد.

کوهیار: دیشب لازم داشتی به خودت بیای.

اینو گفت و بی اعتنا از کنارم رد شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: پنج دقیقه وقت داری اتاق و مرتب کنی.

دلم شکست، مثل مجسمه خشکم زد، چرا اشک من براش مهم نبود؟ انتظار داشتم نذاره بغضم بشکنه و تو بغل بگیرم و مثل همیشه مهربون باشه! چرا سعی نکرد از دلم در بیاره؟ من دیشب چه زجری کشیدم اون ... چرا دل من دم به ثانیه می شکست؟ اصلا نمی فهمیدم

چرا با بی اعتنایی از کنارم رد شد؟! خیلی ناراحت شدم چون؛ غرورم رو زیر پا گذاشتم و بهش گله کردم که درکم کنه و نازم رو بخره اما به جاش بی اعتنام کرد؛ چون فکر می کردم بعد از اون شب سخت به خودش اومده باید بابت لحن حرفاش ازم معذرت خواهی کنه به غرورم بر خورده بود و از درون داشتم می سوختم.

اشکم نیومده خشک شد، یه آتیشی به جونم افتاد که دلیلش م همین چراها و بی اعتنایی کوهیار بود بهانه ای شد که حال خودم و نفهمم و با عصبانیتی غیر قابل باور و در حد فاجعه از کوره در برم و پرخاشگرانه بگم: باباتم همچین نوکری داشت!؟

هنوز دو سه قدم برنداشته بود که از حرفم سر جاش متوقف شد، یهو خشکش زد، به سمتم برگشت. شاید سی ثانیه به صورتم خیره شد، هول شدم.

بهم گفته بود هیچ وقت تو هیچ شرایطی اسم پدرشو نیارم و هر دومون خط قرمزا رو زیر پا نداریم.

اونم مثل من بابا نداشت، درست مثل خودم که هیچ خاطره ای از مامانم نداشتم اون هیچ ذهنیتی از پدرش نداشت و تنها با خاطرات اندکی که از زبون مادرش شنیده بود کل دوران بچگیش رو باهاش زندگی کرده بود و همون خاطرات براش خیلی عزیز بودن.

این درک و کسای که مثل ماها تو سن کم پدر یا مادرشون رو از دست داده بودن خوب می فهمیدن.

منی که با درد بی مادری بزرگ شده بودم خوب حس می کردم بد خطاب کردن کسی که روحش تو این دنیا نیست چقدر سخته و دردناکه، خوب می فهمیدم کسی نباید غیر از خوبی از بهترین آدم های زندگی مون چیزی به زبون می آورد.

حتی گذشت سال های سال مانعی نشده بود که یاد و خاطره شون کهنه بشه اونا سفر کرده هایی بودن که خیلی زیاد برامون قابل احترام و مقدس بودن و اگه بهشون بی حرمتی می شد زمین و زمان و بهم می دوختیم.



وقتی اون حرف و پروندم تازه متوجه ی حالتش شدم که از رنجودگی در اومده بود و از زور عصبانیت قرمز شده بود. شاید هیچ وقت فکر نمی کرد بیتابی که با رنج نبودن عزیزی بزرگ شده بخواد به روح پدرش بی احترامی کنه.

نزدیکم هجوم آورد قلبم از چهره ی بر آشفته ش داشت از جا می کند صد درجه با دیشب فرق می کرد حتی جنس عصبانیت دیشبش با حال الانش قابل قیاس نبود. بد جور هتک حرمت کرده بودم اونم با لحن زننده و داد ماندی.

دو تا تيله ی سبز با رگه های خونی و دندون های قفل شده روبه روم ایستاد خون به قلبم پمپاژ نمی شد از دیدن چهره ی خوفناکش هول کرده بودم دهنم قفل شده بود به سختی بزاق درونش رو قورت دادم زبونم نمی چرخید ازش معذرت خواهی کنم به خودم حق نمی دادم این جوری حرف بزنم.

سینه به سینه ام شده بود و توفانی و خشمگین نگاهم می کرد. چند قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

تشر زده گفتم: یه بار دیگه بگو چی گفتم؟!!!

پاهام داشت می لرزید اگه تکیه م به دیوار نبود شک نداشتم نمی تونستم رو پاهام بایستم. وقتی دید هیچی نمی گم دستش بالا رفت تا یه بار دیگه طعم سیلی خوردن رو از عزیز ترین کسم بچشم، بعد از نریمان این بار نوبت کوهیار بود. کسی که پشت و پناهم شده بود و به نوازش هاش عادت کرده بودم.

رعب زده دستم و حائل صورتم قرار دادم تا سپری باشه در برابر دست های سنگینش. من از کوهیار انتظار خوب بودن داشتم تحمل یه اخم یا یه نگاه تندی رو از جانبش نداشتم.

یه بار دیگه اشک هام سرازیر شدن خودم و آماده کردم تا سیلی بدتر از سیلی نریمان بخورم. چشمام و بسته بودم و منتظر بودم برق از صورتم عبور کنه.

در کمال ناباوری آرام و نرم دستم رو از جلوی صورت وحشت زده ام پایین آورد نگاهش لطیف شده بود هیچ حالت عصبانیتی نداشت، انگار اصلا اتفاقی تو چند ثانیه پیش رخ نداده بود بازم کوهیار من شده بود.

کوهیار: اون آشغال وقتی زد، شرمش از این چشمای قشنگ که ترس توشون موج می زد نشد؟!

تو بغلش قفلم کرد، نتونستم به اون سرعت همه چی رو فراموش کنم. فشار و استرس خیلی بدی بهم وارد شده بود زدم زیر گریه و با هق هق گفتم: ببخشید از دهنم پرید نمی خواستم ناراحت کنم.

تو گوشم با لحنی که هیچ تندی و گزندگی توش نبود گفت: فکر کردی اگه مثل اون عوضی رو مخم راه بری روت دست بلند می کنم؟! ... نمی دونم چطور دلش اومد وقتی ادعای عاشقی می کنه به صورت مثل ماهت سیلی زد... حرفت بهونه ای شد تا برات فیلم بازی کنم من اصلا از حرفت ناراحت نشدم؛ چون حساب تو با همه سواست. فقط خواستم نشونت بدم هر چند یه نفر رو از خودت ناراحت کنی، رو مخش راه بری چون دوستت داره حق نداره به خودش اجازه بده هر کاری دلش خواست بکنه، من دلم نمیداد از گل نازک تر بهت بگم تو تمام عشق و زندگیمی... دیشبم به خاطر لحن بدی که باهات حرف زدم تا صبح پلک رو هم نداشتی... می دونم دلت رو شکوندم می دونم ازم انتظار نداشتی تنهات بذارم اما ازت می خوام درکم کنی، بفهمی گوشه چشمت رو به دنیا نمی دم وقتی فهمیدم اون حیوون بهت سیلی زده از حالم بی خود شدم وگرنه تو که اخلاق منو می شناسی خیلی کم عصبی می شن. حرف هاش و آغوشش مثل مسکن قوی برام شد. کاملاً قانع شدم خواستم بابت حساب پنهون کاری م توجیه ش کنم لب باز کردم و با صدایی گرفته گفتم: توام درکم کن که چرا پنهون کاری کردم؛ چون اگه می فهمیدی چکار کرده امش نمی گذشتی؛ چون یه مردی غیرت قبول نمی کرد کارش رو بی جواب بذاری. نمی خوام ازش دفاع کنم اما اولش نمی خواست بزنه وقتی در موردت بد حرف زد خون جلوی چشمم و گرفت و خلاف میلش حرف زد که آتیشی شد و زد، هم اون شب که بهم سیلی زد داشتم ازت طرفداری می کردم هم شب تصادف.

حس کردم جا خورد، صورتم رو با دستاش قاب گرفت، مهربون و احساسی نگاهم کرد اولین باری بود می دیدم اشک توی چشمش حلقه زده.

چرا من تاب نگاه کردن به ناراحتی این آدم و نداشتم به بهونه ی ندیدن چشمای نمناکش  
سرم رو نزدیک قلبش بردم. سکوت کردم و به ریتم قلبش گوش دادم.

با صدای ارتعاش دار و پراحساس گفت: درد و بلات تو سرم به خاطر من سپر بلا شدی؟  
دورت بگردم، دیگه هر کی هر چی به من گفت حق نداری خودت و ناراحت کنی... الهی من  
بمیرم که به خاطرم بلایی سرت نیاد.

یه خدا نکنه زیر لب گفتم تازه اشک هام بند اومده بود که دوباره گریه م در اومد، من  
کوهیار رو با جون دل دوست داشتم، هیچ کسی حق نداشت راجع بهش بد حرف بزنی،  
میون گریه هام به حرفاش فکر کردم بازم اسیر منطقش شدم، راست می گفت من یه جاهایی  
بیش از حد مهربون می شدم شاید با تمام احترامی که برای نریمان قائل بودم بعد از اون  
تصادف باید یه کم تنبیه ش می کردم و ساده از کنار خطاش نمی گذشتم تا گنااهش و دوباره  
تکرار نکنه.

تیکه های قلب شکستم مرمت شده بود با این حال بازم ازم دلجویی می کرد.

کوهیار: هم بابت دیشب هم الان که ترسوندمت ازت معذرت می خوام! دیشب خیلی داغ  
کردم؛ نیاز بود به خودت بیای باید می فهمیدی همیشه مهربون بودن و گذشت داشتن برا  
همه کس به درد نمی خوره. باید می فهمیدی بعضی آدمای لیاقت چند بار بخشیده شدن  
ندارن.

اینا رو گفت و دیگه هیچ حرفی نزد اجازه داد میون بوی تنش و گرمای عشقش به حرف  
هاش فکر کنم.

امروز یه بار دیگه خاطره ی تلخ سیلی خوردنم از نریمان برام زنده شد، درسته بخشیده  
بودمش و هیچ کینه ای ازش نداشتم اما با تمام دوست داشتنم به کوهیار آگه کوهیار به  
صورتتم سیلی می زد هیچ وقت اون و از ته قلبم نمی تونستم ببخشم؛ چون اخلاق خوب و  
حساب عشق عمیق ش بود که اون و از همه ی آدمای دور و برم برام متمایزتر کرده بود.

دیشب بدون حضورش بالش رو خیس گریه کرده بودم الان تو آغوشش.

یه دستش رو دور گردنم حلقه زده بود و با اون یکی دستش به حالت نوازش کمرم رو ناز می  
کرد با حرکتش یه آرامش از جنس عشق بهم می داد.

هر چند دلم نمی خواست ازش فاصله بگیرم اما سرم رو از توی سینه ش جدا کردم هنوز روم نمی شد به خاطر بی احترامی که به باباش کرده بودم نگاهش کنم. عذاب وجدان داشتم. خجالت زده کف زمین رو که به خاطر وجود مروارید اشک هام تصویرش ناهموار جلوه می کرد چشم دوختم.

بیتا: کوهیار، بابت توهین م ببخشید!

کوهیار: قربونت برم، گفتم از دستت ناراحت نیستم.

پیشونی مو بوسید، مثل بچه ها دستم و گرفت و برد صورتم رو شست.

چند باری به سر و بدنم آب ریخت تا خنده رو لبهام آورد.

تمام تلخی دیشب با شیرینی امروز و آشتی کنون مون تموم شد.

وقتی دست تو دست به آشپزخونه رفتیم روی صندلی نشوندم بهم لبخند زد دلم لرزید لبخندی زدم و گفتم: خودمونیم تو هم عجیب عصبانی می شی، حالا از تورد شدم غول مرحله ی آخر رو چکار کنم؟

کوهیار: غول اصلی که من بودم بعدم من غلط بکنم دیگه تکرار کنم عوضش پیش چیستا برات ریش گرو می ذارم که این بار و به خاطر من کاریت نداشته باشه.

خنده کنان گفتم: تو که صفر کیلومتر کردی ریش ت کجا بود!؟

با موس موس کردن صورتش رو جلوی لبهام آورد و گفت: این صورت صفر کیلومتر شده جای بوسیدن داره ها.

انگار من بدم میومد، صورتش رو محکم بوسیدم. چه کیفی داشت بودن در کنارش، مزه ی بوسیدن و طعم عشق ورزیدنش.

با اون کیک گنده ای که تو رگ زده بودم، عجیب بازم اشتها برا خوردن داشتم.

میز و جمع کردم یه دستمالم روش کشیدم. ظرف ها رو شستم و دوباره سر جام نشستم.

بی حرف شده بودیم هر دو تو یه عالم دیگه سیر می کردیم. با انگشت هام بازی می کردم و از این خیال در می اومدم می رفتم سراغ یه خیال دیگه، میون افکارم غرق غرق بودم.

یه لحظه سر بلند کردم که متوجه ی کوهیار شدم روی صندلیش به حالت لم داده محو تماشا شده بود از اون نگاه های می کرد که دست و پاتوگم می کردی و صورتت تا بناگوش سرخ می شد.

با دستپاچی و سرخی روی گونه هام گفتم.

— چیه، چرا اون جورى نگاه می کنی؟!

کوهیار: چه جورى نگاه می کنم؟

بیبا: طوری که انگار آدم قحطه.

لبخند عاشق کش و جذابی روی صورت مهربونش نشست از همونا که آدم و از خودش بی خود می کرد از اونا که دلت می خواست پاشی و از شدت بوسیدن خفه ش کنی، تو بغل بگیریش و مچاله ش کنی، وحشی بازی دربیاری و موهاشو بهم بریزی. کلافه ش کنی، صدای دادش و دربیاری بعدم کلی طرح رز لب روش جا بذاری.

با فرمانش از تو آشپزخونه رفتیم تو سالن رو کاناپه نشستیم. هنوز منتظر جواب سوالم بودم.

پاش و روی اون یکی پاش انداخت بهم اشاره کرد سرم و بذارم رو سینه ش خودم و لوس کردم و لش شدم تو بغلش دستاش و دورم چفت کرد، من عاشق این مرز بهم متصل شده بودم. چشماش از زور بی خوایی خمار شده بود این جورى که نگاهم می کرد برای بوسیدنش بیشتر حریص می شدم.

کوهیار: می دونی تو چه حسی بهم می دیدی.

ازم سوال نمی پرسید عاشقانه نگاهم می کرد منم از رخس چشم بر نمی داشتم.

کوهیار: حس چهار فصل... شوخ و شنگول بودنت و حس طراوتت، درست مثل بهاره، بهاری که توش عاشقت شدم. برا من بهار سمبل یه دختر شیطون که زمستون و از پا درآورده و یه تنه حریف تابستون شده.

تنت با نگاهت هر دو مثل ظهر تابستون گرم و سوزانن.. چشمتا حکومتی تو دلم به پا کرده که بیای و ببینی، آدم وقتی بهت خیره می شه گرمی گیره، یه چشمای آهنربایی داری. پاییز می شه وقتایی که تو خودت می ری همون جوری که پاییز آدم افسرده و بی حال می کنه وقتی تو خودت می ری منم اون جور می شم.

وقتی گریه ات می گیره مثل بارون زمستون می باری از اون بارونایی که بی صدا و آروم یه شب تا صبح می بارن و ازشون غافلیم تازه وقتی از خواب بیدار می شیم از پشت پنجره می بینیم همه جا خیسسه.

چشماش و ریز کرد و گفت: می دونی من تو رو هزار وعده دوست دارم؛ چون جنس دوست داشتن ت اصل و ناب، تاریخ گذشته و بنجول نیست. سمت چپ سینه ات یه قلب داری به وسعت دریا، آبی و زلال که با مهربونی ت من و توش جا دادی.

ازت ممنونم که اجازه دادی تو زندگی ت باشم و از این به بعد صبح ها رو کنارت بیدار شم و شب و با بوی عطر موها ت بخوابم... به جون خودت! وقتی کناری حس می کنم خوشبخت

ترین مرد دنیا، حس می کنم وعده ی بهشت روی زمینم شدی به قول مولانا: خوشا به بخت بلندم که در کنارمی.

چه وصف قشنگی ازم کرد از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم، آدم باید به این همه احساس چی می گفت؟ من چهار فصل بودم... وعده ی بهشتش بودم؟ من بخت بلندش بودم؟

قبل از احساسی شدن و جاری شدن اشک هام باید جواب تعبیرهای زیباش و می دادم. بیتا: منم به خودم می بالم که تو قلب مردی جا گرفتم که شونه هاش برام کافیه تا پناهم بشه، نیم نگاهش بس مه که کل روزم و بتونم شب کنم، امن ترین جای جهانم آغوش تو. اصلا بالاترین دوز ترامادول دنیایی. شک ندارم منم خوشبخت ترین زن جهانم... مگه خوشبختی همین نیس که تو سینه ی مردی باشی که فقط یه زن ملکه ی زندگی شه. " بدون شک هر زنی درون سینه ی یه مرد محکم و قوی باشه خوشبخت ترین زن دنیاست."

برای ادامه ی بیان احساسم زبونم قاصر شد به پهنای صورت اشک هام جاری شد، این گریه و اشک ها، اشک شادی بودن، هیچ غم و ناراحتی نبود، فاقد کنترل کردن شون بودم.

خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود این و از برق چشماش فهمیدم: دورت بگردم دختر با احساس! هر چی خوبیه درونت جمع شده که من و خوب می بینی... دیگه نبینم بارون زمستون بشینی! موندم این همه اشک از کجا میاری؟!

لبخندی جادویی زد و با پشت دست گریه هام رو پاک کرد.

با صدای مردونه و نگاه شیرینش که تلخی قهوه رو از بین می برد از بدو عاشقش شدنش گفت، شور و حالی که به قلبش هدیه داده بودم.

با شنیدن حس عاشقی ش، خودم و بی اندازه خوشبخت می دونستم.

هزاران بار از فرط شادی لب هام آذین بندی شد، دلم افسار گریخته و شیدا بود سخن عشق که تموم شد از زور بی خوابی دهندش نیمه باز شد، سرش و خم کرد و خمیازه شو میون سینه م جا داد و با صدای بلند گفت: آی مردم از بی خوابی!

خنده م گرفته بود: خب برو بخواب!

کوهیار: می دونی چند روزه برا یه خواب دو نفره هلاکم.

بعد از پروازش فقط تونسته بود یکی دو ساعت بخوابه برای این که منم سوپرایز کنه بکوب پشت فرمون نشسته بود تا سر صحنه ی فیلمبرداری بیاد دیشبم که اوضاع مون اون جوری قاراشمیش شد.

دلم نمیومد اذیتش کنم اما یه ریزه باید تنبیه ش می کردم اخمی کردم که اصلا شباهتی با اخم نداشت.

بیتا: شما الان می ری تنهایی می خوابی یه بالش بغل می گیری، جورابات و زیر سرت می ذاری که دفعه ی دیگه یادت بمونه تا تقی به توقی خورد جات و سوا نکنی!

قیافه ش دیدن داشت با اعتراض گفت: گربه رو دم حجله می کشی! مگه من دیشب پلک رو هم گذاشتم که جام و سوا کرده باشم؟ اگه می خوابیدم حرفی!

پشت چشمی نازک کردم و عشوه مانند گفتم: همین که گفتم. الانم تو خوابت میاد، من که خوابم نمیاد، خوابم بیاد این همه اتاق، می رم اون جا می خوابم.

شیطون نگاهم کرد: میای یا جور دیگه ای بیرمت!!

یه فرصت ازش گرفتم و گفتم: فعلا ترمز کن، سبقت بگیر! کی بریم شمال؟



کوهیار: فردا، فقط خودمون جلوتر بریم، شما ترکیب هات و بچین تا منم حسام و ردیف کنم.

با این حرف دستاشو آزاد کرد پا شدم رفتم گوشیا مون رو آوردم کوهیار به حسام خبر داد، منتظر بودم قطع کنه بعد من زنگ بزنم.

از دیشب گوشیا م رو کاناپه خاموش شده بود. روشنش کردم این همه تماس از شرکت و مرجان و نریمان.

ابرو بالا انداخته گفتم: می گم چرا نطقش بالا نمیداد! بین چند تماس داشتم.

کوهیار: کیا بودن؟ من به آیدا خبر دادم نمیای.

بعد از جنجال دیشب اسم نریمان رو نیاوردم که حساس نشه.

بیتا: هم شرکت هم مرجان.

اول تصویری با چیستا تماس گرفتم. انتظار داشتم از دماغش آتیش در بیاد، با اون حرف های دیشبی قیافه ش بهم ریخته و عصبانی باشه و جرات نکنی باهاش حرف بزنی بعدم از پشت لنز قصد جونم رو بکنه البته من که ازش نمی ترسیدم.

برخلاف میل صدای بزن و بکوب گوشم و کر کرد شاد و سرحال بود. مثل ایموچی متعجب چشمام گشاد شدن.

بیتا: خوش می گذره؟!

لنز دوربین رو سمت ارغوان چرخوند که داشت می رقصید و ادای مرحوم جمیله رو در می آورد یه لحظه تو اون حال بامزه ارغوان و دیدم پوکیدم از خنده.

از بس قر داده بود عرق ازش می چکید دستی تکون داد و نفس زنون گفت: خونه رو برات ردیف کردم دیگه کاریت نداره نترس پاشو بیا! بعد با چشمایی متعجب هیزش گفت: جوووون...عوضی کجایی با اون لباس قشنگت؟! نمی گی الان می خورنت.

منم لنز دوربین م رو به سمت کوهیار چرخوندم اولش خواست حرفی رو که زده ماست مالی کنه که بحث و عوض کردم. مودبانه با کوهیار سلام و خوش و بش کرد.

پوشش مودب بودنش چند ثانیه طول نکشید که گفت: ما فکر می کردیم خانم خسته و کوفته سر کار تشریف داره، نگو رفته نامزد بازی! تو که گفتی شوهر جونت کیش تشریف داره!؟

منتظر جواب من نبود خطاب به کوهیار گفت: اونی که پیشته یه زمانی عشق من بود، عمرم بود که مفت مفت ازم گرفتیش، خودمونیم خدا رو خوش میاد!؟

کوهیار خنده ش گرفته بود: به جاش حاضرم جبران کنم.

انگار کوهیار داداش باباشه ریلکس گفت: برا جبران فقط یه راه داری اونم پیدا کردن یه شوهر خوبه.

کوهیار: حتما پیگیر می شم.

ارغوان شادی کنان گفت: بیتا! از طرف من یه ماچ گنده، رو حساب خواهر برادری از روی ماه شوهرت بکن... الهی درد و بلاش بخوره تو فرق سرت که با اون همه پسر خوش تیپ تو شرکتت یه موردم برام پیدا نکردی.

بعد از تموم شدن مسخره بازی هاش، ماجرای رفتن به شمال و گفتم.

چون این مدت کلی از خونه دور بود چوب خطش پر شده بود و به اجازه ی مجدد نیاز داشت اما سریع گفت: مشکلی نیس می گم چیستا اجازه مو بگیره از طرف ما اوکیه. مگه شما جلوتر از ما نمیرین؟ خب توام دیگه خونه نیا برات چند دست لباس و وسایل شخصی میاریم.

چون فکر می کردن کوهیار از هیچی خبر نداره بحث دیشب و پیش نکشیدن منم چیزی نگفتم.

گوشی و قطع کردم کوهیار با خنده گفت: یادم نبود اول باید تو رو از اون خواستگاری می کردم.

بیتا: ماهه بخدا، نمی دونی این مدت چقدر ما رو خندوند... شبی که فهمید نامزد شدیم اومد پیشم می گفت می خوام جای خالی کوهیار رو برات پر کنم.

شوخی هاش و تعریف می کردم چقدر از حرف هام خنده ش گرفته بود.

شماره ی مرجان و گرفتم با اون دیگه تصویری تماس نگرفتم اما رو حالت پخش زده بودم که کوهیار م صدامون رو بشنوه.

مرجان: سلام عزیزم! کجایی دختر؟ موبایلت خاموش بود کلی زنگ زدم.

بیتا: سلام، ببخش قربونت برم، متوجه خاموش شدنش نشدم، تو کجایی؟ زنگ زدم برنامه بچینم بریم شمال این مدت که چیستا اینجاس می خوام یه کم بهش خوش بگذره، نیما اوکی یه؟!

مرجان: خونه ی مامان اینام، چه خوب، آره که می تونه، الان خبرش می کنم. ویلای شریکت دیگه؟

بیتا: آره همون جا، عزیزم یا خونه ی منی یا خونه ی مامان اینا، این چه وضعشه؟ این جوری می خوای مامان شی! خب بمون پیش شوهرت شاید به یه نتیجه ای رسیدین، می ترسم یه وقت من زودتر از تو مامان شم.

کوهیار یه نگاه شیطنت انگیز و معناداری بهم کرد به زور خودش و گرفته بود که خنده ش نگیره.

مرجان غش غش خندید و گفت: گوشی رو حالت اسپیکر بود نریمان همه ی حرفات و شنید

از دست این اسپیکرها، اسم نریمان که اومد اخمای آقا تو هم رفت.

برنامه ی فردا رو با مرجان ردیف کردم و ازش خداحافظی گرفتم. تازه یادم افتاد باید می پرسیدم چرا بهم زنگ زده بود، نه اون یادش بود پرسه نه من. سعی کردم بهش فکر نکنم. احتمال دادم نریمان دوباره زنگ بزنه و بخواد باهامون بیاد شمال، موبایل م و سایلنت کردم.

یه کم فس فس کردم که اخم های کوهیار رو باز کنم از گزینه ی لوس بازی استفاده کردم دستش و گرفتم و گفتم: می دونی به چی فکر کردم؟

"اخمو که شو سوالی تکون داد."

بیتا: به این فکر کردم دخترم و بدم نریمان که دیگه بابای بچه م با اخمش دلم و ریش نکنه.

ضایع شدم هیچ عکس العملی نشون نداد، سرم و پایین انداختم که یهو خنده شو مهار کرد  
وقتی صدای خنده شو شنیدم قند تو دلم آب شد.

کوهیار: قربون مامان شیطونش! پس پاشیم بریم بچه بسازیم.

از کولش آویزون شدم: زهر مار و بچه بسازیم!

کوهیار: عزیزم دنبال موزت می گردی.

بیتا: مگه من میمون م؟! نذار روده هات و بند رخت کنما!!

از خنده دست کشید، جدی شد و گفت: اون عوضی ام میاد؟!!

از دیشب نفرت بدی به نریمان پیدا کرده بود تا قبلش با منطق سعی می کرد برا سال های  
عاشقی ش و شخصیتش احترام قائل بشه، یه جورایی دل براش می سوزوند اما حالا  
وضعیت صد درجه عوض شده بود.

هنوز هیچی خبری نشده، دلم شور افتاد با التماس گفتم: مرگ من اگه اومد به خاطر مرجان  
و نیما چیزی پیش نیاد، باشه؟!!

کلافه و بهم ریخته شد، پوفی صدا دار کرد: قسمم نده!

بیتا: جان من، بذار همه چی با خوبی و خوشی پیش بره! به خدا نریمان دیگه برا من تهدید  
نیس.

یه کم زیون ریختم و قربون صدقه ش رفتم که تونستم راضی ش کنم در صورت دیدن نریمان  
به اعصاب خودش مسلط باشه؛ چون دیشب گفته بود حق شو کف دستش می ذاره و خیلی  
به غیرت ش بر خورده بود که روم دست بلند کرده. می دونستم کوهیار آدم با ملاحظه ای

یه و آگه چیزی از اون ماجرا نمی فهمید هیچ وقت بد نریمان رو نمی خواست، روحیات کوهیار طوری بود که اهل دعا و کتک کاری نبود.

بلند شد دستش رو به کمرش زد با اخم و تخم با انگشت تهدیدش گفت: فکر نکن پشت گوشام مخملی یه، خر شدم این یک بار و محض قسمی که بهم دادی نادیده گرفتم اما به خدای احد و واحد از این به بعد بخواد بد نگاهت کنه ازش نمی گذرم!... الان م برو وسایل مون رو جمع کن تا زودتر راه بیوفتیم!

داشتم فکر می کردم نیمچه عصبانیت چقدر جذاب ش می کنه. به جای ناراحتی نیش م باز شد.

کوهیار: با خودت چند چند عقبی؟!

بیتا: می دونستی وقتی عصبانی می شی خیلی جذاب تر می شی.

خنده ش گرفت به سمت در رفت: من دارم چی می گم تو به چی فکر می کنی.. برم به این درخت های بی زبون یه آبی بدم و پیام.

مرد دوست داشتنی من، خیالم راحت شد می موند نریمان که فکر نمی کردم بد از قسمی که خورده بود دیگه خطایی ازش سر بزنه.

تا کوهیار ازم دور شد موبایل م رو چک کردم خدا رو شکر نریمان زنگ نزده بود به سمت بازار شام رفتم و گفتم:

پیش به سوی اتاق بهم ریخته.

لباس های پخش و پلا شده رو جمع کردم تو کمد چیدم مثل بچه ها چه ذوقی کردم لباس هام و اون تو دیدم انگار کل خونه به نامم شده منم یه وقتایی چه ذوق های الکی می کردم، بی جنبه! خوبه خودم یه کمد دارم به چه شکوه و جبروتی. افاده ها طبق طبق. مدیونید آگه فکر کنید دارم پز می دم.

بستن چمدون با توجه به شغل مون که بیشتر در حال سفر بودیم برام مثل آب خوردن بود تمام واجبات ملکه ی ذهنم بود امکان نداشت چیزی رو از قلم جا بندازم از شارژر و حوله، مسواک و...

چند دست لباس بیرونی و خونگی با سلیقه ی خودم برای کوهپار برداشتم علاوه بر اون یه تاپ و شلوار برا امشب م تو یه چمدون مشترک گذاشتم تا فردا که لباس های خودم و برام میارن تو مانتو و شلوار نباشم.

شلوار آجری با کتونی سفید آجری ست شلوارش و یه تی شرت مغز پسته ای از تو کمد در آوردم تا برا الان بپوشه.

تیپ خودم که همون دیروزیا بود و گزینه ی دیگه ای نداشتم مانتوی سبز لجنی م که بالای رونم بود با شلوار سفیدم رو تن کردم.

جلوی آینه وایسادم موهای مدل سامورایی م رو که وسط کله م بودن و باز کردم که زیر روسری جلوه ی بدی نداشته باشه تو حال پریشون کردن زلف هام بودم که کوهپار اومد.

با طنازی گفت: زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم. گیسو پریشون! موهات و چند وقته کوتاه نکردی!؟

با دور سوم کش و بستم: از بچگی؛ آخه بابام موهام و خیلی دوست داشت نمی داشت قیچی سمت شون بره منم رو حساب دوست داشتنش هیچ وقت به بلندی شون دست نمی زدم.

کوهپار: روحش شاد بشه، منم خیلی موهات و دوست دارم.

لبخند زدم: منم خیلی شما رو دوست دارم.

به حالت تشکر کلاه از سر برداشت و تعظیمی کرد.

اشاره ای به لباس های رو تخت کردم ابرو بالا داد و گفت: چه ترکیب ست شیکی، خوشم اومد.

حسابی بهش می اومد شیک و پیک کرده شیشه عطر رو برداشت چند پیف به نبض و گردنش زد.

کشوی میز آرایش رو باز کرد کلی جعبه ی ساعت توش بود اما اونی که کادوی من بود و دستش کرد.

کوهیار: فعلا که به جای حلقه، ساعت و دستم کردم.

بیتا: منم به جاش رز گل م رو از گردن م در نیارم.

اخم کمرنگی کرد: بساطی داریم ما، نمی دونم تا کی مجبوریم وانمود کنیم هیچی هم نیستیم.

چمدون رو برداشت و رفت منم از مخفی کردن این قضیه اصلا راضی نبودم بعد از محرمیت مون فقط یه روز تونسته بودیم حلقه هامون رو دست کنیم همش م به خاطر وجود نریمان بود که مجبور به لاپوشونی کردن بودیم.

کاش منطق نریمان آزار دهنده نبود! کاش مجبور نبودم پنهونی عشق بازی کنم! کاش حرف های دیروزش رو نمی شنیدم!

اوقات م رو نخواستم تلخ کنم اما بی اختیار آهی کشیدم و به آینه چشم دوختم.

از بس امروز آب غوره گرفته بودم هیچ اثری از اون همه آرا و ویرای صبحی تو صورتم دیده نمی شد حوصله ی تجدید نداشتم با یه نگاه اجمالی تشخیص دادم رنگ پوست روشن م



نیازی به کرم پودر و پن کک نداره، رژ قرمز و جیغ م رو برداشتم و چند دور روی لبهام مالوندم یه مداد چشم مشکی م تو چشمام کشیدم با همینام خیلی عالی شدم.

کوهیار دوباره به حالت عجله برگشت بدون این که نگام کنه سمت پاتختی رفت و گفت: داشت یادم می رفت یه جاهایی کارت بانکی عمل نمی کنه.

یه مقدار پول برداشت و مشغول شمردن شد. یهو از دیدن شلوارم زدم زیر خنده.

کوهیار: چیه خوش تیپ با خودت می خندی؟!

بیتا: امروز این شلوار سبب خیر شد؛ چون دیشب تصمیم گرفته بودم برم و دیگه بر نگردم.

کوهیار: مگه من... می داشتتم... همین جور که داشت جمله شو مهربون ادا می کرد و پول می شمرد سر بلند کرد به حالت متعجب چشماش رو به لب هام دوخت.

کوهیار: فرش قرمز می خوای بری؟ پاک کن تا یه جور دیگه ای برات پاک نکردم!

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: از تهدیدت خون دماغ شدم، شما شکرک می زنی اگه بخوای پاک کنی.

خنده شو خورد با طمامینه در کشو رو بست، یه مقدار از پول رو تو کیف جیبی ش گذاشت، یه مقدار زیادتری رو به سمتم گرفت و گفت.

\_اینارو بذار تو کیفیت تا بگم کی شکرک می زنه.

به این بهونه قصد داشت مثلا بهم پول بده اونم به منی که از بابام پول نمی گرفتم کلا از وقتی یادم میاد استقلال مالی داشتم و به آدمای زیر دستم حقوق می دادم تو این زمینه خیلی غرور داشتم پول رو ازش نگرفتم.

شال م رو سر کردم: عزیزم، بنده دکترای شیره مالوندن دارم می خوام سر بچه گول بمالی؟ خودم پول دارم.

اخلاقش جور بود که همه چی رو به شوخی می کشوند این بارم از این قانده مستثنی نبود خنده ی شیطونی کرد و گفت: چقدر داری؟ دستی یه کم بهم قرض می دی؟

همین و سوژه ی شوخی کردیم: کی پس می دی؟

کله شو به حالت مسخره خاروند و گفت: سعی می کنم سر ماه پس بدم. یا نه از حقوق م کم کن.

بیتا: یه کار دیگه می کنم، می خوام خرد خرد کم کنم بهت فشار نیاد؟!

کوهیار: آی قریون رئیس م برم، پاشم بیام دست بوسی.

دستم و مثل ملکه ها با پرروی جلوی لب هاش گرفتم. نیشخندی زد، تو یه حرکت جفت دستام و گرفت و سمت خودش کشوندم بعدم کاری کرد که کوچک ترین اثری از اون همه رژ لب رو لب هام باقی نمودند. شاکی یه مشت محکم به شکم ش زدم.

خنده ی معروفش رو کرد: با زبون خوش گفتم پاک کن گوش نکردی، چقد خوشمزه بود... فکر کنم آخرش من و به درد خوردن سرب می کشیا.

بیتا: مرض داری نخور؟

کوهیار: آدم سیب سرخ ببینه و گاز نزنه.

کیف م برداشت خواستم مانع بشم که با زبون نرم ش اون قدر زبون بازی کرد که من دیگه همسرت شدم، وظایفی در اقبال دارم، ناراحت می شم و از این حرفا که اجازه زر زدن بهم نداد علاوه بر اون همه پول که تو کیف م تپوند یه کارت بانکی م بهم داد، جای هیچ اعتراضی برام نداشت.

به سمت آشپزخونه رفتم شیر گاز و بستم همه جا رو چک کردم خیالم که تخت شد درارو قفل کردم.

کوهیار ماشین و از تو حیاط در آورد و دم در منتظرم بود چه بوی خاک نم خورده ای پیچیده بود یه حال خیلی خوب و مطلوب بهم دست داد.

از پشت فرمون بلند شد تا من رانندگی کنم سمت شاگرد نشست.

کوهیار: فقط شوماخر بازی در نیار! تا یه کم بخوابم.

عینک آفتابی رو زدم و گفتم: آی به چشم، کاری می کنم آب تو دلت تکون نخوره، همچین گهواره ای می رونم که وقتی رسیدیم ویلا تو خواب ناز بغل ت کنم بذارمت تو جات که تا صبح از خواب پا نشی.

اونم عینک ش رو زد و گفت: ببینیم کی کی و بغل می کنه.

یه کم شوخی کردیم زیاد از مسیر فاصله نگرفته بودم که سکوتی حکم فرما شد سر چرخوندم دیدم مظلومانه خوابیده... الهی قربون ش برم صندلی رو به سمت عقب خوابونده بود و دست به سینه بعد از دو روز بی خوابی تسلیم شده بود.

برای این که بیدار نشه و منم حوصله م سر نره هنذرفری رو راهی گوشام کردم. سعی کردم مثل آدم آروم رانندگی کنم که حالا حالا ها بیدار نشه.

وصف حال خیلی رویایی داشتم سری قبل به عنوان مهمون و شریک چند روزی با کلی خاطرات خوب تو اون ویلا بودم.

یه جورایی می شه گفت تو همین شمال بود که عاشق کوهیار شدم.

حالا امروز بعد از گذشت چند ماه در حالی دوباره داریم به اون جا می ریم که به هم محرم شدیم و دلامون به هم پیوند داده شده. حس خوبم به زیبایی و سرسبزی شمال بود تو جاده ی زیبا و پر پیچ و خم چالوس با سرعت مجاز حرکت کردم دکمه ی ساندروف روزم تا از هوای تمیز استنشاق کنم. حیف نمی شد یه کم از این هوا تو شش ها مون ذخیره کنیم از بس دود و دم تهرون به خورد ریه هامون رفته بود کلافه شده بودیم!

این میون زنگ های نریمان داشت حالم رو خراب می کرد یه جا پارک کردم تا ببینم چی می خواد بگه.

سعی کردم آروم باشم انگشتم و روی صفحه ی لمس موبایلم کشیدم: بله نریمان!

نریمان: سلام! خوبی؟ از دیشب تا حالا چرا جواب نمی دی؟

بیتا: سلام! بد نیستم، کلی کار دارم دستم بنده.

در همین حین یه نفر داد زد کلوچه ی لاهیجان بدم. ای گندت بزنی شانس، جای هیچ گونه پیچوندنی نبود تا کوهیار بیدار نشده باید قطع می کردم.

بیتا: نریمان کارت رو بگو باید قطع کنم؟!

تعجب از تو صدش حس می شد: شمالی؟ مگه قرار نبود فردا برین؟

یه دروغ تحویلش دادم: آره شمالم، یه سکانس این جا داشتیم برا همین من زودتر اومدم اگه جواب سوالت رو گرفتی من دیگه قطع کنم.

یه کم دست دست کرد قشنگ تابلو بود نمی تونست حرف دلش رو بپرسه: دیشب رفتی؟  
مرجان می گفت دیشب خونه نبود؟

ای تو روحت مرجان: نه امروز راه افتادم، دیروزم اومدم خونه، بچه ها نبودن حوصله م سر رفت منم شام رفتم بیرون تا دیر وقت خونه نیومدم.

چند تا دری وری بار خودم کردم که چرا جواب تلفن ش رو دادم کارام داشت بیخ پیدا می کرد نمی دونستم آخرش چی می شه. قضیه رو ماست مالی کردم تماس و قطع کردم عاقبت سیلی نریمان کاری کرده بود که به خاطر به وجود نیومدن حساسیت کوهیار کم کم داشتم پنهون کاری می کردم.

خدا خودش خبر داشت این دروغ ها رو از سر ناچاری می گفتم. غروب شد که به ویلا رسیدیم و کوهیار همچنان خواب بود.

دم در نگه داشتم نگهبان ویلا که مرد مسن و کوتاه قدی بود بالا فاصله در رو برام باز کرد سری قبلی ندیده بودم ش؛ چون شناختی ازش نداشتم کوهیار رو بیدار کردم.  
تکون آرومی به بازوش دادم: عشقم! می خوام بغلت کنم؟

اطرافش رو نگاه کرد کش و قوسی به خودش داد. عینک ش رو برداشت و با تعجب گفت.

\_ من چند ساعته خوابم؟ واقعا نفهمیدم کی رسیدیم!

بی‌تا: آره عزیزم! تقریباً کل مسیر رو خواب بودی.

قدر شناسانه نگام کرد، بابت دست تنهایی رانندگی کردن م و این که کل مسیر رو نتونسته باهام حرف بزنه هم ازم تشکر کرد هم معذرت خواهی.

از تو ماشین پیاده شدیم مثل این که کوهیار با نگهبان اون جا هماهنگ کرده بود؛ چون خودش و خانومش که زنی جوون و بیش از حد چاق بود کل خونه رو برای مهمونی برق انداخته بودن.

با دیدن مون خوشامدگویی کردن البته یه جور یه به من نگاه می کردن که کوهیار سریع به من و عنوان همسرش معرفی کرد.

زن و شوهر بی حلقه بودیم! با خوشحالی و صمیمیت و لهجه محلی خیلی قشنگ شون بهمون تبریک گفتن و برامون آرزوی خوشبختی کردن.

یه کم پیش مون موندن و ازمون با شریک پذیرایی کردن بعد تنهامون گذاشتن و رفتن.

همه چی آماده و محیا بود حتی یخچال م تا خرخره پر بود شب غذا نخورده و خورده میز و جمع کردیم سرمون به بالش نرسیده خواب مون گرفت فردا صبح میزبان کلی مهمون بودیم.

نصف شبی صدای پا می شنیدم ترس داشت خفه م می کرد فکر دزد یا چیز دیگه ای تو سرم نبود تنها خیال نریمان بود که از شمال بودن م خبر داشت احتمالاً اومده بود ببینه شب و من کجا می گذروم پیش کوهیارم یا نه!

سر جام نشستم اولش نمی دونستم باید به کوهیار بگم یا نه اما یه آن بدون هیچ عقل و منطقی این فکر به ذهنم رسید که بیدارش کنم.

تند تند تکونش دادم: کوهیار! کوهیار!

تو خواب عمیق بود با صدایی به شدت دورگه گفت: چیه عزیزم؟

بیتا: یه صدای از بیرون میاد من خیلی می ترسم.

کوهیار: لابد صدای سگی، گربه ای، چیزی یه، نترس بگیر بخواب!

بیتا: صدای پای یه آدمه فکر کنم نریمان باشه.

حتی تو تاریکی شب گشاد شدن مردمک چشمش رو تونستم ببینم شتاب زده لحاف رو از رو خودش کشید.

کوهیار: اون این جا چکار می کنه؟!!

با ترس گفتم: وقتی تو ماشین تو خواب بودی خیلی زنگ زد منم جواب دادم فهمید اومدم شمال اما گفتم برا یه سکانس اومدم الان م اومده ببینه من با توام یا نه.

عصبانی و پرخاشگرانه به سمت در هجوم برد.

کوهیار: تا این حد پررو شده به خودش حق داده بیاد این جا که ببینه شب و کجا می گذرونی! من شوهرتم یا اون؟! دیگه مراعات کردن بسه حق شو می ذارم کف دستش!

کاش زیونم رو گل می گرفتم چیزی نمی گفتم فکرم به هیچ جا بند نبود در حالی که قلبم از دهنم داشت در می اومد پشت سرش راه افتادم که اگه اتفاق بدی پیش اومد مانع بشم.

سایه ی سیاهی پشت در بود سایه ی یه مرد قد بلند، پاهام سست شد بازوی کوهیار رو گرفتم و بهش تکیه دادم با رعب و وحشت التماسش کردم در رو باز نکنه اما گوشش بدهکار نبود.

کوهیار: مگه من از این مرتیکه می ترسم! بزار بفهمه زن م شدی.

این و گفت و در و باز کرد نریمان روبه روی هر دومون با اسلحه ای به سمت کوهیار قد الم کرده بود.

چشماش به خون نشسته بود موج انتقام تو نگاهش بود با نفرت به دستام که بازوی کوهیار رو محکم گرفته بودم زل زد، مهلت نداد حرف بزمن اسلحه رو به سمت کوهیار نشونه گرفت، زبونم بند اومد، قلبم از حرکت افتاد تمام تنم یخ بست وقتی صدای شلیک گلوله پیچید تمام زندگی م سیاه و تار شد گیج و منگ شدم باورم نمی شد کوهیار من با جسم خونی روی زمین افتاده باشه.

اون عوضی قلب مهربونش رو نشونه گرفت، با زانو روی پیکرش افتادم تنش داغ بود اما کوهیار من دیگه نفس نمی کشید چشمای شیطونش باز نمی شد هنوز عروس نشده باید رخت سیاه تن می کردم. روزای عاشقی م فقط چند روز طول کشید. تنها سهمم از زندگی یه عشق بود که نیومده پر کشید و رفت.

نه امکان نداشت کوهیار منو تنها بذاره جسم بی جونش رو تکون دادم دستام خونی شده بود با گریه گفتم: کوهیار! کوهیار! پاشو! پاشو عزیز دلم! پاشو همه کسم! منو تنها نذار من بدون تو می میرم پاشو درد و بلات به سرم... تو رو خدا چشمای قشنگت و واکن! رفیق نیمه راه نشو! قول دادی خوشبختم کنی! قول دادی همیشه کنارم باشی! پس چی شد؟

اشک هام تو خونش قاطی شده بود دیگه کوهیاری وجود نداشت تا با دستاش اشک هام و پاک کنه تو بغل بگیرتم و آرومم کنه دختر چهار فصل ش رو تنها گذاشت نه نه من باور نمی کنم.



با صدایی که گوش آسمون رو کر می کرد از ته دل فریاد زدم عرش خدا رو لرزوندم انگار خدام دلش برام لرزید آسمون شروع به باریدن کرد اونام برای کوهیار من اشک می ریختن. اونام اومده بودن پا به پای دل داغدار و شکسته ی من گریه کنن.

هق هق می زدم: مگه کوهیار مرده!! کوهیار من نفس می کشه. خدایا نه...خدایا این پایان سهم من نیست.

چشمام و باز کردم دیدم همه چی یه کابوس خیلی وحشتناک بوده هوا روشن بود کوهیار کنارم تو خواب ناز بود آروم تو بغل گرفتمش و سیر بوسیدمش با این کار آرامش بهم برگشت.

تو جام نشستم خدا رو شکر کردم که همه چی دروغ بوده نفس عمیقی کشیدم طعم دهنم تلخ شده بود از تو پارچ که از دیشب رو پا تختی بود یه لیوان آب ریختم لیوان و یه نفس سر کشیدم مثل شیر گرم شده بود حالم بهم خورد به ساعت نگاه کردم که ۹:۳۰ رو نشون می داد کلی کار داشتم هنوز هیچی نکرده بودم.

بیتا: کوهیار! کوهیار! عشقم پاشو!

هر چی تکونش دادم و صداش زدم انگار با اون نبودم دم موهام رو زیر سوراخ دماغش کشیدم دماغش رو خاروند و با صدای خواب آلود گفت:

\_ نکن پری دریایی!

خاطره سری قبلی رو برام یادآوری کرد که همین بلا رو سرش در آوردم نیشخندی زدم: الان اراذل می رسن پاشو دیگه!

کوهیار: زوده حالا، مگه می خوان بیان کله پزی؟

بیتا: کجا زوده؟ لنگ ظهره، من رفتم تا ده بشمار اومدی! نیومدی پری دریایی با یه پارچ آب  
بیدارت می کنه ها!

دلم خواست یه کم سر به سرش بذارم لیوان و برداشتم یکی دو قطره رو صورتش پاچیدم  
نوجه ای کرد و تکونی به خودش داد.

کوهیار: بیتا، پاشم لهت می کنما!!

بیتا: وای کمرم رگ به رگ شد. چقدر گرخیدم. حالا که این جوریه پا می شی یا همش و روت  
خالی کنم؟!

سرش رو زیر بالش قائم کرد اول از رو تخت بلند شدم که دسترسی بهم نداشته باشه.  
منو له می کنی؟ انگار من سوسک م آب و بالای سرش گرفتم تا تو باشی یاد بگیری دیگه منو  
تهدید نکنی و درست حرف بزنی، آب رو روش خالی کردم.  
یه متر از جاش پرید تا به خودش اومد به حالت دو صحنه رو ترک کردم و به آشپزخونه پناه  
بردم صندلی رو به عنوان پناهگاه جلوی خودم گرفتم قیافه ش دیدن داشت آب ازش می  
چکید نزدیک م اومد قبل از این که کاری کنه التماسی گفتم.

بیتا: جون من کارم نداشته باش!

دستی به موهاش کشید و به سمت دستشویی رفت منم یه تخم مرغ ته دیگی خوشمزه  
درست کردم ظرف مربا و عسل و پنیر رو روی میز چیدم تا اومد به حالت اخم کرده انگار  
بدهکار شم سینه به سینه م شد.

دست به کمر زدم و شاکی گفتم: این چه قیافه ایه؟! تا جایی که یادم میاد شوهر من اخمو نبود.

چاقوی کره خوری رو به نشونه ی تهدید بالا آورد: بار آخرت باشه از این کارا می کنی!

بیتا: غلاف کن شمشیرتو! انگار من می ترسم.

یهو بی هوا بغل ش کردم و قریون صدقه ش رفتم.

کوهیار: چی شد؟!

بیتا: دیشب خواب دیدم زبونم لال مردی.

کوهیار: نترس من تا حلوای تو رو نخورم جایی نمیرم. حالا چطور مردم؟

هلاک احساساتش شدم دیشب نزدیک بود تو خواب فلج شم اون چقدر عاطفه به خرج داد.

حرصی از بغل ش جدا شدم و یه صندلی برای خودم کشیدم.

اونم کنارم نشست دید عصبانی م هیچی نمی گم شیرین زبونی ش گل کرد.

کوهیار: همین جا بود که نصف شبی با اون لباس های خوشگل موشگل پیدات شد وقتی نگات کردم گفتم این شریک منه؟ عجب جیگریه! بعدش گفتم خدایا این چه آتیشی بود به جونم انداختی خودم و دستت سپردم.

زدم زیر خنده و همه چی یادم رفت: کوهیار، خواب مو یادته که برات تعریف کردم؟

دستش و زیر چونه ش گذاشت: همون جن؟

بیتا: آره، راستش یه قسمت ش رو سانسور کرده بودم، وقتی خیلی ترسیدم تو سرم رو روی سینه ت گذاشتی که نریمان اومد و گفت: که تهمت می زدم؟! از سر شب تا حالا مشکوک بودی الان م که تو بغل شی دیگه چی و می خوای ثابت کنی.

کوهیار: مگه چه تهمتی زده بود؟!

بیتا: یادته سر ورق بازی رفتم جای بیارم دیگه برنگشتم؟ نریمان از رفتارم با تو شاکی اومد و گفت: این پسره رو می شناسی؟ منم گفتم دوست نیماس، مرجان و نیمام گفتن سوار ماشین ش شم به خاطر بازی م یه چند باری به هم ایما و اشاره دادیم، اونم گفت: فقط سوار ماشین ش نشدی کلی باهاش گفتی و خندیدی سر شامم براش لقمه گرفتی به نظرت صمیمیت تون در حد یه روز آشنایی خیلی زیادیه نیس.

آخرش م گفت: منی که پنج ساله عاشقتم هنوز همچین نگام نکردی و باهام گرم نگرفتی.

بدون جبهه گیری یا تغییری تو حالت چهره ش گوش می داد: چون عاشقه حتی زودتر از خودت متوجه ی احساسات شده بود.

دیگه چیزی نگفتمم فکرم درگیر تلفن دیروز بود باید یه جوری قضیه رو به کوهیار می گفتم می ترسیدم نگم وضع بدتر شه؛ چون مطمئن بودم نریمان به شمال بودن م اشاره می کنه لو میرم، بعدم کاری نکرده بودم که بخوام پنهون کنم.

کوهیار: کجایی؟ چرا چیزی نمی خوری؟

الکی قاشق و تو ظرف مربا معلق می زدم قاشق و سر جاش گذاشتم.

\_کوهیار!

کوهیار: جان کوهیار!

بیتا: یه چیزی می خوام بگم اما قول می دی همون کوهیار همیشه بشی؟

انگشت کوچیکه ش رو مثل وقتایی که تو بچه گی قول می دادیم جلو آورد.

بیتا: قول دادیا! دیروز یه چند باری نریمان زنگ زد منم جواب دادم یهو فهمید اومدم شمال م یعنی گفتم سر یه سکانس م.

روی صندلی جابه جا شد: این قد به خودت فشار آوردی دودت ازت بلند شد.

من می خوام یه چیزی بگم تو این مدت به جای پنهون کاری، دوست داشتن مون رو نشون بدیم درسته دیگه مثل سابق براش احترام قائل نیستم اما دلم نمیاد سر بهم رسیدن مون بلایی سر خودش بیاره، نرم نرم بذار متوجه ی علاقه مون بشه تا خودش پا پس بکشه این جوری که اون هر روز تو رو تنها می بینه بیشتر امیدوار می شه و دل کندن براش سخت تر می شه ما دیر یا زود همه چی رو باید بگیم پس منطقی ش اینه بفهمه یکی تو زندگیته.

می دونستم تا این حد فهمیده و با شعور از برخوردش خیلی خوشحال شدم همه چیز رو قشنگ درک می کرد اون م قصد داشت تو صلح و صفا به همه چی غائله بده از شدت خوشحالی یه ماچ گنده ازش کردم.

بیتا: مرسی آجیل مشکل گشا.

ظرف غسل و پنیر رو جلوی خودم گذاشتم تا دلی از عزا دربیارم.

کوهیار: ناهار چی بپزیم؟

بیتا: هر چی تو بگی!

لیوان چای و برداشت: چه اشتها باز شد!؟

"فکر نمی کرد جواب حرفش این باشه چای و سرکشید."

بیتا: فکر کنم بلقیس داره میاد.

چای تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد تندی بلند شدم و چند تا پشت ش زدم تا حالش بهتر شد.

بیتا: خدا خفه ت نکنه بلقیس کیه؟

بی‌تا: دخترمون دیگه.

لبخندی دل‌ریا و فریبنده گوشه‌ی لبش نشست سرش رو نزدیک گوشم آورد.

کوهیار: دختر خوبی باش تا کار دستت ندام.

بی‌تا: من خودم مردم و حامله می‌کنم.

کله شو و ج کرد: چه جوری اونوقت؟

بی‌تا: ریست شدم بی خیال! به جای سوال پاشو ظرف‌ها رو بشور تا منم میز و جمع کنم.

کوهیار: بچه پررویی!

بی‌تا: اون و که می‌دونم... کوهیار جونی؟ برای ناهار جوجه کباب بزنیم؟

با خنده گفت: بلقیس دلش هوا کرده؟

بی‌تا: نه ماما بلقیس فقط پیشنهاد داد برام فرق نمی‌کنه چی بخورم.

کوهیار: پس ماما بلقیس، جوجه رو بذار برا شام؛ چون تو این آفتاب بخوای جوجه کباب کنی کتلت می‌شی.

بی‌تا: خب برا ناهار قرمه سبزی می‌پزم که خیلی دوست داری... راستی کوهیار! تو به حسام در مورد خودمون چیزی گفتی؟

کوهیار: باورت می‌شه از اون شبی که با هم رفتیم رستوران ش هنوز ندیدم ش اما همون شب بهش گفتم عشق م و پیدا کردم.

بی‌تا: الهی من فدات بشم.

کوهیار: خدا نکنه.

گوشی ش زنگ خورد به دنبال جواب دادنش بلند شد رفت منم میز و جمع کردم ظرف‌ها رو تو سینک گذاشتم که اومد.

کوهیار: بی‌تا! ماشین حسام خراب شده باید برم عقبش.

اسکاچ و تو سینک انداختم: فقط قبل از اومدن مهمونا سعی کن خودتون رو برسونین!

کوهیار: باشه عشقم فقط چیزه... من چمدونم رو میذارم تو اون اتاق دم دری که پنجره ش تو حیاط باز می‌شه.

شونه ای بالا انداختم؛ چون دلیل کارش رو نفهمیدم

لباس پوشید و رفت منم که دست تنها شدم برای این که حوصله م سر نره یه آهنگ گذاشتم و مشغول کار کردن شدم بعد از چند ساعت کارهام تموم شدن هم برنج م دم



کشیده بود هم خورشفت م جا افتاده بود و حسابی خوشمزه شده بود هم سالادها رو آماده کرده بودم دیگه کاری نمونده بود.

بلند شدم یه دستی به سر و صورتتم کشیدم موهامو شلاقی بستم و به عنوان میزبان منتظر مهمون ها شدم.

ساعت ۱ ظهر بود هنوز چیستا و ارغوان نیومده بودن تا لباس هام رو عوض کنم، یه تاپ و شلوارک خیلی باز تنم بود که نمی شد با اونا پیش مهمونا ظاهر شد طی تماسی که باهاشون گرفته بودم تا نیم ساعت دیگه می رسیدن مجبوری مانتو و شال م رو پوشیدم همونی که از روز فیلمبرداری تو تنم بود فقط خدا خدا می کردم چیستا و ارغوان تا قبل از اومدن نریمان اینا برسن که بیش تر از این گند کارم بالا نیاد.

امکان نداشت نریمان متوجه ی سوتی م نشه فکرشم براش خنده دار بود که از روز فیلمبرداری تا به امروز فقط یه مانتوی تکراری تن م باشه بعدم با همون یه دست لباس اومده باشم مسافرت اصلا باور نکردنی بود از استرس داشتم می مردم تو خونه راه می رفتم و لبم رو زیر دندون می گرفتم چشمم به عقربه های ساعت بود که ماشین نریمان وارد حیاط شد به استقبالش رفتم یه لباس ساده ی آبی با شلوار کاربنی پوشیده بود که خدایی خیلی بهش می اومد راستش از همون بدو ورود نگاهش به لباس هام موند اما چیزی نگفت براش جای تعجب داشت منی که بندرت پیش میومد تو لباس تکراری باشم چرا هنوز تو اون تیپ قبلی م، اینا شاید برای خیلی ها عادی باشن اما برای من چیز غیر عادی بود.

چیزی طول نکشید که مرجان و نیمام رسیدن دیگه جای حرف زدنش نبود با هم دیدار تازه کردیم چمدون هاشون رو از صندوق عقب درآوردن و راهی ویلا شدیم براشون شربت پرتقال تگری ریختم.

نیما: کوهیار کو؟

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم: حسام و می شناسی؟ همون که رستوران داره؟

نیما: نه متاسفانه رفیق مشترک مون نیس.

بیتا: ماشین همین حسام خراب شد کوهیار رفت کمکش الاناس که برسه.

مرجان: تو کی اومدی؟ چیستا و ارغوان کجان؟

سعی کردم عادی جلوه بدم لبخندی زدم: به نریمان گفتم دیروز من و کوهیار برای یه پروژه زودتر اومدیم چیستا و ارغوان م تو راهن.

رومو از مرجان گرفتم که دیگه نپرسه از کی این جایی به نریمان نگاه کردم: دستت چطوره؟

نریمان: بهتره ممنون.

کنجکاوانه مرجان بهم چشم دوخته بود: تو از دیروز این جایی؟!

لبخند دندون نمایی زدم: نه عزیزم من تو ویلای کوهیار چکار دارم... چند ساعتی می شه که اومدم.

خاطر نریمان از حرفی که شنید راحت شد با صدای بوق ماشین خودم به استقبال چیستا و ارغوان رفتم.

همون دم درگوشی و دست شون دادم که مثلا من برای پروژه ی کاری اومدم و یه وقت توپوق نزنن هر چند نزدیک بود چیستا خفه م کنه.

تا با هم سلام و علیک کردن من تندی چمدونم رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم ارغوان م بعد از چند دقیقه پشت سرم اومد یه شلوار بنفش پوشیدم با یه لباس سفید که آستین های حریری داشت موهام رو ارغوان برام بافت.

ارغوان: کوهیار کو؟ دیگه جمع مون همیناس؟

بیتا: نه حسام دوست شم هس...صاحب همون راستورانه س که چند شب پیش رفتیم ماشین خراب شد رفت کمکش.

ارغوان: صاحب اون رستوران خفن دوست کوهیار؟ چرا زودتر نگفتی؟!

بیتا: پیش نیومد دیگه.

از پله ها پایین نرفته بودیم که صدای حسام و کوهیار اومد.

تا صدای کوهیار رو شنیدم دوست داشتم برخوردش رو با نریمان ببینم اومدم تندی برم که ارغوان دستم رو محکم کشید و چونه مو سمت خودش داد.

ارغوان: هوی کجا؟ چرا اینقدر هولی شوهر ندیده؟! خوبه چند روز همش پیش همین!.. تیپ م چطوره؟

بیتا: خودتم می بینم بزار شوهر کنی.

ارغوان: الهی قربونش برم...بیتا! به نظرت الان کجاست؟

جوابش رو ندادم نگاه طولانی به سر تا پاش کردم یه دست سفید پوشیده بود به شکل خیلی مضحکی خنده دار شده بود نتونستم نخندم.

با خنده ی بلندی گفتم: این چیه؟! شبیه کیسه ی آرد شدی!

نیشگون محکمی ازم گرفت که جاش مثل نیش زنبور قرمز شد عصبانیت م رو کنترل کردم که چیزی نگم گوشت دستم و مالش دادم تا یه کم دردش کمتر شد این بار یه لباس قرمز پوشید این یکی دیگه نوبر بود خیلی تنگ و چسبناک بود روی تخت نشستم احساس کردم پرو لباسش حالا حالاها زمان می بره.

چرخ زد و گفت: الان چطورم؟

بیتا: فقط یه ساسون احتیاج داره که فیت هیکت بشه.

بی منطق بهش برخورد از حرص به طرفم اومد بدون این که بترسم بر و بر نگاهش کردم که گفت: بچه مون شوهر کرده دیگه خوبیت نداره کتکش بزنیم.

بیتا: برو بابا هر کی ندونه فکر می کنه کتک خورمون من بودم.

کف اتاق نشست چمدونش رو به هم ریخت، برای این که اذیتش کنم هر چی می پوشید یه انگ بهش می چسبوندم. حسای قاطی کرده بود نمی دونست چی بپوشه به کمکش رفتم یه لباس یاسی با شلوار سفید انتخاب کردم که خیلی بهش می اومد نامبر وان شده بود شنگول و خوشحال یه قر به افتخار تیپ قشنگ ش زد.

دستم و گرفت و از پله ها پایین رفتیم چشمم به چیستا افتاد که از فیگور اخم و تخم در اومده بود یه لبخند کنج لباس نشسته بود و زیر گوش مرجان داشت حرف می زد.

همزمان نگاه من و نریمان به هم گره خورد لباس هاش و عوض کرده بود و لباس راحتی تنش بود و یه جورایی نمی دونم چرا کلافه به نظر می رسید با صدای پاهای من و ارغوان حسام و کوهیار از روی کاناپه بلند شدن حسام یه شلوار قهوه ای با تی شرت مشکی تنش بود اول خنده رو لب هاش بود اما تا ارغوان رو دید چشماش و تنگ کرد و اخم کمرنگی روی پیشونی ش نشست خیلی تعجب کردم.

ارغوان با صدای آروم و حالت چندش ماندی قیافه شو یه جوری کرد و گفت: این تفلون نجسب دوست کوهیار!؟

دستش و فشار دادم که چیزی نگه: هیس...! چرا شکل مهتابی نیمه سوز شدی؟

رومو از ارغوان گرفتم نزدیک حسام و بقیه شدیم یه لبخند جذاب به همسر جان زدم که با نگاه گیراش یه جوری به لباس و موهای بافته م نگاه می کرد که نزدیک بود پیرم یه ماچ از لپش بکنم خویشتن داری کردم چشم از کوهیار گرفتم و با گشاده رویی به حسام دست دادم خیلی گرم احوال پرسى کردیم.

حسام: به به، بیتا خانم برنده! خویین شما!

خنده ی مصلحتی کردم: مرسى.

اشاره به ارغوان کردم و اون و معرفی کردم.

چیستا رو به ارغوان گفت: ما قبلا با حسام خان آشنا شدیم.

سرم رو پرسشی تکون دادم که چیستا با خنده گفت: اون شب که رفتیم رستوران قبل از این که تو بیای من و ارغوان یه جورایی با ایشون آشنا شدیم.

ارغوان ابرو در هم کشیده گفت: شما همونی نیستی که اون شب سر جا پارک ماشین چند تا دری وری نثارم کردی؟!

چیستا: ارغوان من شاهدتم تو اول شروع کردیا.

تازه داشتم می فهمیدم چی به چیه سکوت کرده بودم و شنونده شده بودم.

حسام از حمایت چیستا خوشش اومد خنده شو جمع کرد: بله، همونم که بهم گفتین شبیه آینه بغل پراید می مونم.

ارغوان پشت چشمی نازک کرد: چه خوب یادتونه، لابد خاطرتون هس به منم چیا گفتین؟!...منم همونم که بهم گفتین اولین نهنگ دریایی هستم که روی خشکی زندگی می کنم و شبیه شامپو داروگرای قدیمی ام.

یهو کل جمع از خنده رفت رو هوا پس اون آدم که سلب خنده ی ما شده بود در واقع حسام خودمون بود.

حسام: من معذرت می خوام اما جواب حرف تون رو گرفتین آگه م می دونستم دوست بیتا خانوم هستین به احترام ایشون حرفی نمی زدم و جا پارک و بهتون می دادم.

ارغوان با اکراه دستی بهش داد و با پرویی گفت: در هر صورت بنده م از چیزایی که گفتم پشیمون نیستم و اگر می دونستم شما صاحب رستوران هستین عمرا پام و اون جا نمی داشتم.

حسام بدون این که چیزی بگه اخم کمرنگی کرد و نشست خنده م گرفته بود نمی دونستم چی بگم ارغوان روشو داد سمت کوهیار که چند دقیقه ای به احترامش سر پا مونده بود، دست شو به نشونه ی سلام دراز کرد.

ارغوان: ... سلام شریک دوستم! ببخشید حواسم پرت شد، خویین شما؟

کوهیار: ممنون رفیق شریکم... خیلی خوش اومدی.

ارغوان: مرسی، خودتون به این خوبی دوست تون بی کی رفته.

این و گفت و رو مبل لم داد حسام یه نگاه چپ چپ بهش کرد که به روی خودش نیاورد دیگه وقت ناهار بود همه گرسنه و خسته بودن.

بیتا: منم برم میز و بچینم تا از گرسنگی پس نیفتادین.

با این حرفم کوهیار به مرجان و چیستا که خواستن بیان کمک گفت: شماها خسته ی راهین من به بیتا کمک می دم.

چیستا: پس منم برم لباس هام و عوض کنم و بیام.

قبل از این که بره پرسیدم: شماها چرا این قدر دیر اومدین؟

چیستا: خدا نکنه فرمون دست ارغوان بیوفته هر جایی که خوردنی بود یه ترمز زد.  
حسام پوزخند معنا داری زد.

ارغوان نزدیک بود خفه ش کنه ابروشو بالا داد و گفت: ا... برا خوردنی ترمز کردم یا فیلم و عکس گرفتن برا دیوید خان تون؟!

چیستا: آره این و راست می گه اون قدر برا دیوید عکس و فیلم فرستادم که عاشق ایران شده دفعه ی بعد حتما با خودم میارمش.

این و گفت و از پله ها بالا رفت من و کوهیار با هم به آشپزخونه رفتیم.

کوهیار: دیوید کیه؟

بیتا: بوی فرندشه شایدم باجناب انگلیسی ت بشه.

کوهیار: از قدیم گفتن نه ژیان ماشین می شه نه باجناب فامیل، چه خوب انگلیسی یه نه زبونش رو می فهمم نه سال به دوازده ماه می بینمش.

بیتا: بدجنس، خوبه یه دونه خواهر بیشتر ندارم که باید رو سر بگیریش.

کوهیار: خواهر خانوم که تاج سرِ اما باجناب نه دیگه.

خندمون گرفته بود، در قابلمه ی خورشت رو باز کرد سرش رو به حالت تمجید تکون داد بوی عطرش مدهوشش کرده بود یه وجب روغن سیاه روش نشسته بود از اون مدلها بود که آدم و از خود بی خود می کرد.



کوهیار: به به، چه کار کردی. این غذا من و دیوونه می کنه.

برنج رو توی دیس ریختم و با زعفران تزیین کردم: این غذا چاشنی نداره فکر نکنم خوشمزه باشه.

کوهیار: مگه چاشنی شو دم در اضافه نکردم، یادت رفت؟!

بیتا: یه کوه ظرف م تنهایی شستم اونم یادم نرفت.

خنده ی بلندی کرد و گفت: کاش به حسام می گفتم اون کارگرم با خودش می آورد تا ظرفا رو بشوره.

بیتا: شما لطف کن فعلا آستین منو جمع کن تو دست و بالمه!

آستین لباسم رو یکی دو تا زد موی روی پیشونی م رو با انگشتش پشت گوشم فرستاد و یه نگاه گرم و عاشقونه بهم کرد از اونا که از خود بی خود می شدی.

این صحنه از دید نریمان که اومده بود یه لیوان آب بخوره پنهون نمودند. یه نگاه به من و یه نگاه به کوهیار کرد ماهام خیلی ریلکس داشتیم کارمون رو انجام می دادیم نفس عمیقی کشید بیشتر از این نتونست تحمل کنه لیوان آب رو با خودش برداشت و رفت خلاصه اگه قسم نریمان نبود شک نداشتم باز یه چیزی می گفت کوهیار ظرف های سالاد رو برداشت و از آشپزخونه رفت با آماده شدن یه میز شیک مهمونا برای سرو غذا حاضر شدن.

چیستا با یه تاپ آبی و شلوار خاکستری و موهای باز اومد پایین و سر میز حاضر شد من ناخواسته و خیلی اتفاقی پیش کوهیار و درست روبروی نریمان قرار گرفته بودم تو یه نگاه

حسادت تو چشمای مشکى ش موج زد کوهیار بشقابم رو گرفت و برام برنج کشید با چشیدن خورشت تعریف و تمجیدها سرازیر شدن.

حسام: وای بی نظیره منى که رستوران دارم تا به حال یه همچین قرمه ای نخوردم.

کوهیار: دست پخت بیتا حرف نداره.

بیتا: نوش جونتون، ولی به پای دست پخت خودت نمى رسه.

چیستا: ...کوهیار آشپزی بلده؟!

بیتا: باورت نمى شه یه شب شام دعوتم کرده بود یه باقالی پلو با ماهیچه پخته بود هنوزم که هنوز مزه ش زیر زبونمه.

بیچاره اشتهای نریمان کور شد لیوان و توی دستش فشار داد.

چیستا یه چشمک زد و گفت: پس خوش به حال خانومش.

مرجان: چه جالب من فکر مى کردم اون سرى گفتین آشپزی بلد نیستین راست مى گفتین قسمت م نشد دست پخت شما رو بخوریم.

کوهیار: بیتا لطف داره وگرنه دست پخت من همچین م قابل تعریف نیس.

حسام: ولا کوهیار مستر نصرت... حالا اینا رو ول کنین، بیتا خانم! راز خوشمزگی قرمه تون چیه؟!

کوهیار: رازش تو چاشنی هاپی که اضافه می کنه.

حسام: بی زحمت اون چاشنی ها رو به منم بدین تو رستوران م اضافه کنم.

من و کوهیار نگاه معناداری بهم کردیم و با صدای بلند زدیم زیر خنده.

بیتا: نه کوهیار شوخی می کنه اصلا چاشنی خاصی نداره.

همین م مونده بود به حسام چاشنی بدم.

ارغوان که از بدو دیدن حسام اخمالو شده بود با اعتراض گفت: چقدر حرف می زنین یه قرمه سبزی معمولی این همه تعریف نداره.

بیتا: تو چرا شبیه جاده ی در دست تعمیر شدی، دوست نداری نخور عزیزم.

همه زدن زیر خنده، ارغوان و نخوردن از همه م بیشتر خورد و بهونه رو به گرسنه بودنش نسبت داد نه خوشمزگی غذا.

کوهیار به ساعتش نگاه کرد و گفت: نیم ساعت دیگه فوتباله.

حسام: الان فوتبال و اعلام کردی یا پز ساعت رو دادی، مواظبش باش چشمم بد جور گرفتتش.

کوهیار: ساعت، کادوی بیتاس.

حسام: خوش به حالت چه شریکی داری.

ایهام جمله شو متوجه شدم دیگه چیزی نگفت و سرگرم غذا خوردن شد ای تو روحت کوهیار مرجان و نریمان یه جوری نگاهم کردن که نزدیک بود غذا تو گلوم گیر کنه به یه لبخند اکتفا کردم و سرم رو تو بشقابم خم کردم تا از زیر نگاه سنگین شون فرار کنم.

قصه کوهیار نشون دادن علاقه مون بود و نریمان باید تو این سفر از این علاقه ی دو طرفه خبر دار می شد.

ساعت دو نیمه شب بود تنها صداهایی که به گوش می رسید صدای باد کولر و جیرجیرک ها بود که انگاری ضیافت گرفته بودن، عاشق صدایشون بودم سکوت شب و می شکستن و به فکر می بردنت. بچه ها از سر شب به خاطر خستگی خاموشی زده بودن هر چی تو جام غلت می خوردم و تلاش می کردم خوابم نمی برد تکونی به خودم دادم که ارغوان گفت.

\_تو ام خوابت نمیاد؟! بریم تو حیاط هوا خوری؟

بیتا: آره، موافقم.

بشمار سه پیرهن م رو پوشیدم و با کمک نورگوشی جلوی راهمون رو روشن کردیم و از پله ها پایین رفتیم همزمان مرجان از اتاق نیما بیرون اومد، آهسته در رو بهم آورد که صدا در بلند نشه ارغوان نور رو توی صورتش انداخت دستش و جلوی چشمش گرفت که نور اذیتش نکنه بد موقعی مچش رو گرفتیم من و ارغوان یه نگاه بهم کردیم نتونستیم جلوی خندمون رو بگیریم با صدای بلند زدیم زیر خنده.

مرجان: هیس! چه خبرتونه همه رو بیدار کردین!؟

بیتا: به مرجان پلنگه، پلنگه چشم قشنگه! بلا، فکر کردی همه خوابن نصف شبی اومدی شیطونی؟ نمی دونی ما خفاشای شبی م؟

ارغوان: پس بگو چرا هی می گی زنونه مردونه ش کنیم که همه خوابیدن بری به خلوت همایونی.

پوکیدیم از خنده این بار جلوی دهن مون رو گرفتیم که صدامون نییچه.

مرجان: منحرفا! اومدم آب بخورم یه دقیقه م گفتم بیام نیما رو ببینم کارش داشتم، خلوت چیه؟! چرا بیخود حرف در میارین؟

ارغوان: ماهام گوشامون دراز! ساعت دو نصف شب یادت افتاد کارش داری؟ می داشتی برا صبح دیگه.

بحث کردن باهامون اضافه کاری بود از کنارمون اومد رد شه که ارغوان راهش رو سد کرد.

ارغوان: رمز شب و بگو تا بذارم بری؟

مرجان: آبرومو بردین، خدا ازتون نگذره!

زیر دست ارغوان زد و از پله ها بالا رفت ما که فقط می خندیدیم.

بیتا: خجالتم خوب چیزیه یه کم از من یاد بگیره تو دوره ی شیرین نامزدی شوهر مثل دسته گلم رو تنها گذاشتم بعد مرجان بعد از چند سال مزدوجی نصفه شبی اومده... استغفرالله.

ارغوان: الکی از خودت تعریف نکن تو رو هم خدا می شناسه، بذار صبح شه به حساب خودش و نیما جونش می رسیم.

تا دم در رفتیم یه نگاه به اتاق کوهیار انداختم مسخره بازی م گل کرد در تو بغل گرفتم و شوخی و ادا و اطوار در می آوردم.

ارغوان: حالا نوبت نامزد بازی تو...بیتا! تو برو تا منم پیام!

بیتا: کجا؟!

جواب نداد پاورچین پاورچین سمت کاناپه رفت منم سمت در ورودی که به حیاط ختم می شد موندم از پنجره ی اتاق نگاه کردم دیدم کوهیار خواب منتظر موندم که ارغوان اومد و تو دستش سه نخ سیگار بود.

ارغوان: بریم تا کسی ندیده.

بیتا: اینا چیه؟

ارغوان: بیسگوئیت ن! خنگه سیگار دیگه، مال این یارو نجسب س، خیلی سیگار خوشبویی می کشه، از عصر تا حالا چشمم دنبال شونه.

بیتا: خوب شدی گفتم فکر کردم کاکائو... خجالت نمی کشی سیگار مردم و می دزدی!؟

دستمو کشید و دنبال خودش برد ما یه وقتایی شیطونیایی می کردیم یه سابقه هایی از قدیم داشتیم.

بی خیالی طی کردم و به یاد دوران گذشته رفتیم سیگار دود کنیم رو صندلی های حصیری نشستیم که یادش افتاد فندق نیاورده هر چی التماس و خواهش کرد که من برم اما بهونه آوردم و نرفتم با غیظ پا شد رفت.

وسط های راه هر چی صداش کردم نشنید مجبور شدم سوت بزنم.

دستاش و محکم تو سرش کوبید و اشاره کرد یواش! به زبون ایما و اشاره گفتم یه بطری آب بیاره.

با اون هیکل چاق و کوتاهش دوان دوان رفت وقتی اومد کلی خوردنی م با خودش آورده بود ظرف بستنی رو و آورد چند قاشق خوردم. یه سیگار روشن کرد و چند پک زد کل دودش رو تو صورتم داد.

ارغوان: عجب سیگاریه!

بستنی رو سر دادم جلوش، یه نخ سیگار روشن کردم واقعا خوشبو بود این بار نوبت من بود پک عمیقی زدم صورتم رو نزدیکش آوردم کل دود رو تو هیکلش خالی کردم تا با من از این کارها نکنه.

ارغوان سیگار خودش رو زیر پا له کرد و سراسیمه گفت: بیتا! کوهیار داره میاد.

تندی سیگار رو خاموش کردم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم دیدم غش غش داره می خنده.

بیتا: زهر مار! کوهیار کجا بود؟ سیگار رو کوفتم کردی.

سر سیگار سومی که بی استفاده رو میز بود هجوم بردیم اما با یه فکر اومدیم شرط بندی کردیم. بطری آبمیوه رو نشونه گرفتیم قرار شد هر کی زودتر بطری رو زد سیگار مال اون باشه.

سه چهار بار نشونه گیری کردیم هدف خیلی دور بود هیچ کدوممون موفق نمی شدیم حالا که بی فایده بود ارغوان بی خیال شد و گفت من میرم یه سیگار دیگه میارم.

این رو گفت و رفت، اومدنش طول کشید پامو مثل مدل کوهیار که تو شرکت پهاشو روی میز مینداخت روی میز انداختم لم دادم تو جای گرم و راحت سیگار دومم رو روشن کردم. دو سه پک زدم که صدای پا اومد.

بیتا: خبر مرگت سیگارم تموم شد الان اومدی؟

کوهیار: بیتا قد بلنده؟ چطوری معتاد؟!  
وای خدا ارغوان نبود، این کی بیدار شد؟! آب دهنم رو قورت دادم.

بیتا: یا وجیها عندالله!

سرم رو سمت صدا چرخوندم دود سیگار تو هوا اوج گرفته بود کوهیار پشت سرم مونده بود هیچ جای حاشا کردنی نبود.

کوهیار: همون روز که گفتم بهترین ترامادول دنیایی باید بهت شک می کردم.



خاکستر سیگار نزدیک بود دستم رو بسوزونه با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی من اینجام؟ تو که خواب بودی؟

سیگار رو از دستم گرفت و خاموش کرد.

کوهیار: از اون سوت زدنت، الان پاشو ببرم ببندمت به تخت تا قبل از ازدواج ترکت بدم. اعتراف کن دیگه چیا می کشی؟

بیتا: درد دوری تو خمارم کرده بود وگرنه من و چه به سیگار کشیدن.

با خنده دستم رو گرفت و به سمت خونه برد.

بیتا: ارغوان کو؟

کوهیار: رفیق نابابت لوت داد و رفت برای شمام دارم بذار بریم تهرون بیرمت کمپ.

بیتا: سیگارم شد اعتیاد؟! بعدم فایده نداره؛ چون تو بهترین مخدر دنیایی من کنارت باشم همیشه ی خدا نشه م.

کوهیار: تو هم بهترین عشق دنیایی فقط حیف زدی تو کار اعتیاد! سین ها رو تلفظ کن ببینم؟

بیتا: شی تا دوشت دارم.

کوهیار: فردا یه کیت می خرم ازت تست می گیرم شریک خمارم!

دستش و دور کمرم انداخت منم سرم و روی شونه ش گذاشتم چقدر این حال خریدنی بود. دلم نمی خواست این مسیر کوتاه تموم بشه دلم می خواست بی انتهایترین مسیر دنیا بشه.

وقتی با اون بودم لبم می خندید و مدهوش می شدم. نگاهش گرمم می کردم صدایش آرامش می شد او مدنش به دنیام یه شور غیر قابل وصف بخشیده بود عمدا مسیر و آروم می رفتیم تا دیرتر برسیم.

دم اتاقش وقت دل کندن بود با حالتی که واقعا برام سخت بود یه جوری نگاهش کردم که موقعیت رو درک کنه زیر گوشش آروم گفتم: شبخیر عشقم.

با التماس گفت: جان من نرو! شبی که عشقت کنارت نباشه بخیر نمی شه. همه م که خوابن کی می دونه تو پیش منی.

بیتا: قسمم نده دلم ریش شد. اصلا گور بابای همه چی، باشه می مونم.

موهام رو بهم ریخت و گفت: عاشقتم.

ریسک نکردم خودم رو تو اتاق انداختم که کسی یهویی بیدار نشه خر تو خر شه. امشب هوس کرده بودم دو نفره تا صبح حرف بزنینم پیشنهاد دادم و گفتم.

بیتا: مچ بندازیم اگه تو بردی بخوابیم اگه من بردم بیدار بمونیم حرف بزنینم؟! این همه شب و خوابیدیم چی شد؟ یه شب بیدار بمونم عشق کنیم؟

کوهیار: پیشنهادت خوبه اما جوجه تو حریف من می شی؟

بیتا: من و این جوری نگاه نکن منم یه دوره ی حرفه ای ورزش می کردم شمام یه کم زنونه بازی کنی حریفت می شم.

کوهیار: ...؟ اتفاقا به هیکت می خوره اهل ورزش باشی اما چیزی لو ندادی. حالا چه ورزشی انجام می دادی؟

بیتا: هنوز مونده تا منو بشناسی. والیبال و حرفه ای دنبال کردم.

کوهیار: پس فردا تور بزیم بازی کنیم.

بیتا: چی از این بهتر.

پیرهنش رو در آورد و اومد رو تخت دراز کشید منم دمر دراز کشیدم آماده مچ انداختن شدیم به جای دستش انگشت ش رو جلو آورد از همین الان من و دست کم گرفته بود. خدایی می دونستم زورم بهش نمی چربه اما براش نقشه داشتم.

دست تو دست، فیس تو فیس آماده ی نبرد، نزدیک باختن شدم سرم رو نزدیک صورتش بردم بایه بوسه ی داغ و ناگهانی دستش و به زمین کوبیدم و خاکش کردم از حیرت کارم مونده بود انگار چه کار شاخ کرده بودم بلند شدم سرجام نشستم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم رقص ریز و عشوه مانندی اومدم موهام هر بار سر می خورد و تو قاب صورتتم می افتاد داشتم بدجوری براش دلبری می کردم.

به گرمی نگام می کرد و لبخند می زد چشمش برق می زد دستام و گرفت و منو تو آغوش مردونه ش کشوند جایی که پاتوق من شده بود.

لب هاشو رو نزدیک گوشم برد و گفت: مردی که از این عشوه ها پیشش بیایی و ازت بگذره مرد نیست.

نرم نرم و ریز ریز نفس ش راهی گوشم شد لمس گرمای بدنش تو فاصله ی چند سانتی آدم و به جنون می کشوند بدون این که مقاومتی کنم خودم رو بهش سپردم اون شب یه شب

عاشقانه و زیبا شد حس می کردم همه ی رنگ های زندگی م جور بود و همه ی سازهام کوک، هیچ ساز ناکوکی تو زندگی م وجود نداشت کاش هیچ ساعتی وجود نداشت زمان ثابت می موند تا خوشبختی مون از جاش تکون نخوره.

صبح وقت رفتن بود تلو تلو خوران قبل از بیدار شدن بقیه راهی اتاقم شدم از بی خوابی گیج می زدم تا لنگ ظهر هر کی اومد بالای سرم بیدارم کنه اعتنا نمی کردم بالاخره ساعت یک و نیم شد که برای نهار بیدار شدم نریمان رو کاناپه به دور از جمع تنها نشسته بود سلام گرمی کردم لبخند سردی زد شونه ای بالا انداختم و سر میز رفتم مثل این که کوهیار هم تا لنگ ظهر خواب بود چون هر دومون صبحونه و ناهارمون یکی شد.

ارغوان بلند شد و گفت: به به خانم مهندس سحر خیز! منور کردی، تو رو خدا بیا این جا بشین؟

بیتا: خودشیرینی نکن دارم برات، منو لو می دی؟

چشمم به مرجان افتاد نیشم تا بناگوش باز شد.

بیتا: چطوری فیلتر شکن؟ می گم چقدر خوبه شب رو بیدار بمونی!

ارغوان با پوزخند گفت: از امشب شیفت چیستاس من و بیتا یه کارای دیگه داریم.

بیتا: چیستا اگه بلد باشه شیفت بده که...

ارغوان ته حرفم رو خوند نزدیک بود از خنده میز و گاز بگیره. گفت: امشب اتاقا عوض می شه تو می ری پیش خواهرت مرجان میاد پیش من.

نیما به لقمه برای مرجان گرفت و گفت: از این شب زنده داریا چی عایدتون می شه؟

پیدا بود چیزی نمی دونه: کلا شب به رازای قشنگی داره آدمایی که بیدارن درک می کنن مگه نه ارغوان؟

ارغوان: جاتون خالی دیشب من و بیتا چه صفای کردیم فقط حیف آخر شبی دستمون رو شد.

کوهیار خندید و گفت: امشب دیگه از اون خبرا نیس.

چیستا: به مام می گین چی شده؟

من و ارغوان نگاه کنایه آمیزی به مرجان کردیم که اخمی تحویل گرفتیم زدیم زیر خنده دیگه چیزی نگفتم چشمم به میز ناهار مزخرف زوم شد.

حالا ناهار چی بود؟ ارغوان که سالی به بار آشپزی می کرد امروز کدبانو شده بود، به کوکو سیب زمینی پخته بود که میل م رو سرکوب کرد.

بیتا: این چیه؟

ارغوان: کوفت کن! خدا رم شکر کن! به زنبیل نون داشتیم منم گفتم بیات نشن کوکو پختم.

بیتا: که کوفت کنم؟! پس تو هم دستت بشکنه.

همه زدن زیر خنده. ارغوان دهن کجی کرد و گفت.

\_اگه می دونستم این جواب زحمت مه بادمجون سرخ می کردم تا لب نزن.

کوهیار: من آخر نفهمیدم مشکلک با بادمجون چیه؟

بیتا: بعد از نهار یادم بنداز بگم!

مجبوری یکی دو لقمه زدم مزه ش خوب بود اما دوست داشتم یه نهار سنگین بخورم.

ارغوان با لبخند مرموزی گفت: دیشب مرجان شیفت بود تو چرا تا لنگ ظهر خواب بودی؟!

عمدا می پرسید که منم مثل مرجان خجالت زده کنه اما من پررو تر از این حرف ها بودم، رنگ مرجان چند بار کم و زیاد شد خندمو قورت دادم.

با پررویی گفتم: خودت که شاهد بودی تا صبح خواب به چشمم نیومد شمام زیاد به من نپر، رفیق نیمه راه، که دیدی یهوروت اسکی رفتم.

ارغوان با تیکه گفت: خاطرات شمال محاله یاد تو و مرجان بره.

بیتا: نذار با گوشتت کل رستوران حسام و قیمه بدم.

صدای خنده ی جمع رو هوا رفت.

حسام: گوشتش تلخه مشتریام می پرن.

ارغوان دندون قروچه ای کرد و گفت: گوشت من تلخه کندوی عسل!؟ شما با اون اخلاق گندت نگران مشتریاتونم هستی؟

حسام: ما مشتریای خاص خودمون رو داریم هر کسی رو مشتری نمی دونیم.

ارغوان: به احترام جمع هیچی نمی گم وگرنه...

چیستا میون کلام ارغوان اومد که بحث و عوض کنه.

\_ والا دیشب منم بیدار بودم صدای خنده های تو و بیتا میومد حالا نمی دونم چه آتیشی سوزوندید.

ارغوان به زور خودش رو گرفته بود نخنده سوالی به چیستا نگاه کرد و گفت: شما مدل بیدار بودنتون چه جوریه؟ ما مدل آتیش سوزوندن مون طوریه که کسی با دودش بیدار نمی شه.

کوهیار: فقط من بودم که داشتم از دودش خفه می شدم.

ارغوان: من آخر نفهمیدم شما چه جوری بیدار شدی؟

کوهیار: اول این که دو نصف شب بوی عطر بیتا پیچیده بود دومم این که صدای سوت زدنش می اومد.

حسام: آخر از بوی عطرش بیدار شدی یا صدای سوتش؟

کوهیار: ولا من هر وقت تو شرکت بیتا رو گم می کنم دنبال بوی عطرش رو می گیرم پیداش می کنم.

چیستا: کلا بیتا عطر رو قورت می ده.

با شوخی و تیکه پرونی ناهار رو خوردیم.

کوهیار: حالا حکایت بادمجون رو بگو؟

با آب و تاب گفتم: اول یه مارمولک خال خالی چندش و تصور کنین.

چیستا تکونی به خودش داد انگار واقعا مارمولک دیده باشه.

بیتا: بعد با اون دم دراز و زشتش فکر کنی تو روغن داره سرخ می شه. حالا قضاوت با خودتون این غذا خوردن داره؟

مرجان با حالت عق زدن بلند شد و گفت: خدا خفه ت کنه من از امروز به بعد دیگه بادمجون لب نمی زنم.



ارغوان: من که حالم بهم نخورد پس امشب به افتخار مرجان شام مارمولک سرخ شده داریم. الانم پاشدی بی زحمت ظرفا رو بشور تا ماهام یه بازی بکنیم.

مرجان: دیگه چی ؟ امری نداری؟

ارغوان: نه، اما دقت کردین هر وقت میایم شمال یکی یه بلایی گرفتش اون سری نیما پاش شکسته بود این سری دست نریمان خدا رحم کنه دفعه ی بعد نوبت کیه؟  
بیتا: من که به اندازه ی کافی بلا سرم اومده. برا خودم جانباز ۷۰ درصدم.  
ارغوان: تو مفقود الاثری خودت خبر نداری.

مرجان: ایشالا که بعدی ارغوان باشه!

ارغوان غضبناک گفت: شیدا نیست بهش پیری به من گیر دادی!؟

بیتا: شما دو نفر چرا شبیه اون ور خیابون شدین! خجالت بکشین.

یه کمم خجالت نکشیدن میز و جمع کردیم و رفتیم تو حیاط مشغول بازی شدیم.  
بعد از بازی تو این هوا فقط بستنی با آب تگری می چسبید امر و نهی نکردم و رفتم تا به همه یه حال اساسی بدم.

نریمان که تو جمع مون نیومده بود هنوز سرجاش نشسته بود با اومدن من سر چرخوند و خیلی یهویی و بی مقدمه گفت: بیتا! یه چیزی پرسم راستش رو می گی؟

سرجام متوقف شدم حدس زدن این که می خواد چی پرسه برام سخت نبود.

سر خم کردم و گفتم: آره، پرس؟

کوهیار: چرا به شریکت کادوی میلیونی می دی؟

با بی تفاوتی گفتم: چون کادوی میلیونی گرفتم.

انتظار نداشت جوابش این باشه نگاه گذرایی کرد با پاش به زمین ضرب زد نا آروم شده بود اما هنوز سر قسمش بود بی حرمتی و بد اخمی نمی کرد.

نریمان: رو چه حسابی؟!

با انگشت های دستم ور رفتم سعی کردم خونسرد باشم و با لحن خوب و محترمانه ای جواب بدم البته یه جورایی جواب بدم که تقریبا حساب کار دستش بیاد.

بیتا: نمی دونم، رو هر حسابی که دوست داری بذار.

دستشو روی سرش گرفت نفس عمیقی کشید و گفت: تو اون روز که اومدی شمال شب رو این جا گذروندی؟ می دونم الکی گفتم این جا نبودم.

این و که گفت یه لحظه جا خوردم تو حالت صورتتم چیزایی رو لو دادم انگار رازم رو فهمیده باشه خوف کردم با سکوتتم جو سختی پیش اومد.

از روی مبل پا شد صدای کفش هاش روی سرامیک های صیقلی بلند شد قلبم تند تند می زد تمام قد روبه روم و ایساده سرم رو زیر انداختم چند لحظه ای مکث کرد بعد دستم رو آرام کشید و تو اتاقش برد دلیل کارش رو نفهمیدم فقط اون لحظه خدا رو شکر کردم کوهیار اون جا نیست که ما رو ببینه بهم گفت رو تخت بشینم.

متعجب و منگ نگاهش کردم تو چشمش یه حالت نامفهوم می بود.

زیاد منتظر نداشتم با کلافگی گفت: شریکت راست می گه بوی عطرت رو بگیری پیدا می شی دیشب تا صبح بوی عطرت مست م کرده بود حاشا نکن می دونم این جا بودی اما رو حساب اعتمادی که بهت دارم نمی تونم راجع بهت فکر بد کنم پس خودت بگو چرا به شریکت اعتماد کردی شب و باهاش تو یه خونه بودی؟

این بار شوک بدتری بهم وارد شد باورم نمی شد دستم رو شده باشه. لال و گنگ شده بودم هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید اگه چیزی می گفتم که در حد جنبه ی نریمان نبود ممکن بود کاری دست خودش بده که یه عمر خودم رو به خاطرش نبخشم اگه اون جا می موندم کوهیار سر می رسید بازم یه چیز بدتر پیش می اومد ترجیح دادم هر چه سریع تر اون جا رو ترک کنم بلند شدم به سمت در رفتم.

لحظه ی آخر بدون این که نگاهش کنم با صدای لرزونی گفتم: اون جووری که فکر می کنی نیست.

نریمان: پس چیه؟ ... دوستش داری؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم تمام حواسم رو جمعش کردم، حرف زدن در مورد علاقه ی من اون قدر براش سخت بود که برای چند ثانیه شکستن یه مرد و اون لحظه دیدم آگه می گفتم آره نریمان...

اخم کردم و گفتم: مزخرف نگو! فقط نه در مورد من فکر بد کن نه کوهیار که جفت مون اهل چیزی نیستیم.

هنوز از در بیرون نرفتم که دستم رو گرفت و ملتسمانه با حالتی که قلبم رو به درد آورد گفت: تو رو خدا آگه فقط یه شریک نیست بهم بگو؟!

مردد بودم چی بگم، خودم رو از پنهون کاری نجات بدم تا بتونم آزادانه عاشقی کنم یا نه اجازه بدم نریمان کم کم با همه چی کنار بیاد زمان برام نمی گذشت با چشمش التماس می کرد که جواب منفی بدم دل تو دلم نبود انگار به بن بست رسیده بودم. افکار منفی مثل ابری بالای سرم رژه می رفت تحمل راز داری توی سینه ام سنگینی می کرد. بین بد و خوب شو و خیر گیر افتاده بودم

چیستا: بیتا! کجایی؟

با صدای خواهرم همه ی ابرها پودر شد شاید چیستا اون لحظه فرشته ی نجات نریمان شد تندی از اتاق بیرون اومدم و در پشت سرم بستم رنگ به رو نداشتم.

چیستا با دیدنم آتیش به جونش افتاد و گفت باز نریمان...؟!

بیتا: به مرگ بابا چیزی نگفت بیا بریم بیرون!

چیستا: از اون شب وقت مناسبی پیش نیومد باهات حرف بزnm چی شد؟! جواب می دی یا برم از خودش بپرسم؟

بیتا: کوهیار همه چی رو فهمید اون به اندازه ی کافی تنبیه م کرد الانم همه چی و به مرگ بابا بهت می گم اما حالا نه کاری کن نه چیزی بگو!

با اعصابی خرد از خونه بیرون زد، قسمم رو باور کرد که دیگه چیزی نپرسید و راحتم گذاشت، برای این که جمع شک نکنه چرا رفتم و دست خالی برگشتم سریع و فرز با تق تق و سر و صدای زیاد ظرف های بستنی و لیوان آب رو برداشتم و به حیاط رفتم.

تقسیم بستنی رو به عهده ی مرجان گذاشتم چیستا عینکش رو زده بود و با انگشتاش به حالت عصبی روی میز ضرب می زد از دست من شکار بود با حرفای نریمان به عالم دیگه رفته بودم به عاقبت افشای واقعیت که فکر می کردم تنم یخ می بست تو منجلاب گیر افتاده بودم نمی دونستم تابع عقلم بشم یا قلبم. غم چهره ی نریمان آتیشم می زد حالت التماس کردنش یادم می افتاد عذابم می کشیدم.

بدون این که به بستنی لب بزnm فقط با قاشق توشو هم می زدم کامل آب شده بود وقتی سر بلند کردم کوهیار میخ م شده بود چشماشو ریز کرد و سوالی سر تکون داد اظهار کردم چیزی نیس می دونستم زیادی تابلو کردم و تو اولین موقعیت می خواد دلیل ذهن مشغولی م رو بفهمه کاملا واضح بهم گفته بود منتظر جرقه ای از طرف نریمان پس باید مراقب می بودم.

نیما تور والیبال رو بست بعد از چند ساعت نریمان از لاک تنهائیش بیرون اومد بی حوصله تو جمع مون نشست بیشتر حواسش پی رفتار من و کوهیار بود.

تو عمق غم ش که می رفتم دلم براش می سوخت چاره ای نداشتم عقل م به جایی قد نمی داد من آرزوی محالی بودم که هیچ وقت برای نریمان بر آورده نمی شدم دل خوش کردن به من بی فایده ترین کار دنیا بود واقعا دستم به جایی بند نبود نمی دونستم براش چه کاری کنم که کمتر عذاب بکشه و بی خیال دلخوشی های پوچ و بی سر و ته ش شه.

از فکرهام کلافه شده بودم بیشتر از این حوصله نداشتم بلند شدم و به سمت تور والیبال رفتم تا خودم رو مشغول کنم.

کوهیار از پشت سر گفت: بیتا! چی شده؟! با ما نیستی؟!

برگشتم جوابش رو بدم که با مرجان چشم تو چشم شدم بهم چشمتی زد لبخند کجی تحویلش دادم از کنارمون که رد شد حسام بهمون ملحق شد.

حسام: به به شرکای عزیز! شنیدین می گن شریک اگه خوب بود خدا برا خودش یه شریک می ساخت؟ ولی من شما دو نفر رو می بینم که این قدر با هم خویین تعجب می کنم! چطور با هم کنار میاین؟!

مثل راهپیمایی شده بود هر بار یکی رد می شد این بار ارغوان در حال رد شدن یه تیکه پروند و گفت: دو کلمه م از مادر عروس بشنویم.

حسام: این گنده بک با من بود؟

با حرف حسام ارغوان برگشت و روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: گنده بک منم؟ با من درست حرف بزن! نذار پنجاه و شیش دندونت رو تو حلقهت بریزم.

حسام: وای تو رو خدا یکی منو بگیره بد جوری ترسیدم... تو قدت به من می رسه بخوای تو دهنم بزنی؟ مگه نردبوم زیر پات بذاری.

ارغوان: شده داریست بزمن این کار رو می کنم!

اینام دم به ثانیه بهم می پریدن مونده بودم طرف کدوم و بگیرم پا در میونی کردم و گفتم:  
ارغوان! باز شروع کردی؟ کوتاه بیا!

مثلا به احترام من کوتاه اومد قبل این که بره اخم بدی کرد و توپ رو محکم تو سینه ی  
حسام کوبید تا داغ دلش آروم بشه.

حسام که بدجوری آتیشی شد یه ببخشید گفت و دنبال ارغوان راه افتاد من و کوهیار پشت  
سرشون رفتیم تا غائله رو ختم به خیر کنیم.  
دست ارغوان رو گرفتم و ازش خواستم چیزی نگه.

ارغوان: آدم قحط بود اینم دعوت کردین؟

بیتا: هیس! مگه مهمون منه؟ دو روز اومدیم خوش باشیم بی خیال.  
ارغوان: مرتیکه ی بی ادب شبیه گلای قالی می مونه.

بیتا: مرد به این خوش تپی الکی بهش انگ نچسبون!

آروم تو گوشم گفت: این قدر طرفداری این شتر رو نکن نذار بگم نریمان بیاد لهت کنه!

بیتا: جرات داری اسم نریمان رو بیار بین سالم می ذارمت!

ارغوان داد زد و گفت: نریمان!

همه سرها به سمت نریمان چرخید نریمان کله شو تکون داد.

ارغوان ریز ریز خندید و گفت: هیچی خواستم ببینم خوبی؟

جواب حرفش این بود که سرش رو به حالت تاسف براش تکون بده.

بیتا: باز تو خروس فاز عقاب گرفتی؟ بعد بازی به حسابت می رسم.

ارغوان: از این به بعد با نریمان باهات حرف می زنم.

دور هم دایره وار قرار گرفتیم سر یار کشی کوهیار با صدای بلند گفت: من و شریکم شما همه.

ارغوان: خیلی زرنگی بیتا خودش یه تیمه... بیتا با ما هر کی و می خوی ببر.

مرجان: بهتر نیس گروه خانوما و آقایون سوا باشن!؟

نیما: با این حساب شما یه یار بیشتر دارین.

ارغوان: میانگین قدی شما رم حساب کنین دیگه.

حسام: این جوری نمی شه بیاین یار کشی. من و کوهیار و بیتا خانم.



ارغوان: ضرر نکنین یه وقت یه نگاه به هیکل خودتون بندازین هر تویی بندازیم رو هوا می گیرینش.

حسام پوزخندی زد و گفت: شمام یه کم کمتر بخور لاغر بشی به طولت اضافه می شه.

ارغوان چشم غره ای کرد و گفت: به تو چه!

حسام: ولا به من چه اصلا آب و چربی بیشتر بخور تا وزن بگیری.

نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم با خنده گفتم: این جوری بیشتر دنبه می شه که.

دست منو فشار دهد و گفت: تو حرف نزن رفیق فاب... بعدم من هر چی باشم شبیه اسب لوک خوش شانس نیستم.

حسام: اسب لوک خوش شانس بدون بهتر تا شبیه دشمن پلنگ صورتی باشی.

خیلی با مزه بهم پریده بودن جرات خندیدن نداشتیم مرجان روشو کرد اون ور که ارغوان خنده شو نبینه.

بیتا: مرجان! تو چرا شبیه ژله شدی؟ راحت بخند ارغوان کاریت نداره.

ارغوان مثل گوجه قرمز شده بود: لامصب اون شونه هاتون رو راحت بلرزونین خجالت نکشین دهن به دهن شدن با آدم بی چاک و دهن همینه دیگه.

این و که گفت همه جز چیستا راحت خندیدن.

بیتا: چیستا! تو چرا رو وپیره ای؟

چیستا خنده شو صدار دار مهار کرد بعد از چند ثانیه گفت: ببخشید.

ارغوان: بخشش از بزرگانه خدا ببخشه این آقا که فکر نکنم بدونه بزرگی چند بخشه.

نیما: علف زیر پامون سبز شد می خواین بهم بپرین بی خیال بازی شیم؟!

ارغوان: نه تموم شد بحثی نداریم بازی رو شروع می کنیم.

بیتا: آقا یار خارجی مونم بدین.

ارغوان: دیگه خوش اشتها بازی رو بذار کنار. چیستا با ما!

قبول کردیم توپ و گرفتم رو به کوهیار حرکتی رو که برای یاد گرفتنش ماه ها تمرین کردم رو به نمایش گذاشتم.

مثل بازیکن های سابقه دار توپ و روی یه انگشتم می چرخوندم حرکت خیلی خفن و سختی بود.

کوهیار: معلومه حسابی کار بلدی.

بیتا: بزار بازی شروع شه اون وقت تعریفاتون سرازیر می شه.

ارغوان: خب سعید معروف! خط یا شیر کنیم؟

بازی به نفع ما شروع شد هنوز استارت رو نزدیکیم که حسام از قصد توپ و محکم تو صورت ارغوان کوبوند.

دماغش پر خون شد صورت شاد و مثل ماهش از هم پاشید خیلی ناراحت شدم کنار ارغوان رفتم انگار این بلا سر خودم اومده باشه خیلی عصبانی شدم با دستمال سعی کردم جلوی خون دماغش رو بگیرم اشک تو چشمش جمع شده بود طاقت ناراحتی ش رو نداشتم رو به حسام کردم اونم با دیدن خون حالش بد شد خواستم بهش حرف بزنم اما حرفم از زور عصبانیت تو دهنم ماسید همه خیلی ناراحت شده بودیم و سعی می کردیم ارغوان رو آرام کنیم.

با دستمال خون بینی ش بند اومد یه کم حالش بهتر شد اما مثل گلوله ی آتیش شده بود یه دفعه هر چی از دهنش در اومد نثار حسام کرد و به حالت قهر بازی رو ول کرد و رفت خواستیم دنبالش بریم که به هیچ کدوممون اجازه نداد بیایم. با رفتن ارغوان حسام از جمع معذرت خواهی کرد اما کارش تو توجیه رفتارش تاثیری نداشت.

مرجان و نیمام کنار نریمان رفتن کوهیار که از همه به حسام نزدیک تر بود یه کم سرزنشش کرد حسام قول داد از دل ارغوان در بیاره به طرف ساختمون رفت.

من و کوهیار و چیستا تو زمین تنها مونده بودیم که چیستا بدون مقدمه شروع به غر زدن کرد.

چیستا: خب بیتا خانم! نریمان چیکارت داشت؟

هاج و واج، مات چیستا شده بودم لزومی نداشت بخواد پیش کوهیار ازم اعتراف بگیره. کوهیار تا اسم نریمان رو شنید بر آشفته شد نگاه بدی بهم کرد.

کوهیار: باز چی شده؟

راستش درسته چیستا خواهرم بود اما خیلی بهم برخورد پیش اون با این مدل زننده نگاهم می کرد و باز خواستم می کرد. سر همین منم مدل جواب دادنم خیلی تند و نا ملایم شد.

بیتا: از خودت پرس مگه قرارمون این نبود نریمان نرم نرم قضیه رو بفهمه.

کلافه و بهم ریخته داغ کرد و گفت: باز نریمان دخالت کرد؟!

چیستا که آتیش زیر هیزم شده بود گفت: آره، تو اتاق معلوم نبود چی بهش گفت رنگ به رو نداشت ازش پرسیدم می گه کوهیار تو جریان.

نمی دونم چرا چیستا ملاحظه ی هیچ چیزی رو نمی کرد از این اخلاق ها نداشت انگار منتظر بود یه آشوبی به پا بشه سر حرکاتش خون به مغزم نمی رسید نمی دونست داره با غیرت یه مرد بازی می کنه.

بیتا: دروغ نگفتم کوهیار تو جریان.

کوهیار سرش رو کج کرد و گفت: آره دروغ نگفته منم تو جریانم منتهی اتفاقی گوشه رو اسپیکر بود که ارغوان لوش داد وگرنه قصد لو دادن نداشت.

اخم آلود نگاهم کرد و گفت: الانم حواس م بود رفتی تو خونه و برگشتی زیر و رو شدی باز چی بهت گفت؟ پاشو از گلیم ش بیشتر دراز کرد؟ تعریف می کنی یا برم از خودش پرسم؟!

بیتا: ای بابا چرا شلوغ ش می کنین چیزی نشده.

از جوابم شاکی شد با تهدید به نریمان اشاره کرد و گفت: می گی یا برم از خودش پرسم؟! به قرآن این دفعه حساب مهمون بودن و نیما و همه چیز رو زیر پا می ذارم.

خیلی ترسیده بودم شوخی نداشت بیراهه می رفتم بد جور بهونه دستش می دادم به نفع هیچکی نبود داستان این جوری تموم شه یا شایدم شروع شه نمی دونم.

کوهیار مثل انبار باروت شده بود یه شعله ی کم سو کافی بود تا یه مصیبت به بار بیاره. کار سختی بود به اعصابم مسلط بشم اما عاقلانه رفتار کردم با آرامش ساختگی گفتم: نریمان فهمید من و تو اون شب تنها تو ویلا بودیم.

با بی خیالی شونه ای بالا داد و گفت: بهتر.

بی خیالی ش مثل سوهان روحم شد عصبانی شدم توپیدم و گفتم: یعنی چی بهتر؟! اون که نمی دونه من و تو چی همیم به فکر منم باش دوست ندارم راجب م فکرهای بد کنه.

گره ابروهاش بد جوری تو هم رفت سنگ ریزه ی جلو پاش رو شوت کرد و با حالت تهدید گفت: می خوای جلوی جمع به همه بگم چی همیم راحت ش کنم؟! یا نه می خوای از این به بعد با اجازه ی اون باهات قرار مدار بذارم.

نفس م رو حرصی بیرون دادم: چرا از کوره در میری؟ قرارمون چی بود؟! چند بار یادت بندازم؟!

مرجان از فاصله ی زیاد داد زد و گفت: چیزی شده؟ شماها چرا نمیاین؟!

خوشبختانه صدامون رو نمی شنیدن همین م باعث شده بود راحت حرفامون رو بزنینم.

چیستا: چند دقیقه صبر کنین الان میایم... روشو سمت ما داد و گفت: شما دو نفر تا کی می خوای به این وضع ادامه بدین؟

کوهیار دستش رو تو جیبش کرد و گفت: نمی دونم از خواهرتون بپرسین!

چیستا با کنایه گفت: به بیتا باشه که کلابی خیال تو می شه اما نمی ذاره این وسط دل نریمان بشکنه.

از حرف های چیستا کپ کردم مثل دشمن باهام رفتار می کرد کم کم داشتم به نقطه ی ذوب میرسیدم رو مخم رژه می رفت مثلا بزرگتر من بود باید آروممون می کرد نه به جون هم می نداختمون.

صدامو تو گلوام انداختم دیگه هیچی برام مهم نبود انتظار نداشتم بخواد مشکلاتم رو چند برابر کنه.

بیستا: چیستا؟ معلومه چی داری می گی؟ این جوری که تو حرف می زنی فقط مشکل لای مشکل می تراشی. طوری حرف میزنی انگار من دلداه ی نریمانم؟ من فقط دلم نمی خواد کسی این وسط اتفافی براش بیفته.

چیستا: من مشکل می تراشم؟ من گفتم دلداه ی نریمانی؟ این جوری نمی شه باید حرف بزنی.

بیستا: حرفی نداریم فقط محض یادآوری بگم اون روزایی که بابا رفت جنابعالی مثل مهمون اومدی و رفتی همین نریمان بود که جای خالی تو رو پر کرد همین مرجان بود که نداشت آب تو دلم تکون بخوره اینا بودن که به هر ساز من رقصیدن با اخلاق گندم مدارا کردن تا خوب شدم حالا سزاور بخوام پا رو همه چی بذارم و بخوام عشق م رو جار بزنم؟! من فقط یه کم زمان می خوام تا مثل آدم همه چی و درست کنم.

چیستا با شنیدن حرفای تازه ای که مثل عقده تو سینه ام جمع شده بود جا خورده بود لبش رو از ناراحتی می گزید هیچ وقت پیش نیومده بود بخوام از اون روزا گله کنم.

با عصبانیتی شدید به کوهیار که از درد و دلم بهم ریخته بود گفتم: ازت انتظار نداشتم به این زودی زیر قولت بزنی.

بغض م گرفت رومو از هر دوشون گرفتم چند قدم نرفته بودم.

که چیستا گفت: بمون حرفای منم گوش کن!

بی‌تا: گفتنیا رو گفتم شنیدنیا رو هم شنیدم با این آقام یه قرار مداری گذاشتیم که الان مثل این که یادش رفته. بعدم چیستا خانم مگه من قسم نخوردم همه چی و مو به مو برات توضیح میدم چرا صبر نکردی تا به وقتش همه چی رو بهت بگم؟! الان م به خاک بابا تو و کوهیار بخواین بی ملاحظه گی کنین اون کاری رو می کنم که نباید.

این و گفتم از کنارشون به سمت ساختمون راه افتادم. حسام تا من و دید لب باز کرد حرف بزنه اما اخم و عصبانیتم باعث شد سکوت کنه.

ارغوان طاق باز تو سالن دراز کشیده بود یه دستمال جلوی بینی ش گرفته بود و به سقف خیره شده بود از پله ها بالا رفتم که گفتم.

\_اشتراک رایگان یک ساله ی رستوران ش رو بهم پیشنهاد داد.

خدایا گاو آفریدی؟! جوابش رو ندادم و به راهم ادامه دادم اون همه ناراحتی و فحش و دری وری کجا رفت چقدر زود از یادش رفت. خودم رو روی تخت انداختم اون قدر تو اون حالت موندم که خسته شدم، کشوی پا تختی رو باز کردم یه توپ تنیس توش بود توپ رو برداشتم و به دیوار کوبیدم سرگرمی خوبی شده بود من و دیوار همبازی شده بودیم هر بار می فرستادم اون جواب می داد آخر سر از حرص توپ و محکم به دیوار کوبوندم حاصلش شد شکستن لیوان ته گرد شیشه ای که روی میز آرایش بود حتی از صدای شکستنش کسی نیومد ببینه چه خبره،

بی اهمیت به شیشه های ریز شده فقط نگاه شون کردم اون قدر به ذره های لیوان چشم دوختم که خوابم گرفت.

مطابق دیشب باز نصف شبی چشم باز کردم ارغوان اون جا نبود راستش اصلا برام مهم نبود کجاست اون روز کلا تو حالت خواب بودم و بی خواب شدن م کاملا طبیعی بود از گرسنگی حالت ضعف داشتم اما قصد پایین رفتن نداشتم لحاف رو دور خودم پیچیدم چاره ای جز خواب نداشتم تلاش کردم با فشار دادن پلک هام خواب رو دوباره مهمون چشمم کنم اما بی فایده بود با این که تابستون بود اما از سرمای کولر گازی منجمد می شدی مثل جنینی دور



خودم جمع شدم ضعف و گرسنگی بی حالم کرده بود نمی داشت تمرکز کنم. سر کیف ارغوان رفتم اغلب یه چیزی توش داشت اما از شانس بدم شپش توش معلق می زد. کیف ش رو مثل چیز بی ارزشی یه گوشه پرت کردم.

کنار پنجره رفتم. به به! چه شب نشینی قشنگی راه انداخته بودن همه جز نریمان تو حیاط در حال ورق بازی و قلیون کشیدن بودن از دیدن اون صحنه دلم به درد اومد جای خالی م اصلا حس نمی شد.

با حرص و جوشی که خوردم اسید ترش و بد مزه ی معده م راهی دهنم شد و دردش رو مستقیما به پشت کتف م می زد از کنار پنجره فاصله گرفتم تا نبینمشون، سعی کردم بی خیال شم و ذهنم رو مشغول کنم از طریق گوشی موبایلم خودم رو سرگرم فیلم دیدن کردم هر چند هیچی ازش حالیم نشد فقط می دونم آخرای فیلم باتری م تموم شد بدون این که شارژر رو بهش وصل کنم رو تخت ارغوان پرتش کردم.

حالم خیلی بد بود انگار برای هیچ کدوم از اون آدم ها وجود نداشتم حتی یه نفر نیومد بپرسه زنده ام یا مرده. شایدم وقتی خواب بودم اومده بودن اما نه، رو دور لچ بودم سر همین دلم می خواست منفی فکر کنم و به خودم بقبولونم حتی تو خوابم کسی برای شام بالای سرم نیومده که بیدارم کنه.

بلند شدم برم یه ذره آب بخورم تا این اسید لعنتی رو سرکوب کنم یه دفعه تیزی شیشه ی شکسته تا مغز استخون پام رفت از خون داغ و شدیدی که مثل فواره بیرون می زد ضعف م هزار برابر شد با آخ شدیدی روی زانو هام نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه. خواستم تیکه ی بلند و پیکاری شکل شیشه رو از پام جدا کنم اما جرات نکردم با حال زار تلاش کردم بلند شم که حالت تهوع بهم دست داد و جلوی چشمم سیاهی رفت. دستگیره ی در رو محکم گرفتم و به دیوار تکیه دادم چراغ رو روشن کردم باورم نمی شد این همه خون کف اتاق ریخته باشه.

با سیلی از اشک لنگ لنگون دو سه قدم از اتاق بیرون رفتم که با تمام وزنم محکم گروپی صدا دار روی زمین افتادم.

چاره ای نداشتم جز صدا زدن نریمان. چند باری آهسته صدایش زدم که جوابم رو داد.

چقدر اون لحظه خوشحال شدم با گریه گفتم: نریمان! حالم بد از ضعف دارم بی حال می شم.

صدای پاش رو شنیدم که تند تند حرکت کرد و ثانیه ی بعد از پله ها بالا اومد تصویر نگران و بهت زده ش رو از لای چشمم تاری دیدم خیلی زود به خودش اومد کمک کرد به حالت نشسته بشینم هنوز شیشه تو پام بود و همه چی براش واضح بود لیوان آب رو با دستای خودش نزدیک دهنم آورد یه قلپ خوردم یه ذره جون گرفتم. روکش شکلات رو باز کرد و به زور راهی دهنم کرد.

وقتی یه کم حالم بهتر شد شیشه رو در آورد انگار گلوله ی سربی بود جاش تیر می کشید. تمام عضلات صورتم جمع شده بود.

اصلا خون بند نمی اومد بلند شد یه جعبه دستمال کاغذی از تو اتاق آورد برگه های دستمال مگه جلودار این همه خون بود به ثانیه نمی شد که خون قرمز و داغ رنگ سفید دستمال رو عوض می کرد.

نریمان از این که نمی تونست درست و حسابی با یه دست سالم ش کمک کنه داغ کرده بود.

نریمان: بخیه لازمه، شکاف عمیقی خورده برم مرجان رو صدا بزnm بیاد لباس هات رو تنت کنه بریم بیمارستان.

بیتا: نیاز نیس، بزار به ضیافت شون برس. زخمم خودش جوش می خوره.

نریمان: می گم عمیق، کجاش جوش می خوره؟! بدتر عفونت می کنه.

با لجاجت و سر سختی گفتم: نریمان! شلوغ نکن چیزی م نیس!

فهمید ناراحتم اصرار الکی نکرد رفت باندهای دست خودش رو آورد و جلوی خون رو گرفتیم.

کمک کرد بتونم بلند شم شونه مو به خودش تکیه داد تعادل پیدا کردم هر چند با دست های خونی م کل لباس ش رو رنگی کردم به اتاقم برگشتم.

تو آستانه ی در قرار گرفتم قبل از برگشتن تو سلول م گفتم: ممنون، ببخش از خواب بیدارت کردم.

لبخند محزونی زد و گفت: برم برات غذا گرم کنم گرسنه ته، شامم که نخوردی!

دستی به پیشونی خیس م کشیدم و گفتم: دستت درد نکنه فقط می خوام بخوابم. مرسی که کمک کردی.

از تشکرم پوزخندی زد این پا و اون پا کرد تا حرف بزنه اما روی خوش نشون ندادم چند بار دیگه برای بیمارستان و غذا و کار و بار اصرار کرد همه ی خواهش هاش با نه مواجه شد وقتی دید بی حوصله م و قصد حرف زدن ندارم شبخیری گفت و رفت.

در اتاق رو قفل کردم که حتی ارغوان برای خواب نتونه برگرده. نیم ساعت نشده صداشون اومد که خندون داشتن شوخی می کردن.

تو اون صداها خنده ی کوهیار مثل مته رو مخ م بود نور چراغ ها رو روشن کردن صدای پاهاشون از پله ها نزدیک تر شد یهو صدای جیغ مرجان بلند شد.

ارغوان: زهرمار، ترسوندیم چی شد؟

بعد ارغوان با حالت ترسیده گفت: یا خدا، این خون چیه؟!!

چیستا: وای بیتا...

به سمت دستگیره ی در هجوم آوردن و مرتب صدام می زدن خوشبختانه قفل بود و نیازی نبود چشم تو چشم شون بشم تازه یاد من افتاده بودن.

چیستا: بیتا! حالت خوبه؟! در و چرا قفل کردی؟

گروپ گروپ به در پی صاحب می زدن خونسرد نشسته بودم و با آرامش نفس می کشیدم. کیف می کردم جواب شون رو نمی دادم.

صدای نگران کوهیار خان اومد.

کوهیار: چی شده؟

چیستا: نمی دونم این همه خون رو زمین ریخته. یه دفعه بغض ش گرفت و زد زیر گریه. دلم یه جوری منقلب شد خودمم اشک هام داشت سرازیر می شد اما با دست پاک شون کردم.

کوهیار: بیتا! خوبی؟ واکن در رو!

به همین خیال باش تا الان خوش گذرانی کردی تازه یادت افتاده منم آدمم.

چیستا با حالت عجز گفت: خواهش می کنم بشکون در رو.

نریمان: کف پاش بد جوری شکاف دیده موقت باند پیچی ش کردیم اما هر کاری کردم راضی نشد بیاد بیمارستان.

کوهیار با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: می شه بیشتر توضیح بدی، سر چی پاش شکاف دیده؟

نریمان: یه شیشه ی درشت تو پاش بود. منم همین رو می دونم.

مرجان: کل پیرهن توام که خونیه!!

نریمان: چون دست خونی ش رو گرفته بودم که با کمک من تونست رو پاش بند بشه.

چیستا با اعتراض گفت: اه... این همه خون ازش رفته شاید بی هوش شده باشه. بشکن این بی صاحب رو!

این که گفت داد زدم و گفتم: فعلا نمردم کسی م حق نداره بیاد تو، الانم برین لالا کنین که از شب نشینی و خوش گذرونی خسته این.

کوهیار: وا نکنی می شکنم در رو!

جواب ندادم، حسام و نیمام به جمع شون پیوستند و هر کدوم جویای ماجرا شدن.

مرجان: بیتا! عزیز دلم، واکن! قول می دم فقط من پیام تو.

با توپ پر گفتم: مرجان! حالم خوبه الانم راحتم بذارین. نریمان گنده ش می کنه یه ذره بیشتر شکاف ندیده که تا صبح جوش می خوره.

نریمان: من گنده ش کردم؟! به اون می گی یه ذره! دروغ می گه ضعف م کرده نزدیک بود از حال بره اما نمی داشت چیزی براش بیارم.

ارغوان: بیتا! جان مادرت در رو وا کن.

قسم مامانم رو که داد بهم ریختم اشک تو چشم جمع شد هیچکی هیچی نمی گفت همه منتظر عکس العمل من بودن بغض م رو با آب دهن قورت دادم بدجوری بهم ریختم.

سر قسم سخت بلند شدم و کلید رو تو قفل در چرخوندم.

پشت م رو به همه کردم و زیر لب گفتم: کف زمین شیشه س. مراقب باشین.

دستم رو لای موهام بردم و نفسی از سر کلافگی کشیدم.

چیستا خودش رو تو بغلم انداخت سعی نکردم جواب احساساتش رو بدم. خشک و سرد ساکن مونده بودم.

کوهیار پشت سر چیستا قرار گرفت به اونم نگاه نکردم تنها کفش های صندلش رو می دیدم.

آروم از تو آغوشش جدام کرد سرم رو با دستاش بالا گرفت تا نگاهش کنم اما باز رومو ازش گرفتم. بقیه م مونده بودن از لای در ما رو نگاه می کردن.

چیستا: ببخشید باهات بد حرف زدم اما به خاک مامان و بابا فقط سر دلواپسی بود.

اگه سکوت می کردم ممکن بود پیش جمع یه چیزی از دهنش در بره. همونطور که به ترک های نداشته ی دیوار خیره بودم به سردی گفتم: بعدا حرف می زنیم، الانم دیدی خوبم، تنهام بذار!

مکث کرد و از در بیرون رفت بقیه م حالیشون شد حتی برای چیستام حوصله ندارم از جلوی در فاصله گرفتن.

فقط کوهیار خان مونده بود که از جاش تکون نمی خورد با لحن آمرانه گفتم: شمام لطف کن برو بیرون می خوام بخوابم!

مثل چلاق ها با یه پای سالم تا نزدیک تخت رفتم ریلکس به همه گفتم: من قلق بیتا رو می دونم باهاش حرف می زنم تا آرومش می کنم راستش هم از دست من هم چیستا عصبانیه.

این رو که گفت ارغوان هم همکاری لازم رو باهاش کرد.

ارغوان: آره این جور بهتره ماهام بریم بخوابیم.

مرجان بریم.

نیما و حسام شبخیری گفتن.

ارغوان: نریمان تو چرا اون جا موندی؟ شبخیر دیگه. چرا اون جوری نگاهم می کنی؟

نریمان: ببخشید چه مدلی نگاهت کنم؟

ارغوان: فعلا این جا رو خلوت کن فردا مدل نگاه کردن رو بهت آموزش می دم.

مرجان: برو عزیزم با این دهن به دهن نشو.

نریمان: شبخیر.

وقتی همه رفتن در اتاق رو بست.

کوهیار نزدیکم اومد کنارم نشست پشتم رو بهش کردم بوی عطرش مشامم رو پر کرد.  
موهام رو کنار زد گردنم رو بوسید و شروع به چابلوسی و چرب زبونی کرد.

کوهیار: بیتا خانم! عشقم! قربونت برم...

از دستش تا سر حد انفجار عصبانی بودم گرگر عرق می کردم خودم رو عقب کشیدم اجازه  
ندادم بیشتر حرف بزنه.

بیتا: حالم ازت بهم می خوره.

کوهیار: آدم به شوهر یکی یه دونه ش از این حرف ها می زنه؟



با طعنه گفتم: آدم به عشقش هرچی دلش میخواد می‌گه؟! زیر قول و قرارش می‌زنه؟!  
بعدم انگار نه انگار وجود داره برا خودش می‌گه و می‌خنده و تفریح می‌کنه. شب نشینیش  
به راست و گور بابای عشقش دیگه.

کوهیار: به جان خودت شام نبودی به غذا لب نزدم بعدم حسام و نیما زیاد اصرار کردن  
باهاشون چند دست بازی کردم. هرچی باشه من می‌زبانم نمی‌شه تو لاک خودم باشم  
احساس معذبی می‌کنن. زیر قول و قرارم نزدم فکر کردم حرف بی‌ربطی بهت زده عصبانی  
شدم.

بی‌تا: نیاز نیست خودت رو توجیه کنی، بد از چشمم افتادی الانم ناراحت شام نخوردنتی، منت  
سرم نذار می‌خوای بگم برات غذا بیارن که گله غذا نخوردن رو نکنی!؟

کوهیار: آره پیشنهاد خوبیه.

پاشد رفت ارغوان رو صدا زد و دوباره اومد.

سرم رو تو دستام گرفتم و گفتم: کر که نیستی، نشنیدی گفتم برو بیرون؟! چرا موندی؟ می  
خوام بخوابم!

کوهیار: دروغ نگو! از صبح تا حالا کلا چهار ساعت بیدار نبودی.

چهار زانو روی زمین نشست دستام رو از روی سرم پایین آورد با حرص دستام رو ازش سوا  
کردم.

کوهیار: با من هر جور دلت می‌خواد حرف بزن اما چیستا دو روز دیگه میره عذاب وجدان  
می‌گیرت.

عجیب آروم بود همین بیشتر داغم می کرد پوست لبم رو زیر دندون گرفتم.

بیتا: به تو چه، عذاب وجدان م به خودم ربط داره. مثلاً خواهر بزرگمه اگر حرف های اون نبود منم الان حالم مزخرف نبود.

نفس عمیقی کشید و گفت: ببین دختر خوب! چیستا بعد رفتن ت گفت سر این که چند روز دیگه می خوام برم دلواپس بیتام نمی تونم ببینم دستی دستی داره سر مهربون بازیش آینده ی خودش رو خراب می کنه می خوام وقتی رفتم فکرم این جا نباشه.

این رو گفت یه نگاه به پام کرد همین که دستش نزدیک باند رفت تکونی به خودم دادم که دخالت نکنه پام و گرفت تا نتونم مقاومت نکنم.

در حد نیم نگاه بعد از چند ساعت اتفاقی چشمم بهش افتاد اخم کردم که سرش رو با اون نیش بازش پایین انداخت و شروع کرد سر باند رو باز کرد.

بیتا: مریضی؟ چکار می کنی؟!

کوهیار: می خوام ببینم زخمت عمیقه یا نه!

بیتا: تا جایی که می دونم دکتر نبودى، بازم نیازه بگم به تو ربطی نداره؟!

پام رو نگاه کرد و با لحن خنده داری گفت: وای این که زخم پلنگه... این عوضی همچین می که شکافش عمیقه انگار چاه نفته. می رفتی بیمارستانم برات بخیه نمی زدن.

دوباره باند رو بست. سر لفظی که برای نریمان به کار برد دلخور شدم هر چی باشه نریمان از کوهیار خوشش نمی اومد فقط محض این که کنار من باشه بی خیال غرورش شده و این همه نفرت رو تحمل می کرد و به خونه ی رقیب ش اومده بود.

بیتا: درست حرف بزن عوضی یعنی چی؟

چونه م رو گرفت و زل زل تو چشمام خیره شد که ارغوان در زد.  
دستش رو پایین آورد و بفرمایی گفت.

ارغوان با یه سینی غذای گرم شده اومد بوی کباب تابه ای مدهوشم کرد نزدیک بود آب از لب و لوجه م پایین بره.

غذاها رو کنارم گذاشت بعدم موهام رو بهم ریخت و گفت: فکر کردم خود زنی کردی.

با غیظ گفتم: گم شو برو بیرون!

مسخره گفت: منم این جا نمی مونم از جون خودم سیر شدم هنوز یادم نرفته اون شب گفتی وقتی ناراحتی روح ننه بابات میاد پیشت. می خوای بیان منو با خودتون ببرن.

کوهیار با صدای بلند زد زیر خنده خودمم خنده مو جمع کردم.

ارغوان تا دید تونسته حالم رو بهتر کنه پرید گونه مو بوسید به کوهیار گفت: بخدا یه شب خونه شون بودم نصف شبی چراغ هاشون روشن شد گفت روح بابا و مامانمه اومده بهم سر بزنه تا صبح تو جام لرزیدم آخه کسی که با روح در ارتباط باشه آدمه.

کوهیار: قربونش برم فرشته ش.

بیتا: فرشته کیه؟

هر دوشون زدن زیر خنده ارغوان: حالش خوبه دیگه، دردت بخوره تو سر این یارو نجسبه.

کوهیار: این رفیق مارم که حسابی چلوندین.

ارغوان با خوشحالی گفت: آره، حقشه، بیتا تو چیزی نمی خوای ازش بگیرم!؟

کوهیار: غذاهای شرکت م برا ما رایگان کنی دستتو می بوسیم!

ارغوان: فعلا تا داغه می چسبم. بعدم ما خودمون دست بوسیم.

بیتا: هر دوتون میرین بیرون بعد معامله کنین.

ارغوان: خفه شو! بابا آشتی کن توام دیگه، این چیستای مادر مرده داره گریه می کنه مثلا خواهر بزرگه اونو. بدویین، کوهیار پاشو صورتش رو ببوس!

کوهیار: آی به چشم.

صورتتم رو بوسید منم فقط چپ چپ نگاهش می کردم.

ارغوان: توام صورتش رو ماچ کن!

پشت چشمی نازک کردم که گفت: جون خودش اگه دوستش داری ماچش کن.

مگه می شد منکر دوست داشتنش شم همین الان شم که از دستش ناراحت بودم اما دلم کنارش پر می کشید و هیچ کدوم از حرفایی رو که زده بودم از ته دلم نبود با یه کم ناز و کرشمه صورتش رو بوسیدم.

ارغوان چیستا رم آورد ازش کلی معذرت خواهی کردم همون شب با اونم آشتی کردیم دیگه دل ها با هم صاف شدن بعد مرجان م اومد شام مون رو خوردیم کوهیار رفت و ما چهار تا شروع کردیم تعریف و شوخی. مرجان بد جوری گیر داده بود که کوهیار رو دوست دارم یا نه. سکوت کردم و خندیدم اونم خندید و دیگه پا پیچ نشد. کم کم سه نفرشون خوابیدن منم بی خواب بودم و بیکار تصمیم گرفتم بلای سر ارغوان بیارم که تا عمر داره یادش نره.

لحاف سفید رو دور خودم پیچوندم بالای سرش رفتم صدام رو عوض کردم و تکون تکونش دادم وقتی چشم باز کرد تو اون تاریکی مطلق یه آدم کفن پیچ شده رو دید دو سه تا سگته کرد چنان جیغی کشید که ستون های خونه شروع به لرزیدن کردن.

تند تند خواستم به سمت آشپزخونه برم که آب بیارم با طلا قاطی کنم فشارشون میزون شه البته حال ارغوان بیشتر اوژانسی بود تا اون دو تا که ارغوان بالش رو روی دهنم گذاشت تا وقتی نزدیک بود نفس م قطع شه آزادم نکرد. یه خرده نفس گرفتم حالا چرا خنده ی من بند نمی اومد خدا می دونست. حیف یه نوار قرآن کم داشتم تا فضا رو بیشتر معنوی می کردم به احتمال خیلی زیاد دیگه به هوش نمی اومدن.

مرجان دستی به شکمش کشید و الکی گفت: خدا خفه ت کنه بچه م سقط شد.

بیتا: چقدر شما ترسوین! همتون نزدیک بود عروج کنید، پا شم برم براتون آب بیارم حالتون جا بیاد.

ارغوان: برو تا زخمی ت نکردم! دیگه م حق نداری برگردی!

بیتا: الان شکل مخروبه ت می کنم با من درست حرف بزن!

چیستا که هیچ حرفی نمی زد و پوکر فیس شده بود پروند و گفت: کوروش آسوده بخواب من جای تو حواسم هست.

از قیافه ی خواهرم و حرفش پوکیدم از خنده خلاصه فکر کنم یه کم اتصالی کرده بود بلند شدم انگار نه انگار پام زخم بود یعنی اصلا یادم رفته بود مثل یوسین بولت دویدم از پله ها پایین رفتم دیدم بقیه م بیدار شدن و با اون چهره های خواب آلود نگام می کنن.

نیما خمیازه ای کشید و گفت: چی شده!؟

لبخند مضحکی زدم: هیچی ارغوان خواب بد دیده؟

کوهیار که بی پیرهن تو در قرار گرفته بود با اون چشمای خمارش گفت: ارغوان خواب بد دیده بقیه چرا جیغ زدن؟!

نریمان تیرپ تعصب و غیرت ورداشته بود و یه جوری بد به کوهیار نگاه می کرد که چرا با اون پوشش جلو من ظاهر شده.

قبل از این که جوابش رو بدم مرجان اومد نه گذاشت و نه برداشت گفت: خجالت نمی کشه، دختر مردم رو به سخته داد.

نیما: عزیزم صدای جیغ توام اومد؟

کوهیار تا مرجان رو دید رفت پیرهنش رو پوشید و برگشت. اینجا دیگه نریمان از رفتار کوهیار یه جوری شد بهتر بگم تقریبا گیج بود که چرا پیش من راحت بود اما تا مرجان رو دید...

مرجان شاکایانه ماجرا رو تعریف کرد صدای خنده فضا رو پر کرد خوشم اومد هیچکی سرزنش م نکرد.

نریمان که از ارغوان پر بود گفت: حق شه بچه پررو یه کم زیون به دهن بگیره.

مرجان چشم غره ای کرد که نریمان ساکت بشه.

چیستا و ارغوان سر رسیدن موهای کیل مثل انیشتن سیخ شده بود. تا دیدنش همه زدیم زیر خنده.

ارغوان: مگه دستم بهت نرسه زنده زنده آتیش ت می زنم!

بیتا: تو سرسره رو برعکس میری بعد چطور می خوای منو آتیش بزنی؟!

انگار بمب منفجر شد حالا نخند کی بخند ارغوان آتیش گرفته بود نزدیک م اومد فکر کنم رم کرده بود.

بیتا: یا صاحب وحشت! یکی این کدو تنبل و بگیره.

از لای دندونای فشرده ش گفت: منهدم ت می کنم.

پشت کوهیار قائم شدم پیرهن ش رو سفت چسبونده بودم ارغوان که می اومد جلو کوهیار رو سینه به سینه ش می کردم خلاصه که جز صدای خنده چیزی نمی شنیدم.

ارغوان: اگه راست می گی از پشت شریکت بیا بیرون تا درستت کنم.

با لحنی که دست کم گرفتمش گفتم: باز قدقد کردی!

ارغوان: خبه خبه چند ساعت پیش به زور آشتی کردی الان پیرهن ش رو ول نمی کنی؟

بیتا: محض اطلاع بگم ما گوشت هم و بخوریم استخون هم و نمی شکونیم.  
نریمان مثل اسپند روی آتیش شده بود.

ارغوان: خوش به حال تون باشه.

کوهیار: لطفا ما رو چشم نزنین عصری م چشم حسام کاری کرد دلخوری پیش بیاد.  
دم چیستا گرم زد به نرده های چوبی راه پله.

ارغوان هر تلاشی می کرد که دستش بهم برسه نمی شد یعنی کوهیار نمی داشت اسکورت خوبی برام شده بود وقتی خسته شد نفسی تازه کرد احساس کردم بی خیال شده سرم و از لای دستای کوهیار بیرون دادم دیدم عضلات صورت ش از عصبانیت منقبض شده اما حس م می گفت دیگه کاری باهام نداره.

یواش از پشت سنگرم کنار کشیدم که سلانه سلانه جامو عوض کنم یهو ناگافل چنگ زد تو موهام از درد کله مو سفت گرفتم.

کوهیار: ا...!...! موهاش و کندی؟



کله م تا زاویه ی ۱۸۰ درجه چرخید.

بیتا: تا جفتک نندازه آدم نمی شه من آخرش از دستش این بی صاحب ها رو کوتاه می کنم.

با وساطت کوهیار ول م کرد بقیه م که کلا بیننده بودن و لایو تماشا می کردن یه عالمه مو تو دستای کثیف ش بود قاتل جانی.

تازه انگشتش رو تهدید وار تکون داد و گفت: به حرمت این همه آدم کارت نداشتم، برا من روح سرگردان می شی؟! ... قبض روح شدم نمی گی می مردم خونم گردنت رو می گرفت؟ خدا ببرت زیر زمین!

کنار چیستا روی پله ها نشستم: خفه شو، به درک که می مردی. با این قیافه ی مسخره ش شبیه شیلنگ دستشویی شده.

نیما با مزه بازیش گل کرد و گفت: آره از اونا که پر فشار از دستت در میره.

نریمان خطاب به ارغوان گفت: کلا خوشم میاد خوب ضایع می شی.

ارغوان چشمش رو تنگ کرد و گفت: تو حرف نزن بذار اون یه دستت سالم بمونه.

نریمان: مثلا حرف بزnm چکار میکنی؟

سنگینی نگاش رو من بیچاره بود انگار جرم مرتکب شدم اما روی حرفش با ارغوان وقتی صدای ماشین اومد کلا سایلنت شدیم تازه فهمیدیم حسام بیرون بوده.

نیما با تعجب گفت: حسام این جا نبوده؟! کی رفت که ما نفهمیدیم؟!

ارغوان: ایش... تفلون ترین آدم روی زمین اومد.

خوبه سر قهر خانم یه سال بهش اشتراک رایگان داده بود بازم براش طاقچه بالا می داشت منم طرفدار حسام شدم.

بیتا: درد و بلاش بخوره تو فرق سرت. کم بهت اشانتیون داد؟

ارغوان: حالا که این جوریه درد و بلای شریکت م بخوره تو فرق سرت. الهی آمین.

کوهیار با فروتنی گفت: این چه حرفیه، خدا نکنه.

خدا هم بکنه اشکالی نداره لبخند دلبرانه ای تقدیم ش کردم که حسام با یه قابلمه ی بزرگ اومد با تعجب بر و بر بهمون چشم دوخت.

حسام: چرا شماها همتون بیدارین؟!

ارغوان: چون یه خری نصف شبی جفتک انداخت همه رو بیدار کرد.

بیتا: ملیجک معلوم الحال، درست حرف بزن!

ارغوان: نذار با تبر بزنم دو نصف ت کنم!

بیتا: شکر نخور.

حسام که از کلکل منو ارغوان یه چیزایی عایدش شد اما باز با این حال حالی ش کردن حکایت بیدار بودن مون چیه اون م کم نخندید تازه برامون کله پاچه با نون داغ آورده بود. عصر که هوا خنک بود آماده شدیم بریم لب دریا بعدم می خواستیم شام رو بیرون باشیم. تیرپ سرخابی زده بودم.

تو حیاط ارغوان گفت: به به چیستا و بیستا!!

بیتا: به به ماده پلنگ؟

حرفم رو به حساب توهین گذاشت عصبانی شد و گفت: نذار به نریمان لوت بدم.

نمی دونم حواس ش بود یا نه اما نریمان شنید و خیلی مشکوک پرسید: چی و لو بدی؟

حرص م در اومد نزدیک بود ناخن های دستم رو بشکونم اون قدر که فشارشون دادم دردم گرفت. نریمان آدم نفهمی نبود فقط مجبور بود خودش رو گول بزنه تا به شک و شبهات ش پشت کنه ارغوان م بدون ملاحظه داشت آتو دستش می داد.

چیستا دستی به بازوم کشید فهمید خیلی ناراحت م رو به نریمان گفت: چی و می خواد لو بده؟ سر به سر هم می دارن.

یه نگاه به جمع کردم کسی حواسش پی من نبود به تندی گفتم: ارغوان خیلی خری بازم خیلی خری اصلا حالت سومی وجود نداره بازم خیلی خری.

نریمان با حالت خیلی جدی گفت: این و تازه فهمیدی؟!

ارغوان: نریمان جدیدا خیلی بی احترامی می کنی!

اصلا اهمیتی به اعتراضش نکرد انگار پشه ویز ویز می کرد سویچ رو تو قفل در چرخوند اما پشت فرمون نشست.

سر حرکات ارغوان خیلی ناراحت شدم بعضی وقتها زیادی شورش رو در می آورد از اعتمادی که بهش کردم داشتم کم کم پشیمون می شدم ازشون فاصله گرفتم و به طرف ماشین خودم رفتم دست به سینه بهش تکیه دادم.

کوهیار نزدیک م اومد مهربون گفت: خانم سرخابی، یاد دربی افتادم، ناراحتی، چیزی شده؟

بودنش حال رو خوب می کرد بهش لبخند زدم البته زیاد شبیه لبخند نبود.

بیتا: هیچی ارغوان مراقب دهنش نیس همه حرفی می زنه.

کوهیار: ولش کن! بیا بشین تو ماشین خودم.

حسام پیش مون اومد با صدای بلند به جمع پیشنهاد داد.

\_می گم چکاریه هر کدوم با یه ماشین بیایم هوا رو آلوده کنیم دو ماشین نریم... هان؟

نیما پیشنهادش رو با کمال میل قبول کرد خلاصه حسام سوار ماشین کوهیار شد چیستا سر این که من راحت در حضور نریمان پیش کوهیار باشم اون م رفت تو ماشین نشست.

کوهیار: بیتا، توام سوار شو!

نریمان جلو اومد قاطعانه گفت: بیتا با من میاد.

دو تا شاخ گنده تو سرم سبز شد اون قدر جا خوردم که یه آن رنگ م پرید نگاهم رو به کوهیار دوختم چپ چپ به نریمان زل زده بود از شر به پا شدن می ترسیدم سر همین بدون فکر بیشتر چون هول شدم گفتم: چه فرقی می کنه کی با کی بیاد من با نریمان میام اون جا همو می بینیم.

کار و بدتر کردم نریمان پوزخندی به کوهیار زد و گفت: بریم سوار شیم.

انگار تو نبرد تن به تن کوهیار رو شکست داده، یه دنیا گله تو چشمای محبوبم دیدم تاب نمی آوردم بهش نگاه کنم با دستپاچگی اومدم کارم رو توجیه کنم که سوار شد رفت.

از کنار ارغوان رد شدم تقریباً قصد داشت رد دلخوری کنه گفت: راننده ی سراتو کدوم خریه؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: اون چهار پای که آخرین بار پشت فرمون ش نشسته بود.

مرجان: بیا سوار شو این قدر چرت و پرت نگو... نریمان مگه قرار نبود دو ماشین بریم؟!

نریمان: سه ماشین بریم نمی شه؟!

این رو گفت و پشت فرمون نشست جلوتر از همه گازش و گرفت و راهی شد.  
گوشی و گرفتم یه مسیج برای توجیه کارم با این مضمون نوشتم.  
عشقم، به جان خودت منظوری نداشتم فقط گفتم چیزی پیش نیاد ببخش.

منتظر جواب ش بودم اما بی فایده بود به خودم دلداری دادم شاید نشنیده وگرنه جواب می داد.

با گوشی ور می رفتم تمام حواس م پیش کوهیار بود که نریمان رشته ی افکارم رو پاره کرد:  
این مردک فکر می کنه چون شریکته همه کارتم هس!

باز پررو بازیش گل کرد به خودش اجازه داد به کوهیار توهین کنه فرصت خوبی بود که یه چیزایی بهش می گفتم و نرم نرم حالیش می کردم منم به شریکم بی حس نیستم زیاد تو ذهنم حساب شده کلمات رو کنار هم نچیده بودم تعجیل نکردم و گفتم: چرا ازش بدت میاد؟

دنده رو عوض کرد یه نگاه پوچ کرد و گفت: واقعا نمی دونی!؟

واضح ترین سوال دنیا بود اما چون می خواستم یه چیزایی رو روشن کنم واجب بود دوباره این سوال و جواب تکراری رو بشنوم تا به این بهونه سر حرف رو باز کنم بالاخره که باید می فهمید پس الان بهترین وقتی که باید تو جریان قرار می گرفتی.

بیتا: نه، نمی دونم.

ناخن انگشت ش رو زیر دندوناش برد یه نیم نگاه از تو آینه به ماشین های پشت سرش کرد و گفت: سر این که چشم ش دنبالته.

مگه می شد انتظار دیگه ای داشت درست همون جواب، اما بازم قاطی کردم؛ چون خودش رو مالک من می دونست قبل از بهم ریختن اعصاب و روانم دستم رو چند باری دورانی به پیشونی م مالیدم تا آرامش م رو حفظ کنم به جاده ی سر سبز و شلوغ چشم دوختم با جرات گفتم:

یعنی کسی حق نداره چشمش دنبال من باشه؛ چون تو زودتر از همه زنبیل ت رو تو نوبت گذاشتی... اصلا از کجا مطمئنی چشم من دنبال اون نیس؟

انگار با پتک تو سرش کوبیدم این بار نوبت جا خوردن و شوکه شدن اون بود دیگه حاشا نمی کردم خیلی راحت داشتم تمایل خودم رو به کوهیار رقیب برنده ش نشون می دادم. از شدت شوکی که بهش وارد شد سبقت بدی گرفت طوری که تکون شدیدی خوردم و تو صندلی م جابه جا شدم.

لب شو با دندون گزید یه ثانیه چشماش رو روی هم فشار داد سعی کرد خونسرد باشه و بد دهنی نکنه : دیروز که پرسیدم دوستش داری چرا منکر شدی و گفتی مزخرف نگو؟!... اصلا خوب شد بحث ش پیش اومد همش منتظر یه فرصت بودم که باهات تنها شم... هیچ کارتم، می دونم اما برام سواله چرا تو خونه ی یه مرد مجرد تنها می مونی؟ نمی ترسی بلایی سرت بیاره؟

بخدا اون لحظه دلم می خواست با دستام خفه ش کنم نزدیک بود بی خیال راز داری شم و بگم از کجا مطمئنی مجرد اگه می پرسید زنش کجاست بگم من زن شم اما حیف فعلا وقتش نبود کم کم باید می فهمید.

جمله ی آخرش بدجور بهم ریخته و کلافه م کرد پاهام و استرسی تکون دادم ولوم صدام دست خودم نبود یهو تن ش خیلی بالا رفت شاید یه دلیل ش چشمای مغموم کوهیار بود که از ذهن م کنار نمی رفت شایدم دلیل دیگه ش این بود که می خواستم بهش بفهمونم کوهیار بازنده ی این نبرد نیست و خوشحال نباشه.

با ولوم پنجاه به بالا گفتم: چون بهش اعتماد دارم؛ چون اجازه نداد تو مسافر خونه یا هتل بمونم؛ چون صلاح خودم رو بهتر از هر کی می فهمم؛ چون این آدم همه جوره مورد تاییدمه... اگه شیر فهم شدی یه جا بمون پیاده شم.

اعتراض ش رو با بوق ماشین نشون داد که نزدیک بود گوشهام و کر کنه، خوب می فهمیدم دست و بالش بسته س نمی تونه کاری کنه نا سلامتی یه لشکر آدم پشت سرمون بود. دستش و با حرص به فرمون کوبوند نفس عمیقی کشید: می دونم صلاح خودت رو بیشتر از هر کسی می دونی اما اعتماد کافیه؟ مثال پنبه و آتیشی ت می دونی که... الان م داریم می رسیم دیگه.

با لحن طعنه آمیزی گفت: دلت می خواد پیش اون باشی!؟

مخم از این همه وقاحت ش سوت می کشید.

سرش داد زد و گفتم: به تو چه که دلم می خواد پیش کی باشم!؟

با متلک گفت: آخی ناراحت ش کردی... قلق تم که دست شه، توام قلق اون و می دونی پس نترس از دلش در میاری.



رو مخم لی لی می کرد دیگه به حرفاش اعتنا نکردم که شیشه ی سمت خودش رو پایین داد  
یه خرده هوای گرم تو اومد.

با این که نمی فهمیدم می خواد چکار کنه اما بدم نمی اومد به سیم آخر بزخم خودم و به  
خاطر همه چیز راحت کنم به شیطان لعنت کردم داشت تند می رفت که یادآوری کردم و  
گفتم: نریمان قسم خوردی یادت که نرفته؟!

خنده ی هیستریکی کرد پاش و روی پدال گاز گذاشت سرعت رو بیشتر کرد از ترس به صندلی  
م چسبیدم.

با سرعت بالای ۱۸۰ رانندگی می کرد تصویر جاده مثل خط باریک شده بود بدجور ترس رو  
به تک تک سلول های تنم انداخته بود گوشی م تند تند زنگ می خورد حتی تو اون حال  
انتظار زنگ کوهیار و داشتم اما چیستا بود برام مثل روز روشن بود باز نمی تونه پیش حسام  
و کوهیار جلوی زبون ش رو بگیره یه چیزایی می گه که وضع و بدتر می کنه سر همین جواب  
ندادم.

نریمان حال خوبی نداشت روی تموم تنش حتی با وجود سرمای کولر عرق نشسته بود گیج  
تر شدم وقتی با اون سرعت بالا راهو کج کرد از یه پیراهه رفت که کسی دنبال مون نیاد دست  
و پام سست شد فکر کنم وقت ش رسیده بود خواب بدم تعبیر شه مثل بید به خودم می  
لرزیدم دیگه هیچ چیز نمی تونست جلو دار کوهیار باشه چشمام و بستم تا جز سیاهی چیزی  
نبینم. کاش می شد کرکه ی ذهنم رو مثل چشمام پایین می کشیدم تا به هیچ چیز و هیچ کس  
فکر نکنه!

به خودم دلداری دادم مگه مفرح ترین کار دنیا رانندگی با سرعت بالا نیست مگه بیشتر اوقات  
جاده ی جلوی چشمم مثل نخ بادبادک نمی شه پس از چی می ترسم من که برای بالا رفتن  
آدرنالین خونم هزار بار با همین سرعت روندم و عین خیالم نبوده.

خوب می فهمیدم با فکرهام بی خودم مثل بچه ها دارم خودم و گول می زنم ترس م از چیزای  
دیگه بود از ته کشیدن داستان تازه شروع شده که خواب خوبی براش ندیده بودم.

دوست داشتم نه جاده برام مهم باشه نه خودم نه هیچی اما نمی شد فقط حسرت خوردم که چه ساده لوحانه قسم نریمان رو باور کردم اون که راحت تر از آب خوردن به سیم آخر می زد با تصور به این که اگه تو بیراهه نمی رفت ماشین کوهیار جلومون می پیچید منو پیاده می کرد بعد هر چی از دهنش در میومد بارش می کرد دلم و خالی می کرد باز تصور کردم اگه دنبال مون بیاد با هم دست به یقه شن وضعیت بیخ پیدا کنه چی می شه؟! بغض گلوم رو فشار داد راه تنفس م کیپ شده بود.

اون وقت نیمه، مرجان، سال ها دوستی مون چی می شد حتی به حسام با اون دوستی کوتاه مدتش فکر کردم، اگه می فهمید دختر مورد علاقه ی رفیق شیش ش کنار مرد دلباخته شه مردی که یه جورایی جنون گرفته چی راجب م فکر می کرد منم مثل رویا قضاوت می شدم؟! نمی گفتم اگه کوهیار و دوست داره پس چرا .... اصلا شاید به خودش اجازه نمی داد منو با اون مقایسه کنه هر چی باشه از من خبر نداشت از کوهیار که خبر داشت می دونست با هر دختری نخواسته باشه.

نمی دونستم قراره کجا بره با این که می ترسیدم اما خودم رو پیشش ترسو جلوه ندادم ازش نخواستم نگه دار چون؛ قصد نداشتم نشون بدم کم آوردم.

تو دلم خودم و بدجور سرزنش می کردم محکمه ای به راه انداخته بودم تو دادگاه یه طرفه هم مجرم ردیف اول بودم هم قاضی چه حکم سنگینی برای خودم بریدم مقصر صد در صد... اگه سوار نمی شدم به حرف کوهیار گوش می دادم الان تو این بیراهه منتظر سرنوشت مجهول م نبودم.

اون لحظه چقدر حسرت گذشته رو خوردم چقدر دلم می خواست توان برگردوندن عقربه های ساعت و داشتم اگه می تونستم زمان و درست سر همون تایمی که دل پری از نریمان داشتم می کشوندم همون شبی که بهم سیلی زد بهش گفتم: دیگه هیچ وقت حتی از نزدیکی م رد نشه... اون موقع کینه م شتری بود حرف های بعد از بخشش رو نشنیده بودم دلم آهنی بود به این اندازه ترس از برملا شدن حقیقت نداشتم.

کاش با همون کینه زندگی می کردم تا زمانی که کارت دعوت عروسی م رو بهش می دادن!

آدم ترسویی نبودم از رگ گردن بیرون زده و صدای کلفت شده نمی ترسیدم از سرعت بالام نمی ترسیدم تنها نقطه ضعف م بی آبرویی و تعطیل شدن سال ها رفاقت و دوستی بود. از خدا خواستم کمک م کنه تا کشتی طوفان زده به سلامتی به ساحل برسه. زیر لب چند تا دعا به زبونم اومد اونا رو که خوندم چشمام و وا کردم.

بی مقدمه این حرفا به ذهنم رسید: نریمان، اگه بلاپی سرم اومد بدون برخلاف همیشه نبخشیدمت؛ چون باز بهم ثابت کردی پای هیچی نمی مونی. تنها شعار دادی که قسم جونم بالاترین قسم زندگی ته..."

"سر همین قسم با چه اطمینانی جلوی کوهیار و چیستا موندم." انگار نرم شد انگار آب روی آتیش ریختم یه دفعه پاش و از روی پدال برداشت دستی و کشید یه گوشه ثابت موند تو چشمام برای چند ثانیه با یه دنیا غم خیره شد.

نریمان: من بمیرم به قسمم پشت نمی کنم مگه ندیدی همش چشمم به جاده بود تا نگاه بدم روت نیفته؟!

سر درد و دلش باز شد: الان م می خوام که خودم و توجیه کنم آدم هر چه قدر تو دار باشه هر چه قدر صبور باشه وقتی می بینه در حال سقوط الکی به خودش قوت قلب نمی ده...وقتی می بینه دختر مورد علاقه ش با یه مرد مجردی که تو همین شمال لعنتی باهش آشنا شدم تک و تنها بلند می شه به بهونه ی کار میاد دیگه نمی تونه درست رفتار کنه...خوب می دونم کار بهونه بود... از شمال اومدن متنفرم تنها به هوای تو پا شدم اومدم تو هواش خفه می شم؛ چون وقتی خواستم فراموشت کنم به همین جا پناه آوردم اما به هر نقطه ای که ازش نگاه می کردم دوباره تصویر تو رو می دیدم مثل دیوونه ها هر شب پا می شدم می اومدم پشت درای بسته ی ویلا تا تو ذهنم مجسم ت کنم خودت رو صدای خنده هاتو رنگ نگاهتو... تو وضعیت بدی گیر افتادم دارم می بینم، عشق م سر سوزنی به احساسم توجه نمی کنه، تو آتیشی بدی دارم می سوزم. یادته سری قبلی همین جا بهت گفتم این آدم نگاهش دنبالت با این که نمی دونستم تا چه حد بهم نزدیکین اما حاشا کردی؟!

اگه ناخن هام شیشه بودن شک نداشتم دستام و هزار تیکه می کردن مثل شمشیر تو گوشتم فرو می بردم داشتم به سختی تلاش می کردم روح مرده م و زنده نگه دارم تا باز مغلوب احساسم نشه تا باز به خاطر دل نشکوندن به پنهون کاریش ادامه نده.

با لرزش خفیف صدام دل به دریا زدم بی خیال همه چی شدم گفتم: حاشا می کنم چون از حرفات می ترسم؛ چون خاطرت محض همون حسی که همیشه بهت داشتم برام عزیز، نه چیز دیگه ای حاشا می کنم تا وقتی منم مثال مرجان دوست داشته باشی نه به اون اندازه اما بر وزن همون احساس خواهر برادری تون...

بی موقع اشک های سوزان م سرازیر شدن قدرت نداشتم تو زندون اسیرشون کنم مثل جاده ی به طرفه شدم تو گل گیر کرده بودم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم نمی شد سکوت کنم باید راهی که رفته بودم و نصف نیمه رها نمی کردم با سیلی از گریه و ماتم دست به گریبان ش شدم انگار فقط همین به چاره رو دارم.

: مگه همون روزی که از احساس ت بهم گفتم ردت نکردم بهت نگفتم من محالم، نا ممکن ام، ممنوعه ام پس چرا راهتو پس نکشیدی؟! چرا امید داشتی یه روزی بیاد عاشقت بشم؟!... نریمان! تو رو خدا التماس ت می کنم نذار تموم خاطرات خوبی که با هم داشتیم نیست و نابود شه التماس ت می کنم دور احساس م حصار نکش قلبت و سیاه نکن بذار منم عاشقی و تجربه کنم با کسی که دوستش دارم کوچه ها رو بالا و پایین کنم. سعی نکن جلوی اتفاقات و بگیری بخدا پنج ساله الکی پای من موندی اگه قرار بود دل بسته ت بشم تو این مدت می شدم بخدا هیچ معجزه ای در کار نیست توام اگه عاشق باشی به دوست داشتمم احترام می ذاری... با هقهق زدم زیر گریه.

مات و مبهوت به حرفام گوش کرد انگار تصویرش نفس نمی کشید چشمای مثل شب سیاهش میخ م شده بود حتی پلک م نمی زد می دونست دارم رازم و بر ملا می کنم فهمیده بود یه خبرایی تو دل دختر رویاهاشه وقتی چشماش از سر نا امیدی پر اشک شد جراتم ته کشید به خودش اومد، شاید این جمله تو ذهنش تداعی شد مرد که گریه نمی کنه سرش و روی فرمون گذاشت تا اشکاش و نبینم اما مثل شمع آب شدنش رو دیدم.

صم و البکم شدم انگار بی دست و پاترین آدم روی زمین بودم دیگه خون به مغزم نمی رسید باور نمی کردم چطور تو خودم اون همه شجاعت دیدم که لب به اعتراف باز کردم چطور اون حرف ها راهی ذهنم شد میون کوهی از تعجب متوجه دستام شدم اون قدر می لرزیدن که توان کنترل کردن شون رو نداشتم با ویره ی موبایل، گوشی از دستم سر خورد کف ماشین افتاد.

صدای زنگ ش مثل ناقوس مرگ بود طولانی و پی در پی می پیچید جز اون هیچ صدایی به گوش نمی رسید با از نفس افتادن ش دیگه حتی صدای تالاپ تالوپ قلبم رو نمی شنیدم کسی که پشت خط بود دست بردار نبود برای بار چندم صدای زنگ لعنتی ش بلند شد. سرش رو از روی فرمون بلند کرد روشو ازم گرفت تا اشک های سنگین یه مرد رو نبینم قلبم تو قفسه ی سینه ام به سختی می کوبید با صدای خش دار گفت: چرا جواب نمی دی؟ بدون تردید هر کی بود بد نگران م شده بود هنوز بی حرکت تو جام نشسته بودم حتی جواب سوال ش رو ندادم اصلا تو این دنیا نبودم که بخوام لب بزنم با این که به روبه روم خیره بودم اما نمی دونم چه تصویری جلوم بود.

از صدای ممتد گوشی به ستوه اومد خم شد موبایل و از کف ماشین برداشت عمیق به اسم مخاطب چشم دوخت ثانیه ها مثل سال طولانی شد به صفحه ش زل زد. پر از سوال نگاهش کردم مگه اسم کی بود؟! چرا تو اوج گرما مثل یخ زمستون شد؟! مگه کی پشت خط بود؟

وقتی نگاهش و از روی صفحه کند سرش رو بلند کرد بهت زده به چشمای گریون م با هزار معنای نامفهوم خیره شد.

متعجب و گنگ شدم یادم نبود یه اسم خاص ذخیره شده دارم تا وقتی مخاطب مورد علاقه م و دیدم تازه متوجه شدم اسم کوهیار رو به انگلیسی my love سیو کردم، همون عشقی که بعد از سال ها تو قلبم مالک شده بود همونی که جرات پیدا کرده بودم بهش اعتراف کنم پرده ها کنار رفتن اما تو وجود نریمان اون شهامت لازم رو نمی دیدم تو ظلمت چشماتش رعب و وحشت نشست دستای اونم مثل من شروع به لرزیدن کرد خواستم بگم چیستاس که ذهنم رو خوند جلوتر از دروغ بزرگ م گوشی و رو حالت پخش زد تا به معماش جواب بده. وقتی صدای کوهیار بلند شد نفس م به شماره افتاد.

نریمان چهره ی سرما زده ش رو به صورت م دوخته بود. نظم و ترتیبی به افکار دادم اومدم بگم ولوم ضبط بالا بود زنگ و نشنیدم یا بگم راه و گم کردیم یه ربع دیگه اون جاییم اما دیر عمل کردم سرعت کوهیار بالاتر از من بود.

با آرامشی که پیدا بود قبل از طوفانه گفت: حافظه ت که ضعیف نشده؟ یادته بهت چی گفتم؟! فکر کردی همش زر مفت می زنی؟ دیگه وقت ش رسیده این رابطه ی مخفی فاش شه... این مرتیکه نفهم به چه حقی با جون تو بازی می کنه؟ موقع ش شده چیزی که نباید بشه پیش بیاد...! فقط صبر کن یا دعا کن سالم به مقصد نرسیم.

صدای قطع شدن تماس و بازتاب ش توی گوش م موجی از تشویش و دل نگرانی به سراغم آورد مثل کلاف سردرگم بدجور گره خوده بودم گره کوری که سر و تهش پیدا نبود فقط برای باز شدن ش باید کلاف رو می بریدم ذهن م خالی از حرف شده بود. نریمان هنوز از گیجی در نیومده بود.

دستی به مژه های خیس م کشیدم آب دهن م رو قورت دادم چاره ای نبود باید تماشاگر پایان این قصه می شدم؟ نه باید کاری می کردم اما چه کاری؟!

از بهت در اومد تلخندی زد و گفت: ارغوان چی و می خواست لو بده؟ این یارو چی می گفت؟! کی و تهدید می کرد من یا تو؟ نکنه بالاخره عاشق شدی؟ ببینم دلتو دادی رفت؟ بالاخره تجربه کردی عشق چقدر شیرین، شیرین ترش اینه حس ت یه طرفه نباشه. آرزوی محالی که هیچ وقت برا من ممکن نشد...

هیچی نمی گفتم یعنی تو حالی نبودم بتونم حرف بزنم.

نریمان: جواب بده! سکوتت علامت رضاست؟

سرم رو میون بازوم بردم انگار تو دلم رخت می شستن خودم کم استرس نداشتم حرف های نریمان بدترم می کرد کاش میشد دهنش رو با چسب بست.

آهی کشید: پس این همه سال بیخودی می جنگیدم؟ چرا هیچ وقت نشد به چشمای من نگاه کنی ببینی غیر تو هیچکی توشون نیس؟

بی اهمیت جلوه دادن م عصبی ش می کرد دلش می خواست فقط شنونده نباشم حداقل سر تکون بدم اما خارج از اراده ام بود.

به رویارویی این دو که نفر می کردم نبض م به زور می زد حرف زدن پیشکش.

صورتتم رو از جاده گرفت با حالت دیوونگی و مستی گفت: اول تو ابراز عشق کردی یا اون؟ تکلیف من چی می شه؟ عشق خاک خورده ام؟ قصه ام به سر رسید؟ کلاغه شدم؟ وقتی کنارشی قلبت می لرزه؟ شده از پیشت نرفته دلت براش تنگ بشه؟ ها... چرا جواب نمی دی؟! لال شدی؟

مثل دیوونه ها الکی بلند بلند خندید از بودن در کنارش تو اون حال و هوا می ترسیدم خندش که بند اومد باز شروع کرد حالا که فهمیده بود بازنده س می خواست حرف ها و عقده های تلنبار شده ش رو تا قبل اومدن کوهیار بگه.

نریمان: تموم لحظه های عمر پنج ساله ی عاشق شدن م رو به تو فکر کردم اما یه ثانیه ام به چشمتم نیومدم که نیومدم حالا یه نفر نیومده چکار کرد که تونست دلت رو بیره؟! لالی؟! د حرف بزن لعنتی! مگه نمی شنوی؟!

گستاخ و وحشی شده بود نمی فهمید چی از دهنش در میاد مشت گره شدش رو به داشپورت کوبید صداس و مهار کرد چشماش به حدی وحشتناک بود نمی شد نگاهش کرد ماشین و روشن کرد به سرعت برق روند.

پرده ها کنار رفتن گر چه نه تایید کرده بودم نه تکذیب اما فهمیده بود بازنده ی قصه س و دختر رویاهش عاشق مرد دیگه ای شده.

تهدید کرد و گفت: مگه تو خواب ببینی بذارم دستش بهت برسه!  
با پوزخند گفت: این همه التماس و گریه و زاری ت واسه این آدم بود؟!

روندنش مثل فیلم مسابقه ی مرگ شده بود با سرعت نفس گیر رانندگی می کرد.

با یه نگاه آزار دهنده که روح م روزخمی کرد گفت: نکنه باهاش رابطه داری؟! اصلا از کجا معلوم تو اون تختی که بوی عطر پیچیده بود تنها بودی... توام پات به این رابطه ها باز شد؟! خودت و دستش سپردی ه \*ر\* \*ز\* \*ه\* شدی؟

برق از سرم پرید پروپی و وقاحت حدی داشت این دیگه مرزها رو رد کرده بود تحمل م ته کشید با نفرتی غیر قابل باور چنان سیلی محکمی بهش زدم که گوشش کر شد اما ذره ای آروم نشدم خون خونم رو می خورد جوش می زد.

سر نچروخند به نفرت توی چشمام نگاه کنه قفل زبون باز شد.

بیتا: چاک دهننت و وا کردی هر گهی به زیونت می رسه می گی، می فهمی این وصله ها رو به کی می چسبونی؟! ...

آدم بی ظرفیت؟ خسته نشدی از این علاقه ی یه طرفه ات؟ خسته نشدی از این لجاجت؟  
من ه \*ر\* \*ز\* \*ه\* \*ام\*؟! بی شرف...اگه این جواری ام رو چه حسابی عاشق یه ه \*ر\* \*ز\* \*ه\* \* شدی؟

احساس خفگی به سراغم اومد گره روسری م رو باز کردم تا بتونم نفس بکشم گردنم رو لمس کردم راه مسدود شده ی تنفس م مثل غده شده بود. هیچکی تو این جاده ی لعنتی نبود ازش بخوام کمک م کنه من و از شر این حیوون نجات بده.

با غیظ دستی به جای سیلی که نوش جان کرده بود کشید: پس این یارو از چه رابطه ای حرف می زد؟



بی‌تا: خفه شو، اگه جرات داشتی می موندی تا خودش بیاد حالیت کنه نه مثل ترسوها فرار کنی صدات و برا من که زن م تو گلوت بندازی؟ نشون دادی فقط برایه زن بلدی شاخ و شونه بکشی! بزدلِ ترسو!

با حرفام داغش کردم ترمز کرد جیغ لاستیک ها بلند شد از شدت گرد و غبار جلو رو نمی دیدم.

گردنم رو با حرص به سمت خودش کشید طوفانی تو چشماش راه افتاده بود بر عکس اون خودم و خونسرد نشون دادم تا عصبی تر بشه. نمی دونم اما با اون آرامش کاذب شجاع شدم دیگه نمی ترسیدم یه جایی خونده بودم منتظر هر چی باشی سرت میاد، چه خوب چه بد پس وقت ش رسیده بود نترسم. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

گردنم و از دست کثیف ش خلاص کردم با انزجار نگاهم و ازش گرفتم دلم می خواست وجود نداشته باشه. حال بهم زن ترین آدم دنیا شده بود. اون قدر بی ارزش که عق م می گرفت کنارش نشسته بودم.

از رو نمی رفت با داد و فریاد گفتم: من ترسوام؟ من فرار کردم؟ من فقط می خوام داغ رو دلت بذارم بفهمی چند ساله چی کشیدم. وقتی با زبون خوش نرم نمی شی پس به زور حالیت می کنم!

بی‌تا: گه زیادی نخور! مگه هر کی هر کیه؟

نریمان: نشونت می دم عجله نکن! وقتی از باکری در اومدی اون وقت به دست و پام می افتی عقدت کنم. خودت منت می کشی.

هجوم بردم به گلویش چنگ انداختم این آدم چقدر وقیح و آشغال بود من نمی دونستم. جنون گرفته بودم نمی داشتم نفس ش بالا بیاد حتی اگه قاتل می شدم برام مهم نبود تنها می خواستم نیست و نابود بشه. اون همه زور و هیچ وقت تو خودم نمی دیدم.

بیتا: آشغالِ عوضی، زالو صفت، آدم زن شوهر دار رو عقد نمی کنه. من نه ه\*ر\*ز\*ه\*م نه بی صاحب، کوهیارم شوهرمه، محرممه.

پارت ۱۲۵

از فرق سر تا نوک انگشت هام یخ زده بود انگار به زور رو آسفالت کشیده شدم و گوشت تنم رو کنده بودن چشمام و محکم روی هم فشار دادم فهمیدم بختک به جونم افتاده دوباره جون گرفتم. چقدر خوب بود که همه چیزای بد تو خواب رخ بیفته.

وقتی فاصله ی شام و صبحونه ی سنگین ت قدیه سحری باشه بعد با شکم پر بخوابی بایدم کابوس ببینی کم کم خون به مغزم رسید سیاهی ها تموم شدن خوشحال شدم که همه ی اون فشارها و تنش ها دروغ بوده تو جام نشستم چند نفس عمیق کشیدم لب هام خشک شده بود خیلی تشنه ام بود یه نگاه به اون سه نفر کردم هر کدوم یه مدل خوابیده بودن من و چیستا تو تخت بودیم مرجان و ارغوان رو زمین، اگه در باز بود ارغوان از بس تکون خورده بود تا تو حیاط می رفت. هنوز برای بیدار شدن زود بود اما دیگه به هیچ وجه دلم نمی خواست بخوابم تو این چند شب دو تا کابوس خیلی وحشتناک دیده بودم که واسه هفت پشت م بس بود.

آهی کشیدم، تو دلم گفتم: خدایا همه چی و دست خودت سپردم.

خیلی بد بود که مجبور بودم بهترین دوره ی زندگی م رو با خیال بد و استرس و مخفی کاری بگذروندم الان که خاطر م از دروغ بودن اون اتفاق ها راحت شده بود با فکر باز به کابوس م فکر کردم متوجه ی ایرادهاش شدم، خندم گرفت البته نمی شد اسم ش رو ایراد گذاشت اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید آخه میون اون همه ترافیک و ماشین چه جوری می شد با سرعت بالای ۱۸۰ سبقت گرفت من کی اسم کوهیار my love سیو کرده بودم. اصلا گوشه م از دیشب خاموش شده بود. ارغوان خانم یادش رفته بود برام شارژر بیاره مجبور بودم شارژر نریمان رو بگیرم چون؛ فقط مدل موبایل های من و اون یکی بود و به هر شارژری نمی خورد.

یاد حرف های تو خواب ش افتادم باز حال م بد شد درسته یه وقت های پاش و بیشتر از گلیم ش دراز می کرد اما هیچ وقت بی شرم و وقیح و گستاخ نبود آگه می بود که این همه سال می فهمیدم و بهش اعتماد نمی کردم طفلی نه نگاهش هیز بود نه از این شر و ورها می گفت تو خط زور و دری وری گفتن م نبود.

Stop کردم که دیگه به خواب شوم و کزایی م فکر نکنم.

واسه رفع تشنگی م تا خرخره تو یخچال رفتم بطری آب و یه نفس سرکشیدم.

میوهای خوش رنگ و لعاب تابستونی بهم چشمک می زد پنج شیش تا آلو برداشتم حیف نمی شد هسته هاشون رو قورت داد که مجبور نباشم سر برگردونم، مثل بمب هسته ها رو تو سینک پرت کردم تو حالت طبیعی آگه کسی این کار و تو خونم انجام می داد نابودش می کردم حالا خودم داشتم به طرز فجیحی میوه می خوردم.

وقتی حسابی عیش م نوش شد رضایت دادم. اینم بگم قبل ش هسته ها رو جمع کردم. به حیاط رفتم همه جا رو بازسانه نگاه کردم از لای درختا گرفته تا تو ماشین ها هیچکی نبود همه خواب بودن از پنجره موقعیت کوهیار و دید زدم پشت ش به منظره ی زیبای حیاط بود هدفون م تو گوشش بود خوبی اتاق پنجره دار همین بود پریدم تو اتاق بلافاصله پرده رو کشیدم که کسی نبینه خودم تو تخت ش انداختم از پشت بغل ش کردم.

وقتی سر چرخوند چنان ذوقی کرد که دلم غش رفت انگار کی و دیده هدفون و درآورد نگاهی به پرده ی کشیده کرد دوزاریش افتاد چه جوری اومدم.

کوهیار: به به عزیز دل، مایه ی آرامش! همسر جان دوست داشتنی، یه دونه محبوب و شریک قلبم، خوش اومدی، صفا آوردی، حالا فهمیدی چرا اتاقم و عوض کردم؟

بیتا: قربونت برم یکی یه دونه ام، بهترین کار و کردی البته خر نیستم یه دلیل دیگه ش این بود نریمان بفهمه پشت بودم.

کوهیار: باهوشی دیگه، وای بیتا نمی دونی چقدر دلم برات شده بود. خوب کردی اومدی.

انگشتاشو لای انگشتم گذاشت شروع کرد بوسه های داغ و گرم ش رو ریز ریز روی گونه ها و گردن م کاشت چه حال خوبی بود درست مثل رفع عطش می موند. مگه می شد آدم کنار بهشت ش باشه و حال دلش بد باشه.

بیتا: کوهیار!

\_جانم؟

بیتا: نمی دونی چه کابوس وحشتناکی دیدم این قدر ترسیده بودم که نگو و نپرس.

کوهیار: وقتی مردم و بترسونی بایدم خواب بد ببینی. حالا چه خوابی دیدی، باز خواب دیدی من مردم؟!

مو به مو و جز به جز تعریف نکردم اما عمق ترس و اضطرابم رو فهمید. این بشر استثنایی بود، قشنگ گوش جان به حرفام سپرده بود، وقتی تموم شد.

با گله ی فراوون گفت: چرا یه خواب درست درمون نمی بینی که قهرمان داستان من باشم؟! همش آدم ضعیفه منم! نا سلامتی شخصیت اصلیه منم نه اینی که ازش بدم میاد.

امشب برا دل منم شده یه خواب خوب ببین که از دلم در بیاد... یا خواب می بینی مردم یا خواب می بینی جلو چشمم می دزدنت منم عین بز نگاه می کنم. چرا خواب نمی بینی با ماشین این یارو رو زیر می کنم یا دهن مهن شو پر خون کردم؟!

غش غش از حرفاش خندیدم به حدی بانمک حرف می زد نمی شد صامت موند.

کوهیار: قربون خنده هات برم.

یه کم پیش هم بودیم که گفتم: من برم تا کسی بیدار نشده، بعدم یه دوش می گیرم میام.

قبل این که مجال پیدا کنه بخواد اصرار کنه بیشتر بمون م صدای حسام اومد نزدیک بود جامپ کنم اگه در و باز می کرد نفله می شدم کلا بلایی سرم می اومد که تا آخر عمر نامزد بازی یادم بره.

دستپاچه گفتم: کوهیار، کجا برم؟ نذار بیاد تو!

کوهیار: آرام باش! تا نگم که نمیداد تو.

نمی تونستم آرام باشم این بار از تو پنجره بدون این که نگاه کنم ببینم کی بیرون خودم و نجات دادم. کوهیار از نحوه ی در رفتن م نزدیک بود از خنده بی حال بشه هی می گفت مواظب باش جایی ت نشکنه.

خوشبختانه سالم به مقصد رسیدم جفت حسام رد شدم با خوشرویی صبح بخیر گفت بعد با لبخند مرموزی پرسید: کوهیار تو اتاق شه؟

چپ چپ نگاهش کردم مثلا بهم برخورد آمار کوهیار و از من پرسیده: مگه من پیش کوهیار بودم؟ به نظرتون از کجا باید بدونم. در اتاق از این طرفه منم از تو حیاط دارم میام. چشم برزخی که ندارم.

حسام: بله حق با شماست. ببخشید!

خدا ببخشه، دستگیره ی در رو چرخوند و رفت نداشتم شک کنه پیش کوهیار بودم به موقع قسر در رفتم اگه در حین ارتکاب جرم دستگیرمون می کرد تا آخر عمر روم نمی شد نگاهش کنم.

خندم گرفته بود مرد گنده رو چه جوری از رو بردم نریمان از تو اتاق بیرون اومد سلام، صبح بخیری گفت. نزدیک بود بازی بازی خفه ش کنم خدا به جوونی ش رحم کرد.

بیتا: سلام، نریمان شارژرت رو می دی؟

سر تکون داد مگه جرات داشت نده تو صدم ثانیه شارژر و آورد تشکر کردم و رفتم. مثل تسبیح سیم و می چرخوندم سر وقت چمدون رفتم حوله رو برداشتم که به سمت حموم راه بیفتم.

ارغوان با چشم های نیمه باز گفت: کجا؟

بیتا: آدم با حوله کجا میره؟ میرم شمشیر بازی.

ارغوان: خوب شد گفتم فکر کردم میری وزنه برداری.

مرجان با بی حالی و خوابالودگی گفت: میره پرتاپ دیسک.

چیستا از اون بدتر جواب داد: نه میره شطرنج با مانع.

بیتا: نه میرم پرش با اسب.

ارغوان: شایدم میری زور خونه. راستی جنازه غسل میت م بکن!

مرجان: بیتا، خدا بگم چکارت نکنه دیشب کاری کردی همش خواب بد ببینم.

عاشق شون بودم تو خواب جواب همدیگر رو می دادن بیشتر عاشق ژست ارغوان شدم موهایش و جلو چشمش ریخت تا نور مزاحم دیدن ادامه ی خوابش نشه بعد گفت: خیر باشه، منم خواب بد دیدم، مال من این جوری بود که دستام و بسته بودین جلو چشمم کیک و بستنی می خورین. من فقط نگاه تون می کردم و حرص می خوردم.

بیتا: فکر کردم با دستای بسته بهت بمب وصل کردن.

چیستا و مرجان خنده ای سر دادن.

بیتا: منم کابوس دیدم ولی تاثیر کله پاچه بود فکر بد به دلتون راه ندین.

ارغوان: خواب زن چپه کی جرات داره دست و بال منو ببنده جلوم خوردنی بخوره.

از دست این کپل از تو وسایل م برس م رو در آوردم دوباره گفت: بیتا، یارانه رو کی می دن!؟

حرفش باعث شد از زور خنده پس بیوفتیم.

موهانش و کنار زد چشماش و بزور باز کرد : مفرحین بی درد، یارانه گرفتن کجاش خنده داره؟!

شکل خرس خوابالو شده بود. دلم می خواست لپاش و بکشم.

بیتا: نمی دونم، چرا برات مهم شده؟!

خمیازه ی کشداری کشید: به یاس مون پول دستی دادم گفت یارانه پست می دم.

چیستا و مرجان دل از خواب نمی کندن فقط لب می زدن، نشون می دادن بیدارن اما حس بلند شدن ندارن.

مرجان: گدا، چقدی بهش دادی؟!

چیستا: آدم به خواهرش پول بده پس می گیره؟!

ارغوان: شماها پولدارین نه من، دو ماهه ۱۷۵۵۰۰ بدهکاره.

چیستا: حساب ۵۰۰ تومن م داری! روت می شه پس بگیری؟

ارغوان: چرا روم نشه. تازه باهش طی کردم اگه یه روز این ور و اون ور شه روزی ۱۰۰۰۰ تومن بیشتر حساب کنم.



مرجان: من پونصد رو می دم.

ارغوان: ور شکست نشی!

بیتا: من می رم دوش بگیرم شماهام پاشین دیگه!

ارغوان: اومدی سر در خونه برات بنر می زنیم. چند بار اعلام می کنی خب برو دیگه! نکنه دلت می خواد یکی باهات بیاد.

بیتا: تو اگه تونستی بیدار شی بیا تا حالتو جا بیارم فعلا لالا کن ادامه ی خوابت و ببین شاید این دفعه با دستای بسته جلو چشمت جلو کباب جلو خوردن، خرس گنده.

دهن کجی کرد لحاف و رو سرش کشید کولر و خاموش کردم که دادش بلند شد.

ارغوان: هوی! ادای باباها رو در نیار. روشن ش کن!

چیستا: بذار خاموش باشه یخ کردم.

ارغوان: مگه من مردم بذارم یخ کنی، بیا زیر پتو پیش خودم تا گرم ت کنم.

مرجان: چیستا با ایرانی حال نمی کنه.

ارغوان با خنده گفت: تو امتحان کردی؟

بیتا: زهر مار! با خواهرم درست حرف بزنین!

ارغوان: واسه من خواهر خواهر نکن. من خودم دو تا خواهر دارم مثل تو پز نمیدم.

وا مگه من پز دادم این م کم داره موبایل رو زدم شارژ شه. اوه این همه تماس از آیدا چی بود چرا به کوهیار زنگ نزده بود!؟ شرکت م که تعطیل بود یعنی خواهر شوهر کوچولوم چکارم داشت، بیام بیرون بهش زنگ می زنم.

آب و باز کردم نیم ساعت زیر آب ولرم بودم بعد سراغ نظافت رفتم تو موهام دست می کشیدم ازشون مشت مشت مو در می اومد حاصل کار ارغوان چشم سفید بود.

با تن و بدنی سبک بیرون اومدم فقط چیستا تو اتاق بود موهام و برام سشوار کشید یه شلوار گشاد پوشیدم رنگ ش سبز فسفری بود جنس سبک و نرمی داشت از بس توشون راحت بودی باید برای اطمینان چند باری خودت و چک می کردی مطمئن شی هنوز تو پاته، یا نه. با یه لباس خیلی خوشگل، خودم و از تو آینه نگاه کردم کیف کردم.

به آیدا زنگ زدم اول به حالت شوخی گله کرد چرا من و با خودتون نبردین، دلم سوخت.

بعد گفتم: به کوهیار زنگ زدم گفتم کنکور قبول شدم می خوام جشن بگیرم اما بهونه آورد که نمی تونه بیاد راستش جشن بهونه س می خوام تو رو با فامیل هامون آشنا کنم، راضی ش می کنی؟

حدس زدم سر جریان رویا نمی خواست تو مهمونی باشه بدم نمی اومد این آفت و ببینم سر همین از طرف خودم بهش قول دادم حتما راضی ش کنم اون م کلی خوشحال شد.

چشمام از کاسه در اومدن وقتی ارغوان تو آشپزخونه کنار حسام نشست بود داشتن دوتایی نیمرو می زدن.

با تعجبی که اصلا سعی نکردم پنهونش کنم گفتم: تو باز داری خندق ت رو پر می کنی؟!  
خداییش معده ت ریست نمی شه این همه می خوری!؟

با طمامینه به لقمه ش نمک پاشید و گفت: مگه معده ی من مثل شماها کرم آسکاریس داره  
هر چی می خورین پس نمی ده. بعدشم گرسنه مه.

حسام اشاره ای به ظرف نیمرو کرد: بفرمایین!

بیتا: مرسی، نوش جونتون... ارغوان!

(کله ای تکون داد) با تابه ی نجسب نیمرو زدن م خوشمزه س نه؟!؟

متلک م رو گرفت پخی زد زیر خنده.

بیتا: کلا سر ساقی سلامت.

با صدای کوهیار تو حال او مدم وقتی گوشی و قطع کرد گفت: مثل اینکه بچه ها صحنه ی  
فیلمبرداری رو جمع نکردن. برم یه سر بزنام.

ای کلک به بهونه ی کار نکرده می خواست خلوت کنیم منم تیرپ شراکت برداشتم یه کم  
فیلم بازی کردم که چرا بچه ها کم کاری کردن و از این حرف ها اون آرتیست م، فیلم بازی می  
کرد که نمی دونه و... منم قاطعانه گفتم باهات میام چیستا و ارغوان از حقه مون خبر داشتن  
خنده شون گرفته بود.

حالا کوهیار هی اصرار می کرد خودم کارها رو ردیف می کنم شما نمی خواد تو زحمت بیوفتین، من قبول نمی کردم.

چه زوج هنرمندی بودیم ما. خلاصه حریف م نشد دیگه اصراری برای زدن رای م نکرد سریع رفتم دو سوته آماده شدم شارژر و آوردم پس بدم که مرجان گفت نریمان رفته بیرون.

حتی تا اون موقع متوجه ی نبودش نشدم یه کم مشکوک می زد ولی بی خیال کاراگاه بازی شدم با لبخندهای گشاد دوستان گرامی به خودمون نگاه کردیم جالب این جا بود به طور خیلی تصادفی من و کوهیار سفید آبی ست کرده بودیم من مانتوی سفید با شال هم رنگش کوهیار پیرهن سفید که تودوزی یقه و آستین ش آبی بود، شلوارهای جین آبی با اسپرت های سفید.

نگاه معناداری بهم کردیم از تعجب خنده مون گرفت بقیه م تو کف تیپ مون مونده بودن.

نیما: شرکا، چه ست قشنگی کردین.

بیتا: به جان خودم کاملا اتفاقی بود.

حسام: این یعنی سلیقه تون خیلی بهم نزدیکه.

هرکی یه چیزی گفت ما هم فروتن شده بودیم سر به زیر انداخته تو دل مون حرف هاشون رو تایید می کردیم.

ارغوان: خب دیگه اینا رو ول کنین، بذارین من یه چیزی بگم!

(تو دلم گفتم زرتو بزنی)... می خوام به بزرگترین آرزوم اعتراف کنم.

یه کم لوس بازی درآورد بعد گفت: همیشه دلم می خواست پسر می شدم بعد می اومدم بیتا رو می گرفتم از بس بهش علاقه دارم.

همه هم صدا خندیدیم.

حالا حالاها در خدمت شون بودیم به دیوار کنار کوهیار تکیه دادم: مطمئن منم قبول می کردم؟!

ارغوان: جرات داشتی قبول نکنی. اسید می ریختم تو صورتت کسی نگات نکنه.

بیتا: اندازه دهنتم حرف بزن!

ارغوان: خدای زن م نمی شدی؟  
(ابروی بالا انداختم)...دلتم بخواد.

مرجان: خاطرخواه های بیتا کم نیستن اون موقع باید لشکر کشی می کردی.  
اوه چه بازار گرمی برام می کرد اگه جرات داشت که پیش نریمان از این حرف ها می زد.

ارغوان: همه می دونستن من بیشتر خاطر خواه شم پا پس می کشیدن.

حسام: ایشالا بیتا خانم با هر کی ازدواج کنه خوشبخت بشه. شمام بزودی جفت تون رو پیدا کنین.

چه ایشالایی تو دلم گفتم، با لبخندی ملیحی ازش تشکر کردم.

ارغوان: نه دیگه برا من امیدی نیس، می گن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست.  
"خدا تو رو می شناسه مارموز آب زیر کاه."  
چیستا: اون ورژن قدیمی ش بود الان می گن دختر که رسید به سی...

دستاشو بالا برد و خوشحال گفت: الهی هزار مرتبه شکر فعلا چند سالی به سی بدهکارم.  
نیما: من که دلم برا یه عروسی لک زده.

ارغوان با حالت طلبکارانه ای گفت: بیخود! روت میشه دلت لک بزنه؟ همش از پا قدیم سنگین توا. خدا کنه شوهر بیتا پا قدمش مثل تو نباشه.

نیما از خودش دفاع کرد آگه تا فردا می موندیم حرف هاشون تمومی نداشت از بس سر پا موندم خسته شدم.

رو به کوهیار گفتم: بریم دیگه!

ارغوان: بمون یه کم اختلاط کنیم! ولی خودمونیم جفت بی شعور من الان معلوم نیس مخ کدوم دختری و داره تیلیت می کنه.

خنده هامون مثل مهار شلیک گلوله هر از گاهی بلند می شد اراجیف ارغوان ته نمی کشید به نشونه ی خداحافظی یه دست براش تکون دادم که باز دهندش و وا کرد و گفت.

ارغوان: بیتا! می دونی تو آگه ازدواج کنی ما خونه خراب می شیم؟ دیگه پاتوقی نداریم لنگر بندازیم یا وقتی قهر کنیم اون جا بریم.

بیتا: من اگه ازدواج کنم تو رم با خودم می برم. دیگه؟!

چیستا: خدا کنه تا قبل این که برگردم سر و سامون گرفتن ش رو ببینم.

مثل آش و رفتم بقیه که نمی دونستن من بیچاره سر و سامون گرفتم فکر می کردن خواهرم دنبال شریک زندگی برام می گرده و یه جورایی روی سخن ش با کوهیار، انگار تو مزایده می داشتم چیستا از این حرف ها نمی زد نمی دونم چش بود کاش یه کم پیش حسام آبروداری می کرد و برام کلاس می داشت با مدلی که اون حرف می زد حسام بیشتر فکر می کرد به در می گه تا دیوار بشنوه.

مرجان دستی به پای چیستا کشید به حالت دلداری گفت: درک ت می کنم منم برا نریمان همین حس و دارم.

ارغوان: یکی م برا من نگران شه! اما خدا خودش آخریه کاری می کنه چوپون منم پیدا شه.

بیتا: وا مگه گوسفندی دنبال چوپونت می گردی!؟

ارغوان: نه عزیزم، بره ام.

بیتا: نه عزیزم تو به هیکت می خوره هفت هیچ به گاو بدهکار باشی.  
قهقهه زدن زیر خنده.

ارغوان نیم خیز شد و گفت: شیطونه می گه بزنم با ماشین از روش رد شم.

بیتا: بشین بابا شیطونه غلط کرد با تو، فعلا ببند!! بعدم تا یادم نرفته بگم کوهیار یه سور حسابی باید بده.

سر در نمی آورد چی می گم سوالی نگاهم کرد.

بیتا: خواهرت کنکور قبول شده صدش م در نمیاری؟!

شادی و تبریکات فراوون بلند شد.

کوهیار: اون که به روی چشم اما کی بهت خبر داد؟

بیتا: خود آیدا.

حسام با تعجب وافر گفت: کوهیار، واقعا آیدا این قدر بزرگ شده می خواد بره دانشگاه؟! آقا خوش به سعادت هر کی خواهر داره.

ارغوان: داغی حالیت نیس بذار زن بگیری بعد روزی هزار بار سجده ی شکر به جا میاری که خواهر نداری و می گی خوش به سعادتتم.

مرجان: ولی خوش به سعادت خانومت که خواهر شوهر نداره. بعدم خوش به اقبال بلند شوهرای این دو تا خواهر که برادر شوهر ندارن.

خوبه مرجان داداش داشت خودش م یه وقتی خواهر شوهر می شد. بساطی داشتیم ما هر کی از یه بعد به قضیه نگاه می کرد بخدا داشتن خواهر برادر نعمت بود.

بیتا: ولی به نظر من هر کی شوهرش و دوست داره خواهر شوهرش م دوست داره مگه نه مرجان؟



با این حرفم داغ نیما رو تازه کردم که آرزو به دلش مونده بود مرجان و شیدا رابطه شون با هم خوب باشه و این قدر بهم نپرن.

مرجان که فهمید حرفم تیکه بود کوسن و با حالت غیظ و اعتراض سمت م پرت کرد با خنده ی بقیه خداحافظی کردیم.

مذاکرات رو نصفه نیمه گذاشتیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم به سمتی که کوهیار اصلا لو نداد قراره کجا باشه راستش حتی سر سوزن یا قدیه ارزن برام مهم نبود پیرسم کجا می خوایم بریم؛ همین که کنارش بودم خودش یه عالمی داشت مهم نبود کجای دنیا قراره بریم وقتی همه جای زمین با اون بهشت می شد.

اون قدر حال خوبی داشتم که توصیفش تو یه خط و سطر نمی گنجید یه دنیای غیر قابل وصف داشت پر از شور و حرارت و هیجان مثل پرواز تو آسمونا می موند هنوز قلبم مثل روزای اول عاشق شدنم تند تند تو سینه ام می کوبید درجه ی حرارتم بالا و پایین می شد تنها دلیل و باعث و بانی ش یه نفر بود که با جون و دل دوستش داشتم یه عشق، یه دنیا معنی، یه زندگی... تو هر زاویه ای نگاهش می کردم دلم می لرزید با تمام علاقه م می پرستیدمش، عطر روی گردنش از خود بی خودم می کرد صدای ضریان قلبش آرومم می کرد نگاهش به لب هام لبخند می بخشید از لمس دستاش رو تنم خورشید سوزان می شدم با هرم نفس هاش زندگی م تو جریان می افتاد این ها معانی بودن که تو دیگشتری جدیدم هک شده بود.

بی حرف شده بودم تنها به ندای قلبم گوش می دادم بی تعارف با حس و حال م خلوت کرده بودم. گهگاهی با لبخند های محسور کنندهش بهم نگاه می کرد مدهوش می شدم.

از مسیر راه حدس زدم قراره لب ساحل بریم و به صدای دریا گوش بدیم از سوپرایزش بی نهایت ذوق زده شدم چه خوب شد با اون ترفند دروغ و الکی تونست یه دونفره ی خاص ترتیب بده در واقع فقط با کلک و دوز و دغل می شد کل اون قشون و دو دره کرد.

کنار جاده غرفه های ترشیجات بودن از ترشک و آلوچه و لواشک گرفته تا کلی هله هوله ی خوشمزه با رنگ و مزه های جور باجور از دیدن شون دهنم پر آب شد.

بدون این که چیزی بگم از ماشین پیاده شد از هر مدل و مزه اندازه ی به ایل خرید کرد مثل خودم بود دستش به کم نمی رفت. به ظرف آلوچه جلو روم گرفت که تست کنم به ناخونک کوچولو زدم واقعا طعمش عالی بود چشمام و بستم با تمام وجود از مزهش لذت بردم. وقتی بهش نگاه کردم دیدم مجنون وار رو قاب صورتم زوم کرده دلم به طرز عجیبی زیر و رو شد به زبون نیاوردم اما هزار بار قربون صدقهش رفتم لبخند زد بدون این که چیزی بگه روشو ازم گرفت به روندنش ادامه داد.

یه بار دیگه با چشم های درشت و عاشقش حس م تازه شد روحم به پرواز در اومد، تو جاده ی پر پیچ و خم و سرسبز شمال با عطر عاشقی سرو پا نشاط شدم.

با گوش جان به موسیقی بی کلام و زیبا گوش دادم چقدر این جاده ی تکراری برام تازه و نو شده بود انگار بار اول م بود که به این مسیر می اومدم؛ دلیلش فقط اومدن به عشق دوست داشتنی و سپردن قلبم به تنها دلیل زندگی م بود که با دنیا عوضش نمی کردم.

جلو در یه ویلا که مال یکی از دوستاش بود نگه داشت هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که صدای دریا اومد.

از این بهتر مگه می شد ساحل اختصاصی، من، کوهیار یه جهان عشق و علاقه.

رو به ساحل توقف کرد در و برام باز کرد مثل ملکه ها دستم و گرفت آروم پیاده شدم از ذوق منظره ی بی نظیر و سوپرایزش خودم تو بغلش انداختم.

بیتا: وای کوهیار این جا خیلی قشنگه، مرسی که منو آوردی...عاشقتم.

کوهیار: قربونت برم، منم عاشقتم.

قصه نداشتیم داخل ساختمون بریم به یه نقطه وسط شن ها اشاره کرد گفت: همین جا بمون تکون م نخور!

مات زده و حیرون نگاهش کردم که سوار ماشین شد.

بیتا: می خوای زیرم کنی؟

خنده ی مخملی کرد و گفت: نه عشقم، می خوام دورت بگردم.

شاید حدود ده بار دورم چرخید کارش نمره نداشت خیلی قشنگ بود نزدیک بود بال در بیارم هر دوری که می زد قلبم منقلب می شد صدای ساحل ، شن های داغ، یار عزیز تر از جونم که به قول خودش داشت دورم می گشت. تو دلم گفتم خدایا ازم نگیرش خدایا مرسی بابت عشقی که بهم دادی.

اشک تو چشمام حلقه بست دور آخر و زد از ماشین پیاده شد.

تو سینه ام کوبیدم داد زدم اون قدر بلند که گوش آسمون و کر کردم: منم دروت بگردم، منم خیلی خیلی دوستت دارم. تو عزیزترین کس زندگی می. از نفس بهم نزدیک تری.

تعظیمی کرد مثل خودم با صدای بلند گفت: منم خیلی دوستت دارم همسر بی نظیرم.

دست تو دست شونه به شونه راه افتادیم جای پامون روی شن ها می موند از اون جا گذشتیم رو صخره ی سنگی نشستیم.

حلقه ی دور کمرم رو تنگ کرد به خودش چسبوندم سرم و روی شونه اش گذاشتم مثل دو تا دلداده مست عطر هم و دریای بی پایان شدیم. نتونستم تو اون حال عکس بگیرم کلی عکس دونفره گرفتیم بعدش تو سکوت به دریا چشم دوختیم این حال و حاضر نبودم با هیچی عوض کنم.

به این فکر می کردم شاید ساحل، عاشق موج هاست موج هایی که با بی رحمی تمام به پیکر شوریده ش می زدن همین که ساحل می خواست موج ها رو تو آغوش بگیره پا پس می کشیدن. فکر می کردم موج هام یه عمر که عاشق صخره های پرغرور و با صلابت سنگی بودن که ذره ای بهش توجه نمی کرد صخره ام شاید عاشق و دلداده ی دریا بود.

نور خورشید و از لای انگشتم رد کردم بازی قشنگی بود، نسیم ملایمی می وزید باد موهام و وادار به رقصیدن کرد.

دوست داشتم تا شب اون جا بمونم تا ستاره ها رو از تو آسمون با دست بچینم.

اوکی مهمونی رو تونستم ازش بگیرم اما به شرطی که قبلش عقدمون رو رسمی کنیم.

تاثیر حرف چیستا کار خودش و کرد خودمونیم کوهیارم کم هوای چیستا رو نداشت فقط با یه اشاره ی کوچیک کاری کرد به خاطر این که دل خواهرم و شاد کنه سور و سات عقد و زودتر راه بندازه که به قول چیستا بتونه با خیال راحت برگرده وگرنه قرار نبود با این عجله عقد کنیم جای نه آوردن نداشتیم اول تا آخر باید عقدمون رسمی می شد حتی از خدامم بود اسمم زودتر تو شناسنامه ش برای همیشه مهر و موم بشه. حتی برای خودمم خیلی هیجان داشتم کم چیزی نبود قرار بود زیباترین اسم دنیا تو شناسنامه ی منم حک شه.

گرچه مشکل م همچنان با نریمان پا برجا بود اما اگه باز عاشقی شو بهونه می کردم و می گفتم تلکلیف اون چی می شه شک نداشتیم اوقات مون از شکلات تلخ م تلخ تر می شد منم که سرکیف بودم اصلا دلم نمی خواست هیچ چیزی اخم روی پیشونی عشق م بیاره.

امروز آخرین روز مسافرت مون بود چند ساعت دیگه بازم کار و آلودگی تهرون به پیشوازمون می اومد فعلا فقط قصد داشتم تو عشق و حال دو نفره مون باشم از روی صخره پایین اومدیم صدای دریا یه آرامش مطلوب به روح م می بخشید کوهیار خم شد با سوییچ اسم هامون رو روی شن های نرم ساحل نوشت قبل از شستن و محو شدن شون، این کار قشنگ هم توگوشی هامون ذخیره شد هم تا ابد تو ذهن هامون جا خوش کرد.

همه چیز خیلی رویایی و خاص بود کلی انرژی و لاو که با بوسیدن های یهویی زیبا و دلنواز تر می شد.

دستامو باز کردم خودم و به دست باد سپردم لنز دوربین مقابل م بود یهو نگاهم تو دل درخت تنومندی رفت یه لحظه حس کردم یه سایه ی آشنا دیدم چشمامو تنگ کردم که مطمئن شم اما چیزی ندیدم چند بار دیگه م برای اطمینان صد در صد به اون نقطه چشم دوختم بازم چیزی نبود.

ولی امکان نداشت اون سایه توهم و خیال باشه، به کوهیار نگفتم خودم و گول زدم شاید خطای دید بوده نه اون تصویری که تو سرم بود.

چند تا صدف برداشتم به گوشم چسبوندم نمی دونم چه حکایتی داشت که صدای دریا رو تو خودشون جمع می کردن.

دیگه باید می رفتیم داشت دیر می شد قبل رفتن ظرف قیصی رو برداشتم به ماشین تکیه دادم این جوری بهم نمی چسبید هر چی قدم رو روی پنجه هام می نداختم که بتونم رو ماشین بشیم چون شاسی بود نمی شد کوهیار با یه حرکت از زمین بلندم کرد نشوندم همون جایی که می باید.

به شیشه لم دادم پاهامو دراز کردم انگار خونه ی خالم بود قاشق قاشق قیصی روونه ی دهن م می کردم.

کوهیار و به کل فراموش کرده بودم وقتی یادش افتادم دیدم دستاشو تو جیب ش کرده چپ چپ با اخم با خیلی بانمکی نگاهم می کنه: یه تعارف نزنیا!

با تعجب و خنده گفتم: با قاشق دهنی!؟

کوهیار: زکی، یادت نمیاد هنوز هیچ چی م نبودى با قاشقت بستنى خوردم؟ الان که ديگه مال خودم شدى وصله ی جونمى.

ذوق زده گفتم: با کمال افتخار مال شمام دار و ندارم.

" با یادآوردی اون خاطره لبخند رو لب هام نشست."

بیتا: قشنگ یادمه شب بعد مهمونی نیما اینا تو همون بستنى فروشى سایه ت بالای سرم افتاد به اون پسره که ازم پرسید تنهایی گفتى نه تنها نیس صاحب ش منم. بچه پررو، تو کجا اون موقع صاحب من بودى؟!

کوهیار: اصل نیت، نیت شو که داشتم.

بیتا: قربونت برم که بدجور عشقتو تو دلم تزریق کردى. اصلا آلوده ت شدم نافرمد، خودت خبر نداری.

خیلی خوشگل و شاکی با چشماى گیراش بهم خیره شد صدای خنده م بد بلند شد: چیه؟ چرا نگاه نگاه می کنی؟

کوهیار: از ترامادول و سیگار و مواد مخدر رفتی تو کار تزریق!؟

بیتا: آخه عزیز دلم خودت بگو همیشه عاشقت بود و بهت اعتیاد نداشت؟

کله شو تکون تکون داد و گفت: بین چه جوری دلبری می کنه. الان می خورمتا!

قاشق و طرف دهنش گرفتم اول یه کم سر به سرش گذاشتم بعد دیگه دلم سوخت مثل آدم تعارف کردم خدای ش نمی دونستم با دهنی هم خوردن این همه مزه می ده من که خیلی بهم چسبید. عکس هامون رو که گرفته بودیم سر خوش م که شده بودیم دیگه کاری نداشتیم اما همچنان از جام تکون نمی خوردم.

کوهیار: نمای پایین بریم!؟

واقعا دل نمی کندم یه جوری به سر و پاش نگاه کردم که باز مطمئن شدم دوست داشتنش حد و مرز نداره از ته دل عاشق ش بودم.

بیتا: آخه خیلی حال میده که فقط من و تویم، بریم ویلا از این خبرا نیس، نمای پهلوم یه کم بیشتر کنارم باشی؟

کوهیار: میام اما قبل ش بگم این جوری که با این چشمای قشنگت نگاهم میکنی برای بوسیدنت حریص تر می شما.

بهونه دستش دادم جوری بوسم می کرد انگار قرار بود تموم شم. روم و زمین ننداخت اومد کنارم سرش رو روی پاهام گذاشت خیلی حال باحالی بود. دستامون رو توهم قلاب کردیم همیشه اون موهای منو نوازش می کرد الان برعکس شده بود.

کوهیار: بیتا!

بی‌تا: جان دلم!

کوهیار: خبر داری جوری دوستت دارم که آگه گناه نباشه فقط تو رو می پرستم؟

بی‌تا: پس بذار منم از قول فروغ احساس م و بهت گم که می گه... زندگی گر هزار باره بود بار دیگر تو... بار دیگر تو. کوهیار! نمی دونی بدون تو زندگی م هیچ و پوچ بود اما حالا که اومدی اون قدر بهت وابسته شدم که بدون تو یه ثانیه برام یه قرن... خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

دستم و بوسید در جواب گفت: از فروغ گفتم منم از مولانا می گم که درست همون بلایی که سر مولانای بیچاره آوردن تو هم سرم آوردی.

بی‌تا: چه بلایی سرت آوردم؟ مولانا چی می گه؟

کوهیار: می گه: محو چشمان تو بودم که به دام افتادم.

نیم ساعت سه ربع بعد رسیدیم. دنبال ماشین نریمان گشتم هیچ اثری ازش نبود با فکر این که خیالات کنار ساحل و اون سایه واقعیت بوده عرق سردی روی پیکرم نشست بازم از نگرانی و دلهره ام پیش کوهیار دم نزدم و تو خودم ریختم.

برای تدارک ناهار همه ی خانوم ها تو آشپزخونه جمع شده بودیم نه فکرم، نه روحم پیش هیچ کدوم از حرف ها و شوخی هاشون نبود گاهی برای این که شک نکن الکی با خنده هاشون می خندیدم و با سر حرف هاشون رو تایید می کردم مردها هم روی کاناپه لم داده بودن از دنیای کسب و کار تعریف می کردن سر ناهار هیچ میلی به خوردن نداشتم دو سه لقمه بزور راهی دهنم کردم معده م غذاها رو پس می زد با یه لیوان دوغ سر و ته خوردن م رو بند آوردم.

میز و تو سکوت جمع کردیم چند ساعت دیگه م گذشت همچنان خبری از نریمان نشد دلشوره ی بدی به سراغ م اومد تو دلم آشوب بود عقربه های ساعت رو می پاییدم انگار دنبال شون کرده بودن تند تند از هم سبقت می گرفتن.



آیه های یاس تو گوشم می پیچید توانایی مهار کردن ذهنم رو از فکرهای مزاحم و آزار دهنده نداشتم با بی رغبتی به اتاق م رفتم وسایل م رو جمع و جور کردم یه کم اون جا بودم که ارغوان اومد خبر داد حسام می خواد بره

برای بدرقه ش راهی طبقه ی پایین شدم قبل رفتن ش همه ی جمع رو برای دیدارهای دوباره به رستوران ش دعوت کرد با صدای شاد و صورت بشاش از پیدا کردن دوست های جدید ابراز رضایت و خوشحالی کرد این م اضافه کنم بابت شوخی ها و شیطنت هایی که با ارغوان کرده بود ازش مودبانه عذرخواهی کرد. ارغوان هم به تبعیت از اون معذرت خواهی هایی که الحق بدهکار بود و پس داد.

حسام خداحافظی کرد و رفت کوهیارم پشت سرش اعلام کرد برای تسویه حساب با نگهبان ویلا حضوری باید به دیدن شون بره و زود بر می گرده.

دوباره تو سالن جمع شدیم نیما و مرجان دم به ثانیه شماره ی نریمان رو می گرفتن اما جواب نمی داد هر دوشون خیلی شاکی بودن.

با زنگ تلفن مرجان همه ی گوش ها تیز شدن اما نریمان نبود به جاش یه خبر خیلی بد بهش دادن که حال همه رو گرفت.

مامانش با گریه و زاری خبر داد که خواهرش سخته کرده و وضعیت خیلی خوبی نداره اشک های بی وقفه ی مرجان راه افتاد دلم یه حال بدی شد چیستا کنارش نشست و دلداریش داد خاله ش یه زن جا افتاده و مهربون بود که تو جوونی شوهرش رو از دست میده از اون به بعد با تنها دخترش زندگی می کنه چند باری دیده بودمش خیلی زن باصفا و خوبی بود از ته دل براش دعا کردم حالش خوب بشه و خطری تهدیدش نکنه.

یه گوشه کز کرده بودم که با بوق ممتد ماشین به خودم اومدم نیما بلند شد با طعنه و کنایه گفت: چه عجب آقا بالاخره پیداش شد.

پشت پنجره رفت مرجان م تحمل نشستن نداشت اونم بلند شد از چهره ی تو هم رفته ش پیدا بود قصد داره عصبانیت و ناراحتی ش رو سر نریمان خالی کنه.

نیما هنوز از پنجره فاصله نگرفته بود که بریده بریده و هولناک گفت: نر...نیما...ن.

به وحشت افتادم دلم یه ذره امید نداشت به طور واضح و شفاف گواه بد می داد ذهنم با صدای داد و فریاد نریمان خشک شد. چهار ستون بدنم با هر فریادی که می زد می لرزید روی اندامم نتونستم قد الم کنم به سختی از روی مبل بلند شدم با چشمایی که ترس توشون کاملا مشهود بود نگاه بی تابم رو به چیستا و ارغوان دوختم. اونام رعب زده شده بودن همه سر پا مونده بودیم.

وقتی نریمان م\*س\*ت و پاتیل، تلو تلو خوران وارد خونه شد رنگ م مثل برگ های پاییزی زرد شد. کلاغ آخر داستان به خونه ش رسید. خراب و له و داغون اومده بود تا از قصه ی عاشقی ش بگه. اون اصلا تو نخ م\*ش\*رو\*ب و این چیزها نبود. دیگه شک م به یقین تبدیل شد که اون سایه ی پشت درخت خودش بود حال دیوونه ش بیانگر همه چی بود دیگه خواب های پریشون م داشت تعبیر می شد.

نیشگونی از خودم گرفتم ببینم باز هم کابوس می بینم اما نه تو خواب نبودم، بیدار و هوشیار بودم. بختک م به جونم نیفتاده بود.

مرجان با دیدن حال و روز خراب نریمان جیغ دلخراشی کشید دستاش و جلوی دهنش گرفت با گریه گفت: نریمان...این چه حالیه!؟

بی اهمیت به مرجان کشون کشون سمت م اومد با چشمای مست ش به دلم چنگ زد گیوتین رو گردنم گذاشته بودن.

شونه ی چیستا رو گرفتم که زیر لب گفت: نترس عزیزم.

از بوش چندش م شد خودم و به عقب کشیدم.

نریمان: چیه عروس خانوم؟! چرا می ترسی؟ آقا دوماد کجاست؟!

تو حیرت و بهت مرجان و نیما اسیر شدم حس پرنده ی تو قفس داشتم، پر از سوال شدن. خیلی می ترسیدم، هیچ وقت خودم و برای این روز آماده نکرده بودم دلم شونه های امن و مردونه ی کوهیار و می خواست.

مرجان: نریمان! این حرف ها چیه؟ عروس و دوماد کیه؟

رو پاهاش تعادل نداشت دو سه قدم رفت گیج می زد نزدیک بود بیفته نیما بازو شو محکم کشید و به زور یه گوشه نشوندش.

بلند بلند خنده های هیستریکی از خودش نشون داد.

مثل هیزم در حال سوختن بود دونه های غم رو دلم نشست، پر از خفگی شدم. خنده های طولانی ش بند اومد حتی مرجان م جرات نداشت بهش نزدیک شه.

نریمان: چرا سر پا موندین همتون بیاین بشینین باهاتون حرف دارم ارغوان! چیستا! مرجان! اسم منو که خواست به زیون بیاره نگاهش تا چند ثانیه با حسرت روم نشست یهو زد زیر گریه.

قلب م از جاش کنده شد مرجان طاقت دیدن اشک هاش و نداشت ترس رو ول کرد نزدیک ش شد دست شو تو دستاش گرفت.

بغض خفه کننده ای مثل ریسمانی قطور گلوم و فشار می داد اشک هام منتظر بیرون ریختن بودن. رازم زنده به گور نشد، مثل خورشیدی که هیچ موقع پشت ابر نمی مونه بالاخره ابرهای سیاه کنار رفتن بعد از سال ها نریمان لب به اعتراف باز کرده بود کاری که تو عالم هوشیاری نمی تونست انجام بده.

گوشه ای دور از بقیه نشستم که مجبور نباشم با کسی چشم تو چشم شم ایمان داشتم بعد از بر ملا شدن حقیقت کتمان شده زیر نگاه سنگین نیما و مرجان نمی تونم طاقت بیارم.

پاهام و بغل م کردم سرم و روشن گذاشتم چشمام بستم به صدای شکستن بغض نریمان گوش می دادم.

نیما: نریمان، آرام باش!

نریمان: چطور آرام باشم وقتی دختر رویاهام دستش تو دست یه مرد دیگه س... وقتی سرش رو شونه های یه نفر جز منه...

مرجان شوک زده گفت: عزیز دلم، تو حالت خوب نیس تو اصلا تا حالا عاشق نشدی که!!

نریمان با درد تلنبار شده ای که تو سینه اش بود با گریه ای که حتی دل سنگ و آب می کرد گفت: من عاشق نشدم؟! تو چه خواهی هستی از دل برادرت خبر نداری؟! من بیچاره پنج ساله عاشق یه نفر شدم که یه ثانیه عاشق م نشد. نیما، هر چی اذیت کردم سرم اوادم خدا جوری تاوانت رو ازم گرفت که خیلی وقته شب و روزم پیدا نیس... همیشه فکر می کردم وقتی اون و دست تو دست با یکی ببینم نفس م بالا نیاید اما امروز که دیدمش نفس م تموم نشد، تازه زنده ام نمردم. خدایا این چه بلایی بود سرم آوردی...دیگه خسته شدم از بس تو هواش پرسه زدم از بس مسیر آب و برعکس شنا کردم. از بس تو بن بست بودم.

"آرزو می کردم زنده نباشم، قلب م یاری م نمی کرد. کند کند می زد. مغزم داشت پوسیده می شد"

مرجان: درد تو سرم از چی حرف می زنی پنج ساله عاشق کی شدی؟! کی از خود بی خودت کرده؟

صداش قلبم رو به در می آورد از بس ضجه زده بود پر از خش و ناصافی بود: مرجان تا حالا اون نداشت بهت بگم می دونی چرا؟ چون دوستم نداشت می دونی اون کیه؟ نه نمی دونی، بذار بهت بگم چقدر بدبخت م ... عاشق یکی شدم که تا حالا زیر هیچ بارونی باهاش نرفتم هیچ عکس مشترکی باهاش ندارم اما تمام روزهام و با خیالش شب می کردم. هر جا می رم باهامه حالا که رفته بعد از اون می خوام با خیال کی شب ها رو صبح کنم؟ نیما یه چیزی بگو چرا عین مجسمه زل زدی بهم؟!... دارم آتیش می گیرم خیلی وقته دارم خودم و گول می زنم خیلی وقته حس کردم رفته... بهش گفته بودم آگه عروس یکی دیگه شه خودم و می کشم اما دلش به حال م نسوخت. نیما! چرا من لعنتی نتونستم دلش رو مال خودم کنم...همش می گفتم یه روز میاد دست شو می گیرم میارم نشون تون می دم می گم این همون دختری یه که خواب و از من گرفته.

مرجان با حق هق گفت: اون دختر کیه؟ خودم دست شو تو دستت می دارم.

با لکنت گفت: ن..می...شه...اون عروس یه نفر دیگه شد...بیتا!.. بیتا! کجایی؟! بیا بگو داری عروس می شی...بیا بگو عاشق شدی. بیا بگو دیگه مال من نمی شی.

سد پشت اشک هام شکست مثل ابر بهار زار زار گریه می کردم دلم به حال ش می سوخت تحمل رنج کشیدن ش برام عین جون دادن بود یه بار دیگه حس کردم بی کس تر از من نیس حال م عین روزی که بابام و از دست داده بودم شد همون اندازه احساس بی پناهی و شکست کردم.

صدای مرجان با تاخیر زیادی مثل رعد و برق شد از بهت در اومده بود: تو عاشق بیتا بودی؟! بیتا! این چی می گه؟ چرا حرف نمی زنی؟! چیستا، ارغوان! شما یه چیزی بگین نریمان راست می گه؟

چیستا با مکث کوتاهی لب باز کرد شمرده شمرده گفت: آره حرف های نریمان درستیه، اما بیتا گناهی نداره تنها می خواسته به زندگی ش سر و سامون بده با کوهیار نامزد کرده.

چیستا وقتی به حرف های نریمان صحنه گذاشت نریمان از ته دل زار زد.

مرجان با صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش به سمتم اومد بازومو وحشیانه تو چنگ گرفت سعی کرد تکون م بده تا سر بلند کنم اما کوچیک ترین تکونی به خودم ندادم وقتی دید حریف م نمی شه تلخندی زد سایه شو از بالا سرم برداشت و رفت: باورم نمی شه این همه سال مثل غریبه باهام رفتار شده باورم نمی شه این همه مدت نریمان دلش پیش تو گیر بوده و لب نزدی، من چه خوش خیال بودم فکر می کردم مثل یه خونواده ایم این همه مدت داشتن برام فیلم بازی می کردین؟ چیستا وقتی خواهرت سر و سامون گرفته چرا ادا در میاری که نگران تنهایی و آینده شی؟ مگه بیتا نامزد نکرده؟! من و خر کردین؟ وای خدا نریمان پنج ساله عاشق شده من تازه دارم می فهمم، ارغوان تو هم می دونستی و لام تا کام حرف نزدی...  
د حرف بزن چرا ساکتی؟

نریمان: مرجان، هر چی التماس ش کردم، هر چی پیش خدا دعا کردم برآورده نشد.

مرجان داد زد و گفت: بیتا! پاشو بیا تو چشمم نگاه کن؟ مگه نریمان چه ایرادی داره، چرا پنج سال بازی ش دادی؟ با توام چرا سرت و بلند نمی کنی پا نمی شی بیای حرف بزنی؟

"چیزی برای گفتن نداشتم اما به همه ی مقدسات قسم من هیچ کسی و بازی نداده بودم صدام بالا نمی اومد از خودم دفاع کنم مرجان با سکوتم به سیم آخر زد هر چی از دهنش در اومد بارم کرد صدای شکستن شیشه می اومد نیما قصد داشت آرومش کنه اما مرجان از کوره در رفته بود اصلا کسی نمی تونست ساکت ش کنه گریه های نریمان دیوونه ش کرده بود صبرش لبریز شده بود."

دستامو روی گوش هام فشار دادم تا چیزی نشنوم. من مستوجب این همه سرزنش و ملامت نبودم گناهی تو عاشق شدن نریمان نداشتم لزومی نمی دیدم وقتی هیچ امیدی نبود چراغی تو قلبش روشن کنم. حمایت چیستا و ارغوان نتونست دهن مرجان و ببنده.

خودم و بدبخت ترین آدم دنیا حس می کردم تو گردباد تک و تنها به دام افتاده بودم. صاعقه و مرداب و قایق به گل نشسته شدم. اشک هام بند نمی اومدن که دستی نوازش گر روی جسم سردم نشست آشناترین چشمای دنیا روبه روم بود وقتی کوهیار و دیدم انگار دنیا رو بهم دادن.

با غمی که دلیلش گریه های من بود لبخند غمگینی زد و گفت: بیتا هیچ گناهی نداره فقط عاشق شده.

دستم و گرفت با نگاهش دلم قرص شد بهم قوت قلب داد دیگه احساس بی پناهی نداشتم خورشیدم اومده بود که ظلمت شب سیاه و برام از پا در بیاره. سرم و به سینه ش چسبوند. با تکیه بهش از زیر آوار بیرون اومدم نفس راحتی کشیدم تازه اکسیژن بهم وصل شد. اون جواب گوی حرف های بی منطق مرجان شد.

از لاک خودم در اومدم اما هم چنان لزومی نمی دیدم توضیح بدم. گاهی وقت ها نیازی نیس به کسی که درکت نمی کنه توضیح بدی، نه باید گریه کنی نه زانوی غم بغل کنی.

رخ تو رخ اون جماعت و ایسادم دستام دیگه هیچ لرزشی نداشت یه کوه پشت م بود که فقط سایه ش برای دل گرمی بس بود.

کوهیار: شما از هیچی خبر ندارین یه کم به جای سرزنش کردن، خودتون و جای بیتا بذارین، اول ازش پیرسین چرا پنهنون کاری کرده بعد ندامت ش کنین. می خواین من بهتون بگم چرا صداس و در نیاورده؟

نیما سر به زیر انداخته بود مرجان با پشت دست اشک هاش و پاک می کرد نریمان از بس خورده بود چشماش باز نمی شد نیما از دست دست کردن خسته شد نریمان رو راهی حموم کرد این وقت ها آب سرد حال و بهتر می کرد وقتی از کنارم رد شد یقه ی کوهیار رو با بی جونی گرفت. کوهیار تندی دست شو از رو یقه ش برداشت با نگاه منفوری اون قدر بهش چشم دوخت که نیما به سمت حموم بردش داشت میگفت: تو لعنتی ازم گرفتیش.

ارغوان و چیستا بی حرف یه گوشه نشسته بودن. منتظر حرف های منطقی کوهیار بودن.

کوهیار: مرجان خانم، چه انتظاری از بیتا دارین وقتی خودش هنوز از احساس عاشق شدن ش مطمئن نیس برادر شما فقط با اسمی که از من میاره جنون می گیره بعد با دور هزار رانندگی می کنه تا مثلا دختر رویاهاش مال هیچکی نشه اون و تو بیمارستان می ندازه.

مرجان با نگاه پر تعجب ش گفت: تصادف، کار نریمان بوده!؟

کوهیار: اوهوم... این خانم گناه ش فقط نجابت کردن بیش از حده... یه سمت کله ش پر بخیه شد اما صداس و در نیاورد؛ چون نریمان مثل برادر براش ارزش داشت به جاش بخشید و به همه گفت تصادف کار خودم بوده حتی به منم چیزی نگفت خیلی اتفاقی فهمیدم. مرجان خانم! منم تو این پنهنون کاری مقصرم؛ چون وقتی دیدم جون بیتا تو خطره نخواستم تا وقتی برای همیشه کنار خودمه بلایی تهدیدش کنه گفتم نامزدی مون رو به کسی نگه تا به وقت ش... بعدش که خواستیم بگیم دیدیم برادرتون نمی تونه با نبودن بیتا کنار



بیاد ترسیدیم بلای سر خودش بیاره بیتام حرمت سال ها رفاقت و دوستی تون رو نگه داشت. فکر می کنین فیلم بازی کردیم؟! فکر می کنین برا ما راحت بود وانمود کنیم جز شراکت و کار چیز دیگه ای بین مون نیس؟ بیتا کار خلاف شرع نکرده، ما فقط به خاطر نریمان یه روز تونستیم حلقه هامون و دست کنیم.

حرف های کوهیار مرجان و قانع نکرد منطق ش پر کشیده بود جانب داری از نریمان کورش کرده بود نگاهش با نفرت رو جفت مون بود.

مرجان: چه منی م سرم می ذارین، حال و روز برادر من و ببینید به قول خودش پنج سال زودتر از شما عاشق شده، رواست، این همه سال درد بکشه؟ بعدم نریمان آزارش به یه مورچه م نمی رسه از کجا معلوم اون اتفاق فقط یه تصادف ناخواسته بوده؟

کوهیار پوزخند زد و گفت: دستش چی؟ اونم ناخواسته بود؟! اصلا می دونی چرا دستش شکسته؟... پوفی کشید و گفت: به خدای احد و واحد یکی لنگ قسم جون بیتا بودم یکی حرمت سال ها رفاقت م با نیما که کار برادرتون رو بی جواب گذاشتم.

نتونست حرف بزنه حالش بد شد جوش می زد وقتی یاد اون اتفاق می افتاد هنوزم براش سخت بود از اون سیلی حرف بزنه.

چیستا حرف کوهیار و ادامه داد: همون شب مهمونی وقتی نریمان فهمید بیتا و کوهیار شریک همن، چنان سیلی بهش زد که اشک های خواهرم تا آخر عمر از ذهن م پاک نمی شه. توقع داری بزور عاشق شه یا تا ابد دل بسته ی هیچکی نشه؟ بخدا خیلی بی منطقی...

چیستا عصبانی شد به آشپزخونه رفت تا آب بخوره.

کوهیار: برادر شما به خاطر عذاب وجدانش دست خودش و شکوند بازم بی‌تا به جای تنبیه کردن یه بار دیگه بخشیدش. حتی درگیری لفظی اون روز که بین ما سه نفر پیش اومد به خاطر نریمان شما بود جرم بی‌تا فقط خانمی کردن شه. اون هیچ وقت به نریمان وعده و وعید نداد از روز اول گفت من هیچ وقت جز احساس خواهر برادری نمی‌تونم حس دیگه ای بهت داشته باشم. اون بود که انتظار معجزه داشت.

مرجان چشم‌اش و بست با اعتراض گفت: بس کنید دیگه! نیما! نریمان رو سوار ماشین کن نمی‌خوام این‌جا بمونم.

"حالم از این برخورد بد و سکوت خودم بهم خورد حتی ارغوان هم با اعصابی خراب به مرجان توپید، پوزخندی به احترامی که این همه سال برای دوستی و رفاقت باهاش گذاشته بودم زدم. گاهی وقت‌ها لمس می‌شی از بس که با نا حقی بهت فشار میاد بهترین دواي درد بی‌درمون می‌تونه بی‌خیالی باشه.

مرجان بلند شد با خشم بهم زد دلم از نگاهش شکست بی‌خداحافظی در و تو هم کوبید و رفت. دیگه هیچی برام مهم نبود به یکی از اتاق‌ها رفتم درم پشت سرم بستم طاق بالا تو تخت دراز کشیدم.

نیما خجالت زده از رفتار مرجان از کوهیار و چیستا عذر خواهی کرد.  
نریمان یه چیزایی می‌گفت که مفهوم نبود.

چند دقیقه بعد صدای ماشین‌های روشن شون اومد، ساعتی بعد از رفتن اونا چیستا ارغوان هم رفتن.

کوهیار کنارم اومده بود همین بودن و داشتنش یعنی آرامش، سبکبال شده بودم مثل کسی که یه بار سنگین روی شونه‌هاش برداشته باشن، خاطرمد از نریمان راحت بود می‌دونستم تنه‌اش نمی‌ذارن که بلائی سر خودش بیاره. کوهیار با حرف‌های جادویی‌ش بهم دل‌داری داد روحم خیلی آروم شد اما سر درد بدی داشتم شقیقه‌هام تیر می‌کشیدن دیگه اشکی برای

ریختن نداشتم دیر یا زود باید حقیقت بر ملا می شد گر چه از مرجان انتظار نداشتم منو مقصر بدونه. آخرین نفر ما بودیم که به سمت تهران راه افتادیم یه مسکن قوی خوردم همه ی مسیر و خواب بودم.

با رفتن ارغوان، برا تنها نبودن چیستا از کوهیار جدا شدم هنوز خداحافظی نکرده دلتنگی عجیبی به استقبال م اومد.

کلید رو تو قفل در چرخوندم با صدایی که خودمم به زور می شنیدم سلام آرومی کردم و به سمت اتاقم خیز برداشتم.

شام نخورده چراغ و خاموش کردم تا بکیم اما وقتی قرار نیست شب یلدای برزخی ت سحر شه هر چی از این شونه به اون شونه از این دنده به اون دنده از این سر تخت به اون سر تخت غلت بخوری فایده نداره یه کوه غم و غصه با سرزنش گریبان گیرم شده بود. حاصل لشکر کشی شون بغض های بودن که قصد خروج از گلوم و نداشتن با تمام زور و توان چنگ می زدن تا خفه ام کنن.

نیمه های شب بود که بلند شدم یه لیوان آب خوردم بعد تو بالکن نشستم به شهر خاموش شده و آدم هاش فکر می کردم یه جورایی قصد داشتم خیال م رو گمراه کنم تا به اوهام سمی پشت کنم اما شگردم فقط برای چند دقیقه دوام داشت باز افکار مغشوش مثل تار عنکبوت ذهن م رو محاصره کرد. انگار تو میدون نبرد بودم به خودم می پریدم نمی خواستم اون روز شوم و دوباره یادآوری کنم اما نمی شد ابرهای سیاه قصد نداشتن راهشون رو از آسمون غم زده ام کج کنن. خیلی زود تسلیم اندیشه های مسموم م شدم دیگه تلاشی برای جنگیدم نکردم به جاش بغض م شکست زدم زیر گریه. چه خوش خیال بودم گمان می کردم دیگه اشکی ندارم.

دلم خیلی برای خودم و حال و روز بد نریمان می سوخت حرف های مرجان تو سینه ام سنگینی می کردن نگاه بدش مثل خنجر قلبم رو زخمی کرده بود بعد از سال ها دوستی و همیشه خوب بودن تو ذوق م خورده بود اونا جنس رفاقت شون ناب بود بوی نا نمی داد هیچ وقت دلم نمی خواست پایانی برای صمیمیت مون باشه.

گر چه گریه می کردم ولی هنوز مونده بود تا بتونم آروم شم با روشن شدن چراغ آشپزخونه اشکام و پاک کردم که چیستا اونا رو نبینه.

اونم خاطر آرومی نداشت با یه فنجون قهوه اومد کنارم نشست.

فنجون و تو دست گرفتم دنبال بهونه ای برای باز کردن سردرد و دل می گشتم، بهونه نیاز نبود وقتی بهتر از خودم از حالم خبر داشت.

پر از غم گفتم: چیستا، حال نریمان خوب می شه؟

لبخند سردی گوشه ی لبش نشست دستی مهریون روی زانوم کشید و گفت: آره عزیزم، خوب می شه فقط یه کم زمان لازم داره تا با همه چی کنار بیاد.

زهرا خندی زد: من تجربه شو دارم اوایل حتی از دست خدام شاکی می شی، تو هوای پر از اکسیژن نفست بالا نمی آد حس می کنی داری خفه می شی، شب و روزت می شه فکر کردن به خاطرات مشترک و غیر مشترک.

حلقه ی دستاش و دور فنجونش کشید حرف زدن براش سخت بود اما به خاطر آروم کردن من خودش و عذاب می داد: حتی خاطراتی که تو تنهایی و خیال با خودت ساخته بودی، جاهایی که هیچ وقت با هم نبود، مثل قدم زدن تو خیابون، بستنی خوردن، حرف زدن، خندیدن، برف بازی کردن و... خیلی غصه ات می گیره که تو آسمون به این بزرگی حتی یه ستاره م سهم ت نشد، به زمین و زمان فحش می دی، از هر چی آدمه بدت میاد. سعی می کنی خودتو به بی خیالی بزنی به بدی هاش فکر می کنی که راحت فراموشش کنی اما می بینی بی فایده س. صد باره و هزار باره تلاش می کنی. خیلی سخت جون می دی اما باز زنده می شی... بالاخره خدا کمک می کنه از جهنم سیاه خلاص می شی. خواهر دل پاک من، نریمان راه و رسم عاشقی رو بلد نبود نمی دونست واسه دوست داشتن دو قلب لازمه، نمی دونست اگه طرفت دلش گیر نباشه هیچ معجزه ای در کار نیس.

چونه ام لرزید وقتی غصه هاشو شنیدم اما خاترم از وضعیت الانش مطمئن بود می دونستم با دیوید خوشبختی رو حس می کنه و اون روزهای سختش تموم شدن. حال نریمان غصه دارم می کرد که هنوز هیچ راهی رو طی نکرده بود.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چیستا، دلم آتیش می گیره یاد اشک هاش می افتم، وقتی فکر می کنم لب ساحل شاهد رفتار و حرف های من و کوهیار بوده چه حالی داشته قلبم از جاش کنده می شه.

چیستا: خودت و سرزنش نکن قسمت بوده نریمان از این طریق قید عاشق بودن و بزنه اما نفهمیدم چه جوری فهمید با کوهیار نامزدی، اون که پیش تون نیومده بود، ولی انگار از همه چی خبر داشت چون ازت سوال م نپرسید اما بهت گفت عروس خانم؟!

بیتا: احتمالاً وقتی کوهیار ابراز عشق منو جواب داد شنیده یه جا با صدای خیلی بلند بهم گفت منم خیلی دوستت دارم همسر بی نظیرم.

"کاش نریمان می فهمید خاطرش چقدر برام مهمه! کاش می فهمید به قول سیمین: چه رفتن هابی که می ارزد به ماندن های پوشالی."

بیتا: هر دومون زیر سقف آسمونی م اما از حالش خبر ندارم نمی دونم وقتی از م\*س\*ت\*ی دربیاد چی میشه یا از این به بعد چه جوری می خواد با نبودن م کنار بیاد. چیستا، خیلی عذاب وجدان دارم یاد عجز و التماس کردنش می افتم انگار با پتک تو سرم می کوبن.

دوباره بغضم ترکید تو دل گفتم: نریمان، ببخش اگه نتونستم هیچ وقت عاشق ت بشم! ببخش اگه با دیر عاشق شدن م کار دل کندن و برات سخت کردم اگه زودتر عاشق می شدم عمر و خیالات این همه سال درگیرم نمی شد.

چیستا شونه مو تکون داد یه کم آروم کرد دوباره شروع کردم.

نفسم رو با درد بیرون دادم و گفتم: چیستا، براش آرزو می کنم بهترین عشق نصیب ش شه کسی بیاد تو زندگی ش که روح ش و جوری تسخیر کنه که وقت نکنه به عقب برگرده و منو به یاد بیاره. اون لیاقت بهترین ها رو داره نگاهش اون قدر محبوب بود که هیچ وقت از علاقه ی شدیدش سوء استفاده نکرد همیشه صبور بود و منتظر اما من، رو سیاهش شدم. دوستی م با مرجان ته کشید.

چیستا متاثر شد اما بهم قوت قلب داد و گفت: قربونت برم درست می شه خودت و اذیت نکن. بهت قول می دم خیلی زود مرجان بر می گرده حتی دوستی تون محکم تر از قبل می شه. امروز شوک خیلی بدی بهش وارد شد بعدش که فکر کردم دیدم حق با اونه یه جورایی ازت انتظار نداشت پنج سال علاقه ی برادرش رو ازش پنهون کنی. شاید اگه زودتر بهش می گفتمی تونست از این باتلاق درش بیاره... پاشو بریم بخوابیم که فردام روز خداس . بلند شدم خطاب به نریمان تو دلم گفتم: برو آنجا که تو را منتظرند. این وزیر لب زمزمه کردم و به استقبال فردا رفتم.

چند روز به سختی و خواهش خیلی زیاد از کوهیار وقت گرفتم که بتونم خودم و بسازم. نه سرکار می رفتم نه بیرون از خونه حتی مهمونی آیدام نرفتم، تنها یه وقت هایی یه کارایی می کردم اونم یه تکون کوچولو به خودم می دادم طول و عرض ساختمون و گزمی کردم. ظاهرم طوری شده بود که چند هیچ به مرده شور عقب بودم چیستا که می دید حال و احوال میزونی ندارم با اخلاق م مدارا میکرد. حساب تاریخ و ایام هفته از دستم در اومده بود.

رو به روی آینه به ظاهرم چشم دوختم موهای تو هم رفته، اخمو، با یه لباس راحتی گشاد، روحیه ای آشفته و بی قرار، پرخاشگر و عصبی، دلتنگ بهانه ی زندگی م بودم که با دوری ازش بیشتر داغون می شدم و تو آتیش می سوختم.

ساعت ۶.۷ عصر بود چیستا شال و کلاه کرده بود می خواست با چند تا از دوستای ایرانی ش بیرون بره. تو آستانه ی در ظاهر شد به سر و وضع مرتب ش نگاه کردم از خودم بیشتر چندش م شد.

لبخند کج و کوله ی به زحمت راهی چهره ی یخ زده م کردم.

در عوض یه لبخند گرم تحویل گرفتم.

چیستا: نمایا بریم بیرون برا روحیه ت خوبه؟

بیتا: جواب مو که می دونی چیه.

چیستا: باشه. اما این راه و رسم عاشقی کردن نیست آدم عزیزترین کس ش رو منتظر نمی ذاره به جاش زانوی غم بغل بگیره. عوضش پا میشه یا میره سوپرایزش می کنه یا اونو دعوت می کنه. می دونی از شمال تا حالا هنوز همو ندیدین، بعد ادعاتم می شه خیلی دوستش داری. این راهی که با تنهایی و تو لاک رفتن پیش گرفتی تهش بن بسته.

کلی نصیحت م کرد و تو گوش م خوند بیجاره فقط التماس م نکرد.

بیتا: می دونم. فکر می کنی دلم براش لک نزده اما دست خودم نیس حال و حوصله ی هیچ کاری و ندارم حتی شرمنده ی تو شدم اصلا ازت مهمون نوازی نکردم.

لبخندش شیک تر و گرمتر شد: این چه حرفیه عزیز دلم، مگه من مهمونم! اگه می خوای شرمنده م نباشی و خوشحالم کنی جان چیستا پاشو حاضر شو با هم بریم بیرون قول می دم دوستام سر حال ت بیارن.

بیتا: کسی که منو سر حال میاره کوهیار.

چیستا: بهتر پس پاشو برسونمت پیش کوهیار خان ت. پاشو جان من پاشو.

اون قدر مظلوم قسم م داد که واقعا دلم آب شد.

بی‌تا: بین چه جوری قسم میده. باشه میام. یه خواهر که بیشتر ندارم دلم نمیداد روشو زمین بندازم. فقط آماده شدنم خیلی طول میکشه.

چیستا: تا هر وقت بخوای منتظر می شم.

طفلی چقدر خوشحال شد بعضی وقت ها چقدر خوبه یه نفر بیاد با یه جک از جا کندت کنه. رنگ و لعابی به چهره ام دادم بعد از چند روز دستی به موهام کشیدم دوباره رنگ آدمیزاد گرفتم.

کلیدای خونه ی کوهیار و برداشتم بهش خبر ندادم میام. قصد داشتم سوپرایزش کنم. یاد صدای خسته ی دیشب ش افتادم قلبم به زانو دراومد خیلی غمگین بود.

وقتی رسیدیم چیستا چند دقیقه ای از خونه ی آینده ام دیدن کرد خیلی خوشش اومد وقتی تابلوی طراحی رو دید برق شادی تو چشمش نشست.

چند باری به تخته زد و گفت: بخدا حظ می کنم می بینم مردی عاشق خواهرم شده که تمام قد دوستش داره. معلومه واقعا عاشقته... بی تعارف می گم زیباترین چیزی که خونه تون رو صد برابر قشنگ تر کرده همین تابلوا.

خیلی ذوق زدم کرد لبخند کشداری زدم که عرض ش تا بناگوش م رفت.

هر چی تعارف کردم بیشتر بمونه اما بی فایده بود؛ چون گفت حتی اگه قراری ام نداشتم مزاحم خلوت دونفره تون نمی شدم. صورتم رو بوسید و رفت.

مانتوم و روسری مو در آوردم از تو کمدم یه تاپ زرد برداشتم با شلواری که پام بود لباس هام و تعویض کردم چشمم به لباس های مرتب کوهیار افتاد. لبخندی زدم با هر کدوم شون کلی



خاطره داشتم یاد روزهایی افتادم که خوشتیپ می اومد شرکت و من تو کف می داشتم. کشوی پاتختی رو باز کردم حلقه ی کوهیار اونجا نبود احتمال صد در صد تو دستش بود با ذوق کودکانه ای حلقه مو پوشیدم دیگه لزومی نداشت پنهونش کنم دلم خیلی براش تنگ شده بود تو انگشتم می درخشید.

سر وقت یخچال رفتم تا شام بپزم که صدای ماشین اومد مثل جت سریع در ورودی رو قفل کردم که یه وقت سوپرایزم خراب شه بفهمه اومدم چراغ ها رو خاموش کردم مانتو و کیف م رویه گوشه گذاشتم همه ی این کارها یه دقیقه م طول نکشید جلدی از پله ها بالا رفتم گوشه مو سایلنت کردم دیگه هیچ رقمه امکان نداشت بفهمه این جام.

صدای چرخوندن کلید تو قفل در، روشن شدن چراغ های سالن، پرت شدن سویچ روی میز.

و در آخر صدای مزاحم تلویزیون، چه فوتبال بد موقعی بود. یه کم فکر کردم چه کار کنم که این سوپرایز آبکی و لوس نشه تلنگری به ذهنم زد پیام دادم.

سلام عزیزم، تو خونه تنهام میای پیشم!؟

فک م به سقف چسبید وقتی خیلی کوتاه مفید و مختصر نوشت. نه، مهمون دارم. خوبه تو خونش بودم وگرنه دروغ ش باورم میشد اما چرا از سر خودش بازم کرد؟ چرا حتی جواب سلامم نداد؟ خیلی تو ذوق م خورد آمپر بالا زد تصمیم گرفتم همون جوری که بی خبر اومدم بی خبرم برگردم اصلا انگار نه خانی اومده نه خانی رفته.

منتظر شدم شاید بخواد دوش بگیره یا به یه بهونه ای از خونه بیرون بره. همین م شد با بسته ن ولوم تلویزیون زنگ موبایل ش اومد.

بعد از چند بوق صدای قشنگ ش پیچید دلم یه جوری شد.

کوهیار: جانم ماما؟ خوبم قریونت برم... عروسکت؟! آهان عروس عروسکت، اونم خوبه.. پیام اون جا؟! شامتون چی هس؟ جان من؟ باشه یه کم دیگه راه می افتم.

اون لحظه دلم از هزار جا شکست. چه جوری منو پیچوند اما دعوت مهمونی مادرش رو رد نکرد. احتمالاً قصد داشت رفتار سردم با چهار روز دور بودن و تنهایی کردن م رو تلافی کنه. هی به خودم دلداری می دادم ناراحت نشم بهش حق بدم از دستم دلخور باشه اما نمی شد. خیلی سعی کردم خودم و قانع کنم که باعث و بانی رفتار سردش کار و بار مسخره ی خودم بوده باز نمی تونستم. به خودم می قبولوندم بی خیال غرور و ادا و اطوارم شم برم پایین یه دل سیر نگاهش کنم بگم چقدر دلم براش تنگ شده اما کار نشدی بود. هر چی به خودم نهیب زدم این غرور کذب و لعنتی رو ول کن انگار یاسین به گوش خر خوندن بود.

پر و بالم شکسته شد حس دیوار مخروبه ای داشتم که هر آن در حال فرو ریختن بود. چیزی از اون همه شور و شوق نمونده بود.

افکار مزاحم دست از سرم بر نمی داشتن. مدام پوزخند می زدن و به سخره می گرفتندم. بهم می گفتن دیدی چه جوری از دیدنت خوشحال شد، چه سوپرایز قشنگی شد، حالت جا اومد؟ بهتر شدی!؟

بهشون توپیدم، زیر لب مثل دیوونه ها گفتم: همه تون خفه شین نمی خوام صداتون و بشنوم!

با خودم گفتم من که کلید دارم وقتی کوهیار رفت یه چند ساعتی بیشتر می مونم بعد میرم اون که از این جا بودنم چیزی نمی فهمه لاقلاً پیش چیستام آبروم نمی ره نمی پرسه چی شد نرفته برگشتی. اما مهم نبود فوق ش چند ساعت تو خیابون پرسه میزنم بعد میرم خونه بعدم یه دروغ میبافم تحویل ش می دم که شک نکنه.

چقدر تو دلم کوهیار و تهدید کردم. براش خط و نشون می کشیدم می گفتم جواب این کارت و بد پس می دم حالا می بینی!...منو می پیچونی! که مهمون داری! دارم برات...درستت می کنم!

عین آب در حال جوشیدن غل می خوردم به خودم بد و بیراه می گفتم خیلی احساس حماقت می کردم بدجور از اومدن م پشیمون شده بودم.

دوباره صدای تلوزیون بلند شد مثل این که خیال داشت کل فوتبال و ببینه بد بره. چاره ای نبود باید تا رفتنش صبر می کردم .  
روی تخت دراز کشیدم چشمام و بستم که فوتبال کوفتی تموم بشه بعد گورم و گم کنم برم.  
لب م زیر دندون گرفتم کل رژم و قورت دادم.

یهو یکی از پشت بغل م کرد یه لحظه خواستم جیغ بزنم بخدا اون لحظه فکرم کار نمی کرد که جز من و کوهیار کسی تو خونه نیست؛ چون ولوم تلویزیون اون قدر بالا بود که حتی صدای پاشو نشنیده بودم بفهمه داره میاد. قلبم داشت عین گنجشک می زد.

کوهیار: این قربون ش برمی که اومده سوپرایزم کنه نمی دونه بوی عطرش از هفت فرسخی پیچیده. نمی دونه من چقدر دلم براش لک زده.

با این حرف خلع سلاح شدم پس خبر داشت این جام سر به سرم می داشت الکی گفته بود مهمون داره چقدر حرص های بی خود خوردم و خیال بد به دلم راه دادم.

تو بغلش مچاله ام کرد هر دومون حالی دلتنگی زیادی داشتیم. از کنار هم تکون نمی خوردیم.

تازه حال مزخرفی که چند روزی درگیرش بودم با دیدنش از بین رفت انگار رو یخ زمستون آتیش روشن کنی اون جور حرارت گرفتم تو دلم گفتم کاش زودتر این حصار و از خودم دور می کردم. روحیه م به طرز معجزه آسای عالی شد گل از گلم شکفته شد. از عسل هم شیرین تر شدم. بعد از رفع دلتنگی حلقه هامون رو بهم نشون دادیم خودمون به ذوق کردن مون می خندیدم.

بیتا: کوهیار چرا به مامانت گفتی شام میای؟! می خوای بری منو تنها بذاری!؟

کوهیار: راستش زنگ مامانم سر کاری بود. دیشب اونجا بودم خیلی حالت و می پرسید همش می گفت دلم برا عروسک بی ریختم یه ریزه شده.

بیتا: عزیزم منم دلم براش یه ذره شده. بعدم محض اطلاع تون بگم عروسک بی ریخت منشی ته.

صدای خنده های مخملی ش پیچید نمی دونست خنده هاش چه جنگ نرمی با دلم ایجاد می کنه.

کوهیار: چون خانم سپاهی برگشته این بار حرفت و نشنیده می گیرم خودم و خر می کنم که با اون بودی نه با خواهرم.

یادم نبود نباید چراغ قرمز و رد کنم یه معذرت خواهی اجمالی کردم شاد و سرخوش پایین رفتیم. دستم و گرفت تا به آلاچیق شیشه ای که تو دل درخت ها بود بریم. وسط حیاط توقف کرد یه کم دست دست کرد نمی دونم چرا مردد بود. گره ای روی ابروهایش رفت.

بیتا: مگه من نباشم بذارم اون گره ها باز نشده بمونن دیگه از پس باز کردن شون بر میام.

خندید اما غمگین: جان کوهیار بهم قول می دی ناراحت نشی؟

کلی علامت سوال و تعجب دور سرم چرخید نمی تونستم غم تو چشماش و ببینم بی فکر گفتم: آره. قول می دم.

مثل بچه ها ذوق کرد و خوشحال گفتم: پس چشمتو ببند تا نگفتم باز نکن.

گوش به فرمان قبول کردم دل تو دلم نبود بفهمم چی پشت سوپرایزشه که یه جورایی از کاری که کرده مردد بود.

بازمو گرفت مواظب بود نیوفتم یواش یواش قدم بر می داشتیم کوهیاز: همین جا ثابت بمون وقتی آهنگ تموم شد چشمتو وا کن.

چه آهنگ قشنگی بود اما دلم می خواست زودتر تموم شه بفهمم چه جوری می خواد غافلگیرم کنه. ذهنم از تاریخ خالی شده بود حتی درست نمی دونستم امروز چندمین روز هفته س. از یه طرف مناسبت های ما درازاشون به سال نمی شد هر چی که بود احتمالا ماهگردی چیزی بود.

عجب احساسی و عجب هوایی عشقت کنارته همچین شبایی... نگاهمون بی بهونه قفله رو هم عجب دنیایی و عجب خدایی ... نفسام می گیره کنارت فقط باش همین لحظه چقدر دلم می خواد فقط باش

گل دوست داشتنی م دلت نگیره که این مغروره دیوونه می می میره خودت آمارمو داری می دونی نمی دارم کسی جاتو بگیره.

تو تنهایی واسم قد یه دنیایی تو دیوونه رو کی تنها می ذاره

تا هر وقت که بخوای ادامه می دم باهات نپرس تا کی باهاتم تا نداره... نفسام می گیره کنارت فقط باش همین لحظه چقدر دلم می خواد فقط باش

گل دوست داشتیم دلت نگیره که این مغروره دیوونه می میره... خودت آمارمو داری می دونی  
نمیذارم کسی جاتو بگیره.

کم کم داشتم بابت حافظه ی ماهی گونه ام از خودم خجالت می کشیدم آب می بردم بهتر از  
این بود اما لزومی نداشت کوهیار بابت یه جشن گرفتن ازم قول بگیره ناراحت نشم مگه  
جشن گرفتن ناراحتی داشت؟! نکنه خبری از مراسم نیس قراره با یه آدم روبه رو شم! من که  
با کسی خصومت یا دشمنی نداشتم.

ترمز افکارم رو کشیدم فسفر زیادی نداشتم که بسوزونم هنوز دستام و از جلوی چشمم  
پایین نیاوردم زرنگی کردم تا پیش پیش فراموشی مو توجیه کنم.

با شرمندگی گفتم: کوهیار، من حتی نمی دونم امروز چند شنبه س. میشه زیاد منتظرم  
نداری؟ می گی چه خبره؟

با تاخیری نسبتا طولانی که گذشت زمان رو نفس گیر می کرد گفتم: امروز روزی که... تو  
جمله ش دوباره مردد شد.

بیتا: که...

تا قبل پیشمون شدن مصمم شد. ادامه ی حرفش رو شمرده شمرده بیان کرد: که زیباترین  
فرشته ی دنیا دنیا اومد.

کپ کردم برق چند فاز از بدنم رد شد باورم نمی شد امروز همون تاریخی باشه که سرنوشت  
پر زور با بی رحمی تمام به کامم زهرآگین کرده بود یه آن درجه ی تبم به زیر صفر رسید قلبم  
برای چند ثانیه از حرکت ایستاد.

کوهیار: نمی خوای چشمات و واکنی؟!

مثل ربات حرف گوش کن دستام و پایین آوردم تا چند دقیقه بدون این که بتونم لب هام و تکون بدم با اندوهی بزرگ محو تماشا شدم چشمام از دیدن یه عالمه شمع روشن که رو زمین بود برق زد آلاچیق شیشه ای این بار با کلی گل و تدارکات مخصوص تولد تزیین شده بود که واقعا خیلی شیک و زیبا بودن درست روبه روی چشمام کیک تولدم بود از یادآوری واژه ی منفور تولد توی ذهنم ناباورانه به کوهیار خیره شدم روحم از اون جا پر کشید فقط جسمم موند.

همیشه فکر می کردم بزرگترین دروغ دنیا تظاهر آدمایی که روز تولدشون رو فراموش می کنن. حتی منی که از این روز شوم و نحس نفرت داشتم هر وقت تقویم تازه ای دستم می رسید اولین کاری که می کردم این بود روز تولدم رو چک کنم.

داشتم خفه می شدم نمی دونستم باید چکار کنم نه تاب دیدن چشمای غمگین و منتظر کوهیار و داشتم نه دل جشن گرفتن تو روزی که طلوع من مصادف با غروب همیشگی مادرم بود.

من هر سال این موقع رخت سیاه نمادینی به تن می کردم با گل و خیرات سر مزار مادرم می رفتم اما حالا تنها مرد زندگی م که خاطرش برام خیلی عزیز بود ازم قول گرفته بود دل چرکی نشم.

قسم جونش رو خورده بودم هتک حرمت کردن، دل سنگ می خواست نه دل شیشه ای من.

برخلاف درد سنگینی که قلبم رو چنگ می زد باید بخاطر کوهیار این زخم ناسور و مداوا می کردم باید آلزایمر می گرفتم که تاریخ تولد من رو سنگ مزار مادرم حک شده نیست.

چه سکوت سنگینی کرده بودم شکل مجسمه ها مات و ساکن از جام جم نمی خوردم حتی پلکم نمی زدم با باورها تو نبرد تن به تن بودم شاید وقتش رسیده بود قبول کنم دست تقدیر

مادرم رو ازم گرفت نه نحسی پا قدمم. شاید باید باور می کردم سرنوشت برای من و مادرم جدایی رو رقم زد نه تولدم.

امروز در حالی سالگرد مامان مهربونم بود که یه عشق به دنیام پا گذاشته بود.

امشب عجیب شبی بود بیشتر از همیشه دلتنگ مادری بودم که خیلی چیزا بهم داد از شیریه ی جونش گرفته تا زیبایی بی حد و حصرش فرشته ی واقعی اون بود که از جونش گذشت تا من زنده بمونم و نفس بکشم. باز حسرت خوردم که چرا من فقط از مادرم چند تا عکس داشتم که چرا صدایش و نشنیده بودم صدایی که آرزوم بود تو گوشم لالایی بخونه اسمم رو به زیون بیاره. دلم از دلتنگی به درد اومد حتی دلتنگ دستایی بودم که داغ نوازش کردن شون به دلم موند.

کوهیار: ناراحت شد...

میون حرفش اومدم تو چشم های رنجورش که غرق شدم قلبم هلاک شد برای تصمیم باید به خیلی چیزا پشت می کردم که عشقم دلگیر نشه. باید زخم قدیمی م رو بخیه می زدم؛ چون بالاترین مرهم دنیا کنارم بود.

از این بیشتر تحمل غمگین دیدنش رو نداشتم به خاطر کوهیار باید این دو تاریخ به هم متصل شده از هم جدا می شدن.

روی همه ی باورها خاک پاشیدم لبخند زدم تابع لبخندم شد دستای سردم و گرفت تو بغل کشیدم مثل پوشیدن لباس بافتنی گرمم شد تو امن ترین چهار چوب مردونه حبس م کرد.

یه صدای جادویی تو گوشم پیچید: امروز زیباترین فرشته ی دنیا که مثل معنی اسمش بی مانند و بی نظیره بدنیا اومد که من هر بار نگاهت می کنم پیش خودم می گم خدا واسه این بهت بال نداد تا رو زمین بمونی منو دیوونه ی خودت کنی. امروز بهترین همسر دنیا، اومد که با زیباترین رنگش که تویی زمین قشنگ شه بیتای من تولدت مبارک.



از حرف های قشنگ ش تو پوست م نمی گنجیدم با سر و پا شوق و شادی ازش جدا شدم  
اشک گونه هام رو نمناک کرد خیلی زود سد شون شد به تپله های خوشرنگ تو چشماش  
نگاه کردم.

مسرور گفتم: می خوای من بگم زیباترین رنگ دنیا چه رنگیه؟

با نگاه گیراش منتظر جوابم شد.

بیتا: قشنگترین رنگ، رنگ سبز چشمای عشق منه که تو پاییز و زمستون همیشه بهار و  
توشون می بینی.

این جاش و سانسور می کنم، بعد از بوس مالی فراوون گفت: چند نفر منتظرن بیان تو جشن  
ت البته اگه شما اجازه ی ورود بدی؟

جمع ما غریبه نداشت جز چیستا و ارغوان کسی نبودن درصد کمی احتمال دادم شاید به  
خونواده ش گفته باشه. با اجازه ورودم گوشه ی و گرفت به چیستا خبر داد وقتی گوشه ی و قطع  
کرد.

دستامو دور گردنش حلقه زدم: دیشب خونه ی مامان کتی بودی بابت نیومدن مون تو  
جشن آیدا چی گفتی؟! ازم ناراحت نشدن؟

کوهیار: نه. گفتم حالت خوب نبود نتونستی بیای.

بیتا: نگفتن چرا حالش خوب نبود؟

هر وقت چشماش شیطون می شد می دونستم یه کاری کرده بهش سلقمه زدم به جای نیش باز زودتر بگه چی گفته که احیانا دروغ مون دو تا نشه.

کوهیار: هیچی گفتم از اون دردایی هس که ماهی یه بار می گیرن نمی شه از مرز چند کیلومتری شون رد شد از اونا گرفته حتی منم جرات نداشتم نزدیک ش شم.

یه دونه محکم تو پهلویش زدم کثافت درست همین بهونه رو آورده بود انگار بهونه قحط بود.

هر و کر می خندید: تازه مامان می گفت بخدا این قدر خوشحال شدم عروس م نیومد.

با تعجب گفتم: وا؟ یعنی چی؟!

کوهیار: گفت از بس فامیلای خسرو حسودن ترسیدم عروس مو چشم بززن.

چقدر خودم و براش لوس کردم بعد از نیم ساعت یه تکونی به خودم دادم تا قبل اومدن مهمونا کیک و نگاه کنم چقدر قشنگ بود عکسمم روش بود.

کوهیار: فقط تو تقسیم کردن حواسم باشه کدوم قسمت به کی برسه.

مگه می شه منظورش و نفهمید خندمو پنهنون کردم در عوض بابت تدارک خیلی ازش تشکر کردم. همه جا بوی گل می داد مثل این که کوهیار و چیستا دست شون تو یه کاسه بود.

با زنگ خونه کوهیار رفت در و باز کنه به ظاهر نگاه کردم خوب و مقبول بود.

پشت م به در ورودی بود که صدای ارغوان اومد بعد چشمامو گرفت یکی نبود بگه شل مغز وقتی صداتو شنیدم چه جوری می خوام غافلگیر شم.

بی‌تا: آخه دو زاری که ادای تراول در میاری نمی دونی وقتی صدای نحس و نکره تو شنیدم  
دیگه نمی تونم سوپرایز شم چرا الکی جلو چشمم و می گیری؟!

ارغوان: خاک بر سر بی ادبت کنم یه سال بزرگتر شدی یه سال خر تر.

دستاشو بیشتر فشار داد طوری که مردمک چشمم درد گرفت.

بی‌تا: ارغوان باز سنتی و صنعتی و با هم کشیدی؟

ارغوان: به جان تو آخرین خلاف م همون یه نخ سیگاری بود که با هم تو شمال کشیدیم  
هنوز موقعیت پیدا نکردم.

بی‌تا: نمی خوای دستات و پایین بیاری؟

ارغوان: مگه من چشماتو گرفتم.

چقدر بی مزه انکار می کرد نمی دونم چرا فقط صدای ارغوان می اومد پس کوهیار و چیستا  
چرا ساکت بودن قرار شد دستاشو لمس نکنم حدس بزنم کیه. مثل اینکه واقعا ارغوان نبود.

بی‌تا: چیستا تویی؟ که با دوستای ایرانی ت قرار داشتی؟!

چیستا: نه من نیستم. دروغ نگفتم مگه ارغوان خارجیه.

انگار نمی دونست منظورم چیه.

بیتا: آیدا تویی؟

چیستا: بازم نه.

ارغوان: بدو زودتر حدس بزنی دهنم آب افتاد کیک شو نگاه جون کی می خوره این لبا رو.

منحرف... داشتم حدس می زدم دستای کیه، رابطه ی مرجان که باهام شکر آب شده بود به مغزم فشار آوردم. فقط یه نفر می موند.

بیتا: مامان کتی شمایی؟

همه ساکت شدن هورا پس درست حدس زدم دستاشو آروم آروم پایین آورد ذوق داشتم می خواستم بعد یه مدت ببینمش چرخیدم که با روی خوش باهاش دیدار تازه کنم که چشمام چهار تا شدن پاهام لرزیدن. چشمام و بازو بسته کردم ببینم درست دارم می بینم.

مرجان: حدس زدن اسمم این قدر برات سخت شده؟!

چشماش پر از اشک شد خودش و تو بغلم انداخت منم دیگه نتونستم جلو دار اشک هام شم زدم زیر گریه انگار خدا می خواست همه رقمه این تاریخ و برام قشنگ کنه چند دقیقه ی طولانی تو بغل هم گریه کردیم نشون داد با اومدنش منو بخشیده. اون قدر گریه کردیم که داد ارغوان بلند شد.

ارغوان: لعنتیا مثلاً تولده بسه دیگه مردین این قدر گریه کردین.

چیستا: بخدا دل نگاه کردن ندارم بس کنین!

ارغوان: مرجان و برات کادو آوردم تا هر تیکه شو بندازی تو سطل آشغال.

نمی شد نخندید با خنده از تو بغل هم دراومدیم یه گوشه بی حرف نشستیم. مرجان دستمال و جلوی بینی ش گرفت سرش و زیر انداخت شرمش می شد مستقیم تو چشمم نگاه کنه دل تو دلم نبود حال نریمان بیرسم اما بعد از اون ماجرا برام سخت بود بخوام آزادانه اسمش و راهی زبونم کنم.

ارغوان و چیستا به بهونه رفتن پیش آقایون تنهامون گذاشتن. مرجان به حلقه م نگاه کرد از خجالت تا بناگوش سرخ شدم لبخند قشنگی زد.

به شمع های روشن زل زدم که نگاهم رو به مرجان ندوزم تا بتونم حرف هایی که سال ها تو دلم مونده بود و به زیون بیارم اگه تو چشمم نگاه می کردم اراده ام سلب می شد.

بیتا: مرجان من خیلی ازت معذرت می خوام که...

حرفم رو تو دهنم نگه داشت: نیاز نیس عذر خواهی کنی من از تو معذرت می خوام که بهت تهمت زدم الکی قضاوتت کردم به سال ها دوستی مون پشت کردم. همه چی و می دونم...زودتر باید می اومدم اما بابت دیر اومدن م دلیل داشتم یکی ش این بود تو مصیبت بودیم.

وا رفتم با ناراحتی گفتم: خاله ت فوت شد!؟

مرجان: آره همون روز که زنگ زدن گفتن حالش خرابه در واقع فوت کرده بود منتهی چون تو مسافرت بودیم نمی خواستن یهویی بهمون خبر بدن. وقتی حال بد شهرزاد و دیدم که برای همیشه تنها شد فقط تو جلوی چشمم بودی. گریه هاش مثل وقتی بود که بابای خدا بیامرزت و از دست دادی. دیشب تازه با نریمان خلوت کردم از همه چی گفتم... گفت بیتا همیشه بهم گفته بود دور احساسات خط بکش بذار منم برات عین مرجان باشم. گفت بهش گفتم هیچ امیدی نیست الکی دلخوش نکن.

مثل مرغ پرکنده وقتی اسم نریمان اومد بال بال می زدم با لکنت گفتم: حالش چطوره؟ خوبه؟

نفس شو با اندوه زیادی بیرون داد: خوب خوب که نه اما خوب میشه.

بغض کردم و به حرف های مرجان گوش دادم.

مرجان: دیشب حساب کار دستم اومد تازه فهمیدم مشکل از گیرایی ضعیف منه، نه کس دیگه. بهم گفتم: تو چرا بیتا رو مقصر دونستی وقتی برای ازدواج هزار نفر و بهم پیشنهاد دادی اما یه بار اسم اونو نیاوردی. بهش گفتم چون تو این همه سال رفتارت جوریه بود که ایمان داشتی مثل برادر واقعی شی. بیتا هم طوری جواب رفتارت رو داد که واقعا هیچ وقت فکر نمی کردم علاقه ای در میون باشه. واسم از مجازاتی که برای ابراز علاقه ش در نظر گرفتم حرف زد مثل این که چند ماه تمام باهش حرفم نزدی.

بیتا: آره. وقتی فهمیدم حس خیلی بدی داشتم چون از همون اول بهم گفته بود من عین برادرت منم از خدا خواسته همیشه گرم و راحت کنارش بودم اما...

مرجان: می دونم درک می کنم الانم حیف این شب قشنگو با حرف هامون خراب کنیم... فقط امیدوارم هم منو ببخشی هم نریمان و...

بیتا: این حرفو نزن. به رفاقت مون قسم، نامزدیم و سر این پنهون کردم که نریمان هیچ رقمه آمادگیشو نداشت اصلا تو شرایطی نبود بفهمه به خاک بابا برا گفتن نامزدیم لحظه شماری می کردم دل تو دل تو دلم نبود زودتر بهت بگم تا تو خوشحالیم سهیم شی.

مرجان: قسم نخور عزیزم همه چی و می دونم.

بیتا: فکر نکن ما تو یه تیم بودیم تو غریبه مون بودی ارغوان م مثل تو خبر نداشت همون شب بعد از گفتن شراکت من و کوهیار وقتی نریمان اون سیلی...

از دهنم در رفت بعدش ساکت شدم که مرجان یواش گفت: بخاطر این که روت دست بلند کرد خیلی ازت خجالت می کشم ببخش که تو این مدت خیلی اذیت شدی تو آدم فیلم بازی کردن نیستی و نبودی فقط گهگداری یه شیطونی هاپی می کنی که همش شوخیه.

گفتن این حرف ها براش خیلی سخت بود برای مهار شرایط روحیش دسته ی کیفش و چنان جر می داد که هر لحظه نزدیک بود پاره شه.

دلم می خواست مثل همیشه باشه سر همین لبخندی زدم که بهش دلگرمی بدم: مرجان، من هیچ دلخوری از کسی ندارم نریمان و بخشیدم چون خاطرش برام عزیزه چون دلیل سیلی زندنش برا این بود که دل دیدن منو با کس دیگه ای نداشت وگرنه به قول خودت آزارش به هیچکی نمی رسه الان م فقط از خدا می خوام حالش خوب شه و زودتر عشق واقعی شو پیدا کنه. چیستا اعتقاد داشت اگه زودتر بهت می گفتم کار به اینجا نمی رسید میتونستی از تو منجلا ب نجاتش بدی.

با اطمینان گفتم: شک نداشتم آگه می دونستم هیچ فرقی به حالش نمی کرد بزور که نمی تونستم از تو ذهن و قلبش بکشم بیرون. منم آگه یه ذره تیز بودم می فهمیدم نریمان از سر حسادت و دوست داشتنی که نمی خواد کوهیار نزدیک ت شه اما من فکر می کردم سر احساس خواهر برادری روت تعصب داره. می خواد کاری که با نیما کرد سر کوهیار م در بیاره. وگرنه من و نیما از همون اول که شما دو نفر و کنار هم دیدیم از خدامون بود مال هم شین الان م از ته دل برات خوشحالم واقعا ارزش داشت به پای تصمیم ت موندی، عاشق شدی بعد با عشق بله رو گفتم. صبح یه سر اومدم شرکت که از هر دوتون معذرت خواهی کنم راستش خیلی از کوهیار خجالت کشیدم اما اونم دلش قد خودت مهربون و بزرگه بهم گفتم همه چی و فراموش کنم حال تو رو پرسیدم گفتم چند روزه هلاک دیدنته اما خودتو تو خونه حبس کردی و حالت تعریفی نداره منم گفتم امشب تولدشه هر چند خودش میدونست و برات برنامه داشت بهش گفتم آگه تونستی کاری کنی طلسم تولد نگرستن شو بشکنی میام اون جا سوپرایزش می کنم.

بلند شد اومد کنارم نشست صورتم رو بوسید و با خوشحالی گفتم: اول تولدت مبارک دوم عروس شدنت دعا می کنم عشق تون پایدار باشه.

دل کوچیکم باز دووم نیاورد چشمم تر شدن ازش تشکر کردم و گفتم: قول بده مراقب نریمان باشی!

مرجان: باشه عزیزم. فعلا با دردی که داره همدرد شهرزاد و مامان شده. قصد داریم یه مدت نذاریم شهرزاد بره دورشو پر کردیم تا تنهایی اذیت ش نکنه.

دلم به حال شهرزاد می سوخت عین تجربه ی تلخ شو کسب کرده بودم باید دوره ای ملال آوری و بدی رو سپری می کرد.

مرجان: نریمان الان دیگه می دونه حتی تو خوابم مال اون نمی شی راحتی خیال دوست داشتنت میشه.



با شک و تردید گفتم: مطمئنی؟!

مرجان: شک ندارم خودش گفت من اهلش نیستم با خیال یه زن شوهر دار زندگی کنم اون همیشه تو قلبمه اما نه مثل سابق براش آرزو می کنم خوشبخت شه.

یه قطره اشک از چشمم چکید: منم همین و براش از خدا می خوام.  
حرفامون به درازا کشید حوصله ی بقیه رو سر بردیم صداشون زدیم که اومدن با نیما احوال  
پرسی کردم وقتی خواستم شمع ها رو فوت کنم اول برا نریمان آرزو کردم.  
چشمام و بستم و از ته دل دعا براش کردم بعد به شمع های روشن روی کیک نگاه کردم و  
فوتشون کردم.

ارغوان: دعا می کردی یه شوهر چشم چرون و عوضیم نصیب من شه!

همه زدیم زیر خنده اون شب فارغ از تلخی های اولش واقعا شب قشنگی و بیاد ماندنی برام  
شد. بعد از سال ها تونستم خودمو به فراموشی بزنم و دیگه حس گناه نداشته باشم. اون  
شب مادرم به خوابم اومد اون قدر نزدیک م بود که فکر می کردم بیدارم. اومده بود تا تمام  
حسرت هامو جبران کنه سرمو بغل کرده بود نازم می کرد برام لالایی می خوند بوشو استشمام  
می کردم. حس می کردم مامان داشتن چقدر خوبه وقتی بیدار شدم انگار خوابم نفس می  
کشید.

چند روز درگیر کارهای عقدمون بودیم دیگه شرعا و عرفا و قانونا مال هم شدیم گرچه قصد  
داشتیم هیچ مراسمی نگیریم اما تیم شرکت یه کلیپ هایی برامون در نظر گرفت که واقعا  
ارزش دار و قشنگ بودن کنار یه رود تو یه مزرعه ی بی نظیر بساط عقدمون چیده شد با

لباس حریر سفید و تاج و گل شکل ماه شده بودم تو بهترین لوکیشین دنیا میون کلی هلهله و بزن و بکوب عقدمون برگزار شد. خنده از لب هامون نمی افتاد غرق شادی بودم واقعا حس قشنگی داشت.

\*\*\*\*

آدم اگه عاشق بشه نه پاییز دلگیره نه زمستون سرده. دست عشق شو می گیره دو نفری رو برگ های زرد پاییز پا می دارن از صدای خش خش شکستن شون لذت می برن. زمستون که می شه یهو چشم باز می کنی می بینی حیاط سفید پوش شده شال و کلاه می کنی دو نفری بعد کلی برف بازی و تو سر کول هم زدن یه آدم برفی قشنگ می سازی.

شب ها خستگی هات و میاری با یه استکان چای داغ که بخار ازش بلند میشه کنار شومینه می شینی از پشت پنجره به بارون نگاه می کنی بعد تو بغل هم لش می شی خود به خود خستگی دره.

تو این چند ماه اتفاق های خیلی خوبی زیادی پیش افتاد. برای تعطیلات ژانویه به کانادا رفتیم اونجا کوهیار با فامیل هام آشنا شد تو شب کریسمس دیوید با یه حلقه، در برابر چیستا عاشقانه زانو زد و ازش تقاضای ازدواج کرد. حس م قابل بیان نبود واقعا خوشحال بودم. وقتی برگشتیم خیلی مهمونی و مسافرت های دیگه م رفتیم روز به روز علاقه و وابستگی مون بهم زیادتر می شد یه کیفی می داد صبح تو بغل هم بیدار می شدیم با هم می رفتیم سر کار.

من بالاخره تونستم با رویا روبه رو شم وقتی ما رو دید نمی تونست منکر حسادتش شه هنوزم کوهیار و دوست داشت البته این مدت با مهمونی هایی که بین فامیل ها رد و بدل می شد فهمیدم مریدهای کوهیار کم نیستن این و از نگاه های دنباله دار و پر حسرت شون می فهمیدم دروغ چرا با این که می دونستم تنها زن زندگی کوهیار منم اما دلم نمی خواست چشم کسی روش زوم باشه.

\*\*\*\*

بهار شده بود چند روز مونده به عروسی رسما خونم شبیه پادگان شده بود همه ی فامیل لطف کرده بودن برای عروسی خودشون رو رسونده بودن از عمه و دایی و عمو با دختر و پسر و نوه هاشون. تو خونه جا سوزن انداختن نبود چه شب های باحالی بود تا صبح پارتی و بزن و بکوب. اونم چه پارتی و لباس های با آرایش های مسخره فقط برای فان از بس می خندیدم فکمون از خنده جر می خورد.

وقتی م من و کوهیار می اومدیم دم در بساطی داشتیم. دختر و پسر یه ساعت دم در می زدن و می رقصیدن سرمون پول می ریختن و کل می کشیدن تازه بعد از یه ساعت سر پا موندن بهمون اجازه وارد شدن می دادن.

می خواستن به دیوید عروسی ایرانیا رو نشون بدن البته کلی پیاز داغ ماجرا رو زیاد کردن. منم این قدر به این دوماه بیچاره فحش یاد دادم و از کارم لذت بردم که نگو و نپرس وقتی با لهجه ی قشنگش فحش ت میداد کیف می کردی.

شب که می شد مثلا به قصد خوابیدن خاموشی می زدیم اما کو خواب. بخدا برایه خواب درست درمون هلاک بودم. همه ی بزرگترها تو اتاق می خوابیدن بقیه م تو سالن.

\*\*\*

باز موسم خواب شد همه ی میز و مبل ها رو جمع کردیم که طایفه بتونن راحت بخوابن البته بگم که تا نزدیکیای سحر رختخواب پهن کردمون طول می کشید. قطار قطار جفت هم دراز کشیدیم. تو خاموشی می گفتیم و می خندیدیم و مسخره بازی در می آوردیم.

فریماه(دختر عمو بزرگه) خطاب به نوشین خواهرش که جفتش دراز کشیده بود: عمو چشت رفت تو پام.

مردیم از خنده. نوشین از خنده نزدیک بود بیهوش شه رو وپیره رفته بود هی وول می خورد.

بیتا: یکی این و بگیره تا کرانه ی رود باختری رفت.

دوباره بمب خنده شون بلند شد.

مثلا فردا عروسیم بود تو هالم برام جا پهن کرده بودن چقدر تحویلیم گرفته بودن با اعتراض گفتم: من شوهرمو می خوام چرا چند روزه نمی ذارین برم پیشش!؟

بهنام پسر عموم یه سال از من بزرگتر بود یه مدت شیر مامان شو خورده بودم بچه ی باحالی بود اما خیلی هم سر به سر هم می داشتیم.

اون جواب داد: پتیاره، خجالت نمی کشی شوهر شوهر می کنی؟ قدیما یارو شیش تا شکم می زایید باز روش می شد بگه شوهر می گفت اون. بعد تو هنوز عروسی نکرده می خوای شب و با شوهرت تنها باشی مگه نمی دونی تو فامیل ما دختر تا شب عروسی حق نداره دوماه و ببینه.

بیتا: عمو تو کی زبون باز کردی.

یهو جمع رفت رو هوا.

بهنام: حیف فردا عروسیته وگرنه...

بیتا: کلاج و بگیره بچه، برا منم حیف حیف نکن.

عمو جلال: بخوابین فردا هزار تا کار داریم.

آرمان اون یکی پسر عمو: فردا چه کاری داری یه کم قر دادنم شد کار؟

عمو جلال: مثلاً من عموی عروسم.

بهنام: خب منم پسر عموی عروسم اما فردا عروس خانم بیشتر از همه کار داره.

اون وسط فکر کنم یه بمب ترکید نه صدای خنده.

بیتا: نذار دیوارت کنم روت شعار بنویسن.

چیستا: ولش کن عزیزم. الهی قربون خواهرم بشم که فردا شکل ماه می شه.

بهنام: شکل مهتابی م همیشه الکی دلتون و خوش نکنین.

باز کر خنده.

میون کل کل کردن مون خواب مون گرفت صبح علی الطلوع با صدای طنین دلنواز یه پرنده بیدار شدم صداش گوش هامو نوازش کرد بی اختیار لبخند زینت بخش لبهام شد. خیلی خوشحال بودم امروز می خواستم عروس شم لباس عروس تنم کنم کش و قوسی به خودم دادم که دایی پرویز گفت: به به خورشید خانم طلوع کرد. صبح بخیر عروس قشنگه.

لبخند به لب گفتم: صبح شما بخیر.

زن دای خیلی خوشگل و جوونم گفتم: پاشو عروس خانم کلی کار داری.

عمه شهلا به افتخارم یه کل کشید چقدر خوشحالم کرد اصلا این صدای کل انرژی بخش. با ذوق زیادی از جام پا شدم. نذاشتم بقیه م بخوابن مثل پادگان بالا سرشون رفتم لحاف و از روشون کشیدم چند تا قد قد کردن اعتنا نکردم تا دور شدم دوباره خوابیدن دیدم بی فایده س صدای سیستم صوتی رو که رویه آهنگ شیش و هشت بود تا آخر بلند کردم.

بهنام با فریاد گفتم: شوهر این نیومد حرکاتش و ببینه پشیمون شه.

بیتا: خروس که اینقد نمی خوابه پاشو تا شکل اعلامیه ت نکردم. آرمان! پاشو تو هم.

آرمان: فقط نیم ساعت.

بیتا: نیم ساعت دیگه باید تو صف دستشویی بمونی. گفتم که نگفتی. نوشین، چیستا، مارال، فریماه، دیوید...

اسم تک تک شون و آوردم با قیافه های آویزون بلند شدن قبل از صف کشیدن دستشویی خودم اول از همه افتتاح ش کردم.

بعدش اومدم بیرون آماده شدم تا کوهیار بیاد سراغم بریم آرایشگاه. به همه ی سحر خیزان با روی خوش صبح بخیر گفتم. یه سفره بالا بلند انداختیم.

بهنام: آقا من از همین تریبون اعلام میکنم امشب من فامیل دومادم هیچ کدوم از شماها رم نمی شناسم.

عمه شهلا: چرا اون وقت!؟

بهنام: روم نمی شه بگم با این عروس بی ریخت نسبتی دارم.

"حیف مرده شور که قرار بود اینو بشوره."

بیتا: عمو چند بار گفتم بچه با خودتون نیارین تو دست پان!

خوب ضایع ش کردم همه هم صدا زدن زیر خنده.

بهنام قاشق چای خوری شو به حالت تهدید تو هوا نشون داد به شوخی گفت: نذار با دمپایی ابری بزخم تو دهنه!

بیتا: باز زر زردی، عمه پستونک شو بهش بده.

بازم از ضایع کردنش زدن زیر خنده.

زن دایی: قریونت برم صبحونتو بخور بهش اهمیت نده.

یه چشم گفتم و مشغول شدم. چون ازدواج پدر و مادرم فامیلی بود سر همین فامیل هامون مشترک بودن بخاطر همین صمیمیت توشون موج مکزیکی می زد.

بهنام: تو چقدر می خوری می ترسم لباس عروس تنت نره.

بیتا: سوسک فاضلابم می ترسه.

بقیه دست از دلشون گرفته بودن می خندیدن.

بهنام: ماما چرا به این شیر دادی؟

زن عمو: چرا الان یادت افتاد؟

بهنام: خب من میگرفتمش زبونشو کوتاه می کردم. کوهیار از پس این بر نمیاد.

از جمع معذرت خواهی کردم کارتون باز نشده ی خامه رو به سمت ش پرتاب کردم سرشو دزدید و خنده ی بلندی سر داد.

بیتا: تو قبرت کلنگ بزنی. می گم شوهرم بیاد لهت کنه. من صد سال بی شوهر بمونم به تو نگاه می کردم.

باز زدن زیر خنده بساط شادی شون به پا بود. جفت عمو جلال نشست به بودم مدام برام لقمه میگرفت.

بیتا: عمو جون همش که برا من لقمه می گیرین خودتونم یه چیزی بخورین.



عمو: نوش جونت دختر عزیزم.

مارال دختر عمه م گفت: بخور امشب باید جون داشته باشی.  
با ریز ریز خندیدن بقیه از خجالت آب شدم یه دونه محکم تو بازوش زدم که آیفون زنگ  
خورد با اومدن کوهیار از جام بلند شدم از تو هوا چند تا بوس براشون فرستادم.

بهنام: من که جا خالی دادم.

برا اون انگشت شصت مونشون دادم که چند تا خارجی بلغور کرد.  
چیستا و دیوید بلند شدن تا بدرقه ام کنن.

کوهیار دم در مونده بود تا دیوید و دید گفت: های ژیان.

دیوید: وات؟

چیستا با اعتراض ساختگی گفت: بیتا یه چیزی به شوهرت بگو.

بیتا: ولش کن بزار با باجنابش شوخی کنه.

یه بار دیگه برگشتم به فامیل های دوست داشتنی م نگاه کردم دستی براشون تکون دادم.

از پشت سر شنیدم بهنام گفت: آقا نمی دونین من چقدر نذر و نیاز کردم تا خدا یه شوهر  
براش جور کرد. می دونین چند سال رو دستمون مونده بود.

برگشتم و گفتم: نکیر و منکر روحت و صیقل بدن. من رو دستتون موندم؟ مگه شب  
نبینمت!

بعد برا بیشتر سوختنش گفتم: آقا این و با خودتون نیارین اصلا عروسی خودمه دلم نمیاد  
توش باشه.

صدای خندشون بلند شد صورت چیستا رو بوسیدم براش بای بای کردم و از پله ها پایین  
رفتم.

کوهیار صورت صاف و صوفشو جلو آورد و گفت: بوس من کو؟

گونشو بوسیدم و گفتم: این ملعونا از هم جدامون کردن. این قد دلم برات تنگ شده بود.

کوهیار: قربونت برم از امشب دیگه هیچکی نمی تونه از هم جدامون کنه.

سوار ماشین شدیم صدای آهنگ و زیاد کردم عروس مثل من محشر بود با آهنگ می خوندم  
و قر می دادم این آهنگ و خیلی دوست داشتم حالم و میزون می کرد.

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن عاشقو دلگیر نکن گفته بودی زود بیا لحظه موعود بیا

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده

بذار مهتابو پیرهن کنم چشمتو روشن کنم سکه دیدار بشم عیدی واسه یار بشم  
منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز دلم خونه دلباز دلم  
خونه دلباز

من خواب شیرینتم کنار بالینتم میخوام قصه خواهش بگم شعر نوازش بگم حالا زلفالمو در  
هم بریز خوابمو برهم بریز نگو دیر شد و شور و تاب رفت عاشق خسته خواب رفت  
منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز منم اون یار شیرین  
منم اون یار با ناز واسه عاشق دلتنگ دلم خونه دلباز

وقتی آهنگ تموم شدم قر دادن منم تموم شد کوهیار فقط می خندید و قربون صدقم می  
رفت.

کوهیار: شیطون، کاری نکن بی خیال عروسی شم ببرمت یه جایی که...

با شوخی و خنده مسیر سالن آرایشگاه رو طی کردیم قبل از خدا حافظی کلی صورتشو تف  
مالی کردم بعد اجازه مرخصی دادم.

از شرکت یه فیلمبردار اومده بود تا از تموم جزئیات مراسم فیلم بگیره. با دوربین روشن و  
صدای دست و کل کشیدن عروس خانم وارد سالن شد.

مهشید: رییس عاشق پیشه مون اومد.

خندیدم به همه سلام کردم بعد رفتم لباس هامو درآوردم روی صندلی مخصوص نشستم.  
تو سالن آرایشگاه مهشید، گریمور شرکت مون می خواستم آرایش کنم خدایی کارش حرف  
نداشت.

بدون وقت تلف کردن رفتیم برا میکاپ. عاشق انرژی مون بودم با آهنگ می خوندیم. بقیه م  
قر می دادن. کلا آرایشم، رو سلیقه ی جفت مون می چرخید.

حاصل کارش حرف نداشت واقعا محشر شده بود نه که از خودم تعریف کنم اما حسابی  
چهرم زیبا شد.

پام و انداخته بودم پشت پام بابت همه چی عین خیالمم نبود وقتی شرکت تبلیغاتی داشته  
باشی تدارک بی عیب و نقص داشتن مثل آب خوردن می مونه از این لحاظ هیچ استرسی  
نداشتم. مثل روز برام روشن بود همه چی عالی و فوق العاده می شه.

با دوربین های فوق پیشرفته، از چند روز قبل کلیپ مخصوص روز عروسی ساخته بودیم تو  
بهترین صحنه ها، عکاسی، لباس، گریم حرفه ای با ژست های معرکه کلیپ های خفن  
ساختیم.

بعد از چند ساعت کارم تموم شد تو آینه خودم و دیدم شینیون موهام معرکه شده بود با یه  
تاج قشنگ، شکل ملکه ها شدم. لباس عروس سفیدم رو تنم کردم مدل ش از قسمت سینه  
تا کمر تنگ و چسبان بود از قسمت دامن گشاد می شد. قسمت دنباله دارش با پروانه های  
ساتن به شکل خیلی ظریفی تزئین شده بود که واقعا لباسم رو خیلی از بقیه لباس عروس ها  
متمایز و دوست داشتنی کرده بود. مهشید و غرق احساس و تشکر کردم فکر نمی کردم تا این  
حد قشنگم کنه دیگه نوبتی م که باشه نوبت عکاسی و آتلیه رفتن با کوهیار بود.

مثل همیشه آن تایم اومد وقتی یکی از بچه ها خبر داد پشت در. برای دیدنش ثانیه شماری  
می کردم قلبم از سدت هیجان از سینم بیرون می زد. تالاب تولوپش رو می شنیدم. دلم می  
خواست زودتر عکس العملش رو در قالب عروس شدنم ببینم.

منتظر و بی قرارش بودم وقتی تو اون کت و شلوار و ژلیه ی طوسی رنگ وارد شد چشمم به  
اندام زیبا جذابش موند هزار الله اکبر گفتم. موهاشو خیلی قشنگتر از همیشه حالت داده بود  
با اینکه همیشه تو هر تپی خوشتیپ می دیدمش اما با کت و شلوار دامادی شکل ماه کامل

شده بود. تا چند دقیقه بدون هیچ حرفی مات هم شده بودیم چشمای هر دومون از خوشحالی برق می زد لبهامون می خندید بی نهایت به چشم هم زیبا شده بودیم.

با هر قدمی که به سمتم می اومد قلبم تند تند می زد با نگاه ملتهب ش داغ شدم دم گوشم گفت: شکل الهه ها شدی.

با نیش باز گفتم: من آخر نفهمیدم این فرشته و الهه کین.

خنده ی مهربون و نازش نوازشم کرد. پلک نمی زد فقط نگاهم می کرد. شادی ازمون سریز می شد با بوسه ش وسط پیشونیم از زیر قرآن رد شدیم. دستشو گرفتم از سالن بیرون اومدیم بعد سوار ماشین تزیین شده شدیم اونجام کلی سرخوش بودیم. یه چند ساعتی کارمون تو آتلیه طول کشید دیگه عروسی و این سور و سات مخصوص.

میون کلی آدم شیک پوش با هلله و ساز و بزن و بکوب و صدای دست زدن از روی فرش قرمز با کلی تشریفات رد شدیم چند تا بچه ی خوشگل دنباله ی لباسم رو گرفته بودن که از اون وروجک های شیطان و بازیگوش تو کار تبلیغات استفاده می کردیم با اون لباس های خوشگل حسابی با نمک و تو دل برو و مامان شده بودن.

وقتی وارد سالن شدیم تو یه آن به همه ی مهمونا نگاه کردم زیر لب جواب تبریک هاشون و با خوشرویی تمام گفتم روی سن که جایگاه عروس و دوماد بود نشستیم. بعضی ها خیلی شاد بودن بعضی هام انگار شوهرشون و ازشون گرفته بودم. اون عفریته م نیومده بود.

مامان کتی و آیدا کنارمون اومدن. مامان از خوشحالی رو پاهاش بند نبود با لباس اطلسی رنگش، جذابیت و زیبایییش چند برابر شده بود. آیدام با اینکه آرایش زیادی روی چهرش پیاده نکرده بود اما زیبایی ش انکار نشدنی بود. یه دوستی خوبی بین مون به وجود اومده بود که واقعا کمتر از چیستا دوستش نداشتم با قبول شدنش تو کنکور و مشغولی تو درس و دانشگاه دیگه شرکت نمی اومد. امروز میون بهت و حیرت همکاری شرکت خواهر بودنش با کوهیار لو رفت.

مامان کتی با حرف های ملموس و تحسین برانگیزش نزدیک بود احساساتیم کنه اما به همه قول داده بودم امروز خبری از گریه نیس مادرانه بغلم کرد رفتارش نشون می داد مثل دختر خودش دوستم داره. این مدت با خوبی ها و مهربونی هاش یه جایگاه والا تو قلبم باز کرده بود.

به سختی ازم جدا شد. به سر و پای کوهیار چشم دوخت مادر و پسر تا چند لحظه ی طولانی بهم نگاه کردن بعد با چشمای شوق آلود تو بغل هم رفتن. خوب می دونستم اولین فرشته ی زندگی یه مرد مادرشه کوهیار از جون و دل این زن و دوست داشت

نزدیک بود از دین این صحنه اشک هام سرایز شن اما دوباره به خودم تشر زدم احساساتی نشو.

با اعتراض آیدا از هم سوا شدن بعد از اون نوبت سوپرایز شد با اعلام دی جی دختر و پسرای فامیل با جیغ و رقص وارد سالن شدن.

چیستا، مارال، فریمه، نوشین با پیرهن های یکدست مشکی. بهنام، آرمان، دیوید، آبتین با لباس سفید و کراوات مشکی بدون اینکه روحم خبر داشته باشه ساقدوش مون شده بودن از هیجان زیونم بند اومد با یه آهنگ خیلی قشنگ رقص زیبا و هماهنگ شون رو به معرض اجرا گذاشتن به حدی بی عیب و نقص و زیبا می رقصیدن که چشمای همه ی حضار مات و مبهوت شون شده بود.

دلم می خواست بدون لحظه ای پلک زدن یا مژه بهم آوردن بهشون خیره شم خدا می دونه چقدر تو دلم قربون صدقشون رفتم.

خاطرشون برام خیلی عزیز بود از اون سر دنیا اومده بودن تا تو شادیم سهیم شن این مدت مثل پروانه دورم می چرخیدن نمی داشتن یه دقیقه با خودم خلوت کنم که تو تنهایی به نبود پدر و مادرم فکر کنم از داشتن شون غرق سرور و شادی شدم.

با تموم شدن آهنگ و رقص اونا صدای دست زدن مهمونا بلند شد چند تا بوس خوشگل تو هوا برایشون فرستادم بهنام شیطون بوسم رو از رو هوا گرفت عین خیار بهش نمک زد و راهی لبه اش کرد.

کوهیار: ببین این کانادایا چه جوری آدم و غیرتی می کنن. شیطونه می گه پا شم برم...

دستشو گرفتم و گفتم: بشین عشقم بچه زدن نداره.

بعدش از خنده روده بر شدیم در آخر تعظیمی کردن و اومدن دورمون حلقه زدن.

بهنام با لباس های مارک دارش حسابی جیگر شده بود دندان های ردیفش تو خندش خودنمایی کرد سرشو دم گوشم آورد جوری که کوهیار بشنوه گفت: شما اون دختر بی ریخته ی فامیل ما رو ندیدی؟! قرار بود امشب اون عروس شه مثل اینکه فقط تو بیمارستانای ایران نیس که بچه ها رو عوض می کنن تو آرایشگاهاشونم عروس زشتا رو جابه جا می کن!

بیتا: اتفاقا دیدمش داشت روحتو مورد عنایت قرار میداد.

کوهیار: عزیزم اگه ناراحتت می کنه می خوام کاری کنم تا کانادا با اتوبوس راهی شه.

تو قهقهه خندیدنا یهو ارغوان و مرجان پیداشون شد چه جیغی کشیدن.

بعدم جفت شون استخونام و خرد کردن از بس که تو بغل شون له و مچاله شدم. به جفت مون تبریک گفتن.

ارغوان: تبریک می گم دوماه خوش قدم.

کوهیار: مرسی ایشالا عروسی خودتون.

ذوق مرگ شد. مرجان تو اون لباس بلند و بنفشش با شکم چند ماهه و برآمدش می درخشید نمی دونم چرا تا بعضی ها شکل مامانا رو می گیرن صورت شون مثل فرشته معصوم می شه. وقتی خبر بارداری شو شنیدم به حدی خوشحال شدم انگار خواهر خودم می خواست مامان شه لحظه شماری می کردم زودتر خاله ی بچه ی بهترین دوست دنیا شم.

بیتا: حال دخترمون چطوره!؟

از خجالت سرخ و سفید شد نگاهشو ازمون دزدید و آروم گفت: اونم خوبه.

ارغوان: بچه ای که به شیدا بکشه حالش پرسیدن داره.

مهار خندمو بزور کنترل کردم فقط به یه لبخند ساده بسنده کردم که نیمام و حسامم اومدن. نیما کنار مرجان وایساد.

ارغوان: زوج های قدیمی مون دیگه کهنه شدن عین دو گل پلاسیده می مونن.

نیما اعتنایی به حرف ارغوان نداشت در عوض کلی ما دو تا رو تحویل گرفت.

نیما: چه عروس و دوماد خوشگلی ایشالا به پای هم پیر شین. البته عروس خوشگل تره.

تشکر کردیم که ارغوان با جفت پا اومد وسط: الان دقیقا منظورت کدوم عروسه؟ لازمه شفاف سازی کنی.



نیما: مگه جز بیتا عروس خوشگلی م وجود داره.

یعنی کامیون از روش رد می شد از این بهتر بود.

ارغوان: مرجان شوهرت چی می زنه جدیدا زبونش زیاد می جنبه؟

حسام: عشقم، احتمالا از موتوری جنس میگیره.

بله درست شنیدین ارغوان بالاخره جفت خودشو پیدا کرد. درست همون روزی که به شرکتم اومده بود و خالصانه دعا می کرد خدایا یه نشونه از شوهرم بفرست خدا حسام و بهش نشون داده بود. اینا رو خودش بهمون می گفت البته اشتراک یه ساله ی رستوران حسامم کاری کرد که عاشق همدیگه شن هر چند ارغوان زیر بار عاشق شدنش نمی رفت می گفت فقط به خاطر رستورانش قبول کردم.

چیستای بیچاره این مدت فقط کارش ترجمه کردن شده بود. صورتش از بس فک زده بود مثل لبو به قرمزی می زد وقتی شوهر خارجی داشته باشی همینه دیگه.

نیما با تیکه گفت: می گم کوهیار خوش بحال خودم باجناب ندارم.

مرجان: حالا حس منو درک می کنی باجناب داشتن عین خواهر شوهر داشتن می مونه.

کوهیار: میونه ی من و با جنابمو بهم نزنین خدا رو شکر رابطه م با ژیانم خوبه. مگه نه دیوید؟

از شوخی و لحن با نمک ش زدیم زیر خنده.

قیافه ی بور و جذاب دیوید دیدنی بود یهو صدای آشنای نریمان باعث شد چشمام برق بزنن  
یه ذره راهو براش باز کردن که خیلی شیک پوش اومد خطاب به نیما گفت.

نریمان: باجناب نداری اما به جاش یه برادر خانوم داری که از صد تا با جنابم برات بدتره.

صدای شلیک خنده مون مهار شد یه لبخند محو کنج لبش نشست بود. وقتی برای چند  
ثانیه ی کوتاه بهم نگاه کرد

گفت: خیلی خوشگل شدی مثل ستاره می درخشی تبریک می گم.

بعد نریمان کوهیار و مردونه تو آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: قول بده خواهرمو  
خوشبخت کنی.

یه لحظه خواستم بی خیال همه چی شم زیر قسمم بزخم تا چشمه ی اشکم رها شه اما قولم  
یادم بود با دست صورتمو باد زدم که مانع طغیان سیل توی چشمام شم.

مرجان طاقت نداشت اونجا بمونه و اون صحنه رو ببینه ازمون فاصله گرفت.

شهرزاد دختر زیبا و بی نهایت معصومی که تو دل نریمان جاز باز کرده بود و همسر رسمی ش  
شده بود صمیمانه بهمون تبریک گفت منم برای هر دوشون آرزوی خوشبختی کردم.

حدود دوماه پیش نریمان یه شب سر زده در حالی به خونم بود اومد که کوهیارم اونجا بود  
اولش هم از خجالت نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم هم دل دیدنش رو نداشتم. بماند تا  
زمانی که فهمیدم حکمت اومدنش چیه زمان قد یه قرن به سرم گذشت.

نریمان بعد از مکث طولانی لب باز کرد و راز او مدنش پرده برداشت انگار شوک بهم وارد شد وقتی گفت: روزی که تو رو از دست دادم فکر کردم دنیا به آخر رسیده به بن بست رسیده بودم. اون موقع م تازه خاله رو از دست داده بودیم حالم اصلا تعریفی نداشت فقط به مردن فکر می کردم اما دل داغدار شدن دوباره ی مامان و نداشتم.

تنهایی شهرزاد باعث شده بود یه مدت طولانی مهمون مون بشه اولش تو رو تو چشمای اون می دیدم. انگار تاریخ داشت دوباره تکرار می شد یه دختر که مثل تو تنها شده بود از بی قراری شب و روزش با هم یکی شده بود منم که حالم نذار بود با اصرار و خواهش مامان یه شب رفتم پیشش که مثلا بهش دلداری بدم بگم تو تنها نیستی ما رو داری، همه ی ما تا هر وقت که بخوای کنارتیم اما دیدم تو تب داره می سوزه. از زور گریه چشماش باز نمی شد او دم لب باز کنم بگم تا همیشه عین برادر کنارتم که نمی دونم چرا یهو زیونم قفل شد و دیگه نچرخید. اون شب من پرستار شهرزاد شدم خوب بلد بودم کاری کنم تا غصه هاشو فراموش کنه تو این کار تبحر داشتی همون کارایی رو کردم که تو دوران داغدار شدن تو کردم. اولش بهش حس ترحم داشتی اما بعد از دو ماه که سر خونه و زندگیش برگشت احساس کلافگی می کردم نمی دونستم چرا به اون اتاقتی که توش بود کشش عجیبی دارم یه مدت بی خیال احساسم شدم مثلا تازه به خودم قول داده بودم دیگه عاشق نشم و برده ی قلبم نشم غافل از این که عاشق شده بودم و خودم خبر نداشتم بعدش م از مامان خواستم تا دیر نشده و از دستم نرفته ازش خواستگاری کنه دیگه هر چی باشه زخم خورده بودم نمی خواستم با دست دست کردن الکی انتظار بکشم.

وقتی اینا رو شنیدم چنان جیغی کشیدم که کوهیار هول شده بود اونم وقتی به خودش اومد حالش خیلی خوب شد.

دیگه هیچ دعایی نداشتم که برآورده نشده باشه. هیچ میوه ی کالی تو باغ آرزو هام وجود نداشت. خدا تمام لطف و مهربونی شو نثارم کرده بود. نریمان با یه مهمونی ساده سر خونه و زندگیش رفت. حالا بعد از چند ماه تو جشن عروسی من اومده بود....

دیگه از مراسم عروسیم هر چی یادمه همه شادی و خنده بود با رقص دونفره ای مون یه شب خاطره انگیز و کامل شد رمانتیک ترین قسمتش اونجا بود که رو شونه اش سر گذاشته

بودم و تو گوشم از دوست داشتن می گفت نگاه عاشقش روم قفل شده بود. نبض با نگاهش م هی بالا و پایین می شد هر بار که بهم لبخند می زد خدا رو تو خنده هاش می دیدم. شب به نیمه رسید از همه خداحافظی کردیم تو مسیر راه با ماشین هاشون پشت سرمون بودن گوشم از صدای بوق و جیغ زدن شون کر شد یهو کوهیار همه ی اون آدما رو قال گذاشت.

وقتی خواستم از ماشین پیاده شم تو دستاش تا خونه بغل م کرد. چه سمفونی قشنگی شد همه ی نت های موسیقی سازشون خوش بود. منو روی کاناپه نشوند.

کت شو درآورد دکمه های سر آستینش رو باز کرد رفت و با دو تا قهوه ی خوشرنگ برگشت. اومد کنارم نشست یه کم عشق بازی کردیم قهوه ها رو خوردیم به اتاق مون رفتیم. لباس عروسم رو برام کند یه ترس و دلهره ی شیرین به سراغم اومد.

آروم بدون اینکه حرفی بزنم تو تخت دراز کشیدم از بس قر داده بودم پاهام درد می کرد. دستی به پاهام کشیدم.

متوجه ی حالم شد کنارم دراز کشید و گفت: می خوای ماساژت بدم؟

سرمو تکون دادم انصافا جوری ماساژم داد که تن خستم سالم شد نگاهم و زیر انداختم. کوهیار: خب عروس خانم امشب این همه تو بغل این و اون رقصیدی، نگفتی شوهرم غیرتی میشه؟!

به حدی جمله شو جدی گفت که یه لحظه جا خوردم سر بلند کردم بلکه با نگاهش بفهمم دلخوریش واقعیه یا نه.

پوکر شده بود. هاج و واج مونده بودم چی بگم که تاب نداشت زیاد سر کارم بذاره چه جریمه ی قشنگی برام در نظر گرفت.

کوهیار: تا تو بغلم نیای هیچ رقمه رضایت نمی دم.

دوباره چشماش شیطون شد و نگاهش آشنا تو بغلش خزیدم. چند روز جدایی برای هم خیلی تشنه مون کرده بود اول با اون تسویه حساب کردیم.

اون قدر تو حصار سینه ی ستبر و مردونه ش قفلم کرد که حتی هوام بین مون نبود. بودن در کنارش دلچسب بود من اونو بدنیا نمی دادم دوستت دارم گفتن از زبونش مثل بارونی شده بود که بند نمی اومد. بوسه هاش رو تنم می رقصیدن بلد بود نرم نرم کنارت باشه تا ترس ت بریزه وقتی کامل ترسم ریخت خودمو دستش سپردم و به دنیای زنونگی پا گذاشتم. با مهری که با بوسیدنش روی پیشونیم زد تن درد آلود و کوفتم از بین رفت.

خیلی شاد و خوشحال بود؛ دلیلش حسی بود که بهش یه دنیا غرور داده بود.

سرمو نزدیک سینه ش برد بار دیگه تو عطرش گیج شدم. من این مرد و حتی با مردنم نمی خواستم از دست بدم. هزار بار خدا رو شکر می کنم به پای عاشق شدنم موندم.

لبریز از شادی گفت: وای بیتا... نمی دونی چه لذتی داره وقتی بدونی تنها مردی هستی که روح و جسم یه دختر و لمس می کنی. خیلی دوستت دارم.

بیتا: کوهیار.

جان کوهیار.

بی‌تا: کی فکرشو می کرد قراره عاشق رقیبم شم اولین بار وقتی دیدمت حتی به ذهنم خطور نمی کرد اون قدر عاشقت شم که قلبم رو به زانو درمیاری. نمی دونستم تو همون مردی هستی که دلیل نفس کشیدنم می شی منم خیلی دوستت دارم.

ستاره ستاره بوسه از هم چیدیم بعد از زور خستگی تو بغل هم بیهوش شدیم چه خواب قشنگی شد حتی طعم ش از عسلم شیرین تر بود بهترین خواب زندگیم شد هر وقت چشم باز می کرد می دیدم کنارمه سفت تر تو آغوشش می چسبیدم.

لذتی بالاتر از این نیست که در کنار عشقت زندگی کنی واقعا حس قشنگیه حتی با تمام تکرار و روزمرگی ها.

سهراب می گه: زندگی جیره ی مختصریست

مثل یک فنجان چای

و کنارش عشق است مثل یک حبه ی قند...

زندگی را با عشق نوش جان باید کرد...

پایان.

سخن نویسنده:

خدایا هیچ عشقی رو بی وصال نذار...

از شما همه ی همراهان عزیزم که تو این مدت طولانی یار و مشوقم بودین بی نهایت ممنونم. مرسی از دلگرمی و بودنتون امیدوارم از خوندن رمانم تونسته باشم خنده رو رو لبهاتون بیارم و نهایت لذت و برده باشین بابت تمام کم و کاستی ها و شوک های که بهتون وارد کردم عذر می خوام. خیلی دوستتون دارم.مرسی که بودین.

پایان ۱۲ مهر ۹۸

گرافيست: mobina..a

آدرس اینستاگرام: novel\_for

جهت عضویت در انجمن و دانلود رمان های بیشتر به آدرس [WWW.novelfor.ir](http://WWW.novelfor.ir) مراجعه کنید.

WWW.novelfor.ir